بعون صانع بیچون و بمدد فضل خلاق زمین و زمان

ترشحهٔ ابر سیاه خامهٔ گهربار دبیر سحر نگار شاعر [illegible]

کلیات غالب

۱۲۹۲ ھ

رشک سحبان نجم الدوله دبیر الملک نواب اسد الله خان غالب

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع بمقام کانپور مزین بطبع مطبوع شد



بعد تقدیم نیایش داور جهان آفرین و تمهید ستایش حضرت سید المرسلین و دریوزه همت از نفوس قدسیه بزرگان دین میگوید ذره ناتوان خاکسار هیچمدان **علی بخش خان** ابن الهی بخش خان مغفور که در ایام بگوشهٔ بساط قرب عم مرحوم فخر الدوله دلاور الملک نواب **احمد بخش خان** بهادر رستم جنگ جا داشتم و در سایهٔ رأفت آن والا پایه پرورش می یافتم هر چند از دهلی به فیروزپور و از فیروزپور بدهلی آمد شد اتفاق می افتاد اما اغلب اوقات به فیروزپور میگذشت عنفوان جوانی بود و اسباب عیش آماده گلهای اقبال شگفته بود و درهای دولت گشاده بزرگی چون فخر الدوله که خدایش به بهشت برین جا دهاد بر سر سایه گستر از ناز و نعمت و جاه و مکنت چه که نداشتم بالجمله عمر در لهو و لعب و سرود و طرب بسر رسید و هرگز فکر معاش و غم معاد نبود و حسین برادر قدسی اثر جناب **اسد الله خان** متخلص به **غالب**

که در نظم و نثر یگانه و در سخنوری مشهور زمانه است از راه گستر نوازی مهری با موزگاری من داشت
و چون در میان این نحیف و آن سخنور یکتا از دو سو پیوند قرابت استوار است و محبت و مودت
که غازهٔ رخسارهٔ قرابت همان تواند بود بسیار است لاجرم مرا بانواع لطف و مکرمت نواختی و
همواره بدانش و بینش رهنمائی کردی تا اینکه حسب الالتماس من ورقی چند از آداب و القاب
و شکر رسید خطوط و شکوه عدم رسید مکاتبات رقم فرموده بمن عطا نمود آن اوراق چون جمع نه
ساز و بستم و آن نگاشته ها را دستور التحریر و دستور العمل خود ساختم بعد چندی که زمانه بیوفائی آغاز نهاد
و سنگ تفرقه در بزم مراد افگند بخت حضرت اخوان پناهی مد ظله العالی بجانب کلکته
رهگرای شدند و مقارن آن حال عم نامدار که شفقت پدری بلکه رحمت ایزدی از صفات باکارش
لمعهٔ ظهور داشت ازین عالم ناپایدار طبل رحیل فرو کوفت شمس الدین خان خلف اکبر آن امیر نامور
بر وسادهٔ سروری بجای پدر نشست چندی از اوباش ناپاک طینت فراهم آمدند و آن گرم
سرد روزگار نادیده را بی سعی و تلاش بدولت رسیده را برنگ خود برآوردند کارها دگرگون
شد و حالها برگشت و کار ملک و دولت ابتر گردید من خود را ازان میان بکنار کشیدم و ترک وطن
کردم چندی به لکهنؤ و چندی به جی پور بناکامی بسر بردم تا اینکه در آغاز سال یکهزار و
دو صد و پنجاه و یک هجری شمس الدین خان را اقتضای آسمانی آن پیش آمد که هیچ آفریده
مبیناد و آن خود از غایت شهرت بشرح احتیاج ندارد و بعد آن هنگامه بعد ازان هنگام از جی پور
به دهلی رسیدم و بکاشانهٔ برادر والاشان و آموزگار مهربان مولانا غالب زاد فضله
فرود آمدم چون دران ایام دیوان فیض عنوان که مسمی به میخانهٔ آرزو سرانجام ست
تازه فراهم آمده و پیرایهٔ اتمام پوشیده بود آنچه از نثر دران همایون صحیفه صورت ارقام داشت
همه را بخدمت والای آن خسرو اقلیم سخنوری خواندم بخاطر چنان گذشت که یکجا نثر از دیوان
برچیده یکجا کنم و عبارات متفرقه دیگر با آن ربط دهم و سواد اوراقی که نزد منست ضمیمهٔ آن سازم اما از
هجوم افکار و وفور آلام فرصت میسر نمی آمد تا آنکه ارشاد جناب معلی القاب مسند نشین عز و تمکین

ساختهٔ مسالک دانش و یقین فلاطون علم مسیحا نفس سخن شناس دقیقه رس عالیشان والا دودمان
حکیم رضی الدین حسن خان بهادر بتحریک این داعیه شد و ابرام ذوق افزای غازهٔ عارض
اندیشه خوبی پیرایهٔ شاهد نکته آرائی برآستی پیوند دل با زبان میر محمد حسین خان که برادرانه
مهر با من هم صحبت و شریک یکرنگی گردانید و رونق بود نیز باعث تصمیم عزیمت گردید نیز بطلوع مقصد
برخوردار خجسته ترانگی کامگاری قوانائی دل آسایش جناب غلام فخرالدین خان که خداش از عمر
دولت برخورداری دهاد و در علم و عمل بمدارج اعلی رساناد رغبت خاطر از کمی بهر کشید لاجرم
این اراده صورت ظهور گرفت و ساز سخنی مشتمل بر پنج آهنگ آراسته شد آهنگ اول
القاب و آداب و مراتب متعلقه آن آهنگ دوم مصادر و مصطلحات و لغات فارسی
آهنگ سوم اشعار مکتوبی منتخب از دیوان رشک گلستان که در مکاتبات بکار آید
آهنگ چهارم خطب کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه آهنگ پنجم مکاتبات
یا رب این ساز سخن تا دم نفخ صور بلند آوازه و ذوق این زمزمه در دل همنفسان جاودان
تازه باد آهنگ اول در القاب و آداب و ما یتعلق بها حمد ایزدی را که برتر از اندازهٔ
توانائی بیانست زبان نامحرم و نعت نبوی را که شرف نفس ناطقه در گرو آنست گفتار
نارسا لاجرم اندیشه آسمان پیوند از مقام خویش پایه چند فرود آمده سخن ریزه با فراهم می آرد
تا بر دانا و نادان انشا توان کرد در سال یکهزار و دو صد و چهل و یک هجری که گیتی ستانان
انگلستان به همت یورش کشیده دانی رونق هشتاد در میان گرفته اند من درین یورش
با جناب مستطاب عم عالیمقدار فخرالدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ
دام اقباله و زاد احسانه و گرامی برادر ستوده خوی مرزا علی بخش خان بهادر هم صحبت
روزانه بخت همقدم و شبانه بیک خیمه فرود می آیم برادر والا قدر که بسامی ... بندی
وفور فروغ دانش بهره ور است از من آرزو کرد که القاب و آداب متعارفه بهم پیوسته
با الفاظ شکوه و شاه و ... باهم آمیخته سرای نامه نگاران دستور العمل ... می

ساخته آید هرچند بیگانگی این روش از شیوهٔ غالب ستمند نه چندانست که گفتن نشاید تر
داشته باشد و اداشناس داند که هنجار من در نگارش آنست که چون کلک و ورق بکف گیرم
مکتوب الیه را بلفظی که فراخور حالت اوست در سرآغاز صحیفه آواز دهم و زمزمهٔ مدعا گویم
القاب و آداب و خیریت گوئی و عافیت جوئی حشو زاید است و نخچگان حشو را دفع نشده و نیز دانا
شناسد که درین باب چه ساحری توان کرد و درین شیوه گنجایش سخن گستری تاکجاست لیکن
چون خاطر نازک پژوهنده عزیز بود و فرمایش از راه گوش بدل در رفت و دل را از جای برانگیخت
آن مادهٔ سودا از سویدا بانامل دوید و جنبشی در بنان پدید آمد تا رقمها زده و قمها بدین رنگ نگا
بسته شد از آنجا که خودنمائی و بیهده سرائی خوی من است و با این همه سیرچشم نعمت گفتارم و سخن
ازین گرانمایه کالا تهی نیست درین پرده آرایش سخن نمیکنم و خواهش سائل سرانجام میدهم
در عرض سه روز سواد این اوراق بپایان میرسد پیش از شروع در مقصود گفته میشود که
ای هوشمند سخن پیوند که نامه نگار را آن باید که نگارش را از گزارش دو تر نبرد و نوشتن را زبان
گفتن و هر دو مطلب را بدان روش گزارد که دریافتن آن دشوار نبود و اگر ... در نوشته
در تقدیم و تاخیر حرف نگهی بکار برد و از آن بپرهیزد که سخن گره در گره گردد و ... مدعا ...
زنهار استعارهای دقیق و لغات مشکلهٔ نامانوس در عبارت درج نکند و در هر فقره رعایت
رتبهٔ مکتوب الیه در نظر دارد تا تواند سخن را درازی ندهد و از تکرار الفاظ محترز باشد و بتتبع
اهل روزگار صرف نزند و از احاطهٔ قواعد و قوانینی که قرار دادهٔ این مردم است بدر نرود ...
خوبی زبان نگاهدارد و این پارسی آمیخته بتازی را در کشاکش تصرفات هندی زبانان بازیچه
ضایع نگزارد و لغات عربی جز بقدر بایست صرف ننماید و پیوسته در آن کوشد که سادگی
شعار او گردد در اقسام مکاتیب خاصه خطوط و عرایض که بحکام نویسد و مشتمل بر معاملات باشد
از اغلاق و اغراق احتراز واجب داند و سخن باستعاره و اشاره نگزارد و نرم گوید ... سنجیده گوید
و آسان گوید با مراتب اعیان روزگار ...

بعون صانع بیچون بکمال فضل خلاق زمین و زمان

نثر شسته ابر سیاه خامهٔ گهربار دبیر سحر نگار شاعر همه دان

کلیات غالب

۱۲۹۲ھ

رشک سحبان نجم الدوله دبیر الملک نواب اسد الله خان غالب

در مطبع نامی منشی نولکشور بمقام کانپور بطبع مزین مطبوع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد تقدیم نیایش دادار جهان آفرین و تمهید ستایش حضرت سید المرسلین و دریوزهٔ همت
از نفوس قدسیهٔ بزرگان دین میگوید ذرهٔ ناتوان خاکسار هیچمدان **علی بخش خان**
ابن الهی بخش خان مغفور که در ایام کودکی بگوشهٔ بساط قرب عم مرحوم فخر الدوله دلاور الملک نواب
احمد بخش خان بهادر رستم جنگ جا داشتم و در سایهٔ رافت آن والا پایه پرورش
می یافتم هرچند از دهلی به فیروزپور و از فیروزپور بدهلی آمد شد اتفاق می افتاد اما اغلب
اوقات به فیروزپور میگذشت عنفوان جوانی بود و اسباب عیش آماده گلهای اقبال شگفته
بود و درهای دولت گشاده بزرگی چون فخر الدوله که خدایش به بهشت برین جا دهاد بر سر سایه گستر
از ناز و نعمت و جاه و مکنت چه باک نداشتم بالجمله عمر در لهو و لعب سرود و طرب بسر میشد و هرگز فکر
معاش و غم معاد نبود همین برادر قدسی اثر جناب **اسد الله خان متخلص به غالب**

که در نظم و نثر یگانه و در سخنوری مشهور زمانه است از راه کهتر نوازی سری بآموزگاری من داشت
و چون در میان این نحیف و آن سخنور یکتا اند و سو پیوند قرابت استوار است و محبت و مودت
که غازهٔ رخسارهٔ قرابت همان تواند بود بسیار است لاجرم مرا بانواع لطف و مکرمت نواختی و
همواره بدانش و بینش رهنمائی کردی تا اینکه حسب الالتماس من ورقی چند از آداب و القاب
و شکر رسید خطوط و شکوه عدم رسید مکاتبات رقم فرموده بمن عطا نمود آن اوراق را چون نسخه
بیاض بستم و آن نگاشته ها را در فن تحریر دستور العمل خود ساختم بعد چندی که زمانه بیوفائی آغاز نهاد
و سنگ تفرقه در بزم مراد افگند بخت حضرت اخوان پناهی مدظله العالی بجانب کلکته
رهگرای شدند و مقارن انتحال عم نامدار که شفقت پدری بلکه رحمت ایزدی از ذات بابرکاتش
لمعهٔ ظهور داشت از جهان ناپایدار طبل رحیل فرو کوفت شمس الدین خان خلف اکبر آن امیر نامور
بر وسادهٔ سروری بجای پدر نشست چندی از اوباش ناپاک طینت فراهم آمدند و آن گرم و
سرد روزگار نادیده و بی سعی و تلاش بدولت رسیده را برنگ خود برآوردند کارها دگرگون
شد و حالها برگشت و کار ملک و دولت ابتر گردید من خود را از آن میان بکنار کشیدم و ترک وطن
کردم چندی به لکهنؤ و چندی به جی پور بناکامی بسر بردم تا اینکه در آغاز سال یکهزار و
دوصد و پنجاه و یک هجری شمس الدین خان را القضای آسمانی آن پیش آمد که هیچ آفریده
مبیناد و آن خود از غایت شهرت بشرح احتیاج ندارد و بعد آن هنگامه بدان هنگام از جی پور
به دهلی رسیدم و بکاشانهٔ برادر والاشان و آموزگار مهربان مولانا غالب زاد فضله
فرود آمدم چون دران ایام دیوان فیض عنوان که مسمی به میخانهٔ آرزو سرانجام ست
تازه فراهم آمده و پیرایهٔ اتمام پوشیده بود آنچه از نثر دران همایون صحیفه صورت ارقام داشت
همه را بخدمت والای آن خسرو اقلیم سخنوری خواندم بخاطر چنان گذشت که یکجا نثر از دیوان
برچیده یکجا کنم و عبارات متفرقهٔ دیگر با آن ربط دهم و سواد اوراقی که نزد منست ضمیمهٔ آن سازم اما از
هجوم افکار و وفور آلام فرصت میسر نمی آمد تا اینکه ارشاد جناب معلی القاب مسند نشین عز و تمکین

سالک مسالک دانش و یقین فلاطون علم مسیحا نفس سخن شناس دقیقه رس عالیشان والا دودمان
حکیم رضی الدین حسن خان بهادر محرک این داعیه شد و ابرام ذوق افزای غازهٔ عارض
بی نیازی خوبی پیرایهٔ شاهد نکوئی براستی پیوند دل بازبان میر محمد حسین خان که برادرزادهٔ ما
نیز با من هم سبق و شریک گردانیدن ورق بوده اند باعث تصمیم عزیمت گردید نیز بعلت انقیاد
برخوردار نجیب ... کامگار توانائی دل و آسایش جان غلام فخر الدین خان که خدایش از عمر
و دولت برخورداری دهاد و در علم و عمل بمدارج اعلی رساناد رغبت خاطر ازکی بهم زیر کشید لاجرم
این اراده صورت ظهور گرفت و ساز سخنی مشتمل بر پنج آهنگ آراسته شد آهنگ اول
القاب و آداب و مراتب متعلقهٔ آن آهنگ دوم مصادر و مصطلحات و لغات فارسی
آهنگ سوم اشعار مکتوبی منتخب از دیوان رشک گلستان که در مکاتبات بکار آید
آهنگ چهارم خطب کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه آهنگ پنجم مکاتبات
یارب این ساز سخن تا دم نفخ صور بلند آوازه و ذوق این زمزمه در دل همنفسان جاودان
تازه باد آهنگ اول در القاب و آداب و ما یتعلق بها حمد ایزدی را که برتر از اندازهٔ
توانائی بیانست زبان نامحرم و نعت نبوی را که شرف نفس ناطقه در گرو آنست گفتار
نارسا لاجرم اندیشهٔ آسمان پیوند از مقام خویش پایه چند فرود آمده سخن ریزه ها فراهم می آرد
تا بر دانا و نادان اشیار توان کرد در سال یکهزار و دو صد و چهل و یک هجری که گیتی ستانان
انگلستان بر بهرت پور لشکر کشیده و آن رویین دژ را در میان گرفته اند من درین یورش
با جناب مستطاب عم عالیمقدار فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ
دام اقباله و زاد احسانه و شفیق گرامی برادر دوست و دوست خوی مرزا علی بخش خان بهادر هم سفرست
روزها و شبها در مقیم و شبانه به یک خیمه فرود می آیم برادر والاقدر که بانی سعادتمندی
و فهرست فروغ دانش ... از من ترزوکه دکلهٔ القاب و آداب متعارفه همیشه بر وقتی تمثیل نه
در الفاظ سلکه پیشکش ... برای نامه نگاران دست ...

ساخته آید حیرت پدید بیگانگی این روش از شیوهٔ غالب ستمند نه چندانست که گفتن نیاز
داشته باشد و او شناس داند که هنجار من در نگارش آنست که چون کلک و ورق بکف گیرم
مکتوب الیه را بلفظی که فراخور حالت اوست در سرآغاز صفحه آواز دهم و زمزمه سنج مدعا گردم
القاب و آداب و خیریت گوئی و عافیت جوئی حشو زائدست و نخبگان بشورا دفع نشده و نیز دانا
شناسد که درین باب چه ساحری توان کرد و درین شیوه گنجایش سخن گستری تا کجاست لیکن
چون خاطر نازک پرور بنده عزیز بود و فرمایش از راه گوش بدل در رفت و دل را از جا برانگیخت
آن مادهٔ سودا از سویدا با نامل دوید و جنبشی در بنان پدید آمد تا رقم سازد و رقمها بدین رنگ نگار
بسته شد از انجا که خودنمائی و بیهوده سرائی خوی من نیست و با این همه سپرچشم نعمت گفتارم و بتقدیم
ازین گرانمایه کالا تهی نیست درین پرده آرایش سخن نمیکنم و خواهش سائل سر انجام میدهم
در عرض سه روز سواد این اوراق بپایان میرسد و پیش از شروع در قصه گفته میشود بدان
ای هوشمند سخن پیوند که نامه نگار را آن باید که نگارش را از گزارش دور نبرد و نوشتن را از نامه
گفتن و هر مطلب را بدان روش گزارد که دریافتن آن دشوار نبود و اگر مطالب چند در نامه
در تقدیم و تاخیر ترتیب نگهی بکار برد و از آن بپرهیزد که سخن گره در گره گردد و ادای مدعا بهم گره
زنهار استعارهای دقیق و لغات مشکله نامانوس در عبارت درج نکند و در هر فقره رعایت
رتبه مکتوب الیه در نظر دارد تا تواند سخن را درازی ندهد و از تکرار الفاظ محترز باشد و بتتبع
اهل روزگار حرف زند و از احاطه قواعد و قوانینی که قرار دادهٔ این مردم است بدر نرود و انا همه
خوبی زبان نگاهدارد و این پارسی آمیخته بتازی را در کشاکش تصرفات هندی زبانان پارسی
ضائع نگزارد و لغات عربی جز بقدر بایست صرف ننماید و پیوسته در آن کوشد که سادگی
شعار او گردد در اقسام مکاتیب خاصه در خطوط و عرائضی که بحکام نویسد و مشتمل بر معاملات باشد
از اغلاق و اغراق احتراز واجب داند و سخن باستعاره و اشاره نگزارد و نرم گوید و سنجیده گوید
و آسان گوید با تفاوت مراتب اعیان روزگار مخصوص به ستایش اهالی داد و ستد و دون الا الا

آقا تا فراتر و بلندتر از معهود اند مثل پدر و آنانکه استاد و مرشد و اوستاد برادران و دوستان اند
و ادانی پسران و نوکران و مانند آن ازین دسته میشود که این سه پایه را پایه های جداگانه است لیکن
شرح جدا جدا نیست که مختصر گوییم و از هر دو گونه همه ابتدا از القاب پدر قبله کونین که دارید
حضرت ولی نعمی مدظله العالی آداب بندگی و تسلیم که حصول سعادتهای دو جهانی دیگر دانست
بتقدیم رسانیده عرض میدارد ایضاً قبله و جان کعبه جسم و جان حضرت [illegible]
بعد تقدیم مراسم تسلیم و کورنش که عین سعادت آورده و دل فخر و سعادت است بعد عرض میرساند
ایضاً قبله حاجات و کعبه مرادات حضرت ابوی مخدومی مدظله العالی بعد تمهید مراتب عجز
و انکسار و تقدیم لوازم عبودیت و افتقار بعرض خدام ذوی الاحترام میرساند ایضاً
قبله جسم و جان و کعبه روح و روان حضرت قبله گاهی مدظله العالی گلهای تسلیم از راه تعظیم زیب سر
و دستار بندگی ساخته بعز التماس باریافتگان گوشه بساط فیض مناط میرساند ایضاً
قبله مقاصد دین و دنیا و کعبه مطالب هر دو سرا حضرت ابوی مخدومی مدظله العالی
بتقدیم مراسم کورنش و تسلیم طالع سرنوشت را باوج قبول میرساند و معروض حاضران
حضور [illegible] میدارد ایضاً قبله و کعبه کونین ولی نعمت دارین حضرت ابوی مخدومی
دام ظلهم العالی بعد ادای آداب تسلیم و تقدیم مراسم عجز و نیاز که کفیل حصول سعادات
و مباهات ساخته بگزارش مدعا لب می گشاید همین القاب و آداب بتغییر دو سه لفظ به مرشد
و اوستاد و آقا هم توان نگاشت چنین که مرقوم میگردد قبله و کعبه خافقین حضرت پیر و مرشد
برحق مدظله العالی آداب کورنش و تسلیم که سعادت جاوید و هیولای ادای آن نسبت بجا می آرد
و معروض [illegible] میدارد ایضاً قبله جان و دل و کعبه آب و گل
حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی سر نیاز از راه ارادت بکف پای عرش پیمای سوده
سعادت [illegible] میسازد و بعرض خدام عالیمقام بگزارش مطلب می پردازد ایضاً
قبله جسم و جان و کعبه دین و ایمان حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی لوازم عبودیت و انکسار

ومراسم عجز و افتقار ادا ساخته بعز عرض عالی متعالی میرساند ایضاً منبع فیوض نامتناهی و واسطه
حصول رحمت الهی حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی بعد ادای آداب تسلیم و تقدیم قواعد تعظیم
سر عزت به سپهر افراخته و خود را بحصول سعادتهای نشاتین امیدوار ساخته معروض میدارد
باید دانست که در القاب و آداب استاد نیز همین الفاظ مرسوم و معمول است و در عرضداشتها
که بخداوند نعمت و فرمانروایان عرض باید نگاشت قاعده چنین است که ورقی دراز بگیرند
و پاره بازی بگذارند و در میانه خطی کشند و فراز آن خط القاب حاکم و آقا بنویسند و زیر آن
خط بیک گوشه به بعز عرض عالی متعالی بگوشه دیگر میرساند نگارند و اما اگر مکتوب الیه
نواب گورنر جنرل بهادر است چنین باید نگاشت به نیابت معلی القاب جهانیان مآب
جم جاه انجم سپاه سپهر پایگاه نواب گورنر جنرل بهادر دام اقباله ایضاً نواب صاحب
قبله و کعبه دو جهان فیض بخش فیضرسان دام اقباله ایضاً نواب صاحب قبله
خداوند خدایگان دام اقباله ایضاً نواب صاحب قبله و کعبه خداوند نعمت دام اقباله
ایضاً نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیضرسان دام اقباله باید دانست
که در عرضداشت با فقرات خیریت نوشتن رسم نیست اما فقرات خیریت که در مکاتبات پدر
مرشد و استاد بکار برند اینست فقرات خیریت بعنایت الهی و توجهات نامتناهی آن
امیدگاه حال عقیدت سگالان نکوهست و سلامت و صحت ذات حمیده صفات را همواره
از جناب واهب العطیات خواهان میباشد ایضاً بفضل جهان آفرین حالات عقیدت آئین
نیکو میگذرد و سلامت ذات و صحت حالات گرامی را پیوسته از خدا میخواهد ایضاً
منت ایزد را که حالات فدوی در خور ادای سپاس افضال الهی است صحت و عافیت
حضور پرنور مدام مستدعی ایضاً الحمد لله که غلام بخیر و عافیت مصروف دعای دوام دولت
و اقبال جناب مستطاب است و از جهان آفرین همواره زیب افزایی مسند کامرانی دارد
ایضاً شکر یزدان بخشنده بی منت که حال عبودیت تمثال از روی عافیت بدان و سلامت

ذات و فرخندگی حالات جناب فیضمآب را بدعا خواهان ست ایضاً احوال نیاز اشتمال
مقرون بخیر و صلاح ست و دعای سلامت ذات و جمعیت اوقات بابرکات ورد زبان
دارد ایضاً [illegible] صلات آفرینندۀ جسم و جان و توجه باطنی آن قبلۀ دو جهان قدوۀ بخیر و عافیت
است امید که پیوسته نوید صحت و سلامت مزاج مبارک موجب مسرت و جمعیت جان و
دل [illegible] ایضاً امیدوارم که روزنامۀ احوال عبودیت کیش عافیت طراز است و
نوید صحت و سلامت ذات ربوبیت آیات همواره سامعه نواز و دیگر در باب رسید
ملاطفت نامه [illegible] دیدگان [illegible] اشتراک ست + انیجا است + نوازش نامۀ تفقد طراز
شرف وصول ارزانی داشته سرفراز گردانید ایضاً تفقد رقم نامۀ عنبرین شمامه
[illegible] دل [illegible] آگین ساخت ایضاً والانامۀ ربوبیت طراز به
پرتو وصول خود ظل عطوفت بفرق نیاز افگند ایضاً گرامی نامۀ عطوفت رقم پرتو ورود
ارزانی داشته فرق عبودیت را فرقدان سامی گردانید ایضاً عطوفت نامۀ ربوبیت
مضمون بشرف وصول خود معزز و مباهی گردانید ایضاً عطوفت رقم نامه
عنبرین شمامه به پرتو ورود خود سایه دست عنایت بر سر گسترد ایضاً عنایت نامه
[illegible] بر فرق عبودیت انداخته سر نیاز را از سپهر گذرانید ایضاً پرتو وصول گرامی
[illegible] فرق نیاز را باوج سعادت رسانید ایضاً رافت نامه
[illegible] پرتو وصول [illegible] فرق عبودیت را اوج گرامی گردانید ایضاً
[illegible] نامۀ گرامی [illegible] ارزانی داشته معزز و مفتخر گردانید ایضاً نوازش نامۀ والا
[illegible] تسلیم انداخته [illegible] مطالب کونین ساخت ایضاً گرامی نامه
[illegible] وصول [illegible] سرفراز فرموده [illegible] بخت بلند
[illegible] مضمون شرف [illegible] ارزانی داشته [illegible]
[illegible] والانامه [illegible]

سرمایهٔ سعادت کونین ارزانی داشت ایضاً کرامت نامهٔ عبودیت آگین بعز ورود
خود معزز ساخته کلاه گوشهٔ تسلیم را باوج عیوق رسانید ایضاً عطوفت نامهٔ
گرامی رقم چهرهٔ حال نیاز را به پرتو وصول افروخته طالع بندگی را فروغ قبول بخشید ایضاً
آنکه مرقوم خامهٔ تفقد نگار شده بود ایضاً آنکه نوک رنگین خامهٔ مشکین رقم گردیده بود
ایضاً آنکه نگاشتهٔ کلک عنبرین رقم بود ایضاً آنکه بزبان خامهٔ فیض نگار حواله رفته بود
ایضاً آنکه زبان کلک الهام ترجمان بدین مضمون عنایت مشحون گویا بود ایضاً
آنکه بزبان خامهٔ اعجاز طراز در کسوت حرف و رقم جلوهٔ ارشاد یافته بود ایضاً آنکه قلم تفقد رقم
پیرایهٔ اظهار داده بود ایضاً آنکه خامهٔ اعجاز نگار شرف تحریر بخشیده بود ایضاً آنکه بفیض ایمای
خامهٔ تفقد نگار تجلی ارقام یافته بود ایضاً آنکه قلم نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود ایضاً
آنکه از زبان کلک عنایت رقم پرتو تحریر یافته بود ایضاً آنکه بفیض تحریر کلک اعجاز رقم
جلوهٔ اظهار داشت نرسیدن خط در شکایت نارسیدن مکاتبات بزرگان
چنین داد تحریر توان داد دیر است که فروغ ورود والانامه جان و دل را تجلی زار سعادت
نساخته است عمریست که آفتاب ورود گرامی نامهٔ تفقد رقم بساحت تمنای عقیدت کیشان
نتافته است مدت مدید گذشته است که بعز وصول نوازش نامه سرمایه اندوز سعادت نگردیده ام
عرصهٔ بعید منقضی گشته است که بشرف ورود پروانهٔ عنایت شمع اقبال در کاشانهٔ طالع نیفروخته
است مدت مدید میگذرد که بورود عنایت نامهٔ والا سرمایهٔ عز و افتخار نیندوخته است دهریست دراز
میگذرد که عطوفت نامهٔ ربوبیت رقم سایهٔ رحمت بر فرق بندگان نینداخته است ∴ روزی چند است
که بعز ورود کرامت نامهٔ نوازش مضمون کله گوشه بآفتاب نرسانیده است ∴ زمانه ممتد گذشته
است که بدین وصول والانامهٔ رافت عنوان سرفراز و ممتاز نگشته است ∴ روزگاریست که
تفقد نامهٔ فیض آگین حرز جان اندوهگین نشده است ∴ زمان درازی سپری شد که فیض ورود والانامهٔ
عنبرین شمامه دماغ جان را بوی مراد معطر نساخته است ∴ دیر است که از فیض ورود گرامی نامه

عطوفت رقم محرر وم است مدتی است که نشاط وصول نوازش نامهٔ عنایت شمامه گلدستهٔ سعادت
ومسرت نبسته است ❊ فقره‌های دعائیه که در خاتمهٔ مکاتبات نویسند درین جامعه
نیز متفاوت است بلکه برای پدر و مرشد و استاد زیاده حد ادب ❊ کفایت میکند برای آقا البته
ضرور است ❊ آفتاب دولت و اقبال تابان و درخشان باد ❊ آفتاب دولت و اقبال
از مشرق جاه و جلال طالع و لامع باد ❊ بقاء دولت و اقبال احبا و دوام بهای جاه و جلال
بنجزان باد ❊ ظل رافت و عنایت بر مفارق فدویان علی الدوام مبسوط باد بدین گونه
باستاد و مرشد نیز اگر خواهند همچنین برنگارند ❊ آفتاب هدایت و افادت همواره پرتو
افگن باد ❊ خورشید افادت از مشرق هدایت همواره طالع باد ❊ با آقا ما هیچه رایت ظفر آیت
در جهانستانی و فوارهٔ شانی با خورشید گیتی افروز توام باد ❊ صبح مراد خندان آفتاب
اقبال پرتوفشان باد ❊ پرتو خورشید اقبال عالمگیر و عالم از فروغ جاه خدایگانی شاعت پذیر
باد ❊ سمند اقبال همواره زیر ران و فتح و نصرت پیوسته همعنان باد ❊ تمثال شاهد
جاه و جلال در مرآت دولت و اقبال جلوه گر باد ❊ دولت و اقبال همواره مبشر و عساکر
جاه و جلال باد ❊ جلوهٔ فتح و ظفر در آئینهٔ اوقات خدایگانی علی الدوام باد ❊ دیگر آنکه
بعد ازین آداب و القاب متوسط که بانقل عبارت از تحریر مراسلات احباب است
نگارش میرود پوشیده مباد که درمیان احباب مراسلات متفاوت است،
مجملاً القاب با نگاشته می آید هر که در خور حفظ هر رتبه باشد رعایت آن ملحوظ باید داشت
و آن اینست که در میان متصدیان شفیق بر مشفق و مشفق بر مهربان بهر دیگر صفرهای مخلصان
بیکه صفرهای دوستان تفوق دارد نقلی دربیاب شنوده بودم تقریباً از زبان خامه
بیرون ریخت گویند در سرکار راجه بهرت پور درزمان قدیم منشی بود از عالم هوش و تمیز
بصدهٔ جلد و در مراسلات راجه صاحب با طراف می نگاشت و دعویهای بلند در فن انشا
داشت قضا را جهاه دل بدگرد و خدمت انشا بدیگری تفویض نمود منشی معزول

خونها میخورد و با خود را یها میزد تا مگر گشتی بر حرفش نهد و بازار او را شکستی دهد ناگاه روزی اتفاق چنان افتاد که منشی حال خطی از طرف راجه بیکی از دوستان راجه که راجه را با وی نیازی بود نوشت چون عنوان درست کرد و سرنامه برنگاشت منشی معزول خیره خیره در عنوان مکتوب نگریست و سری جنبانید و تبسمی کرد راجه ازین ادا بدگمان شد اما توضیحی بیان نیاورد بعد برهم زدن هنگامه بزم منشی معزول را بخلوت خواند و باعث آن ادا پرسید منشی بعد ادای مراسم مدح و ثنا گفت که بندگان پرورده نعمت و هواخواه دولت قدیم تازه آیندگان را آنقدر پاس نمک و حب رونق سرکار چرا خواهد بود خاصه این مردم اهل قلم که انشای جهان آباد اند جوق نمک نگاه ندارند و خیر آقای خود نجویند این منشی تازه ببلان سردار که حضور همواره بجای تعظیم او میکوشند و دوستی او را موجب سود کارها و صلاح حالها میدانند مهربان بجای کوچک نوشته حال آنکه من همواره تعظیما او را مهربان بجای کلان می نگاشتم اکنون که تفاوت در تعظیم که عبارت از تبدیل های کلان بجای کوچک است پدید خواهد آمد البته در دل خود خواهد آزرد و رنجش او برای سرکار شکوه نخواهد بود راجه برآشفت و منشی حال را طلب داشت و عتاب کرد و گفت تو که باشی که کسی را که همواره از سرکار ما مهربان بجای کلان می نوشته باشند بجای کوچک برنگاری همانا میخواهی که دوستان ما را عدو گردانی قصه مختصر او را براند و منشی قدیم را بنواخت فاعتبروا یا اولی الابصار

ایضاً میر صاحب مشفق مهربان شفیق عطوفت فرمای نیازمندان زاد لطفه بعد اتحاف تحائف سلام و نیاز و شرح تمنای گرامی موهبت وافر المسرت مرفوع رای لطف اقتضای گردانیده می آید

ایضاً مرزا صاحب مشفق مهربان کرمفرمای مخلصان سلمه الله تعالی بعد از ابلاغ سلام مسنون و گزارش اشتیاق از اندازه افزون مشهود ضمیر منیر میگرداند

ایضاً خانصاحب مشفق و مکرم الطاف نشان سلمه الله تعالی بعد گزارش سلام و داد انضمام نگارش آرزوی ملاقات مسرت آیات که ما فوق طاقت حرف و بیان است منطبع ضمیر مرآت نظیر باد

ایضاً خانصاحب اشفاق نشان مجمع محامد بیکران سلامت اشتیاق ملاقات کثیر البرکات

نه بدان اندازه دست که به دستیاری خامه و کاغذ پردازی تحریر یکی از هزاران یکی از بسیار شرح
کرده آید ناچار آن را حواله به وجدان ضمیر حق پذیر کرده با تمام مدعا می‌گراید. ایضاً خان صاحب شفیق
مهربان سلمه الله تعالی بعد سلام و شوق ملاقات که حدی و نهایتی ندارد مکشوف ضمیر الفت تخمیر باد
ایضاً نواب صاحب جلیل المناقب مظهر اشفاق فراوان دام دعائیه بعد ابراز لوازم و عرض مراتب
آرزومندی گرامی مواصلت کثیر الافادت معروض رای ضیا ضیای گردانیده می‌آید. ایضاً
خان صاحب شفیق عطوفت فرمای نیازمندان سلامت پس از ادای هدایای سلام نیاز
التماس پیرو. ایضاً خان صاحب والا مناقب عمیم الامتنان اشفاق فرمای نیازمندان
دام افضاله بعد اظهار مراتب نیاز و هواخواهی که خلاصه مکنونات خاطر مودت مظاهر است
گزارش مدعا ضروری الاظهار می‌پردازد. ایضاً خان صاحب مشفق و مکرم مظهر عنایت ام
سلامت افسانه شوق و حکایت مدح اخلاق گرامی بی پایان است لاجرم سررشته را
بوجدان ضمایر گذاشته تمکین قلم را در وادی مطلب نگاری جولان می‌دهد. ایضاً خان صاحب
اشفاق فرمای مهربانیهای بی انتها سلمه الله تعالی پس از تمهید مراتب سلام منور الاسلام
و اظهار مراسم اشتیاق ملاقات مباهجت فرجام تحریر مطالب می‌پردازد. ایضاً خان صاحب
شفیق اعنی کرمفرمای مهربان سلمه الله تعالی بعد سلام مودت پیام و نگارش تمنای
مواصلت که برتر از وسعت حوصله تحریر و تقریر است مکشوف رای سامی باد. ایضاً خان صاحب
اشفاق نشان مهر افزای دوستان سلامت بعد درنوردیدن بساط تکلفات رسمی نی خامه را ساز
آهنگ مدعا می‌گرداند. ایضاً بهار باغ وداد آب و رنگ گلشن اتحاد خان صاحب الطاف
مناصب سلمه الله [illegible] جمهور [illegible] های بهار اخلاق نشاط انگیز است و نفس بهار
[illegible] آن گل [illegible] گلشن وفاق [illegible] که چه قدرها گل بگریبان تحریر باید ریخت
[illegible] توان [illegible] لاجرم [illegible] گل [illegible] تمهید غنچه مدعا را تحریک نسیم
[illegible] بهار گلستان مروت رونق گلزار فتوت خان صاحب عمیم الاشفاق

جلیل الاشفاق دام لطفه بعد گل چینی خیابان تمنای مواصلت و گلگشت فضای چمنستان شرح
اوصاف محامد آن بهار محبت گل اظهار مدعا طرهٔ دستار تحریر میسازد **فقرات خیریت**
بتغیر بعض الفاظ همانست که در صدر نوشته شد اینجا علی الخصوص دو سه فقره رقمزدهٔ خامه
میگردد **ایضاً** منت ایزد را که خیریتهای طرفین حاصل ست شکر بدرگاه جهان آفرین که نگار نامه
حالات همه گر بنقوش عافیت و بهجت مزین ست **ایضاً** مجاری حالات مخلص بفضل ایزدی
عافیت مطلوب ست و اخبار اخیار آن کرمفرما همواره مسئول و مطلوب **ایضاً** الحمد لله که عنوان
اوقات احقر العباد رقم عافیت دارد و نوید صحت مزاج وهاج پیوسته از جناب باری بدعا
خواسته می آید **ایضاً** الحمد لله که اوقات حیات مستعار چنانکه آفرینندهٔ زمان و مکان خواسته است
نیکو میگذرد و مژده سلامت ذات و خرسندی حالات دوستان همواره مسموع گردیده
جان و دل می پرورد **ایضاً** شکر خدا که از نکوئی حالات خود پیوسته بشکر خدا تر زبان ست
و جمعیت اوقات احباب را همواره از جناب او تعالی شانه خواهان **ایضاً** شکر و سپاس صانع
حقیقی که زبان بشکر و سپاس او گویا و دل محبت منزل خیریت دوستان را جویاست **ایضاً**
هزاران هزار ستایش نخلبند گلستان آفرینش را که گلزار حیات در کمال رنگینی دوست خیال
در بهارستان نوید شگفتگیهای گل اخبار احبا وقف گلچینی ست **ایضاً** گلهای شکر و سپاس
نذر حدیقه پیرای ایجاد که گل عافیت رنگین و دل از اخبار خیار سلامت احباب بهار آفرین ست
دیگر فقرات وصول مکاتیب احبا و مایتعلق بها نذ آنلطف رقم ملاطفهٔ سامی رنگ ورود
ریخته بهانهٔ دل محبت منزل را لبریز نشاط گردانید **ایضاً** محبت نامهٔ موالات طراز چهرهٔ وصول
افروخته دیده و دل را نور و سرور بی اندازه عطا فرمود **ایضاً** رقیمهٔ الطاف ضمیمه وصول مسرت
شمول آورده خورسندیهای از اندازه افزون ارزانی داشت **ایضاً** نسیم ورود نگارین رقم
نامهٔ مؤانست بهار غنچهٔ خاطر را سامان صد چمن شگفتگی عطا فرمود و دماغ جان را نکهت گلهای
نشاط بخشید و **ایضاً** ورود رنگین نامهٔ شگفتگی مضمون یک چمن گل نشاط بگریبان تمنا ریخت

و بهار اهتزاز را بدفع خزان افسردگی برانگیخت ایضاً نگارین نامهٔ مودت نگار مسرت ورود فرمود
سراپای خیال را در جوش بهار چمید و نظاره را بتماشای بهار خوش آن تمکین نامه مهیج انبساط
شش جهت امید ایضاً مودت نامهٔ لطافت مضمون ورود آورد و دل را بعیش از پیش
مرهون عنایت یادآوری کرد ایضاً نامهٔ نامی و ملاطفهٔ گرامی وصول نمود و دل از
مشاهدهٔ آن انطباق ابروی هر سطر ساغر انبساط پیمود ایضاً منشور مسرت رقم نشاط
ورود فرمود و دل را مضمون چشم گشایید و سواد حروف و سطورش چشم جان را سرمهٔ بینش ساخت
ایضاً ابتهاج وصول صحیفهٔ سامی و انشراح ورود مکاتبهٔ گرامی بدان اندازه است که زبان تحریر در
مشکل که هزار نامه بپایان رسد از وجدان آفرین بدین یادآوری سلامت دارد
ایضاً مهربانی نامهٔ محبت رقم بورود مسرت سود و زنگ ملال از آئینهٔ خاطر زدود وصول
طرب را در نظر مخلصان جلوه گر نمود ایضاً صحیفهٔ گرامی که هر سطرش از دلنوازی مسطور
بلکه هر حرفش بهیچ گفتگی خاطر افسوس بود بهار وصول گل کرد و بشاشت بی اندازه مسرت
وقف دل تماشا منزل ساخت ایضاً تعویذ بازوی اخلاص یعنی صحیفهٔ شریفه در زمانی که
دل از دست بر رفته بود نقطها بسعود آمده بود و بداد مشتاقان رسید خاطر را از غم حزن
و ملال نجات بخشید ایضاً ورود مسرت نامه بفروغ عنوان دیده را نور و دل را سرور
بخشید و سوادش کحل الجواهر چشم جان گردید ایضاً وصول مهربانی نامه مسرتی کرد قیاس
نگنجد و آورد خاطر مشتاق داشت و دل را بعیش از بیش خرسندی بهم رسید ایضاً
لطف ورود دلنواز نامه نقش طرب بر صفحهٔ خاطر کشیده و دل بدریافت خوشی حالات سامی
خوشنود گردید دیگر آنکه بنوک خامهٔ مودت رقم در آورده بودند آنکه از نوک کلک محبت رقم
بیرون تراویده بود آنکه انگشت شکین رقم ریخته بود آنکه بنشتر نوک خامهٔ لطف طراز بود
آنکه برون تراویده خامهٔ عطر طراز بود آنکه در کسوت حروف در قم جلوه نمایش یافته بود آنکه
وحشت آباد تحریر حوالان بیان داشت آنکه بزبان خامه بادو کمان سپید از تحریر داشت آنکه

قلم ثبت رقم زنان اعلام رنجیده بود آنکه مرقوم کلک گوهرسلک بود آنکه رقم‌زدهٔ خامهٔ مهربانی
نگار نوازی اظهار این مدعا داشت آنکه خامهٔ رفعت طراز علم تحریر این معنی برافراشته بود
آنکه سیاه‌کار صیقل تحریر جلوهٔ اظهار داشت آنکه از افق تحریر جلوهٔ طلوع اعلام بیرون
داده بود آنکه رقم‌زدهٔ قلم مشکین‌رقم بود آنکه نوک خامهٔ یگانگی طراز بود دیگر آنکه در حکایت
نارسیدن خطوط سخن شکایت رسید خطوط را بتغیر کیفیت صرف میتوان کرد کما لایخفی عن الطبع
السلیم مثنوی است که درود خجسته نامه بفروغ عنوان دیده و دل را نور و سرور بخشیده است
و سواد مشکین کحل الجواهر چشم جان نگردیده روزها است که رنگ ورود مهربانی نامه‌ها فروغ طالع
نشاط نداده است * دیری است که دوستان صمیمی را بتحریر رقائم خلت ضمائم یاد نیاورده‌اند *
مدتی است که نسیم ورود رنگین نامه‌های بهارآئین بر فضای گلشن دلهای محبان نوزیده است *
روزها میگذرد که چشم از نظارهٔ جمال حروف سطور مهربانی نامه متمتع نیست * عرصهٔ دراز
میگذرد و زمان ممتد میرود که صبح ورود صحائف خلت طراز از مشرق انتظار ندمیده
است و شب دیجور ناکامی و محرومی بپایان نرسیده * دیری است که دل به نشاط وصول
مسرت‌نامه‌ها آشنا و شاد بمنا و جلوه‌گاه نگاه شوق پرده کشا نیست * دیری است که عنوان
صحیفه‌های مودت رقم بسر انگشت شوق وا نگشته است * عمری است که نگاه شوق گل از خیابان
عنوان رنگین نامه‌های وداد نگار نچیده است * مدت مدید میرود که مخلص خود را بارسال رقیمهٔ الوداد
ممنون الطاف نساخته‌اند * عرصهٔ بعید منقضی میشود که خامهٔ مودت نگار بدلنوازی
مخلصان نپرداخته است صفحهٔ کاغذ را بپیرایهٔ تسطیر نوید شگفتگی گلهای احوال جولانگاه
بهار نساخته * دیری است که دست و قلم را بخاطرجوئی احباب نگماشته‌اند و نقش حنائی بتسخیر
دلهای دوستان نگاشته * روزگاری است که چشم انتظار نامه چون صحیفهٔ نانوشته سفید
و دل بی نسیم ورود رقائم از شگفتگی ناامید است * عرصه‌ایست که چشم مشتاق بسواد عنبرین
نامه‌های مودت رقم آشنا نیست * روزها گذشته و میگذرد که خاطر از نارسیدن خیریت نامه‌های سامی

مشوش و نعل دل از جوش اضطراب در آتش ست ٭ مدت ها گذشت که غنچهٔ دل به نسیم ورود
نگارین نامه شگفته نگشت ٭ روزگاریست که دل از نارسیدن رقائم خلت طراز در کشمکش بیتابی اسیر
گوش خیال از خامهٔ مودت آرزو مند صریر ست ٭ دیریست که با رسال رسائل عطوفت شمائل
در انبساط بر روی مشتاقان نگشاده اند ٭ عمریست که آتش شوقم را به نم ارسال مکاتبات صفوت آیات
فرو ننشانده اند ٭ دیریست که دل جویای اخبار اخیار آن مجموعهٔ مهربانی و چشم در روش سواد
نامی نامه ها در عین نگرانی ست فقرات دیگر که در خاتمهٔ نامه های احباب برسم تحریر آنست
هذا چشمداشت از عین عنایت آنکه تا حصول زمان مواصلت تحریر مهربانی نامه های خیریت
رقم چشم مشتاق را نقد مدعا در کنار می ریخته باشند ٭ مرجو که از مهربانی همواره تسطیر رقائم خلت طراز
یادآور دوستان باشند ٭ مامول که پیوسته تا رفع حجاب مفارقت مخلص را به تسطیر نمایق محبت
وثایق فرایاد خاطر دارند ٭ توقع از مهربانی ها آنکه تا چشم مشتاق بلقای فرحت انتما کامیاب
نگردد محرومی نگاه از سواد لطف نامه ها روا ندارند ٭ از عنایتهای دوستانه چشم آن دارد که تا دامن
بر افتادن پردهٔ مهاجرت سررشتهٔ ارسال خیریت نامها از هم نگسسته دست و قلم به دلنوازی
احبا مامور باشند ٭ متوقع که همواره با رقائم صحائف صفوت طراز ایمای به بجاآوری فرمایشهای
لائقه این دیار شادان و ممنون احسان دارند ٭ رجا که گاه گاه بفرسودن نوک گیاه چاره
نگرانیهای دل منتظر میفرموده باشند ٭ ترصد که بمقتضای مهربانی از هم روانی سامی مراسلات
آبی بر آتش انتظار میریخته باشند ٭ تصور مهربانی های سامی رنگ این آرزو میریزد که تا دامن
حصول مسرت لقای روح افزا بورود رنگین نامهای تودهٔ رقم گلهای نشاط در جیب و آستین
تمنا باشد ٭ از الطاف مشفقانه تمنای آن دارد که اگر پیوسته نباشد گاه گاه به تسطیر و ترسیل
خلت نامهای خیریت رقم سرمایه اندوز فرحت و انبساط میفرموده باشند ٭ **تعیین القاب**
ثالثه فروع بسیار است **اول** برادران و فرزندان باشند **ثانیاً** رفقای همنشین که در تعیین
رتبهٔ هر یک برای راقم خطوط ست **ثالثاً** بالا زمان و متوسطان علی الجمیع اما برای ان فرزندان را

بدین طرز عنوان نگاشت * برادر بجان برابر بلکه از جان بهتر و خوشتر سلمه الله تعالی بعد دعوات مزید حیات و ترقی درجات مرفوع ضمیر سعادت تخمیر باد * برادر گرامی منش فرخنده سیر از جان گرامی تر زاد قدره و طول عمره بعد دعای افزونی عمر و بقای دولت مشهود رای سعادت انتما آنکه *

برادر عزیزتر از جان سعادت و اقبال نشان مد عمره بعد اظهار شوق دیدار بهجت آثار واضح خاطر عاطر باد * برادر عالیقدر سعادت نشان اقبال توامان حفظه الله تعالی بعد شرح تمنای لقای فرحت افزا واضح و لائح باد * برادر گرامی لقای خجسته دیدار سعادت شعار اقبال آثار همواره از عمر و دولت برخوردار باشند بعد ادراک شوق ملاقات فرحت آیات مطالعه نمایند چون فقرات خیریت و رسید خطوط و گاه گاه نارسیدن خطوط و ما یتعلق بها در مکاتبات خردان چه فرزند و چه برادر و برادرزاده و امثال آن بر یک وتیره است لهذا مقرر کرده که بعد القاب فرزندان آن مجموعه نوشتنیها اینجا نگارند * فرزند دلبند سعادتمند طول عمره بعد دعای طول عمر و دوام صحت و راحت معلوم نمایند * نور چشم راحت جان سعادتمند اقبال نشان مد عمره بعد شوق دیدار که بیش از بیش است مکشوف باد * برخوردار خجسته دیدار سعادت و اقبال آثار زاد عمره بعد ادعیه وافیه معلوم باد * نور چشم و سرور دل طول عمره پس از شرح تمنای دیدنها آنکه * راحت و نیروی جان و قوت تن طول عمره بعد دعای عمر و دولت و اقبال و شوق نظاره جمال مدعا آنکه * درینجا خیریت است صحت و عافیت ایشان مطلوب * الحمد لله که حالم تا دم تحریر نیکوست و خیر و عافیت آن نور چشم هم از جناب الهی مسئول * صد شکر که روزنامه حالات خیریت عنوان است و دعای سلامت و صحت آن گرامی منش همواره بر زبان * شکر است که از صفحه احوال خود رقم عافیت میخواهم و خیر و عافیت آن قوت بازو راستی از خدا خواهان * شکر است که اکثر خیر و عافیت آن نور چشم شنیده میشود و باعث خوشنودی خاطر میگردد بفضل الهی درینجا خیر و عافیت است و خوشی و خرمی ایشان همیشه مطلوب * کتابت شما رسید و خاطر را خرم گردانید * خط بهجت نمط وصول آورد و دل را بدریافت نکوئی حال ایشان مسرور کرد مکتوب فرحت اسلوب در عین نگرانی دل رسید و دیده را روشن و سینه را گلشن گردانید *

خیریت نامهٔ فرحت رقم ورود نموده جان را رامش داد و دل را طرب بر رود گشاد • نامهٔ سعادت عنوان
رسید و مژدهٔ خوشی و خرمی آن برخوردار رسانید • خیریت نامه رنگ ورود بخشید و دل از دریافت
خیریت ایشان گل گل شگفت • خط فرحت نمط آمد و رنگ نشاط تازه بر روی دل آورد • مکتوب
مسرت اسلوب دلنشین گردید و خاطر را بیش از آن که توان گفت خرسند ساخت • سعادت
خجسته رقم ورود نموده خاطر پریشان را جمعیت و دل حزین را مسرت و فرحت داد • مراسلهٔ فرحت
چون مخبر عافیتها بود مطالعه‌اش مسرت بسیار فراهم آورد و دل از تفرقهٔ انتظار رهائی یافت • دیگر آنکه
و چیزی تحریر آورده بودند • آنکه بر نگاشته بودند • آنکه رقم کرده بودند • آنکه تحریر نموده اند •
آنکه مرقوم بود • آنکه در قلم سعادت در آورده اند • آنکه بر نخبهٔ خامهٔ سعادت نگار بود • آنکه تحریر یافته بود
آنکه نگاشتهٔ کلک فرحت رقم بود • آنکه قلمی بود • دیرگاه است که از نارسیدن خطوط نیز اگرچه از رسیدن خطوط
ایشان اطمینان [illegible] قلقی [illegible] حال نوشته میشود • دیریست که بفرستادن خیریت نامهای
تغافل [illegible] اند • [illegible] خط فرحت نمط رسیده و خیر و عافیت ایشان معلوم [illegible]
مدتیست که [illegible] خاطر ناگشته • از دیرباز بسبب تغافل قلمهای
ایشان حال ایشان معلوم نشده است • ندانم رسم نامه نگاری چرا از فروع القلم ساخته اند •
دیرباز است که [illegible] ایشان [illegible] ندانم در چه شغل اوقات می
میگذرد • مدتیست که [illegible] خود را غافل و ما را فراموش ساخته
روزگاری است که دل [illegible] ایشان [illegible] ندانم [illegible] نارسیدن خطوط [illegible] نامه
[illegible] تغافل [illegible] گذشته که کتب خیریت اسلوب ایشان
در حوال خیریت ایشان معلوم [illegible] دل بی اضطراب و خاطر اسیر پیچ و تاب است • از
[illegible] نارسیدن خطوط [illegible] ایشان [illegible] شکیب از دل برده است و جان را در کشاکش
قلق در آورده [illegible] گذشت که چشم از مشاهدهٔ مکاتیب ایشان روشن نگشت
[illegible] کاغذ رقم زده [illegible] نه آنقدر دشوار است که آدمی در آن درماند و بجا آوردن این کار

شنوانند ٭ مدت‌هاست که پاره کاغذی نفرستاده اند و از خیریت خود آگهی نداده اند ٭ روزها
گذشت که خاطر انتظار رسیدن خطوط آن طرف پریشان و دل حیران طرز تغافل قلمهای ایشان است ٭
فقرات دیگر در خاتمهٔ مکاتیب این مردم ٭ زیاده دعا والدعا ٭ والسلام اما فقرهٔ
دعائیه بالفاظ مختلف می نویسند ٭ زیاده زیاده است ٭ زیاده ازین چه نویسم ٭ بیش ازین
چه نویسم ٭ زیاده عمر باد ٭ عمر و دولت زیاده باد ٭ زیاده عمر باد و عمر ٭ شبها بفرخی روز باد ٭
سعادت روزافزون روزی باد ٭ دوام آگهی نصیب باد ٭ ایام صحبت مدام باد ٭ خورشید
روزافزون باد ٭ در استدعای ارسال خطوط بدین روش قلم میتوان کرد ٭ تمنای
آنکه همواره بارسال خطوط خاطر مشتاق را مسرور دارند ٭ باید که پیوسته بجانب
یاد میکرده باشند ٭ خرسندی خاطر در آنست که همواره نویسان خیریتها باشند ٭ باید
بتقدیم تغافل نگردد جاودانه کاتب خیر و عافیت باشند ٭ لازم که تا زمان حصول
و تغافل در تحریر نامه روا ندارند ٭ مستلزم رضاجوئی آنکه علی الدوام
شادمان دارند ٭ دیگر در القاب نوکران و ملازمان ... است اندازه ارزش
نگاه توان داشت و در خطوط راه و رسم فقرات خیریت نباشد
... دوستان سلمه بعد شوق واضح باد ٭ مهربان دوستان سلمه پس از شوق ملاقات مشهود
باد ٭ گرامی قدر فلانی بعافیت باشند ٭ عزیز القدر فلانی محفوظ باشند ٭ شجاعت نشان
بعافیت بوده باشند ٭ مشهور دستگاه شجاعت پناه حفظه الله تعالی ٭ شرافت پناه نجابت
دستگاه فلانی محفوظ باشند ٭ معتمد الخدمت فلانی امیدوار عنایت بوده باشند ٭ خیرخواه
نیک اندیش فلانی امیدوار بوده باشند ٭ مراسله مرسله رسید احوال معلوم گردید ٭
رسید مخبر حالات گردید ٭ عرضی مرسله از نظر گذشت کوائف معروضه معلوم گشت ٭ همین طرز
دعا ختم توان کرد و نامه را بپایان باید رسانید اما مکاتبه و مراسله برای کسانی است ٭ که در رتبه
دوستان و هم‌عنان دوستان و شرافت پناه و شجاعت دستگاه القاب شان باشند و عرضی مرسله

برای معتمد الخدمتان و خیرخواهان و نیک اندیشان است دیگر در باب تعزیت و تهنیت ه اول آنکه تعزیت منحصر بر یک مقدمه است یعنی ماتم پرسی اما مراتب آن تفاوت دارد یعنی در تعزیت کودکان و طفلان شیرخوار عبارت دیگر صرف باید کرد و در موقع مستورات الفاظ دیگر مروج است ؛ خلاصه آنکه نخست اظهار اندوه و ملال است از شنیدن خبر آن واقعه دوم تعلیم صبر و شکیبایی است سوم مغفرت خواستن برای موتی مثلاً فقرات مرقوم میگردد مثال درین ایام ملالت انجام که در چارسوی خیال روز بازار حسرتها و متاع انبساط ناروا است واقعهٔ جگرگداز فلانی برق اندوه بر خرمن صبر و تاب ریخت که دود از جهان و گرد از دل بر انگیخت دریغا که در نگارخانهٔ دهر فرصت اقامت نیست و از چنگ هادم اللذات هیچ آفریده را مجال سلامت نی هرچند شربت مقتضی حزن و ملال است اما ستیزه بقضای آسمانی محال است چاره ناچار بصبر و تسلیم باید پرداخت و خود را دستخوش اندوه و غم نتوان ساخت جناب باری عز اسمه آن غریق بحر رحمت را در سایهٔ مغفرت جا دهد و خستگان غم و درد را مرهم شکیبی بر جراحت نهد ایضاً سانحهٔ هوش ربا و حادثهٔ اندوه افزای انتقال فلانی خون دل از دیده روان کرد و نشتر برگ جان ناتوان فرو برد گرفتاران سلسلهٔ تقدیر را چاره جز تسلیم نیست چه حی لایموت جز ذات واجب الوجود در عالم امکان کیست زنهار سر رشتهٔ حبل المتین صبر از کف ندهند و فرمان خداوندی را بنده وار گردن نهند بروح آن سالک مسالک عدم را بفاتحه و دعای آمرزش شاد نمایند و خود را از بیطاقتی باز داشته تکمیل مراتب تسلیم فرمایند ایضاً خبر کدورت اثر رحلت فلانی سامعه گزار گردید دل را مالامال اندوه گردانید و بهجوم اضطراب نالهٔ ماتم را به سپهر رسانید دل تاب این داغ و زخم ندارد و جان طاقت این اندوه قیامت آشوب نیارد افسوس که بنای عمر استوار نیست و این حیات چند روزه پایدار نی در چنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتاران تقدیر را از دست چه آید و اگر دل بنامرادی نه بندند از مویه و ماتم چه کشاید جزع و فزع را باعث آزار خود و نارضامندی خالق دانسته مصابرت ورزند کل نفس ذائقة الموت را حق فهمیده

برضا رالٰہی راضی باشند **ایضاً** غمنامہ کہ ... ہی خبر بہ آغاز جا پیوستن آلام فی بود بفور ورود صاعقه بدل ریخت چشم ازین غصه اگر خون گردید رواست و دل از تابش این داغ اگر بگداز د بجاست سیداً کہ ہیچکس را با قضا نتوان آویخت ع کس را نداده اند برات مسلمی * لاجرم بصبر گرایند و دامن رضا از کف نگذارند ... ی سوزد ... وحشت می آرد ... مختصر بدین طرز و روش باید نگاشت **اما** در تهنیت باید که الفاظ موحش و نکوهیده نپذیرند **و** تهنیت تولد فرزند **و** تهنیت طوی **و** تهنیت صحت **و** تهنیت فتح هر یک جداگانه حالی دارد و مثلا در تهنیت تولد فرزند بدینگونه سخن سرائی توان شد ... درین زمان خجستگی عنوان که خنده بالها ہیچو گل ... و طبیعی و حدیقه مراد را زمان رسیدن فصل ... است نسیم ... نونهال اقبال مشام ... بیوی مراد عطر آگین ساخت آفریدگار عالم ... این عطیه عظمی را بر ایران معدن لطف و کرم مبارک و همایون گرداناد و آن ثمرة الفواد را بعمر طبیعی رساناد و در مبارکباد طوی **فرزند** درین ایام میمنت فرجام که کوکب مراد عالم عالم سعادت ارزانی ست نوید پیوند یافتن نونهال گلشن اقبال ریشه شگفتگی بدل دوانید کردگار جهان آفرین قران این ... سپهر بختیا ... ی را بر ان گرامی فرای مبارک و مسعود گرداناد و دل آن مردم چشم مردمی را بنظاره نتائج این ... فتح نخست نور و سرور ارزانی دارد در **چشم روشنی** حصول صحت بخشنده بی منت را بجان جهان سپاس که مزاج لطف امتزاج را از دواخانه رحمت عام عطیه صحت ارزانی داشته و تعلقات این دولت رقم سرور و فرحت بر صفحه ضمیر احباب نگاشته تهنیت اضافه منصب خبر بهجت اثر اضافه منصب و ترقی مراتب ... جلیل المناقب باجان ... آن گردد که بهار نگارستان کند ایزد کارساز این ترقی را ... بی اندازه گرداناد و ذات ستوده صفات را بمراتب اعلی رساناد **آهنگ دوم** ازین آهنگ چهار زمزمه بیرون نخستین زمزمه نکاتی که حقیقت مصادر ازان بی پرده گردد ... **دومین** زمزمه شمار مصادر فارسی مرغوله **سیومین** زمزمه در مصطلحات چهارمین زمزمه در لغت ... زمزمه ... ربا

آنرا که بود دستی در فرجام * هم محرم خاص آید و هم مرجع عام * آسان نبود کشاکش یافتن دل
نهار نگردی نیکوئی بدنام * نظارگیان را نوید تماشا مژده که * رهرو بی توشه وادی گفتار
غالب نیمه دیوانه نیمه هشیار را بفراخنای سخن که صدره بیهوده اوست ناگاه یکبار پیچید یا به
سنگ آمد آزرده پای و ناتوانا نیز و نبود که در بادیه چشم بسا به سر خاربن سیه کردی و از آغشته دلی
سینه بر نسیم گشادی اکنون که بدین خستگی پایش از پیش رفت تا نسنجند که فرومانده و گسسته دم است
می سنجد گشاده روی نشستن و بطرف آن گروه طلسمی بیازیچه بربستن زمینی شور که چون نوق
می و طینت زاهد هیچ گلبن ادر آنجا ریشه در خاک نه و دود خاکی نا استوار که هر دیوار که دران
ریگستان برکشند پیش از سایه خود بخاک افتد به طلسمی که درین چنین اهرمن جای نبندند سنبل و
ریحان را چه روز بازار منظر و ایوان را کدام باز نامه بیگانه و آشنا گرد آمده و دانا و نادان دست بند
زده شکین آهوان دشت از من بخمیازه ذوق کشایش کمند و من دران گوشه بالا بردن
کار این پست لا دپای بند راز گوئی عالم لاهوت را با گویه رسوائی ناسوتیان چه آمیزش
و حله باف حوران معنی را بفرسوده منطهای صورتیان چه پیوند دانش آموزی خجسته برادر میرزا
علی بخش خان بهادر بدین روزم نشاند که از آمیزه پارسی زبان و هنجار این گفتار سخن بایدم آرا
دانش جوی خون گرم پژوهش را از ورآزار فرسودگی در انجمن رسوا اندر گوئی پالوده مغز و فراز
پالودگی چون خوی بر روی روان اندازه این کار جابر شوخی اندیشه تنگ کن و تنگ آبی این رود دریا
فکر بلای فرو پیچ مرا رسید * پیکشیدن و غزل سرودن و آزاد زیستن و حلقه بر در دل زدن
نه خون خوردن و دبستان کشودن و دل تنگ بودن * و به بند زبان افتادن اندازه مناجوی
فریبنده برادر درگیرنده افسونی بود که تا در کار من کردند پاسا و نوآئین رقمی از من بردند * و زبانم را
بنا خوش گفتار کشودند و واماندگی بنازد و دنباله گردی بیالد که از پیشروان به پویه پیشی برده به نخستین
قدمگاه پس روان روی آورد هر چند به غمخواری واپسیان قافله دو سه گام پس رفتن و آزرده
پایان را برسیدن کاهش تا سوس رهروی بار نیارد لیکن چون در روشنان روشن ضمیر جهانتاب

که چون نفس را گوش بمالید می خود را بوی همسر گرفتی واژون بوی نیست غم آن دارم که ناچار در
رفتار به تنگ همدوشی و عطارد گردن بایدم نهاد هی هی این نه جای دلتنگی ست بچه امروزی یاد نکردم
اگر شاد نگردم چه اندرین نامزا کرشمه که محبت بر من گماشت هم بهمین خواهش برادر روانی گرفت
و هم درین آرزو می عطارد برآمد خودستائی بشکیش پارسی امروزی نیست که آن را پاره پاره نتوان کرد
و هر پاره را بقاعده از قواعد عربی دوخت زبانیست باستانی و گفتاریست خسروانی تا دران هنگام
این راز آموزگار بکدام کرشمه فراسیگر فتنه و گوهر پیدائی این راز را بکدام ترازوی سختند نگر فرمانروایان
پارس را دبیرستان نبود و آن قلمرو دبستانها نداشت و دران فرخنده کشور پیشگان نبودند
دانش و داد را ازین فرخنده گیتی خدایان نام برآمد و بزم و رزم ازین جهان پیسا و انان
آرایش گرفت چون این همه بود و تازی زبان نبود انچنین کارهای نمایان چگونه ساخته میشد
و این سترگ پیچها بکدام گفتار روائی می یافت **نظم** گهر از رایت شاهان عدم بر چیدند
بعوض خامه گنجینه فشانم دادند ٭ هرچه از دستگه پارس بیغما بردند ٭ تا بنالم هم ازان جمله زبانم
دادند ٭ اگر گویند اندرین روزگار هم بدین شیوه ساختن و سیمای گفتگو هم بدین نمود افروختن
دارد گویم فرهنگ نگاران سودمند نامه ها نوشته و دلنشین آئینها باز نموده اند مرا چه پرواز
که بیهوده سخن دراز کنم و خویش و ناخوش پیوندها ساز کنم اگر سر به آئین نگاری فرود آرم و انموزم
از انچه در دلست بیرون ریزم جیب و کنار روزگار از گهرهای شهوار پر شود فرهنگ نامها بهم
نشینند و نوشته مرا بر دیده و دل نویسند وعده باشد و بنده را زخرا نیقدر نیست که
که درین صریرست از کلک غالبی مصدری چند و اصطلاحی چند و لغتی چند بر روی
تا گنجور این گنجینه یعنی نگهدارنده این سفینه بمشاهده ادای نگارش پالوده گویان شگفت
نیفتد و بخرام خامه که در بیان آلوده بیانان کج رود فریب نخورد لیکن چون در سر آغاز
سخن از کشودن فهرست آن فن گزیر نیست بیش از شماره مصادر خلاف قاعده خویش نشستن
بجنبش می آرم و تا گره در گره نشود سخن سخت بیگزارم و انموده گی قواعد را ضامن نیم و ضمیر

آن نکرده ام که هیچ مصدر و مصطلح و لغت ناگفته نماند سخن خود آنچه مرا برسر زبان است بقلم می سپرم
هر آئینی که درین جریده بکو رنگرد و از کهن جریده ها بجویند و هر مصدری که درین صحیفه پیدائی نداشته
چون بشنوند هم بدین نمودارها پاره پاره بشناسند یا رب نگارنده را نزبان خرده گیران رستگار دارد
آموزنده ازین نهال آگهی برخوردار باد بدان ای هوشمند دانش خداوند که ما اندرین زمزمه سنجی
پارسی را بشش دستور شرح سکنیم و دانستن مجموع افعال و اسما را وابسته بدان سپداریم و آن
شش دستور که اندیشه را بدان توان آویخت مصدر ست و ماضی و مفعول و مضارع و
فاعل و امر را بین تقدیم و تاخیر که در گزارش بکار رفت از بهر آنست که همه از یکدگر هم بدین روش
پدید می آید و ما این را جدا جدا بازگوئیم و هر نمودار را به نکته تعبیر کنیم تا فصلی در میان و ضبط آن
در خیال آسان باشد نکته مصدر حقیقی ست ساری در جمیع افعال و اسما و افعال خود از وی
بوجود آید و اسما را جز بشت گرمی پیوند جزوی از اجزای وی استواری نبود و آخر مجموع مصادر
فارسی نون ست و پیش نونها ی مصدری یا دال است یا تا چون کردن و گفتن نکته چون
نون لازمه ذات مصدر است از مصدر برافگنند صیغه ماضی پدید آید لاجرم آخر صیغه ماضی مانند
ماقبل نونهای مصدری یا دال است یا تا چون کرد از کردن و گفت از گفتن نکته ماضی را
شایستگی آن داده اند که چون حرف آخر از که یا دال است یا تا حرکت دهند و بهای هوز
بزنند اسم مفعول پیدائی گیرد چون کرده از کرد و گفته از گفت نکته مضارع دیگران مایگی پایه
کم از مصدر ندارد ... جوب ذاتی دارد و خود منشا پیدائی فراوان افعال است
و آخر ... ... نکته اسم فاعل از نفس مضارع میخیزد و روش
آن اینست که هر حرفی را که ... ... است از دال بگسانند و ... کسره بنون زنند
... آن نون ... ... آرمیده بود و بحرکت فتحی
... ... چون ... ... بگوئید نکته امر از مضارع
... ... بگوید

همدرین نکته بخاطر باید داشت که هر کلمه که آخر آن مبنی بر یای تحتانی باشد تلفظ آن بی یای تحتانی
نیز مسموع است چنانکه گوئی گو نیز میتوان گفت نکته مصدر تا بر حالت خود است هیچ معنی دیگر [illegible]
لیکن چون یای معروف آخر آن در آرند معنی لیاقت پیدا میکند چون گفتنی بمعنی درخور گفتن
و کردنی بمعنی سزاوار کردن نکته ماضی را استعداد آن است که بی آمیزش حرفی دیگر دم از معنی
مصدری زند چون کرد بمعنی کردار و گفت بمعنی گفتار نکته اسم مفعول بمعنی ماضی صرف نیز بکار
رود چون کرده بمعنی کرد و گفته بمعنی گفت و بمعنی تجاوز از فعلی [illegible] نیز آید نکته مضارع نیز چون
مصدر تا بصورت اصلی خود است بمعنی خاص خود آید لیکن چون الفی در میان آن در آرند بمعنی
تام برآرد چون کناد از کند لیکن این قاعده بر جمیع مضارع جاری نتوان کرد الا بدانچه مسموع باشد
نکته اسم فاعل بمعنی کننده و گوینده همواره بحال خویشتن باشد و هیچ عارضه متغیر نگردد و بمعنی
دیگر نگراید نکته امر هم بصورت خویشتن افاده معنی مصدری چون سوز بمعنی سوختن و گداز بمعنی
گداختن لیکن این حکم نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخر آن را بحرکت
کسره به پیوند شین آرایش دهند معنی مصدر دهد و نمودار آن همین لفظ آرایش است که درین
عبارت بزبان قلم رفت لیکن این نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخرین
را به الف ربط دهند بدعوی فاعلیت گردن افرازد لیکن این نیز اکثریه است نه کلیه نکته
همین امر است که چون اسمی در اول آن در آرند بمعنی فاعلیت گردد چون کارکن و
سخنگوی نکته برخی از مصادر است که از آنها مضارع نیست همچنین قلیلی از مصادر است که
از نفس مضارع آن مصدر دیگر [illegible] گرفت که مصدر مضارعی را
جز آن مضارع که این مصدر از وی بوجود آمده است مضارعی دیگر نیز باشد نکته برخی از
مصادر اقتضای آن هست که هم فعل لازم [illegible] هم معنی [illegible] و همچنین نکته
درین ضابطه آشنا توان شد که چون خواهند فعل لازمی را متعدی گردانند باید که مصدر فعل
از مضارع برآرند و الف [illegible] در میان [illegible] متعدی گردد لیکن [illegible]

اصلی را تابع این حکم انگاشته اند چه ساختن فعل متعدی از مصادر مضارعی مسموع ست نه از مصادر اصلی
نکته نون از برای نفی ست در اول هر مصدر و ماضی و مضارع لیکن از بهر صیغهٔ امر خواهی بانفراد
باشد خواهی بجمع میم مستعمل است نه نون چنانکه مکن و مکنید و مگو و مگوئید نکته استعمال هر صیغه
از ماضی و مضارع و امر با آوردن بای زائده در اول آن روا است لیکن مصدر ازین حکم مستثنی
است و آوردن بای زائده در اول مصدر جز بضرورت شعر روا نیست چنانکه در بیت اول
این رباعی بیت [illegible] بنشستم * بشکستن آن درست پیمان بستم *
نکته این بای [illegible] پیوند بای امر پیوندیست بسیار محکم تا بحدیکه بعضی از صیغه های امر
که بسبب کثرت استعمال بمعنی [illegible] اسم جامد یافته اند آوردن آنها بمعنی امر بی اضافه
بای زائده مخل معنی است چنانکه [illegible] که صیغهٔ امر است از ترسیدن و آرام که صیغهٔ امر است از
آرمیدن بمعنی امر جز با بای زائده [illegible] بترس و بیارام نکته الف ممدوده در فارسی بجای
دو الف است پس هرگاه بای زائده در اول مضارع یا امر درآرند که ابتدای آن الف
ممدوده باشد لاجرم الف اول را بیا بدل کنند و مثال آن لفظ بیارام ست که گفته شد
نکته قاعده ایست که آنرا تفریس [illegible] آن اینست که مصدری از مصادر عربی بگیرند
و آنرا [illegible] صرف پارسی پاره پاره نمایند چنانکه از طلب طلبیدن و از فهم فهمیدن و از طلوع
طلوعیدن و از بلع بلعیدن [illegible] این چنین مصادر را از مصادر جا نخواهیم داد نکته اکنون
آنچه از [illegible] در ماخذ موجود است آنرا پاره پاره [illegible] شش دستور چنانکه بعنوان نامه گفته ایم
بنه بسیم و اگر آن مصدر خصوصیتی دارد آن خصوصیت را در تحت آن بحث بیان میکنیم ورنه همچنان
[illegible] دیگر [illegible] باقی [illegible] **آمدن** آمد * [illegible] * آید
[illegible] **آوردن** آورد * آورده * آرند * آرنده * آر * نفته مباد که مضارع
[illegible] تعلق با اوست [illegible] آورد * بحرکت را * آورنده * آورد *
[illegible] آمده * [illegible] آماده * آماقی **ایستادن**

ایستاد ✤ ایستاده ✤ ایستد ✤ ایستنده ✤ ایست ✤ آشکارا باد که سراسر این بحث بحذف یای تحتانی نیز آید ✤ یعنی استادن ✤ وحذف الف نیز رواست یعنی ستادن **افراختن** افراخت ✤ افراخته ✤ بجای خا شین نیز آید یعنی ✤ افراشتن ✤ افراشت ✤ افراشته بحث مضارع در ہر صورت افرازد ✤ افرازنده ✤ افراز ✤ سراسر بحث بحذف الف نیز مسموع است **آشفتن** آشفت ✤ آشفته ✤ آشوبد ✤ آشوبنده ✤ آشوب **آغشتن** آغشت ✤ آغشته ✤ مضارع این مسموع نیست ✤ **آگندن** آگند ✤ آگنده ✤ این را مضارع نباشد **آرامیدن** آرامید ✤ آرامیده ✤ آرامد ✤ آرامنده ✤ آرام ✤ بحث مصدر بحذف الف نیز آید وحذف الف در مضارع روا نیست **آفریدن** آفرید ✤ آفریده ✤ آفریند ✤ آفریننده ✤ آفرین **آرزیدن** آرزید ✤ آرزیده ✤ آرزد ✤ آرزنده ✤ آرز **آشامیدن** آشامید ✤ آشامیده ✤ آشامد ✤ آشامنده ✤ آشام **آراستن** آراست ✤ آراسته ✤ آراید ✤ آراینده ✤ آرای **آلودن** آلود ✤ آلوده ✤ آلاید ✤ آلاینده ✤ آلای **آسودن** آسود ✤ آسوده ✤ آساید ✤ آساینده ✤ آسای **اندوختن** اندوخت ✤ اندوخته ✤ اندوزد ✤ اندوزنده ✤ اندوز **اندودن** اندود اندوده ✤ انداید ✤ انداینده ✤ اندای **آختن** آخت ✤ آخته ✤ این را مضارع نباشد **آہیختن** آہیخت ✤ آہیخته ✤ نیز گویند **انفختن** بفای مضموم ✤ انفخت ✤ انفخته انفخد ✤ بفای مفتوح ✤ انفخنده ✤ انفخ معلوم باد که از انفخد که مضارع ہست انفخیدن ✤ پدید می آید **انگیختن** انگیخت ✤ انگیخته ✤ انگیزد ✤ انگیزنده ✤ انگیز **آموختن** ہم لازمی وہم متعدی ست آموخت ✤ آموخته ✤ آموزد ✤ آموزنده ✤ آموز **افسردن** افسرد افسرده ✤ افسرد ✤ بحرکت را فاعل وام مسموع نیست واین بحث بحذف الف نیز می آید **افزودن** افزود ✤ افزوده ✤ افزاید ✤ افزاینده ✤ افزای ✤ سراسر بحذف الف نیز جائز **افگندن** افگند ✤ افگنده ✤ افگند ✤ بحرکت نون ✤ افگننده ✤ افگن

سراسر بحذف الف نیز مسموع است اوفتادن اوفتاد + اوفتاده + اوفتد + اوفتنده
اوفت + فاعل این نیز مسموع نیست همانا وجهش این بوده باشد که اوفتادن فعل اضطراری است
نه اختیاری دیگر باید دانست که این بحث بحذف واو نیز آید یعنی افتادن بلکه بحذف الف
نیز رواست یعنی فتادن افشردن افشرد + افشرده + افشرد بحرکت راء مضارع و نیز
باضافهٔ الف یعنی افشارد و فاعل و امر این را نتوان استخراج نمایند + افشارنده + افشار
سراسر این بحث بحذف الف نیز آید افروختن افروخت + افروخته + افروزد
افروزنده + افروز + بحث مضارع بحذف الف نیز آید لیکن در بحث مصدر حذف الف
نتوان کرد چه اندران صورت فروختن شود افروخت فروختن و فروخت میگردد و آن
سخنے است جداگانه بمعنی بیع آلودن آلود + آلوده + آلود بحرکت واو چون
ازین مضارع استخراج فاعل و امر نتوان یافت این مصدر را مضارع دیگر دادند و فاعل و امر از آن
بدر کشیدند + باشد + باشنده + باش انباشتن بباء و رای مکسوره انباشت + انباشته
این را مضارع نباشد بایستن بایست + بایسته + باید + مضارع این را فاعل
و امر نباشد بافتن بافت + بافته + بافد + بافنده + باف بستن بست
بسته + بندد + بندنده + بند + فاعل این در عبارات بکار نمیرود بالیدن
بالید + بالیده + بالد + بالنده + بال بوسیدن بوسید + بوسیده + بوسد +
بوسنده + بوس و آن بدو معنی است و فاعل آن بمعنی دوم رسم نیست باختن باخت
باخته + بازد + بازنده + باز بردن برد + برده + برد بحرکت فتحی را + برنده +
بر بریدن برید + بریده + برد بیای مضموم + برنده + بر + این بحث بتشدید رای
نیز مے آید بیختن بیخت + بیخته + بیزد + بیزنده + بیز و این بمعنی گذراندن چیزهای
خشک است از پارچه مثل آرد و غیره پالودن پالود + پالوده + پالاید + پالاینده
پالاے + و این بمعنی گذرانیدن سیالات است از پارچه مثل آب و شراب

پاشیدن پاشید + پاشیده + پاشنده + پاش + پرداختن پرداخت + پرداخته
پردازد + پردازنده + پرداز پوئیدن پوئید + پوئیده + پوید + پوینده + پوی
پیراستن پیراست + پیراسته + پیراید + پیراینده + پیرای پژوهیدن پژوهید
پژوهیده + پژوهد + پژوهنده + پژوه پریدن پرید + پریده + پرد + پرنده + پر +
پیمودن پیمود + پیموده + پیماید + پیماینده + پیمای پیوستن پیوست + پیوسته
پیوند + وفاعل این ازینجا که بلفظ این تنافری دارد مسموع نیست + پیوند امر پذیرفتن
پذیرفت + پذیرفته + پذیرد + پذیرنده + پذیر + نوشتن بذال بدانست نامه نگار خطا است +
پختن پخت + پخته + پزد + پزنده + پز پوشیدن هم لازمی وهم متعدی پوشید
پوشیده + پوشد + پوشنده + پوش تپیدن تپید + تپیده + تپد + تپنده
تپ امر این بمعنی حقیقی مسموع نیست ونوشتن بطای حطی خطا است ترازیدن ترازید +
ترازیده + ترازنده + تراز + املای این بطای حطی جائز نیست تاختن تاخت + تاخته
تازد + تازنده + تاز تافتن تافت + تافته + تابد + تابنده + تاب + تابیدن
مصدر مضارعی توختن توخت + توخته + توزد + توزنده + توز جنبیدن
جنبید + جنبیده + جنبد + جنبنده + جنب جستن بجیم مفتوح + جست + جسته
جهد + جهنده + جه + جستن بجیم مضموم + جست + جسته + جوید + جوینده + جوی
چسپیدن بجیم مفتوح فارسی + چسپید + چسپیده + چسپد + چسپنده + چسپ +
چیدن چید + چیده + چیند + چیننده + چین چمیدن چمید + چمیده + چمد
چمنده + چم خفتن خفت + خفته + خسپد + خسپنده + خسپ خسپیدن مصدر
مضارعی وانکه خوابیدن نیز بحثی دارد اصل اینست که خواب اسم جامد است در پارسی بمعنی
نوم وآنرا منصرف گردانیده اند واینچنین در پارسی بسیار است اما اینکه قبلهٔ اهل سخن سعدی
شیرازی در بوستان میفرماید فرد شتر بچه با مادر خویش گفت + پس از رفتن آخر زمانی بخفت +

از ینجا گمان کرده میشود که مگر مضارع خفتن خفتد خواهد بود که شیخ امر آنرا بخفت استعمال کرده
سخن اینست که این از بهر ضرورت قافیه شعر است ورنه ماضی و امر بیک صورت نمیتواند بود
خوردن بواو معدوله + خورد + خورده + خورد بحرکت را خورنده + خور + امر این خفا
الف نیز آید خاریدن بی واو + خارید + خاریده + خارد + خارنده + خار خواندن
خواند + خوانده + خواند بحرکت نون خواننده + خوان خواستن بواو معدوله خواست
خواسته + خواهد + خواهنده + خواه خاستن بے واو + خاست + خاسته + خیزد
خیزنده + خیز خستن خست + خسته + این را مضارع نبود + خریدن خرید + خریده
خرد + خرنده + خر دانستن دانست + دانسته + داند + داننده + دان دیدن
دید + دیده + بیند + بیننده + بین دمیدن دمید + دمیده + دمد + دمنده + دم
دوختن دوخت + دوخته + دوزد + دوزنده + دوز داشتن داشت + داشته
دارد + دارنده + دار دویدن دوید + دویده + دود + دونده + دو درودن
بفتح دال وضم را + درود + دروده + درود + بکسر دال وفتح را درود + درونده + درو
دوشیدن دوشید + دوشیده + دوشد + دوشنده + دوش دادن داد
داده + دهد + دهنده + ده رشتن بکسر را + رشت + رشته + ریسد + ریسنده
ریس رفتن بضم را + رفت + رفته + روبد + روبنده + روب رفتن بفتح را
رفت + رفته + رود + رونده + رو رخشیدن رخشید + رخشیده + رخشد + رخشنده
رخش + و این ببث باضافهٔ دال نیز بدین معنی آمده + درخشیدن ریختن هم لازمی و
هم متعدی + ریخت + ریخته + ریزد + ریزنده + ریز رستن بفتح را + رست + رسته
روید + روینده + روی + و رستن بکسر را بالکسر میگردد رستن بضم را + رست + رسته
رهید + رهنده + رهی + رهیدن مصدر مصادری راندن راند + رانده + راند
که خوان + راننده + ران رمیدن رمید + رمیده + رمد + رمنده

رم رسیدن رسید + رسیده + رسد + رسنده + رس + رساندن متعدی و رسانیدن
نیز زدن زد + زده + زند + زننده + زن زدودن زدود + زدوده + زداید
زداینده + زدای زیستن زیست + زیسته + زید + زینده + زی سفتن سفت
سفته + این بحث را مضارع نیست سختن بضم سین + سخت + سخته + سنجد + سنجنده
سنج + مصدر مضارع سنجیدن سرشتن سرشت + سرشته + این بحث هم از مضارع
خالیست سرودن سرود + سروده + سراید + سراینده سرای ساختن لازمی
و متعدی + ساخت + ساخته + سازد + سازنده + ساز سوختن لازمی و متعدی
سوخت + سوخته + سوزد + سوزنده + سوز سودن سود + سوده + ساید + ساینده
سای سپردن سپرد + سپرده + سپارد + سپارنده + سپار + بحث مضارع بحذف
الف نیز آید ستدن ستد + ستده + ستاند + ستاننده + ستان سگالیدن
سگالید + سگالیده + سگالد + سگالنده + سگال سپوختن سپوخت + سپوخته + سپوزد
سپوزنده + سپوز شگفتن شگفت + شگفته + مضارع شگفد امر ندارد + شگافتن
شگافت + شگافته + شگافد + شگافنده + شگاف شکستن لازمی و متعدی
شکست + شکسته + شکند + شکننده + شکن شمردن شمرد + شمرده + شمارد
شمارنده + شمار + بحث مضارع بحذف الف نیز آید شتافتن شتافت + شتافته
شتابد + شتابنده + شتاب شناختن شناخت + شناخته + شناسد
شناسنده + شناس شنفتن شنفت + شنفته + این را مضارع نباشد
شنیدن شنید + شنیده + این بحث بواو نیز آید و در آن حالت نون
مضموم گردد شنودن شنود + شنوده + مضارع هر دو یکیست شنود بکسر شین و فتح نون
و فتح واو + شنونده + شنو غنودن غنود + غنوده + غنود + غنونده + غنو غلتیدن غلتید
غلتیده + غلتد + غلتنده + غلت آشکارا باد که نوشتن این الفاظ با طای حطی غلط است [illegible]

این را بطاے حطی نویسند خود بصورت غلطیدن میشود و معنی غلط کردن فرمودن فرمود
فرموده + فرماید + فرماینده + فرمای فرسودن فرسود + فرسوده + فرساید + فرساینده
فرسای فرستادن فرستاد + فرستاده + فرستد + فرستنده + فرست + و این را مضارع
فرستد نیز گویند لاجرم فاعل فرستنده + و امر نیز فرست + خواهد بود لیکن الاول افصح کاشتن
کاشت + کاشته + کارد + کارنده + کار + بحث مصدری بحذف الف نیز آمده
کِشتن کشت + کشته + بکسر کاف لیکن بحث مضارعی در هر حال بحال خود باشد
کُشتن بکاف مضموم کشت + کشته + کشد + کشنده + کش کشیدن کشید
کشیده + کشد + کشنده + کش کوفتن کوفت + کوفته + کوبد + کوبنده + کوب +
کافتن کافت + کافته + کاود + کاونده + کاو + کاستن کاست کاسته + کاهد
کاهنده + کاه + مصدر مضارعی کاهیدن گزیدن بفتح کاف فارسی + گزید + گزیده +
گزد + گزنده + گز + گزیدن بکاف پارسی مضموم + گزید + گزیده + گزیند + گزیننده + گزین
گستردن گسترد + گسترده + گسترد بتای مضموم و رای مفتوح گسترنده + گستر گماشتن
گماشت + گماشته + گمارد + گمارنده + گمار گزشتن گزشت + گزشته + گزرد
گزرنده + گزر گزاشتن گزاشت + گزاشته + گزارد + گزارنده + گزار + باعتقاد
نامه نگار نگاشتن این هر دو بحث بنای هوز روست و بذال اخت مد خطاست گسستن
گسست + گسسته + گسیختن گسیخت + گسیخته + مضارع این هر دو یکیست گسلد گسلنده
گسل گشتن بکاف فارسی مفتوح + گشت + گشته + گردد + گردنده + گرد + مصدر
مضارعی گردیدن متعدی گرداندن و باضافه یا نیز آید یعنی گردانیدن لغزیدن لغزید
لغزیده + لغزد + لغزنده + لغز لرزیدن لرزید + لرزیده + لرزد + لرزنده +
لرز + لیسیدن لیسید + لیسیده + لیسد + لیسنده + لیس لائیدن
لائید + لائیده + لاید + لاینده + لای مردن مرد + مرده + میرد

سیرنده + سیر موئیدن موئید + موئیده + موید + موینده + موی ماشتن ماشت
ماشته + ماشد + ماشنده + ماش نکیدن نکید + نکیده + نکد + نکنده + نک +
نواختن نواخت + نواخته + نوازد + نوازنده + نواز نهفتن نهفت + نهفته + نهد
این اصطلاح نباشد نگاشتن نگاشت + نگاشته + نگارد + نگارنده + نگار نهادن
نهاد + نهاده + نهد + نهنده + نه نشستن نشست + نشسته + نشیند + نشیننده
نشین + نشاندن متعدی او نشانیدن نیز نوشتن بفتح واو نوشت + نوشته
نوردد + نوردنده + نورد + متعدی او نوردانیدن نوشتن بکسر واو نوشت
نوشته + نویسد + نویسنده + نویس + درحیثیت مصدری بجای واو با نیز آید یعنی
نبشتن ورزیدن ورزید + ورزیده + ورزد + ورزنده + ورز وزیدن
وزید + وزیده + وزد + وزنده + وز هشتن بکسر های هوز هشت + هشته
هلد + هلنده + هل یافتن یافت + یافته + یابد + یابنده + یاب + اندیشه
دانش آموز را بدین شگون استواری باد که شمار مصادر بلفظ یاب که دعائیست جامع مختصر
بپایان رسید جدا زین سخن در مصطلحات نیز دو درین فصل رعایت حروف تهجی ننموده
نکرده ایم تا سخن دراز نشود + نمونه سوم در اصطلاحات آب بر بیابان بستن
و آب بهاون کوفتن و آهن سرد کوفتن + اشاره بتقدیم کاری ناسودمند آتش از چشم
پریدن و چراغ از چشم جستن عبارت از حالتیست که در وقت رسیدن صدمه قوی بر دماغ
روی دهد + جامه گذاشتن بمعنی مردن آستین افشاندن عبارت از ترک و تجرید + شوریده
باکلاه کردن + نیز عبارت از ترک و تجرید [illegible] کنایه از کمال [illegible]
اصبح یا جبت دویدن + بهار دویدن دوگسر + خط [illegible] اقرار [illegible] کردن
سیاهی کردن + بمعنی ظاهر شدن + سیاه [illegible] بمعنی [illegible]
گل کردن خانه + بمعنی سپید کردن خانه + [illegible]

دو دهن آب کشیدن + یعنی شستن دست و دهن + رو ساختن + یعنی شرمنده شدن + بخیه
بر روی کار افتادن و پرده از روی کار افتادن + بمعنی ظاهر شدن امری پوشیده + کار از
بن دندان کردن + یعنی بذوق تمام کردن + پی کور کردن بکاف تازی همرادف پی گم کردن
بر کردن چراغ + بمعنی افروختن چراغ + سر چراغ افگندن بمعنی گل گرفتن چراغ + چشم روشنی
بمعنی تهنیت + بالا خوانی + خود را افزونتر از اندازه ستودن + بهره شدن و طرف شدن
بمعنی مقابل شدن + شیشه در جگر شکستن و آبگینه در جگر شکستن و شرر به پیراهن افشاندن
و خار به پیراهن ریختن و نعل در آتش نهادن بمعنی بیقرار کردن + گل کردن + بمعنی ظاهر
شدن + چشم بچیزی سیاه کردن بمعنی طمع در آن چیز + دامن بدندان گرفتن + بمعنی
عجز کردن و آماده گریز شدن + خس بدندان گرفتن + بمعنی زنهار خواستن + پای خاکی
کردن + بمعنی بسفر رفتن + بچراغ رسیدن بمعنی توانگر شدن + [illegible] پاره کردن + یعنی
از مرض مهلک و حادثه سخت نجات یافتن + پشت چشم نازک کردن + یعنی آزرده شدن
از راه ناز + بسر زلف سخن گفتن + یعنی به نازکی حرف زدن + گردن نهادن و سر نهادن
بمعنی اطاعت کردن + گردن کشیدن و پیچیدن و سر کشیدن و پیچیدن بمعنی نافرمانی
شگوفه کردن یعنی قی کردن + تن زدن + بمعنی خموش شدن + تن در دادن بمعنی رضامند
شدن + گوشش [illegible] + بمعنی [illegible] + پای از پیش رفتن بمعنی لغزیدن پا و افتادن
شخص از پیکار افتادن + بمعنی رفتن انتظام و باطل شدن ترتیب + دست بهم دادن
بمعنی میسر آمدن + به پوستین افتادن + بمعنی غیبت کردن + دست بند زدن + بمعنی
فراهم آمدن گروهی از انسان خواه از حیوان + دامن زیر سنگ آمدن و دامن زیر کوه
آمدن + عبارت از درمانده شدن و عاجز شدن + آسمان با بر و پوشیدن کنایه از انگار
وجود بدیهی + در شکستن محفل + عبارت از پراگنده شدن آن مجمع + بر خود بالیدن +
کنایه از ناز کردن و فخر کردن + در آب و آتش بودن + اشاره با فرط زحمت

و سر بخود فرو رفتن و بخود فرو رفتن بمعنی متفکر و متحیر بودن و دست بزیر زنخ داشتن و دست
ستون زنخ گشتن + اشاره بحالت تحیر و سکوت ست تان بر دهن افتادن + عبارت از فراهم
آمدن اسباب مراد + انگشت بحرف نهادن + بمعنی اعتراض کردن بر کلام آب بر دست کسی
ریختن کنایه از خدمت آن شخص کردن + شب درمیان دادن + عبارت از وعده کردن
خواهی وعده یک روز خواهی زیاده + کاسه گردانیدن + کنایه از دریوزه گری و گدا را
کاسه گردان نامند + جامهٔ کاغذی پوشیدن عبارت از استغاثه و داد خواهی مشعل بکف
گرفتن + نیز بدین معنی آید + جامه سیخ بر سر چوب کردن + نیز ازین عالم است گریه گل
کردن + عبارت از ظاهر شدن راز + قطره زدن + اشارتست بشتاب رفتن + کلاه
گرفتن + عبارت از تمسخر و استهزا + کلاه انداختن و کله گوشه بر آسمان سودن + عبارت
از شاد شدن و شوق کردن + آستان برخاستن + عبارت از ویران شدن خانه +
آب تاختن بمعنی بول کردن آسمان سوراخ شدن کنایه از تواتر نزول بلا نمک بر آتش افگندن
بمعنی شور و غوغا کردن مغز در سر کردن عبارت از خاموش شدن سبک دست کردن
عبارت از فروتنی و ترک دعوی است برکت شدن بفتح با و فتح را و فتح کاف بمعنی تمام شدن
آید خط بمعنی کشیدن عبارت است از آنکه اقرار بعجز خود کنند خط کشیدن و قلم کشیدن
مطلق بمعنی باطل کردن و محو کردن چیزی باشد فعل وارون زدن عبارت است از آنکه
وضعی پیش گیرند که مقصود بر مردم پوشیده ماند و سر بزانو نشستن مراقبه را گویند
و تلمذ و استفاده را نیز در خط شدن عبارت از شرمنده شدن و در هم گشتن دست یافتن بمعنی
غالب آمدن **زمزمهٔ چهارم در لغات یعنی اسمای مفرده فارسی** خشو بواو مفتوح
به خانه ده و شین مضموم و واو معروف بمعنی ایلچی اعمو گانه بمعنی ... ارج بمعنی قدر
و قیمت آید و ازین مرکب است ارجمند بمعنی ... بمعنی صاحب ...
امیغ بفتح الف و کسر میم و یای معروف بمعنی حقیقی ... فارسی ... نی

رطوبتی که در سحرهای زمستان از هوا ریزد و تیرگی در جهان پدید آید و آنرا بهندی کهر گویند بکاف
مضموم و هاء مضموم به رازده امشاسپند بمعنی فرشته رحمت اشکوب بوزن اجهو بمعنای [illegible]
از درجه عمارت اسپهبد و سپهبد بحذف الف سردار سپاه را گویند و مجازاً نفس ناطقه
را نیز نامند انگاره بیرنگ و گرده بفتح کاف فارسی نیز خوانند و بهندی خاکا گویند
انیر بوزن قنبر افزاری که آتش بدان کشند و آنرا دسپنا نامند آژند بالف ممدوده و
زای فارسی مفتوح بهندی گاره خوانند بکاف فارسی انبوبه بوزن منصوبه لوله را نامند
که بهندی آن ٹونٹی است هستو بمعنی اقرار کننده و ستو بجا نیز آید اشکنج بنون بکسور و شین
زده کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت لب بناخن گرفتن که بهندی آن چٹکی است آلش
بر وزن بالش بمعنی عوض چنانکه گویند فلانی رخت الش کرد لیست بفتح با صیغه ماضی کدام
طنابی است در اصطبل خسروان ایران بندند هرگنهگار که خود را بوی رساند از انتقام ایمن
باشد تا هو شراب را گویند که آنرا در عرف هند [illegible] نامند دیا بمه ملاهی که بسر بازو شاهین
بندند پاسخ بمعنی دلیل و رهنما زیر پیچ اطانه دستار را گویند چکنه بجیم فارسی مفتوح
بکاف پیوسته و سین مفتوح بهازده [illegible] نمدی فرو چیده که آنرا بهندی پوٹیا گویند
چک بجیم فارسی مفتوح امر است از چکیدن و بمعنی قباله نیز آید و قفاسے سر را نیز گویند
چلب بجیم فارسی بهندی آن جهانج است و آن را الفارسی جاجل نیز گویند جلب
بجیم تازی [illegible] [illegible] را گویند آجل بجیم مضموم عربی خشا و بهندی [illegible] کار [illegible] و دیگر
آ [illegible] [illegible] شان [illegible] افزاهان و نورهان بمعنی سوغات ارژنگ
[illegible] [illegible] [illegible] نقاش آژنگ شکنی که بروی افتد و بهندی جهری گویند
[illegible] [illegible] [illegible] آموزند و [illegible] بهندی خوانند آورک بالف مفتوح
[illegible] پیوسته [illegible] بکاف فارسی [illegible] بمعنی ریسمانی است که آنرا به سقف یا شاخ
[illegible] [illegible] [illegible] بهندی جهولا نامند آ [illegible]

عربی ثؤثول و ہندی مسہ **آبستن** و **آبستنی** باضافہ یای تحتانی بمعنی زن حاملہ مخفی نماند کہ آبستن
مصدر نیست کہ آبست ماضی و آبستہ مفعول آن تواند بود بلکہ آبستن لفظی ست غیر مصدر
پاغوش بغین مضموم و واو مجہول بمعنی غوطہ **اوخ** بمعنی افسوس **اکدش** بالف و دال مکسورہ
و تخمہ خواہی انسان و خواہی اسپ کہ آنرا مخنس گویند **چاپانہ** بمعنی استخوان زیر زنخ **پالا** امرا است
از پالون و اسپ کوتل را گویند **پالہنگ** مخفف پالا آہنگ است یعنی کشندہ اسپ کوتل و این
اسم ریسمانی ست کہ آنرا بہندی باگ ڈور نامند **اشغر** بوزن اشتر اسم جانوریست خاردار کہ بہندی
سیہ گفتہ شود **برخی** بوزن دری بمعنی صدقہ و قربان **کیفر** بکاف مفتوح و فای مفتوح بمعنی سزای
کردار بد آید و آنرا باد افراہ و باد افرہ نیز گویند **پاداش** بمعنی جزای عمل نیک آید **بادفراہ** **بادفر**
اسم چرمی مدور کہ ریسمانی دران انداختہ بگردانند و ہندی آن پھرکی است **بندباز** بمعنی رسن باز
و ریسمان باز نیز گویند و آنرا بہندی نٹ گویند **بپارہ** ببای مفتوحہ آن رویدگی را گویند کہ
ساقش افراشتہ نبود مثل خربزہ و خیار و کدو و ہندی آن را بیل گویند ببای مکسور **پاہنگ**
بہای مفتوح اسم دیگر آن **پای افزار** عبارت از کفش پاست **پیغارہ** ببای فارسی مفتوح
بمعنی طعنہ **پیغولہ** ببای فارسی مفتوح بمعنی گوشہ از دشت و صحرا و بمعنی گوشہ چشم نیز آید **گریوہ**
بکاف مفتوح و رای مکسور و یای مجہول اسم بلندی کہ در صحرا باشد یعنی پشتہ و تل بفتح تای قرشت
پروارخانہ تابستانی ہوادار **پست** ببای مکسور عربی سویق و ہندی آن ستو و آن آرد ست
بریان **پایاب** معروف بمعنی طاقت و مقدور **پرستوک** ببای فارسی مفتوح و رای مفتوح
و پرستک بحذف واو نیز اسم ابابیل است **پازاچ** و آنرا پیش نشین نیز گویند ہندے آن دائی
جنائی **پاساد** بمعنی حفظ و ضبط **پلہ** ببای فارسی مفتوحہ و لام مفتوحہ ہندی آن پوپی **جاورس**
ہندی آن باجرا **زرت** بضم زا ہندی جوار **شاخل** بخای مضموم ہندی ارہر **تالبار** ہندے
جھروکہ **تبیر** بوزن فقیر و **تبیرہ** بوزن نبیرہ بمعنی طبل و کوس **تندر** بتای مضموم و دال مفتوحہ عربی رعد
ترخان کسیکہ از پادشاہ در آمد شد اجازت بلاقید داشتہ باشد **چپش** بفتح جیم و بای فارسے

مضموم گوسپند یکساله را گویند چامه بمعنی غزل رده براو و دال مفتوحه بمعنی صف آید تافو بنون مضموم زهر سیست از بهر خوابانیدن اطفال و بهندی آن لوری و شربدال مکسوره قلعه را گویند و اس [illegible] آن ردانی کلند بکاف و لام مفتوحه [illegible] یکدال تیشه [illegible] لام مندل [illegible] کچها و ج [illegible] بی فواق [illegible] ساماکچه پوستی است مرزبان که [illegible] آن انگیا است [illegible] شاربان و شارشان [illegible] آن [illegible] فارسی [illegible] آن [illegible] آسا صیغه امر است [illegible] آن جمالی است [illegible] اتباع [illegible] داشته [illegible] هندی [illegible] اندروا بمعنی سرنگون و دروا [illegible] بمعنی توشه [illegible] [illegible] باخته [illegible] [illegible] [illegible] پیدا [illegible] [illegible] تنگ [illegible] پالیک [illegible] [illegible] و علف [illegible] [illegible] [illegible] بمعنی چاقاوه [illegible] زبان [illegible] افگنند [illegible] آن [illegible] دیگران

کارتن و خانهٔ آنرا سیج گویند بالکانه تا بدان تار و برای مضموم و واو معروف هندی آن مکڑی
نوه بفای مضموم و واو بهازده چیزی که برای افروزش رنگ نگین زیر آن نهند و هندی آنرا ڈانک
گویند گشنه بکاف فارسی مرادف گرسنه [illegible] مکاس بمعنی ابرام در طلب چیزی و لیس [illegible]
آنست [illegible] جولاهه و آنرا پای [illegible] نیز گویند چپا [illegible]
آویزند تا خشک شود [illegible] و آنرا [illegible] گویند [illegible] بکاف [illegible]
معروف مرادف [illegible] هندی آن [illegible]
ناگاه [illegible] بکاف تازی مفتوح و جیم فارسی مفتوح [illegible] هندی آن جهلاکهیو بکاف تازی مفتوح
و دال مکسور و یای مجهول مزارع و باغبان را [illegible] بمعنی [illegible] پلار [illegible]
هر دو یک [illegible] و دال مفتوح و [illegible] مکسور و یای معروف و [illegible] هندی بحذف کاف
پارسی نیز بمعنی چیزی که از مرده باز ماند یعنی میراث اغیت و آنت دو کلمهٔ پارسی است بمعنی
نهی [illegible] بازنامه یعنی رونق و شیره [illegible] خصوصاً علی الخصوص نیز
مستعمل گردد سپری بمعنی [illegible] آکنده [illegible]
گذارش لغات [illegible] بلفظ انجام انجام [illegible] امید که [illegible] سپری [illegible] فرهنگ [illegible]
که [illegible] خوشنودی ایزد امیدواری [illegible] خودی [illegible] گاری [illegible] غالب
تسکینش نیست [illegible] که توفیق [illegible] آهنگ سوم مشتمل بر اشعار مکتوبی منتخب
از دیوان که در مکاتبات بکار آید و اقسام نثر را آرایش دهد هر چند [illegible] بشعر اشاره
بشایستگی آن شعر میرود و از شایستگی که در کدام مقام جلوه [illegible] نشان داده نمیشود لیکن
چون اشارت در غایت اختصار است [illegible] بیان میدارم که منصب من در نگارش این
ابیات جز انتخاب و التقاط نیست هر کس سلیقهٔ انشای و طریقهٔ معامله نگاری خویش
[illegible] نثر نشست تواند داد [illegible] سخن گزار [illegible] اشعار [illegible]
[illegible]

ستایش سپه‌وند نثری که در نعت حضرت رسول انتهاپاش علیه السلام نظم

مطاع آدم عالم محمد عربی — وکیل مطلق و دستور حضرت باری
شهنشهی که به ایوان قدر جاهش — به جبرئیل نوبیند عزت آثاری
چنان بود که ببیند بچوابش شود — از و مشاهد حق بعین بیداری

از مناسبات مقام نعت نظم

فخر بشر امام رسل قبله امم — کز شرع اوست قاعدهٔ دانش استوار
در بزم رنگ و بوی کلاهش زمهر — در رزم آبروی سپاهش ز ذوالفقار

در مقام اظهار ارادهٔ سوز و گداز نظم

بلبل دام ضمیر الابیانی — نفس غم کن جگر بالا فغانی
پریشان تر ز خویشتم دهشانی — بدعوی هر سر مویم زبانی
دم آتش از نوای سازه‌ئیشم — کباب شعلهٔ آواز خویشتم

در ستایش آب و هوا و خرمی فضا نظم

خوش جابش گلستانست گویی — غبارش گلزار جنت گویی
در ریحانی سینه دیبران نیزرنگ — بهارش آینهٔ ابریشم زرنگ
چه فردوسی که دیباچه فردوسی — بنهر جوی فضایش جنت آباد

در وصف شخص کریم با دل نظم

باده سرمستی دل راحتی — از یم تر دستی خود قلزمی
[illegible] — زیب کفش غاشیهٔ دوش تن
[illegible] — شیوهٔ خود از وی بوجود آمده

در تعریف حسن پیچیدگان بصیغهٔ جمع نظم

قیامت قامتان مژگان درازان — ز مژگان صف دل نیزه بازان
ز رنگین جلوه با غارتگر هوش — بهار بستر و نور در آغوش

دیگر در ستایش حسن بصیغهٔ انفراد نظم

رایتی از نور برافراشته — پردهٔ رنگین گل انباشته
جلوه گری آفت نظارهٔ — برق دل نثار فسون انگارهٔ
رنگ گل آیینهٔ دیدار او — موج پری جوهر رفتار او
پیکری از لطف فراهم شده — صافی آیینه جسم شده
در نظر از شوخی اعضای تو — بوده چمن خیز سراپای تو

وصف مرد قوی هیکل زورآور نظم

پیل تنی کز پی عرض شکوه — رشته رگ گردنش از مغز کوه
هیکلی از کوه تنومند تر — بوده از و جبههٔ الوند تر

در عرض پریشانی و سرگردانی نظم

کیستم دل شکسته غم زده — بیدلی خسته ستم زده
از گداز نفس تتاب و تبی — در بیابان پای تشنه لبی
دردمند جبالگی آخته — از غم دهر زهره باخته
خس طوفانی محیط بلا — سر بسر گرد کاروان فنا
در آگاهی فنا زده — تن بخویش پشت پا زده

از زندهٔ بمدح شاه وقت نظم

هر زه اندیشه آفریده است — وزش از نتایج جانم پیداست
پشت معنی قوی ز پهلویش — خانه زاد هبهی ز پهلویش
طرز تحریر را نوی از وی — اعتبار نگاه با نوی زد

در نکوهش حکام جفاپیشه نظم

بداوری که شکارم بجیبی افتاده است / که برگزیده چرخ اند به ستمگاری

چو فتنه جامع قانون عالم آشوبی / چو غمزه صاحب فرهنگ و مردم آزاری

بیان عشرتهای ماضیه بطریق حسرت نظم

بختم بجیب عشرتیان میفشاند گل / نسیمم زپای محنتیان میکشید خار

از چشم و دل نهاد مرا بود تاج و تخت / وز رنگ و بو بساط مرا بود پود و تار

شرح خستگی های حال نظم

نقشم بنامه نیست بجز نوش شعاع / تارم بجامه نیست بغیر از تن نزار

در پیکرم نبوده و نیست جان و دل / در بسترم نخانه نخاسته پود و تار

اظهار ناتوانی که اصل نامرادی و درماندگیست فرد

کجاست دست که چینم ثمر زنخل مراد / اگر رسد بزمین شاخش از گرانباری

اشاره بمقامیکه دوست بعد از خرابی بصره مستفسر احوال شده باشد فرد

جان غالب تاب گفتاری کماندارد هنوز / سخت بیدردی که می پرسی ز ما احوال ها

اظهار نسبت ارادت بروش استفهام فرد

ما بنده خود بهمه سختی نمیکنند / خود را ز در بر تو نابسته ایم ما

طلب تفقد بذریعه بخشایش بر طمع خام فرد

گیرم وفا نداری از هم بما گرای / زین سادگی که دل باثر بسته ایم

نازش نسبت تعارف اگرچه دوست عشوه آرا نشد فرد

با چون تویی معامله بر خویش منت است / از شکوه تو شکرگزار خودیم ما

در خو بیان گله بدعهدی و گزاف پیشگی دوست فرد

تو کی ز عهد پشیمان شدی چه میگویی / دروغ راست نمائی که آشتی داری

بیان غم و اندوه فرد

چگویم از دل و جانی که در نشاط بیست / ستم رسیده دلی ناامید واری

در طلب چستی و چالاکی و منع افسردگی و کاهلی فرد

همت ز دم تیشه فرهاد طلب کن / مجنون مشو و مردن شوریده میاموز

بیان انتظار قاصد در امر مذبذب فرد

تا خود پس از رسیدن قاصد چه رو دهد / خوش میکنم دلی بامید خبر هنوز

آرایش عنوان حسن طلب بطغرای عجز و ادب فرد

بر دل نازکی دلدار گرانی مکناد / خواهش ما که جگرگوشه ابرامی ماست

خواهش وصل و تقاضای عشق فرد

بیا که قاعده آسمان بگردانیم / قضا بگردش رطل گران بگردانیم

شرح ماجرای خوی دوست بعتاب آمیخته بناز فرد

آسوده خاطر غالب که خوی تست / آمیختن بباده صافی گلاب را

ذریعه این اندوه که اگر ملامت بجاست قطع نظر از تحسین هنر چیست فرد

باده گر بود حرام بعلت خلاف شرع / دل تهی مکن بطعنه مزن بر سبوها

در بندی دست و پا از تقاضای آتش بخون فرد

دیده تر کام تشنگان جگر تشنه | آنکه در سینه ها کاوش افزود است

اظهار غربت امید و بیم برعایت تشنیع و تسلیم فرد

از خلد و سقر تا چه بهشت گذارم | عیشی بخیال اندر و دوزخ بجگر بر

دوست را از فهمیدن مدعای خویش معاف داشتن و بمدعا پرداخته شکوه سر کردن فرد

فرق هست اندکی ز دل تا لب | سخن ار چه [illegible]

خاطر دوست را بدریافتن دو سخن آزردن و بگستاخی و بیهوده کار از پیش بردن فرد

[illegible] | [illegible]

شنیدن نامه [illegible] حواله [illegible] از تقاضای [illegible] خود [illegible] فرد

[illegible] | [illegible]

ابراز آنکه محبت اگر بصدق [illegible] فرد

[illegible] | [illegible]

[illegible] فرد

[illegible] | [illegible]

[illegible] فرد

[illegible] | [illegible]

[illegible] شکیبائی فرد

[illegible] | [illegible]

حواله مادهٔ شکایت بوجدان ضمیر مکتوب الیه فرد

چون تو با منت دلال جا بناز غنودن | باید از خویش سیه نامه باور کرد

عنوان بیان شدت درد فراق فرد

تا نگیرم منم و اینکه بگویم یارب | چه کنم تا خبر تو یقین تو شود

بیان کلفت ناسازی بخت و اندوه پیش نیامدن دولت فرد

بچراغی نرسیدیم پس از [illegible] | شمع خانه [illegible]

وصف لکنت زبان فرد

[illegible] | [illegible]

خواهش حیات خود از جانب دوست از محبت شمردن و آنرا بر شدت بیدردی گمان بردن فرد

[illegible] | [illegible]

وعدهٔ لطف از زبان قاصد اگرچه باور نداشتن لیکن از فرط محبت دل بدان نهادن فرد

دلم [illegible] | خوش است وعده [illegible]

ترحم دوست را نسبت بخویش از ساختگی گمان کردن فرد

غم شنیدن [illegible] | خوشا فریب ترحم [illegible]

در مقام منع تکلیف چاره بتقریب از حد گذشتن درد فرد

[illegible] | [illegible]

سزاوار مقامیکه دوست پاسخ نامه نگاشته باشد و جواب اصل مدعا فرو گذاشته باشد فرد

نامه از پیشگاه ناز مکتوب مرا | پاسخی آورده است اما جوابی [illegible]

دوست را نظر به بی اتفاقی بیهوده تسلیه دادن و از آن نیز ترقی کردن فرد

[illegible] | [illegible]

بیان تنعم دوست و بی برگی خود و طلب تفقد فرد

ترا که موسم گل ساغر و رباب | [illegible]

در موقع بیان شدت افلاس فرد

[illegible] | [illegible]

بایسته مقامیکه دوست اندوه درد را اندک ساخته باشد فرد

[illegible] | [illegible]

تعلیم تسلیم فرد

[illegible] | [illegible]

شایسته هدایت نامه که در خبر ناخوشی باشد فرد

[illegible] | [illegible]

تسکین خاطر دوست باظهار وقت یافتن هلاک خویش فرد

[illegible] | [illegible]

گزارش ناکامی که وعدهٔ لطف در مستقبل چاره ناکامی حال نمی تواند بود فرد

[illegible] | [illegible]

در خور تمنی که اندک آسایش و فراغ خاطر و صفائی وقت اگر نیست آمدن جهت جستجو نباید و او به هنگام گرد آوردن آن باید شتافت

[illegible] | [illegible]

از پاس ادب شکوه آمدن و رخصت شکوه طلبیدن فرد

[illegible] | [illegible]

طلب تفقد باظهار آوارگی خویش فرد

[illegible] | [illegible]

بیان آزردگی دوست باعتاب حاکم نسبت بخویش فرد

[illegible] | [illegible]

اظهار دعا خیر نسبت حاکم باید دوست فرد

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

اختصار در روان وانمودن یک مثال فرد

چون گهر نیم تو بدل است آنچه [illegible] / بنگر به آبگینه ز [illegible] آنچه [illegible]

شکوهٔ تغافل ایام گذشته بمشاهدهٔ التفات حال فرد

با ما که [illegible] گوشتاییم / دیگر سخن ز مهر مدارا چه میرود

تباهی خود را مقصود دوست دانستن و بدان شادمان بودن فرد

دوست دارم گرچه [illegible] / [illegible] سینه [illegible]

بیان شدت غم فرد

تو میدهی گردش ایام [illegible] / روزی که [illegible]

باعث ترک صحبت را مجملاً خاطر نشان ساختن و تفصیل آن را به بیان همدمان حواله کردن فرد

گو رفته ام که [illegible] / این قصه از زبان عزیزان شنیده باد

طلب تفقد لطف تنزل فرد

گیرم که با فشاندن الماس [illegible] / [illegible] زخم جگر [illegible]

اظهار حسن تقید بمقابلهٔ بی پروائی دوست فرد

برامید شیوهٔ [illegible] / تو بر [illegible] امتحان [illegible]

در آرزوی ملاقات با بزرگان فرد

[illegible] / شوق [illegible] مذاق [illegible]

برای شکوه های لطیف عاشقانه تراشیدن فرد

با همه [illegible] شکوه [illegible] / تا ندانند [illegible] پنهانی مرا

بپاسخ نامه که مضمون عتاب داشته باشد فرد

در نامه تا [illegible] / در دل چه [illegible] جا داده ام

در اظهار گوشه نشینی و خلوت گزینی فرد

روی [illegible] خویش [illegible] نهفته ایم / شمع خموش کلبهٔ تاریک خودیم ما

لائق معامله بیع و شرا در صورتیکه کاتب بایع و مشتری مکتوب الیه باشد فرد

دل چه داشته ام ذوق خریدار [illegible] / [illegible] که در سود و زیانست مرا

وعده های دوست بیاد داشتن و فراخور آن شگفتگی در خواستن فرد

فریب خوردهٔ نازم چها نمیخواهم / یکی به پرسش جان امیدوار بیا

ابراز شکوه نامهربانی دوست بشمول وفاداری خویش فرد

گیرم ز تو [illegible] / تا رفتن مهر تو ز دل [illegible]

در مقام عرض پریشانی و سرگردانی فرد

فرسوده گشت [illegible] / آشفته [illegible] اندیشه [illegible]

استدعای عنایت بتهیب قطع محبت فرد

طاق شد طاقت [illegible] / مهربان [illegible]

عذر تقاعد در نگارش نامه باظهار فقدان قاصد فرد

گرم [illegible] / تن [illegible]

در بیان گزارش رشک رسیدن نامهٔ دوست بدیگری

وای بر من که رقیب از تو بمن نامه آید | نامهٔ واشده مهر بعنوان زده

تلقین بیوفائی از غیر بدلیل ظهور این صفت باخویش فرد

گسستی چو با دگران کرده بستی | بیا که عهد وفا نیست استوار بیا

ابراز رشک نسبت بنامه بر در مشاهده جمال دوست فرد

شکایت نامه گفتم و نوید تمام رشد ای گرد ده | همان راه قاصد رشکم [illegible] شب

بیان ناسودمندی کوشش درباره حصول مطلب فرد

ز سعی بیهوده بیحاصلی علم گشتیم | چو باد بیدید آمدن امانه ما

برانگیختن خاطر دوست بتماشای جهان و منع افسرده دلی فرد

مشام را بنسیم گل نوازش کن | نسیم غالبیه ریز در زلف مشک [illegible]

شرح شدت بی برگ و نوائی بروش خاص فرد

در عالم خرابی از خیل منعمانم | سیلم ز ثبت شوکت [illegible]

پرده کشائی راز افلاس یا از عاشقانه فرد

لذت غم ز فیض بینوائی حاصلست | [illegible]

درمقام این مثل که گوئی هنوز روز اول است

من سرنیامده [illegible] | هر دم انجام [illegible]

توجه دوست بحال خویش از تاثیر جاذبهٔ دل امیدوار فرد

زمام ناقه بدست تصرف شوقست | بسوی خیمه کشش ساربان بخود

اظهار تمنای جبل و حسرت اختلاط فرد

خوشا روزی که [illegible] | که ز دستم ستم کشند [illegible]

بیان پشیمانی از عمری که بفسق و فجور رفت و غم عدم فرصت و تلافی آن فرد

تا چند بآه سرکشیم الله العظیم ربی | از نفس ناپخته و ... ترانه کرده ایم

از درد تغافل فغان برآوردن فرد

تا چند تشنه‌تر ز ... | افسانهای غیر مکرر کنیم طرح

شایسته جاییکه ذکر بدخوئی معشوق یا بیان سطوت حاکم درمیان باشد فرد

سرکارم بود با ستمگر تند خویش | نفس در سینه سیل زرد ...

عذر گستاخی خواستن و قاعده ناشناسی خود را شفیع جرأت ساختن فرد

مرد خشم گردش ... | کوکیش من ... طرفی ...

بیان بقیهٔ کلفت و اندوه و ملال بعد سپری شدن روز ... اندوه غم دور فرد

[illegible] | ... کاندیشه اضطرابی هست

... در ابراز لوازم ... فرد

ز سردی نفس نامه بر توان دانست | که نارسیده پیام مرا جواب این است

شکر التفات زبانی و شکوه فقدان عنایت دلی فرد

پی سپاس ثنائی تو دفتری دارم | که گیر از رقم پرسشش نهان خالیست

در آزردگی دوست خود را بعلاقهٔ تعلق تسلی دادن فرد

عشق است که [illegible] | انیقدر بر خود [illegible]

یاد کردن اختلاط زمان وصال در ایام هجر بطریق حسرت فرد

های این شیخ که با جیب گشایش دارد | بود با دامن پاکش سر پیوند هنوز

شایسته بمقامیکه این کس بسبب طول زمان انتظار از معاودت قاصد مایوس شده فرد

قاصد من به ره مرده من | همچنان در شمارهٔ فرسخ

سزاوار بحالیکه از تنعم و تمول برآمده در تلاش معاش افتاده باشد فرد

دل [illegible] | [illegible]

در موقع [illegible] اقربا [illegible]

کرد قسم [illegible] | [illegible]

نشید [illegible] فرد

حالت [illegible] | [illegible]

اظهار محبت خود با دوست با وجود بودن وی در رضاجوئی غیر فرد

تحمیش برده ز راه وفا نگر که چشم | غبار راه او ز مژگان بر گزیده را مانند

ابراز آن معنی که اگر کار خود بخودی خود سرانجام داده ایم نظر بتخفیف تصدیع دوست بوده است فرد

مردن بیان تمنا شهادت دادن | هم ز اندیشهٔ آزردن یار تو بود

شعریکه آغاز بیان شکایت بدان تواند کرد فرد

در جوش شکوه بی سعادت دو رو می نهیم | مبادا مهر سکوت از دهن فرو ریزد

مناسب حالیکه در ابتدای کار بنهایت بلاک رسیده باشد فرد

همچو کسی کش سر بچهره کشائی بند | صورت آغاز بمعنی انجام شد

اظهار آماده بودن خویش بدعای بد با تظلم و استغاثه فرد

برخویشتن بعتاب گفتم گر زبونی | در دم دلی که دیگر تاب جفا ندارد

[illegible] امانت و اقرار بحصول حصن [illegible] بابته عنایات سلی فرد

[illegible] | دل موج خون سوخته [illegible]

اختتام شرح درد و غم رباعی

غم شمار [illegible] | اندیشه [illegible] نداری در [illegible]

هر پارهٔ دل که ریزه‌ها اند بفرد | یابند نقش نه زه جودی بسرده

در موقع عیادت رباعی

آئی تو که تشخص دهی رنجی
سبحان الله چه مایه بی‌نیازی
الحق عجب نیست که بنوازی
زان رو که به بستری سراپا شمعی

در باب رسیدن نامهٔ دوست رباعی

این نامه که رحمت رسانش آورد
در پیچ و خم و سیه جانی فضیلت
سرمایهٔ آبروی درویش آورد
سامان نشاط خویش با خویش آورد

آهنگ چهارم

خطب کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه

دیباچهٔ دیوان فارسی

یگانه یزدان را بزبانی که بخشیدهٔ اوست سپاس گزارم و خود را به پایاب سپاس گزاری نارسا دانم که چون نتی را که حرف از حروف نشناسم آئینه‌پذیر و گراهست که دیده از رخ این شاهد نوخاسته که خرده‌ستین دیوانش نامبرگرفتم و بهوای جلوهٔ دیگر که هنوز صفحهٔ اندیشه بیرنگ آن پذیرفته آئینه زدائی از سر گرفتم یارب خدایا درد ناروائی کالا و آنجهان فرو نگرفته که تن بزبونی در ندهم و بدین آرزو منت بر خویشتن ننهم که یارب پس از من چون من بگرد سراپای گفتار گردیده بیافرین تا دارسد که دیوار کاخ والای سخن در چه پایه بلند است و سررشتهٔ کمند خیالم دران فرازستان بکدامین فرود و بند فرد ذوقیست همدمی بفغان نگذرم زرشک ◆ خار بهست بپای عزیزان خلیده باد ◆ شاید نخستین نقابی ست از روی شاهد هر هفت کرده معنی بجنبش نسیم برافتاده یعنی ننگ کشاکش دست ناکشیده بازپسین چراغی ست از گرمی چراغان نیم سوخته پهلو برخ بافروختن داده یعنی داغ منت خس نادیده کهن داغهای جنونست سراسر بناخن شوخی نفس خراشیده گرما گرم خونابه در دست به تف پنهانی دل ناگه از ناسور تراویده کاغذی پیرهنانند چون پیکر تصویر از حیرت واقعه خاموش پیشعل بکیت گرفتگانند چون او راند و دل سیه پوش قلزم آشنایان نگه را بدستگیری صلای فراوانی باده در پایاب که از خسروی میکده هست در به روی انجمن باز کرده زمزمه سنجان طرب را بدمسازی نوید آهوی نغمه بنوا که این پابه بدی پرده بست از بال هما سایه بر کرده خسروی شبستانی است به اعتقاد سرگرمی ذوق انجمن آرای آتش خبر گردید بچشمک نی درخشندگی ابر بهاری

خاکستری از اندوه سر آمدن هنگامه پرده کشای قیصری شارستانی است بزلزلهٔ وجد دل کارفرما انجم
پاشیده بشور افگنی تابش ذره های آفتابی اندر دو بر شکستن بازنامه داستان سرانگویم دود چراغ
یا لاله و داغ اما سوختگی را سرگذشت است خستگی را رهی داد نگویم تجلی و طور است یا جنت و حور٭
اما نازش را قلم و دوات و آرایش را سواد طلسم شعله دود دست بازبسته از دشت خیال شعله پنهان دود پیدا
دل لوح طلسم و زبان طلسم کشا هنگامه ابر و باد است برانگیخته جادوی فکر ابر گهرپاش و باد الماس فشان
اندیشه طومار نیرنگ و لب افسون خوان دود کبابی است با غبار پیچ و تابی که از شعله در دل افتاده
است بر هوا تتق بسته خیل غزالی است بسامان جنبش که در کمینگاه روی داده است از دام بدر جسته
جمالیست در پرده بنمایش خویش مشاطهٔ حقیقی را ستایش نگار نهانی ست و بسایهٔ برومندی
خویش نخلبند ازل را سپاس گزار مثنوی ای نهان بخش آشکارا نواز٭ دل و غم جان و تن گرامی
ساز٭ شرری کز تو در دل سنگ است٭ بر رخ لعل جلوه رنگ است٭ ای بساط زمین نشینان را٭
وی مشام نگاه بینان را٭ از رگ نوبهار نافه کشای٭ وز دم باد صبح غالیه سای٭ ای فگنده
بروی شاهد ذات٭ عنبرین طره از نقاب صفات٭ بفروغت همین نمایش جابی٭ از بساط
سیاه کیوان زای٭ ای فلک ها حباب قلزم تو٭ وی زمین لای بادهٔ خم تو٭ از رحیق خمست
بدیر مغان٭ لای پالای می سبیل فشان٭ بود نی بخش خوب و زشت توئی٭ رونق کعبه و
کنشت توئی٭ ای گزین نقشها کشیدهٔ تو٭ هر که و هر چه آفریدهٔ تو٭ دیده را جوی خون
گشادهٔ تست٭ ناله را بال برق دادهٔ تست٭ ای عراق خسروی داده٭ پارسی را آئین
نوی داده٭ هم به تسلیم عجز تن زده ام٭ کز تو در هیچ خویشتن زده ام٭ ناتوانی قوی اساسیهاست٭
خودنمائی خداشناسیهاست٭ سخن آفرین خدای گیتی آرای را ستایم که تا نهانخانهٔ ضمیرم را
از فراوانی رنگکاری رنگ معنی به لعل و گوهر انباشت باز دیم را ترازوی مرجان سنجی و خامه‌ام را هنگامهٔ
گهرپاشی ارزانی داشت نه بیت رایگان دهنده منت نانهنده سخنور نواز داد و پیروزگر را نازم
همین تن گشایش بخشی را دادن ننگ گرانمایگی بپایم نشناخت به نازش و الای همین بینش ها

و برازش ستایش گزین اداها از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت شگرفکام آفریننده بکوری چشم دشمن برگزیننده فطرت پاکیزگی گوهرم را درخور آلایش داغ همچشمی ندید و پیداست که یکتائی جز او را نزیبد لاجرم مژه ام را در خونابه فشانی با زبانم همداستان کرد زهی یگانه دادور روانا رحمت حوصله آفرینش را گنجائی اندوه غمخواری من نبخشیده و دانست که رنجور جز به شکیبائی آئینه دلم را درین جانگدازی بهمین بدرد آوردنی مهربان خدای توانا بهوایش سینه از بیتابی تفسم آذرنگار ثنایش صفحه از شادابی رقمم بهار اندای نهادی در گداز هفت دوزخ غوطه خوار سوادی از راز هشت گلشن پرده کشائی خرد آشوب زمزمه که بذوق بخشی نشاط سماعش زهره از آسمان فرود آید بزبانم ودیعت نهاده اوست و هوش ربا جنبشی که بکرشمه ریزی انگیز ادایش از حوران طوبی نشین درود آید بنی کلکم بازداده او فرد: رشح کف جم میچکد از مغز سفالم : سیرابی نطقم اثر فیض حلیم است : تار و پود تشریف عقیدت سلمانیم و فرزانه قهرمان قلمرو سخن را نی دل بشراک نعلین محمدی آویختن کیش و آئین من و طغرای ولای یا اسدالله الغالب نقش نگین من و ولای خم میخانه سرمدی نسبت ناچشیدگان سگالند که هیچدانی را این مایه سیرابی نطق از کجاست غافل که نم رشحه رشحه یک فیض است که سبزه را دمیدن و نهال را سر کشیدن و میوه را رسیدن و لب را زمزمه آفریدن آموخت و پرتو مهتاب ازلی هدایت شبگیر نکردگان اندیشند که تیره سرانجامی را اینهمه آشنائی گفتار چه است بی خبر که فروغ تابش یک نورست که شمع را بشعله و قدح را بباده و گل را برنگ و درون را بسخن برافروخت آنکه سینهٔ خیمه لیلی نشان را بفروغ شمعهای کافوری خاورستان کرد وادی مجنون وشان را بهجوم کرمک شب تاب پرواز چراغان بخشید ریشهٔ نخل آرزو آب از مغز سر قارون می خورد و مایه داری بینوایان زریاب و خامه در نثار لعل و گهر عرض گنجینه توانگران می برد فراوانی دستگاه معنی نگاران بنگر باغ از گل افشانی نهالهای دست نشان نامهٔ اعمال نیکوکاران خداپرست است و راغ از انبوهی گوناگون لاله های خودرو کارگاه خیال هوسناکان شاهدباز فرد: هر دل شده از دست در انداز سپاسی ست : مانا که نگاه غلط انداز دهد : رهرو آزرده پای را سایه

خار بن نشیمن زست و در پنج کشا دراز انگر تافته گوهر شب چراغ جیل سرشکی که بروی ماهیان
میده و دوباغ روائی فرمان در دست دامن برچیده که بدست آزادگان اندرست و کیای
قلم و خردسندی توقیع نتبو سندان رارخ رافروختگی فرخ سرمایه همان کف خونست که اگر
بشر ائین وید رم از مژه ریختیم واگر رنگ گردید دما دم بروی شکستیم خودآرایان را اطلس و
سنجاب ارزانی فرجام جز آزردن اندام نیست و مایهٔ تن از ناتوانی تاب گرانی نداریم و به دل
از نازکی رنج تنگی قبا برتابیم لطافت تازه بهار رنگهای شکسته دریافتن نه زهره هر دیده درواست
و به نزاکت و شیره قماش کتانهای مهتابی وارسیدن نه اندازه هر ادا شناس اگر ذره از
برهنگی آفتاب پوششی زرین طیلسانان خودآرای را چه رشک و اگر ویرانه از جیب تفتگی
ماهتاب آساهیشی شبستانیان آرمیده درون را چه خبر داغم از کوته نظران تنگ چشم که
دمیدن تازه گل از گیاه و درخشیدن برق شب های سیاه شگفت ندارند و جنبیدن
زبانهای گویا لخبهای نغز و شخوار انگار از غنچهٔ مشکین نفس است و باد غالیه سای و گل کشاده روی
و بلبل نواسنج زبان چه گنه کرده است که سخن سرای نباشد مهر جلوه برتابد و ذره بیتابی و آب
روانی و قطره آشنایی دل را گفته است که از شورش ستوه آید همانا بدانست این کرده
باده در خمخانه توفیق همان قدر بود که حریفان گذشته را تر دماغ ساخته حالیا بساط بزم
سخن برچیده و جام و سبو بر سر هم شکسته و از آن قلزم قلزم را دو تهی بر جای نمانده بناله
کاش بانجمنی که من دیده‌ور وین زده بحلقه او باش قدح میگیرم فرا رسند تا دانند که می فراوانست
و ساقی بیدریغ بخش پیمانه ها جرعه ریز ست ولیها العطش گوی تشنه دیدن قال فرد
هنوز آن ابر رحمت درفشان است خم و خمخانه با مهر و نشان است آری صهبای سخن بروزگار
من از کمی تند و تیز رو است و شب اندیشه را الفروزیدن سپیدهٔ سحری برات فرخنده نوید است
هر آئینه رفتگان سر خوش غنوده اند و من چراغ پیشینیان چراغان بود و نه من آفتابستم
قطعه سنج شوکت عرفی که بود شیرازی مشو اسیر زلالی که بود خوانساری ... نیلم

درآمیختا مینی * روانی زیر و دو تنهای زناری * قلم که رو و باز ناپیدا کنار اندیشه را هنجار و
آب سنج بوده است بروزگار گزیده با بیم تو لو خیز گردابی پیموده است که از بسکه دران آمد شد ناف
صدف های بگوهر آبستن خلیده پنداری خط شعاعی مهر است بمغز شبنمستان فرو دویده درق
که میکدهٔ سخن را کاسهٔ باده پیمائی است بدوران پسندیده جوئیم از باده نابی شاداب رشحهٔ ربائی است
کز از بسکه نم آن قدسی زلال کیفیت نشهٔ خضری لطیفیتش درآورده گوئی چمن سرمایه سفالی ست
دسته دسته ریحان از خویش برآورده دل بنوردین فروخته باز پسین و خشودم اگر گویم
که گذشتن من به پایه از گذشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آموختهٔ نخستین دستورم
اگر سنجم که برآمدن من در شیوهٔ همنفسان شگفت نیست چه شگفت خوان ایزدی نیایش به ترهٔ
ستایش خویش آراستن لشمارهٔ بخششهای دادار افزونی ذوق سپاس خواستن است تکلف
برطرف سعیم در نعم پرستی است نه در خود فروشی زمزمهٔ لغت و منقبت در یک پرده بیک آهنگ
سرودن دلدادهٔ نوای سنبر در سنبر تولا بودن است تعصب پیشکش قدمم در جادهٔ پیمائی ست نه در
بیراهه روی قطعه نه چنانم که بر عقیدهٔ خویش * از فسون کسی هراس کنم * نتوانم که از نصیحت
وعظ * عالمی را خداشناس کنم * نه که اخبار باستانی را * دیو افسانها قیاس کنم * نه که
ز آثار هرچه مشهور است * اثر تازه اقتباس کنم * نه که از بهر حلهای بهشت * ترک آرایش
لباس کنم * نه که در عالم فراغ روی * عار از ژنده پلاس کنم * چون نه من ساقیم نه محتسبم *
نه بر بزم نه می بکاس کنم * نه بوجب ز سعی دامانم * نه بهر مدعا مکاس کنم * به مدارا اگر مدارا نهم *
کاخ الفت قوی اساس کنم * لیک با این همه که در گفتار * مدحت لاله سور داس کنم *
فیصلی از مدح خود توانم خواند * گر نه لب را از لاف پاس کنم * خوش نوایم مرا رسد که ز رشک *
زهر در جام بو نواس کنم * میتوان هیچ از لطامی برد * پارهٔ جمع گر حواس کنم * توسن طبع من
بدان ارزد * که زبان برش قرطاس کنم * مزرع خویش را بگاه درو * ناخن جور حرف داس کنم *
همچو سر دارم غم خسان برید * گلبنی را بسپاس کنم * گوهر از موج وا کند آغوش * اگر انداز التماس کنم *

چه ازین فرقهٔ ادا ناشناس * خویشتن را هلاک یاس کنم * به دو بیتی ز گفته‌های حزین * صفحه را طرهٔ ایاس
کنم * لایق مدح در زمانه نیست * خویشتن را همی سپاس کنم * کس زبان مرا نمی‌فهمد * با عزیزان
چه التماس کنم * سزد اگر بهوای تلافی عطیهٔ نشو و نما سراپای ابر ساید و ابر در ادای سپاس
سرمایه بخشی گهر بفرق دریا افشاند دیده وران شناسند که نیروی گستاخی سرو هم از پهلوی آبرست
و فراخی دستگاه ابر هم از گنجینهٔ دریای بشاوردان سهیل و زهره فشان معنی یا نیافته و مرا از
کوتهی برداشت یا درازی فروگذاشت به ترخانی نه پذیرفته یکره بدانش و دادگرای و بورزش
هنجار روانی و جستجو و گردش پرکار آئینی نگاه و سراپای چون بوی گل از بساط مینای سخن پا به همای
دهم از خود پرس که روان لشناختن رمز هرگونه گزارش چه مایه دانا و بیان نکته دان
حق هر شیوهٔ نگارش چه قدر توانا گردد تا ادای سره روشنی و اندازهٔ شیره خراشی دست بهم دهد
و از عالم ناهمواری کیش و آئین هستی نشانان آشکار اسکال چها در اندیشه گرد آید تا برخاستن
فرجام دوروئی دورست نشستن نقش یکتا گزینی را دلکشا انگاره وجود پذیرد و بزبان موجی
که صهبا را به پیمانه اندر است سرگذشت جوش خویشتن باز لای که در خلوت خم میرند شنید نیست
و به نگاه رگ تپشی که پروانه را در بال و پر است برق ذوق هستی فشانی که در نهاد دل دارد دید نی
چنانکه انتهای آرزوی متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین شیخ علی حزین سراید فرد
شمعها برده‌ام از صدق بخاک شهدا * تا دل و دیدهٔ خونابه فشانم دادند * انصاف بالای
طاعت هست در هوای که بال بالاخوانی زده‌ام و در ادائیکه خود را لشکری ست و دیده ازان
شاهد بازیست یعنی هواپرستی و نیمهٔ دیگر توانگرستائی یعنی باد خوانی پیدا و بین که هرجا نشانه تهی
از نزلت مرغوله مویان گشوده شود بلا درمن آویزد تا دل به چنگال آن شکر لب می‌خواری نگر
که هرگاه از خود غافل و از خدا فارغم براورنگ سروری کج نشینند هوس مرا برانگیزد تا پیش
بنده وار نیاز است. امتی شادم از آزادی که با سخن هنجار عشق بازان گزاردستم و داغم
از آزمندی که ورقی چند بکردار دنیا طلبان در مدح اهل جاه سیه کرده‌ام دریغا که عمر اسکبیم

لختی بجامه و جنگ سر آمد و پاره در وغ و دریغ رفت فرجام گران خوابی برخاست و آشوبی بنالیدن
فرو نشست هنوز خون ما در پوست هنگامهٔ شورش رستخیز این آنگرم و در جیب دل از خار
خار شوق زبان گزارش این آرزو دراز است که سر آمینه گفتارهای پریشان بفراهم آوردن
ارزد و خواهی نخواهی اوراق پراگنده بشیرازه بستن سزد چه مایه شرمندگیست درین جهان باد پیمودن
و دران گیتی گسسته دم بودن حسن را نظر فریبی رنگ و روان آسایی بوی نشست کرشمه
انگیز اندام و درازی طره و کوتهی نگاه و راستی بالای و کژی خوی و سردی وفا و خوگری
جفا و دلربایی التفات و جانگزایی تغافل و سبکخیزی مهر و گرانمایی کین و نکویی روی و زشتی
گمان و توانایی دل و نازکی میان مسلم سخن را دوشیزگی نهاد و پاکیزگی گوهر و برشتگی
مضمون و گداختگی نفس و چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاط نغمه و اندوه شیون و رسوایی
کار و رسائی بار و پرده کشائی راز و جلوه فروشی نوید و سازگاری آفرین و دلخراشی نکوهش
و هموار صلا و درشتی دورباش و گزارش وعده و سپارش پیام و بازنامهٔ بزم و هنگامهٔ رزم
حاصل اما من و ایمان من که بوالا دیدگان بینان سهی کیش که سیاه و سپید وجود را یک
دیده بینان را تا پیوند یافته اند این چراغان دل پروانه و آن بهاران پر بال بلبل ماند شناسای
صور علمیه حق اند و الوان نگار بال عنقا نقشهایی از رنگ کلک فرو ریخته نقاش را صد رنگ
پرده در لیست و نواهای از ساز بدر نا جسته مطرب را هزار پرده رامشگری هر چه از پرده گفت
بال هویدائی زند جنبش موج شمال است و هر چه از آئینه دید جلوه انگیز و گردش فانوس خیال
سبب صغرائی که بباد آویخته اند از گفتار جز گفتار چه دریافته و گرانجانانی که بهستی اشیا ستوه
شده اند از نمود جز نمود چه دانشگافته چنانکه پرده سنج این سوز و ساز خداوندگلشن راز فرماید بیت
هر آنکس را که اندر دل شکی نیست ÷ یقین داند که هستی جز یکی نیست ÷ بله ها ان ... الحمد
جامه گرد آلود و نامه سیاه ای بکیش تیره و بد اندیش تباه جامه گذاشتن دل در بند گردن کشان
هوا و دامن بدندان گرفتن غمزه بیگانه و رآوران هوس گم اندیشی و اندک تشویریست که

سجلهٔ نامه نگشته این جمعیت نشاط کار دیگر در خود آسنجد و چشم بر پشت پا دوخته این خجلت سر در شده
از زانو سنجد و این گذارش بشارت نگارنامهٔ مینواست و آن زنگار زنگ آرزوهای سبزه خون گشته تن
تن پروانیست که بگیتی از سرمایهٔ کامرانی بی برگ و نواشتی بفرمان تهیدستی با پایهٔ گل و گروهی
با مید پاداش سر بهوا بوده اند مزد حسرتیان دنیا که عبارت هنگامهٔ جاه است و آن گوناگون
نقشهای بگزاف انگیخته بیخبرانیست که سراب را محیطی و هیچ را همگی برگرفته بی شرارهٔ خاشاک
باهم در گرفته اند مفت کشیرتیان خیالی در نظر خون کردن و گلستان نامیدن غباری از رهگذر
بهم برانگیختن و آسمان نقش بستن از معنی بصورت آیم و بمذاق آشکارا پرستان پویش گزار
به باد افراه این شوخ چشمی که بستودن خویش در حاسد آزاری دلیری کرده خون ها
در دل عقده ها بر لب افگنده ام سخن را در حق خویش به پستی در افگنم تا آموزگارانه فطرت را
گلو تابی داده پشم تهی حرف ریزه بر ریسمان کشیدن و سلک گوهر شهوار شمردن
سفالی پاره بهم ... همبر آذر ریختن و خود را هیربد آذرکده پارسی دانستن بوریا بافتن
و دیبا طرازی نام نهادن سنگ آسیا آشودن و آوازه الماس تراشی در افگندن روا
بوده اند ... دستور و یا نموده کدام فرهنگ است ای آزاده از گرفتار و ای فرو رفته نشیب
... پنداری ... سلسلات ... کافر ماجرا وهی شایسته نعت و بوریا ای زبان جهان جهان شیوه
و نغز نوائی ... آسمان زنگ ریودلت از تاب تا ... اندیشها خون و زبان
... دهی که هنگام را گنجائی فرو الفتیدن نیست و به پیوستن
یاران آشتی که هنگامه ... سر سنجیدن ندارد آخر نه از دست ده ... هوس فراز کردن
و دیده با نفت خویش باز کردن راه دانش و داد سپردن و روزگار با آراستن خو باد
کاستن آرزو با سر بردن با خویش در آفت و با خلق میاویز بکنج تنهائی بنشین و از
... آرائی ... فرد ... تسلیم لاشه بگو الله و برق ما سوی شو ✤
اندیشه بسنجد و گمان نگاه که غالب از دانش بی بهره بدست بستن این قلمهای

خضر جرعهٔ آهنگ خودآرائی داند از انگشت نمائی ✽ ابرو بلکه خون گرمی ابرام والا برادر صدرهٔ
از جان گرامی‌تر مهر اندر گوهر پاره بخش آتش بی زینهار تقوی ✽ پیشه سروری دستگاه رستی اندیشه کلاه
بویع پیشگی از جنید و شبلی خرقه ربا و بلکه بی وکش کیخسرو و دارا سپاه ✽ و شیرین تمکین رزم
همه جان شیرین خصال بهشتی ✽ بهاران خوی جنا گسل ✽ وفا پیوند دوست آشنای ✽ دشمن بند
مثنوی یگیتی از وفاداری بهانی ✽ محبت راز بین و آسمانی ✽ بدارایان بدارائی نشانه ✽
بدانایان بدانائی فسانه ✽ ✽ خیره سرکشان را پنجه بر تاب ✽ بدانش صاحب آثار فرتاب ✽
نظر پروانهٔ شمع جمالش ✽ تماشا بلبل باغ خیالش ✽ نگاهش سالک ورد دل ✽ و دیدنش
دلش مجذوب باردل کشیدن ✽ دل و جان تشنهٔ جلوه‌گاهش ✽ هجوم آرزو ها
گرد راهش ✽ خطش عنوان نگارخیر معنی ✽ لبش فرهنگ دان بذله گوئی ✽ همت
دهر گلشن سازابری ✽ بخلوت سینه روزن کن نهر بری ✽ نهادش زوالای نشانها ✽
زبانش راز دانائی بیانها ✽ خیابان نکوئی رانهائی ✽ بیابان شگرفی را غزالی ✽ جلیه ما
محبت بی بهادر ✽ امین الدین احمد خان بهادر ✽ آنکه پارسائی در سرشتش
استواری آن پایه که با چونمی عمرها از یکدلی یکرو بوده و هنگامه در حلقه رسوائی هست خلوت
برنائی خویش لب بمی نیالوده آنکه مهرش از دلنشینی در نهاد هم بدان مایه که گرشایستگی ره نمایش
مسلم نداشتمی جان گرامی نه پنداشتمی مرا برین کار داشته و همتم را بپذیره رفتن این کهن دلق
گماشته است زنگها از خجلت این خودنمائی بر روشکسته را دیدن بر تابد و ننگهای از قبول
این رسوائی بچه دبانه بسته را شنیدن در نیابد نه بدان سخن که رسوائی کالاخواهی سگشیم بلکه
چون متاعم با این قلم رونیست از گرانی خاطر احباب شرمسار هی نکشیم آری چه چنین نباشد
که شخص استعدادمرا پیرایه نازش فضلی و تشریف وجود را سرمایه نازش کمالی نیست نه ترانهٔ صرف
باشتقاقم بر لب است و نه زمزمه سلب و ایجاب بر زبان نه خون صراحیم بگردن است و نه نقش
قاموسم بر دوش نه آبله پای جاده شناسیم نه گوهر آمای رشته پای کباب گرمی آتش بیدانیم

وخراب تلخی باده پرزور معنی آتشکده نا و سیان عجم را سمندرم سوز من هم از من پرس گلزار
نخلبندان پارس را بلبلم شور من هم از من جو سبزه دمانده ابر است و گل فشانده باد چیدن و دسته بستن
کمینه صنعت است و یاران پیشه در اندازی سکار نشاید بست نفس در شراره کاشتن است و زبان
در زبانه در دودن گرفتن نه هم از خود مایه گرفتن شگرف حالت است و ما اندرین هنگامه ایم یعنی
از ذوق میتوان برد فرد دسته هر حرف غالب چیده ام میخانهٔ ؛ تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهند شدن

دیباچهٔ گل رعنا

خداوندا نا امیدی از رحمت در گناهم دلیر میکند رگ گردن جنونم را بزور بازوی نوازش تگ بسمل دل
در دیماه محرومی از تو سرد میگردد بنای پاسم را آتش نارده فرد مهل آتش بیداد عالم برق خرمن
مستقبل است بداغ دوزخ تاب بجا حلیم مسوز و عمرم بتماشای بهار جاوید خرم جمال گذشته
از تجلیات جلالی چهره بهر عتابم مفروز و تمکین من از چرخ سبک سیر باد رفته دستخوش بازیچه کام
مخواه و دلم از ستم ظریفی روزگار آگفته نقل انجمن انجمم مپسند از تصویر هر چه فیت خون جگرم
محاسب عمرم را بفرمای تا روزگار گذشته را در حساب ننهد روی شاهد سعادت بنگرم از آئینه
زنگ بسته زحل یک فلک کبودی بزدای تا جلوهٔ مشتری دیده توانی زنگ عالم نا امیدی
میریزد هر چه از تن کاست بر جان بیفزای و گرمی اندیشه شرر را نه پرده دل می بیزد آبله جگر بخشای
ای از تو نور اسپید صبح ای از بانگ تا نه دماغ بر سراپای دل تافته و مشت خاک تیره سر انجام از تو خرد
روشن و روان گویا یافته چه شگرف نوازش است خاکیان سرشته جگر را زیر سایه لوای
محمدی جا دادن و چه سترگ بخشایش است بسلسلهٔ جنبانی شفاعتش در آمرزش بروی
بسته کاران گشادن ای فرق اعتبار سلمان را بجنبش زبان گهر فشان گرامی و خشنود تازی
با فرمنا برافراخته و شهر با فروخت نیز جبههٔ عجمی را بخواب بخامس آل عبا ساخته
چون جوهر اصل وجودم نیز از خاک پارس سرشته در روی هموطنانم از بدیدگاهی تجمل منشاء ان
تمنای مهر رسول و اهلش رشحه طراز نجاتی بگریبان توقیع نهادم افشان آفریننده

آفرین را انجام و زبان ستودن اگر است پرستی خودنمائی و ستوده جهان آفرین را ستایش گر بودن
اگر غلط نکنم دعوی خدائیست لاجرم آبله پا پایان وادی تسلیم سرمدی را جبهه عبودیت زیبد و گوهر امانی
سجود و هر آئینه آئینه داران حیرت جمال محمدی را قانون عقیدت باید زمزمه زای درود اما گدیش
اختلاط بنده آزادی حیران دوراهه اندوه و شادی جهان جهان رنج تن را مطلوب
و عالم عالم درد دل را طالب سمرقندی منشاء اکبرآباد مولد دهلی مسکن اسد الله خان
المتخلص به غالب پس از نوردیدن بساط دعوی ستایش و پیمودن طریق وادی
نیایش زبانی از پرده چاک جگر بیرون یاندو نا رسا نالهٔ دست از اثر بجوناب دل شسته بگوش
یاران بیرایه فرا رسندگان خوب و زشت سخن و یابندگان نقص و کمال این فن نکوهیده دانند
که بآرایش بساط دعوی برنخاسته ام و در چار سوی سخن بخرده فروشی ننشسته ام زیست
که سخنهای دلپذیر را بتمام دلهای سخن پذیر نشانده اند و از سواد حرف و رقم مشت خاکی بر روی
لفظ و معنی افشانده تماشائیان این باغ در بسته جلوهٔ گل از رخنهٔ دیوار چمن می بینند و
خرامندگان فضای این بهارستان گل از سایهٔ گل می چینند اما هر که از سرخوشان بادهٔ مردانگی
این انجمن است از شیشه ریزه بزم باستانی میکشانش خارها در پیرهن است فرد سبزه مشتاب
وی جاده شناسان بردار + اینکه در راه سخن چون تو هزار آمد و رفت + منت ایزد را که دل
دانا و چشم بینا داده اند و زبان را جز بستایش یاران و نفرین خویش نگشاده نه دلکش نوایم
نه هرزه خروش + نه تحسین خریدارم نه شعر فروش + دماغم آتشکده راز است و دامن چشمم
گداز + برگوشهٔ بساط لفظ ریزه چین و کاسه لیس گذشته جادو بیانان و بر طرف بساط معنی
خواجه تاش و هم پیالهٔ آنانم چه اگر دیگران را از خزینهٔ جود مبدا فیاض لعل و گوهر بدامن فطرت
میدهند مرا نیز خرمهره چند در جیب و اندیشه می نهند بیت نگویم تازه دارم شیوهٔ جادو
بیانان را + ولی در خویشتن بینم کار گر جادوی آنان را + هیهات این چه گزافست در کسوت
خودنمائی و این چه لافست در پردهٔ خویشتن ستائی هیچدانی من بدان پایه که اگر خود را هیچدان گویم

خرد از طنز بر ایشان خندد و تهمت دعوی دانش بر تن بندد ایشان قدر دانم که مرا از من پرداخته اند
و رنگین سخن افسانه‌ای که بی‌خویشتنم ساخته نفس باخته حیرتم و جگر گداخته حسرت بیانم ضمیر آلات و بستانم
جگرپاره ناله‌ام از نشتر تشنه جگر سپارنده شرشره و نغمه‌ام از نوحهٔ دل بدر دارنده ترجمانی داد اندوه
نهانی خویش را دو گیتی ... ورقی سراپا از درد و داغ دل ابریز و مجموعهٔ سرگرمی مذاق معنی اکبر
و ماتم سرا تفرقت چه عجب و نمکپاشی لذت گفتار هم اگر دانم پر آب است چه شگفت آری
کوشش را میدان فراخ است و امید را سررشته دراز بود که دل افسرده پاره بدرد آید و تحقیق
مجنون شدن گراید گرفتم دل از درد نایافت دانش ترسانست و دیده اندوه محرومی پیش نشاند
من نیز از دل‌ها بی‌قانعم و از دیده با اشکی خرسند در بزم ... تا آن بطائر گم کرده آشیانه
مانم که سراپا کباب شعلهٔ آه از خویشتن باشد نفس از شراره ریزی مصاحبه فغان همدم
در گداختن رنگ و بوی بستان چمن و سرستان طراوت آنچه بپا ساز بزم لت ... بنیاد است
و نوای جگرخراش او را از زمزمهٔ خوشدلی خویش انگاشته برق تکلیف ناله بر خرمن شکیبائی
و بدانم که پارهٔ دل را بهم گذارد و گوشه از جگر فرو میریزد تا بخون آغشته نوای از منقار بیخته
از نسیم معاشران نفسم در سینه چون موج می در آبگینه درلرزیدنست و از سبب از حریفان خوهم
از دل گسسته بون ... از کینه شکسته در ترامیدن یاران و همنفسان ساخته و به تکلیف
شعرخوانی شهم ابرام ... رفته من از حیرت نفس باخته و از خجلت چشم بر پشت پا دوخته
خصوصاً بزرگی از ... نشینان این بزم که بلب سخن را از شیرینی روان در تن است و بیکر
مردمی را گل از روی حبیب و دامن به جامهٔ نزاکت شیرین ادائی قلمش نبات از نیشکر انگشت
حیرت بدندان و مشاهدهٔ لطافت نظرفریبی رقمش بهار از گل بر بنفشه زار خندان جگر
تفسیدگان بیدای شوق را لب بآب و چشم را بر مرهم خلد آشتی را طوبی و هم فردوس دوستی را
کوثر جبین خصائل بهمن نسخه تماشا سینه شمائل یزدان سیرت ندانم چه افسون توانائی
بر من خواند و چه عطر دلربائی بر دماغم افشاند که سر هم را گریبان دلق اندوه فرو رفته بود

ازین نوبر داشت دلم را که بکاویدن دل و بدندان زده بسری داشت بحرف و سخن کشود چنانکه مقطع غزل ساز نوای این تظلم ست و شکایت و تضرع محو و فضولی در ارادت گم فرد

یا سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست ٭ ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا ٭

با آنکه همیم در نورد دایرهٔ هر حرف سر از حلقهٔ دامی برمی آرد و کلکم در کسوت هر نقطه پشت دستی بزمین میگذارد و خونگرمی اندازهٔ تابش را نازم که آتش فسرده مرا شعله درساخت و خاک زمین گیر مرا علم رعنائی غبار ارزانی داشت فرمان داده است تا منتخبی از دیوان ریخته و غزلی چند از پارسی در یک سفینه باهم درآمیزم و این پرده دورنگ به پیش طاق بینش آویزم از وی بزبان گفتنی و از من بجان پذیرفتنی چون در آغاز خارخار جگرکاوی شوقم همه صرف نگارش اشعار دو زبان بوده در سلک این تحریر نیز همان جاده گزارده و همان راه سپرده شد سرآئینه چمنستان را و بدریوزی هم کشودم نخستین در را باشعار هندی گوهرآمود دم و دومین در چون تخوش شوق بروی پارسیان واست و نام این صحیفه بزبان آشناسان گل رعنا همی این گل رعنا گوشهٔ دستار قبول جا دهی و هرگاه این گرامی

نی سند سیاهی از وی برمن نهی لتقدیس باقی موس

دیباچهٔ دیوان ریخته

شناسای نسیم آشنایان را صلای نهاد و انجمن نشینان را مژده که نسختی از سامان مجمره گردانی آماده شد و هم از عود هندی دست بهم داده است نه چوب های سنگ تر و سپوخته دهنجار با طبیعتی شکسته بی اندام تراشیده بلکه به تبر شکافته بکار در ریزریز کرده بسوهان خراشیده ایدون نفس گداختگی شوق تجربی آتش پارسی است نه آتشی که در گلخنهای هند افسرده و خاموش و از کف خاکستر برگ خویش سیه پوش بینی چه بروی مسلم ست از ناپاکی استخوان مرده تابانه شکست چه از دیوانگی برشتهٔ شمع مزار گشته آویختن هر آئینه بدل گداختن نیرزد و بزم افروختن را نشاید رخ آتش بصنع برافسرده و زنده و آتش پرست را باد افراه هم در

آتش سوزنده نیک میداند که شرر جهنده در هوای آن رخشنده آذر نعل در آتش است که چشم روشنی هوشنگ از سنگ بیرون تافته و در ایوان لهراسپ نشو و نما یافته خس را فروغ یافته و لاله را رنگ مغ ره چشم و کده را چراغ بخشنده یزدان درون سخن برافروز را سپاسم که شراری ازان آتش تابناک در خاکستر خویش یافته بکاوکاو سینه شکافته ام و از نفس دمه بران برنهاده تو که ده اندک مایه روزگاران آنمایه فراهم تواند آمد که مجمره را فروشنائی چراغ و رایحه عود را بال شناسائی دماغ تواند بخشید همانا نگارنده این نامه را آن در سر است که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آوردن سرمایه دیوان فارسی برخیزد و باستغاضه کمال این فرپود فن پس زانوی خوشتن نشیند امید که سخن سرایان سخنورستانی پراگنده ابیاتی را که خارج ازین اوراق یابند از آثار تراوش رگ کلک این نامه سیاه نشناسند و چامه گرد آورده را دستایش و نکوهش آن اشعا ممنون و ماخوذ نگالند یا رب این بو هستی ناشنیده از هستی به پیدائی نارسیده یعنی نقش بضمیر آیه نقاش که به اسد الله خان موسوم و به میرزا نوشه معروف و به غالب تخلص است حیا اکبرآبادی مولد و دهلوی مسکن است فرجام کار بخیر باد

خاتمه گل رعنا

شبی که سواد این گوهرین نامه بپایان رسید و اندیشه را بالی خرام از تگ تازه آسود خامه از کف چون آه از دل بدر جست و سر بالین چون داغ بسینه فرو رفت از گرفتگی هجوم آورده و به دل دست بهم داده ناگاه نظاره سوی رهی از پرده ناپیدا تا به خورشید بانقاب غبار آئین هوش جلوه گر گشتی چون باده نهان در انشین بی سر پیاده و شمعی چون دکان روستائی خانه نگین گردان و گوشتی از زیور پیرایه تهی ولب و چشمی از باندازه همت خودش بلند و طره باندازه روزگار منش پریشان چون گل خود رو شگفته و خرامی چون سیل بهاری بی پروا لعبت

از مستی نازم و پا کشان نقاب از رخ بر افگنده و لب گران جهربغانه در رسید و ستم ظریفانه
در آمیخت لختی منشم را ابداز فشار تبسم گوش بمالید و پاره‌ای روشنم را بادای تعریض بستود و گفت
خه خه ای غالب نازک خیال نوآیین ترنم و ای شاعر جادو بیان دلکش سخن ای دست‌برد گرانمایگان
عالم ایجاد و ای در جیب ازلی سر و پایان چار سوی وجود ای سبکسری بدعوی فراخاسته و
از تهی دستی بخاک فرو نشسته هنگام آن فراز آمد که از ننگ مایگی رسوا نشوی و سواد از صفحهٔ موج
خوی خجلت فروشوی گفتم ای آشنا روی بیگانه خو کمر بکینم بستن از چه راه و لب بسرزنشم گشودن
از چه رو و مرا در نظر سبک و خود را بر دل گران کردن یعنی چه کاش دانی که کیستی و از کجائی و
چندین خشمناک چرائی بجنبش نسیم نفسم غنچه نیم شگفته اش صد چمن گل بالید و بتبسم آلودش
یک سحرستان خنده بجیب و دامان تماشا فرو ریخت نیسان هر دو لب طوفان کرد و گوش خود
صدف گوهر این راز گردانید که ای بی خبر من شخص استعداد توام به آشتی آیم به جنگ [illegible] آرزو هم
بکین بلاستم انجمن ساز سلامت و شکایتم آیینه پرداز هدایت عمر [illegible] است که نطاقگی مرآت خیال
توام و شانه کش کاکل اسرار خویش قدسی پیکر خرد فریب مرا پیراهن از تست و گرامی اندیشه
زور آزمائی تراتو مندی از من شکوه ام از بی پروائی تست [illegible] را نهانگی خویش کاروان
کاروان تنگ شکرت ارمغان فرستم [illegible] دامن دامن لعل و گوهرت [illegible] ن دهم تو و خدا
از پهلوی من آن سرمایه نیندوختی که سواد نثری روشن [illegible] توانی [illegible] شرح افسانی رنجیت [illegible]
مشت مشت گل همیشه بهار معنی بدامنت میریزم هنوز [illegible] آخر [illegible] نظم گلدسته بندی نوائی
همچنان پراگنده بگلبیان نثر افشان از نوازش نفس آشنا ناله [illegible] هم [illegible] ترجمه ریز مضراب
ترنمش چون نغمه از پرده بدر افتاد تا نگاه عجزی زبان [illegible] آنجا بیخودی شد و نوا
در وی از ساز شکست دل بدین آهنگ بالیده که ای [illegible] مردم چشم ای کالبد
اندیشه مرا روان گویا ای شکستگیهای تو [illegible] بیانی [illegible] ای چهره
گوهر آبای سخن و ای برفرازنده لوای شهرت خویش [illegible] ختم

جگر را نمک سود ستم ساز و غمکده خستهٔ دل را ناخن جفا سگال و نگر ابنای خواهش و سبکمغزی شوق
بی‌نگاک نشینی امید به بال افشانی آرند و نگر انجانی ابرام و سبکروحی استغنا بخون گرمی اشک سر و دیده می
آه بزودی شرار و بدیرپائی داغ بزمین گیری خاک و باوج گرائی غبار بدلربائی لذت بی‌سبب آزار
دوست و بجانگزائی انداز غمخواری دشمن بفراخی خوان الوان نعمت و به تنگی حوصلهٔ اشتهای
من بنالهای بانارسائی عهد خموشی استوار بسته‌ام از اثر بیگانه من بخاطر دارم که بهانه جوی از شرم
بی‌اثریهای نالهٔ مهربان تو کیستی گی سواد نثر نه از ان روست که لمعهٔ حسن نظر فروزست جلوه از آئینه آن
دریغ داشته باشد بلکه درین مدت هرچه از ان عالم برمن عرض کرده اند اگر بتاراج پراگندگی ندادی
گزین نامها گرد آمدی بستر گی نگاشتها فراهم گشتی باری اگر رفته ذوق نمایش خود رهبر از ستایش
یاران بوده از تندی نمود آئی و به فرازجای بینش بیارام تا ورقی دو از نثر و صنعت تعطیل
عرضه دهم که در کمینگاه هر نقش جای نقطهٔ انتخاب خالی یابی و در نورد هر سطرش جا بالشی برای
مردم چشم تماشا آماده بینی همانا ... و چشم نگرانی ست زنگار داغ مردمک از آئینه خویش زدوده
یا بیاض عارض نوخطی است از نقش ... خال ساده جا شانه گرد آورد در پیچ و تاب
هرچه رفت بساط داوری آراسته باشد ... هرچه خواهد گفت عرض تجمل ... دهان خورش
بسیج [illegible] ارشد [illegible] و گذارد خراش گفت [illegible]
افتد [illegible] نم خورده گیرد [illegible]
[illegible] روزی بود روزگاری که فضای جنت کده
بال افشان بودم [illegible] امیدگی از سطر تبسم صبح وطن بیخوابم [illegible] من [illegible]
[illegible] داستانهای دستانیان [illegible]
[illegible] بریران بودم [illegible] اغنیت [illegible]
[illegible]
آسودگی برآشفته [illegible] سرنوشت [illegible]

آوارگی از شش جهت آغوش بروی دل کشود ناچار نخست بعزم زمین بوس عم مغفور خلد آهنگ
فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ
بپای تخت آن مرزبان بارای و فرهنگ که جنوب رویه دهلی چهل کروهی واقع است پای خاکی گردم
ازبسکه سراسیمگی سراپای دل را فرو گرفته بود از بزرگان وطن پدرود ناشنده براه افتادم هرچند
ازان مردم شرمندهٔ مهر و فائی نبودم که در حسرت فوت فرصت تودیع پشت دستی بدندان
بایستی گزید لیکن پارساگوهر دوستی و آشناپرور یاری داشتم چون من برمن مهربان و چون
دل در سینه جاگزین پشت خرد را پناه و بازوی دانش را نیرو رسائی از وی در بالیدن و
آگاهی از وی در نمو زود پیوند و دیر گسل سربزرگ کوچک دل مستغرق تماشای جمال وجه مطلق
مولوی حافظ محمد فضل حق که از وی دستوری ناخواسته سفر کردن بمذاق شوقم
ناگوار افتاد و همانا میانه من و او شکرآبی نیز بود دل بدرد آمد و جان بپای انده نشست چون
کاروان بمنزل رسید و رهرو از رنج راه برآسود کتابتی در صنعت عاطله بنهجی منقش نهاده شد
و سوزش و پوزش را باهم آمیخته بدین رنگ سخن گذارده آمد

هذا

عالم علم و عالم علم عالم عامل عادل مهر علم و مهر عمل سرور دام اکرامه آسوده عالم علم
و دل اسد الله سلام معمول الاسلام ادا کرده احرام اسرار مدعا وارد در
عدم وداع همه گر اگر صد عمر در کوه دود ملال دارد سوا ما و الله ملال کم کرده حواس و سرا
وهم و هراس آمده ام اگر دل هوا کلاه اگر دد و اور دا سرگاه آدم عهد کردگار را و کرد
و عمر در سر لهو کرد روح را در هوس مسرور کرد و دل را در حرص کامل در معامله دهر کم طالع آمده
دارم معاد کامل دل آگاه را ادراک مصالح کا سهل و مردم گمراه را اصلاح حال محال
ملک العلام آگاه و دم درد آلود گواه که الحال دل و دماغ مهمل داع حرص و هوا کرده و گمره
ملال مراد احاطه در د عمر گاه در آورده و الله عهد کرده ام که اگر مردم گرد هوس کم گردم سا

واصلا مگر با مطاع الحال که سحر در دل او در الملک را دستگاه ورود کرده طمع دارد که اعلام
حال ها هو کاره مکر کرده و طرح سود و حاصل دام او را در احاطه اطلاع در آورده راحله را در مرحله
سر دهد مگر دل و اد عدد کام در صحرا دهر آرام کامگار در وهم دهر اس مکر و حسد اعداد درد عدم
محاصل سر کار او و ملال در آمده و گرها سرگرم و سوگوار و گم کرده آرام او را مهر کو که کس را دل دهد
و هم در اصلاح حال کس گمارد و مراد دل آسوده رام و طور آرام کو که سر صداع آلوده و کوهسار
الم و دل را در طمع امداد کار سالها در ورطه طول امل دائم حاصل الامر دل در وداع گله طالع
و سر در کلاه احاطه کرم کردگار در آورده حسام صحرا ادارم که گرد که دارد و صرصر و آواره
عالم گردم اگر طالع مسعود که لوح طلسم مراد دارد مدد کرد و عروس مدعا سر در دام الاراده عاکو
در آورد هوا المراد و الا الا محال در گام او دل رهرو راه عدم و در سلسله اهل کار عار دوده ه
آدم الملک لله والحکم لله ● صرصر صدمه سر دآمد دل ٭ همه درد و همه گرد آمد دل ٭ گه در دام
دل ما گردد ٭ گه گرم کام دل ما گردد ٭ هوس طره طرار او را ٭ حرص صل و سر
دلدار او را ٭ ساده دل گردد هوسها گردد ٭ که هوس دام طمعها گردد ٭ معامله سوداگر
ولد الحرام دل گرم مهر اسرار گرم مولا را در یاد او اسد گم طالع سر کرده و کلام مدعم صمصام
حسد اعلام سراسر آلام او گره ملال در دل و داد آساس و الا در آورده مامول که گرد
ملال هوا گردد و گره دل وا گردد ملک او دور و طول عمر و دوام مال کمال اسلام و صلاح
حال عطا دارد والسلام والاکرام قصه مختصر چون سررشته هر کار بزمانی باز بسته است
دران کشاکش از خنده خواستم بدر جست بیخودی گریبانم گرفت و بانم به دهلی آورده و نگار
در انجا که نشئه سیری شد شیخ گردنده لبی بر گرد این تیره خاکدان گشت که
غنچه و گلهای هر دیار هرا رسید و مرغ سحرخوان شوق نوبر آورد لب از ات کرا سا ب
پریشانی بست بهم و او و شادش آوارگی را تار و پود پدید آمد شوق سلسله جنبانی خ د ا کا
گسیخت و پریشانی زورق بطوفان روانی افکند پای خفته بیدار آمد [illegible]

بگردش آمدم شوق گلبانگ بر قدم زد و سعی نفس دامن بکمر بر جنید مرا بپایبستی به گلکده میبرد و چاره لب تشنگی خویش از محیط حسبت اما از آنجا که عنان جنبش ذرات کائنات بکف اضطرار سپرده اند رهروان مراحل توهم وجود تا خود را به تحیر نشناسند راه بجائی نبرده بخست اتفاق ورود به لکهنو افتاد نظم اندران بقعهٔ معمور ز دل تنگی خویش * حسرت آگین چو گنهکار بزندان رفتم * جلوه در طالع خاشاک من افتاد زبون * شد غلط جادهٔ گلخن بگلستان رفتم * تشنه بسیر تماشا شدم صرفه نکرد * که ز جوش عرق شرم بطوفان رفتم * سبزهٔ رنگ طراوت بخزان باخته ام * خس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم * کاش میسوختم و داد تمنا میدادم * شرمم باد که بدان تازه خیابان رفتم * مهربانان گرد آمدند و بزرگان انجمن شدند و رفته رفته ذکر خاکساری های مرا به بزم آغا میر نامی از سادات عامهٔ آن دیار که دران روزها به آهنگ معتمد الدولگی بلند آوازه بود و به ترخانی فرمانروائی آن کشور و مدار المهامی آن سلطنت اشتهار داشت رسانیدند تا ازان جانب ایمای کشش رفت ازین سو نیز آشوب هوسی گل کرد چون ملازمت قرار یافت خواستم دستمایهٔ عقیدتی سرانجام دادن و ره آورد عالم عبودیتی عرضه داشتن طبع از فکر قصیده دستگی کرد و سینه برین آرزو تنگی جنون شوق ره به بیدای کنار ناپیدای نثر انداخت و سواد عبارتی هم در صنعت تعطیل روشن ساخت اگرچه وقت اقتضای دیدن آن جاه مسند نکرد و آن هوس از سینه بدر رفت اما آن سوده در سفینه ماند *

وهو هذا

مطرح مراحم ملک الودود کامگار طالع مسعود مطلع مهر عطا و کرم سلالهٔ دودهٔ آدم اعطاه و مدعا و طوع دعاگو اسدالله هر اسم مدح ادا کرده و سر کلاه در دل وا کرده و رسائل اطلاع حال طالع حصول گوهر آمال دارد و در دو عالم روح مر اسحر آسا سراسر درد و دام سرد و آورده و معمود ده سود و اول واله را دم طاوس کرده دل که حوصله عالم عالم درد و الم را حمله در داده و هم دهر اس دل آواره را در صحرا صحرا اگر ملال سر داده سامعه دوا اصطکاک

در درآمد کارها و لامسه محروم مس ساعد مساعد مدعا و در عالم رسم و راه رحم و کرم معدوم هم دعاگو را سوال در ها عار دهم حال همه اهل دهر معلوم که هر کس در هوس و اهرسو که دود سر صلاح آلوده در کوه مالد مگر در سرکار او وده ستار عدل و داد سراسر دهر را گلکده ارم کرده و مطار عطا و کرم سر احرار عالم را در عالم حصول مدعا آورده اراده کردم که در درگاه دار السلام آسا رسم و عطر گل مراد در حله هوس مالم حاصل الامر المسهام هوس در دل دد و داوهام سود ادر سر آلام راه دور گوارا کردم و راحله را در مرحله رهگرا الله الحمد که طالع رسا مدد کرد و هم در وصد گروه را سر کرده در ادوده آل محمد را دار السرور ورود کردم لوکه در عرصه عصر و گروه اهل کمال گرد کردار هم اما مداح سرکار عالم مدار هم و عالم عالم گوهر مدح در سلک سطور دارم و دل امداد محمل طرح اساس درداد کرده و کلک عطارد کردار دو مصرع ساده در احاطه دارم سطر در آورده مصراع

اکرم اهل کرم کرم اسعد اولاد رسول :: داور داد رس و سرور عالم آرا ∴ در او مصدر عدل و کرم و سود سر ید ∴ دل او مطلع علم و عمل ∴ هم عطا گرد و گرد شمار همه او در عالم ∴ هر مرس سر طلا گردد و هر صحوه ها ∴ عدل را راه در درگه او گرد طلوع ∴ ملک را گرد ره عسکر او داده لوا ∴ درو آمده درگاه ملوک عالم ∴ که گدا آمده کاوس و دعاگو دارا ∴ داور داد گر او حسم

در ها آلام درآمده و کار و بار دور دل کرده دل در ده محرم دوامحرم طمع مرهم دارد گر گرد کساد حال مراد هم دارد مامول که سرکار والا سحر حلال و گوهر کمال مراد سلک مطالعه در آورده صلاح حال صله دهد مگر دل گره درگره واهم رنا گردد یا سها هم طالع ماه و مس مهر ها گردد احکم الحکام و صمد معلام سر و سرکرده اهل کرم عمادة الامراء مدار المهام مدام هم را اعمر دوام آساس و امر عالم مطاع و حکم عدو مال و دل آسوده و علاج مسعود عطا دارد و عمر

اسد الله محرره دوم محرم الحرام

خاتمهٔ دیوان فارسی

یزدان را که سخن آفرید و زبان را بنگارنگ شیوه گویا کرد جهان جهان ستایش و روزگار روزگار

و نگارش ستوده روشی پیش آورد و نگارندگان را بنوای کلک سرخوش نشاط جاوید ساخت
هزار آفرین و پشینه رهروان فراخنای سخن را که بسر منزل نکونامی پا افزار از پای کشیده
و میان کمر گشاده به سایه نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرا سر داده اند از من که واپسی
این فروبسیده کاروان و گزین بادیه نوردان از دنباله روانم فراوان درود باد ٭ همانا
گرایش اندیشه بنوا سنجی این پویش بخواه فیضان همت است و گدیه اثرهای قبول
که به تنومندی آن معنوی نیرو کار از پیش توان برد و به گرانمایگی این انیق عطیه بر کرده ناز
میتوان کرد گران زیر فتن جاده این خجسته راه که خرد گره کشای آنرا بستن شیرازه اجزاء
نخستین دیوان اول فرماید اگر دیر اتفاق افتاد رفتگان که اگر آشکارا بینان خرده نگیرند
گویم که یکی از ایشانم و بالجمله روی سخن بدیشان است گمان نبرند که رهگذر تنگ بود یا ره
انجام لنگ حاشا که رهرو را بر دل از نگارین رباطهای سر راه بندی و خوی را بمهر راه
نشینان مرحله پیوندی بوده باشد **فرد** در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن داشتم ٭ کعبه
دیدم نقش پای رهروان نامید عشق ٭ گویند چون چنین است درنگ از چه روی و گرانپائی
را چه عذر هان و هان بخششی بدان توسنی که عنانش موی و مشامش بوی برتافتی و از نمهی
گام بدرازی ننهاده جز به پنهان شتافتی از ترسنده دلی عنانش کشیده و بپای آبله بوسه آسایش
آرمیده داشتمی چون پاره از راه بدینگونه که برشمردم بریده شد و روز بلند گشت هم چنین
تندی توسن فرونشست و هم دست و پای سوار از عنان و رکاب خستگی پذیر آمد تاب
مهر نیمروز مغز در سر سوار گداخت و تفتگی ریگ بیابان نعل در پای تکاور نرم کرد راه را نقش
را دم دیگر داد قدم بگذار آمد هم آن با خر گرائید هم این بستر نیاز آمد توانائی بیچاره سگالی
توسنی مرا آورد و هنگام گسسته دمی خستگی [illegible] سرا چه [illegible] از [illegible] شماره
سنین عمر از احاد فرا ترک رفت [illegible] گره [illegible] گفت [illegible]
[illegible] نام فراغ بر داشت و کرپوه و مغاک را در سخن پیمودن آغاز نهاد تا [illegible] کران

هجرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دوصد و پنجاه و سه سال گذشته در صدر نگارش طالع من بالا از خواهش پیک آسمانی در مشاهدهٔ آثار سال چهل و یکم است هنوز تشخص اندیشه گیتی فروز این جام و افلاطون این خم است

رباعی ؛ غالب چو ز نارسائی فرجام نصیب ؛ هم بیم عدو دارم و هم ذوق حبیب ؛ تاریخ ولادت از عالم قدس ؛ هم شورش شوق آمد و هم لفظ غریب

گلکیست تا از من بپرسد و اگر ناپرسیده گویم درویش فرود آید که درین سی سال همت را با فطرت چه آویزش‌ها روی داده و پس از آنکه بدانجا رسیده که همگر از گوشه تنگی فرو مانده بمیانجی گری توفیق بیکدام قرار داد داشتی اتفاق افتاده خامه جنبش بود و شوق زور آورای گفتار رها از نهیب دور باش اندیشه بدر رازنامی فاصله دل و زبان خون شده و اگر ناگاه از دل بزبان رسید والا بیچ هست آنرا انجامه نسپرده هرچند منش که یزدانی سروش است از سر آغاز نیز گزیده گوی و پسندیده جوی بود اما بیشتر از فراخ روی‌های باده نشناسان بر داشتی و کجروی‌ها رفتار آنان را بغرش ستانه انگاشتی نا همدران تکاپو پیش خرامان را بخجستگی از زنش همقدمی کردی نغز فرخنده هنجار نخنیده و دل از آزرم بدرد آمده اندوه‌ها و آرکیهای من خورده و آموزگارانه من نگریستند شیخ علی حزین بخنده زیر لبی بیراهه رویهای مرا در نظرم جلوه گر ساخت و زهر نگاه طالب آملی و برق چشم عرفی شیرازی مادهٔ آن هرزه جنبش‌ها را در پای ره پیمای من سوخت ظهوری بسرگرمی گیرائی نفس حرزی بازوی و نیرو بر میان بست و نظیری لاابالی خرام بجادهٔ خاصه خودم بجالش آورد اکنون بمن فره پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه کلک رقاص من بخرامش تدرو است و در رامش موسیقار بجاده والا من است و پرواز تا آئینه درین اوراق از قطعه و مثنوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده همگی بیت است که هر یک پیرایه گلوی بلبل و آویزهٔ گوش دل تواند بود یا رب این متاع بصحرا نهاده و این گنجینه درگشاده را از دست برد معنی دزدان و ترکتاز غلط نگاران در امان و گهرهای آبدار این ذخیره

رابدان روش مستانه بر زبان ها روان داری که هرچه در عرض پیدایش ابریشم بیان از فرط صفا بلغزد تا به غزل فرو نزده از هم شکافی بازش ایستد رباعی گر ذوق سخن به دهر آیین بودی ❊ اشعار ما شهرت پروین بودی ❊ غالب گر این فن سخن دین بودی ❊ آن دین را ایزدی کتاب این بودی ❊

تقریظ تذکرهٔ اردو تالیف نواب مصطفی خان بهادر

فرد سازاز دم نائی ست چون زمزمهٔ ما ❊ ای ما همه هیچ تو وای تو همه ما ❊ بهر کار گشایان از تنگ دانش و داد که این گردنده کاخ فیروزه رنگ را اندازه گیر بوده اند و این فرد گسترده بساط عجبهٔ خام را پایه شناس گذاردن حق خویشی آفرینش به بیشی آفرین بسیجیده اند بجای آوردن نیایش آفریدگار بفزایش سپاه هر آیینه مردمی را آیج و دیده وری را فروغ دانست که از هر نقشی که درین نگارستان نگریسته شود چشم به نیروی خامهٔ نقشبند گشوده آید شیرینی کام آرزو به ثمرهای پیش رس نتیجهٔ پرورش آموزی ابر و باد است و تابش تگاپوی شبا روزی مهر و ماه و آنگاه منشا نمود این همه آثار نظر فروز خون گرمی یا بالیدگی است به نهال نشانی و آبیاری و پیوندگری کوته اندیشان که جز به پیش پای نگرند گمان نه برند که کمند آگهی را فراتر ازین دره نقشی و رسن باز خیال را بالاتر ازین پایه دستی نیست بلکه چون از نورد این سررشته یکدو پیچ و خم دیگر در اوج گرائی گشاد پذیرد خرد که نگرندهٔ فراز جای راز پژوهی و نشانه جوئی است فرا می رسد و در می یابد که گرایش اندیشهٔ بوستان پیرای برومندی ذوق نخل و نوادر زله بندی فیض آب و هوا جهان و رازدستی حسب ظهور است که تقاضای ذاتی حضرت نور است جل جلاله و عم نواله مثنوی ای شناسائی نقد سخن ❊ محرم گنجینهٔ در سخن ❊ آنکه در گنج نهان باز کرد ❊ سازشمار گهر راز کرد ❊ هم بسخن مایهٔ خود را ستود ❊ داد فرو سید و خرد را ستود ❊ هم بسخن داد شناسا دری ❊ هم بسخن کرد شناسا گری ❊ گرچه درین گنج گهر بیحد است ❊ قفل در گنج هم از ابجد است ❊ لاجرم آنانکه برین جاده اند ❊ هم بسخن داد سخن داده اند ❊ نیک بود خاطر منت گزین ❊ هم سخن آخر ز سخن آفرین ❊

خم ابروی پوزش تجستگی اقبال این اشارت بر خویش میبالد که گوہرین پرند گردیدن نامہ ہمین ثنای
فضائل مجموعہ ایست کہ ہر ورقش فرد فہرست متاعی است کہ بہ آئین بندی فردوس بعنوان
دادہ اند و پروین فشان خرامیدن خامہ بفیض مدح مجموعہ فضائلی است کہ ہر دم گلگشت موج جنبش
کلیدیست کہ ہشت بہشت را بدان در کشادہ اند ہمانا نواب ہمایون آثار والاشان عالیشان
فرو ہیدہ فرہنگ پسندیدہ گفتار آزادہ داد گرامی دانش اندوز و سخنگوی گرامی نہاد
مبارک نفس دوست مہر پیشہ وفا گوہر نواب مصطفے خان بہادر کہ گلبن خیابانش فرشتہ
بلبل است و چراغ فکرش پری پروانہ سخنش سرخوشی را بادہ بخش و افسردگی را [illegible] قرش
وجہ فوتکدہ مہر دوست بال بہ آشوب گاہ رشک دشمن نگاہ بفراہم آوردن تذکرہ بجستہ گویان
قدسی انجمنی بر آراستہ و از تاریخ و فیض ازل و حیات ابد تو آئین نطقی بدان بزم [illegible]
کہ رفتگان [illegible] آن [illegible] اند [illegible] آن پود [illegible]
بشاہدہ برگ و ساز [illegible] این [illegible] خجلت نیلی دیگر [illegible] روانہ
و بہ [illegible] نیست [illegible]
و [illegible] اند [illegible] جزیمہ [illegible] اندازہ [illegible]
این ہنگامہ لرزہ و اندام [illegible] افسان [illegible] انگشت [illegible]
از ساز و مانی را خامہ [illegible] از [illegible] قلم [illegible]
بادہ راستدی از خویش [illegible] مقام کہ [illegible]
و دشوار پسندی گرفت ناچار بہ انزبونی قدرت [illegible] غبت [illegible] دم گرفتہ اند
تا اندرین درنگ آن [illegible] اندیشہ کہ [illegible] اندیشہ لخراش ست تا شکار [illegible]
دانم کہ دیدہ ہا آہوین ست و گرہی از نکتہ پیدائی [illegible] کہ فلانی در ستودن
مبالغہ از اندازہ برد [illegible] زبانی [illegible]
[illegible]

از گنجینهٔ اوست و انهرد. که بجلوه در آید هم در آئینهٔ اوست چشم بد دور خمکدهٔ سخن را شرابی
است پرزور که زمین ازان به لای و سپهر ازان به بوی آنچنان برقص آید که اگر کعبه را
حجر الاسود از دیوار و مشتری را عمامه از فرق فرو افتد شگفت نماید چون پدید آمد که سخن
معشوقهٔ معنی نگاران ادا پرست است و انگیزهٔ ذوقش در طینت اجزای گیتی ازین دست
است باآنکه ناله سرائی بلبل در جوش بهاران و بال افشانی پروانه در صف چراغان
دیده باشند اگر آشفته را بسرمستی گفتار نفس موج خیزتر حسم گردد تمکین پسندان را چرا
اینهمه دل از جای رود که برده و خستگان بگمان ساختگی چشمک زنند در موقف بازپرس
دیوانه از هوشمند نشناسند منم که مرا خامه از شادی این تحریر پای در رفته بگنجد نیست و جا
دارد و ناطقه از خرمی این ذکر طوطی افتاده در شکرستان است و روا باشد تکلف برطرف
مجنون لیلای سخن و از سینه صافی به اندیشه عیان این فن یعنی غالب ترک شرا و پهلو
زبان واگرازه استی نگزیدم هیچ میرز هیچدان نخست آئین نکته وری را در سر آغاز این
ستایش نامه باز نمود و نفر جام اندرین دلنواز پرده که ساز کرده آن ستوده پیوندست هم
خدا را سپاس گزارد و هم سخن را آفرین گفت و هم نامه گرد آور را ثنا خواند و هم خود را بخریداری
یوسف نامور ساخت قطعه غالب این رنگین کتابی گلشن بیخار نام ٭ روکش
جنات تجری تحتها الانهار است ٭ گر کسی لب تشنهٔ تاریخ اتمامش بود ٭ جو یهای
آب هم در گلشن بیخار است نثری که بعنوان قصیده مدح رقم فرموده اند
اندازه رسائی نفس و آهنگ روانی قلم بگالش ثنا و نگارش سپاس حضور نوازش دستور
صاحب والا مناقب و خداوند [illegible] دربار پادشاه
فزای خسرو دانندهٔ ادب آموز آوازه و نوازش پاس گذار [illegible] اثر پیش
کمال جلال کیوان ایوان مشتری انگشتری اگر شاه سلیمان [illegible]
بخت دولت و طالع اقبال شان شوکت و جاه جلال صورت آرائی معنی آفرین

خطاگزار پوزش گزین بکرم گنجینه پاش و سخن گوهر فشان بپایه بالانشین بسایه شاه نشان عنایت نامه
کن گنهامان و بوعده یاری وه ناکامان توقیع نگار امید نا امیدواران حرز نویس قرار بیقراران
قبلهٔ حاجات دادخواهان کعبهٔ آمال بیدستگاهان چارهٔ کار بیچارگان خضر راه آوارگان
سرور دیده وران هنر پرور فرخ گهر فرخنده نظر سکندر در فریدون فر دانش اندیش دادگستر
بجان بخشی دل بدست آور بفرمان دهی فرزانه داور بپایه از خسروان برتر امیر الامرا چیف سکرتر
مستر هربرت ٹامس مادک بهادر نثری که بپشت دیوان ریخته رقم نموده به شیخ
امام بخش ناسخ فرستاده شد این ورقهای بخون جگر نگاریسته ارمغانی است از غالب
جگر خسته بحضرت خدام والا مقام سخن سنج معنی نیابان امیدگاه نظامی نظام ظهوری ظهور
نظیری نظیر فیضی فیض ضمیری ضمیر شانی شان نوائی نوای فغانی فغان در علم صائب و
در عمل راسخ مخدوم معظم و مطاع مکرم مولانا ناسخ که در سخن طرح نوی ریخته اوست و
در ریخته نقش بدایع انگیخته او فرستادن این فهرست نادانی بدان دانا آموزگار نه از ان روست
که طبع آهنگ نمایش و همت بعرض تجمل گرایش دارد بلکه نامه نگار درین پرده سگالی
است که تیره بخت این تیره سرانجامان قلم و تحریر طبعان نگاه قبول مولانا روشنی اندوزد
و آنچه که بنگاشتن قابل از این اوراق بستردن رسیده است بغاینه تحسین مخدوم
سخن اعتبار پذیرد آرایش گفتار در ظهور و بروز نموداری صبح دمی که سرهنگ
سیاره نگاه روزگار بازخواست خاتم سلیمانی گلوی اهرمن بست در هم افشرد آن درخشنده
گوهر یزدانی را بدان روشنی که تو پنداری آفتاب است از دهانش بدر آورد گلزار زندگی را
[illegible] از خواب برگ و بار فسرده ریخته بود هنگام گشایش نوبهار فراز آمد و قدح
و شیشهٔ میخانه را آب رفته بجوی و خمار آلودگان شبانه را رنگ پریده بروی باز آمد
تو به تو پرده های ظلمت که بر روی آفاق فرو هشته بود از میان برداشتن و شادروانی
نیلی که پهنای گیتی را فرو گیرد در جهان افراشتند فرد سحر ز نور رقیبانه بر نباید

کشاد * شب از نهیب غریبانه در نوشت گلیم * خسرو زرین افسر زمردین اورنگ چون
خواست که لوای جهان کشا به تسخیر هفت کشور افرازد نخست لشکریان را بچشمداشت همواری
راه تباراج گنج گوهر پرویزین صلا زد بخون گرمی اوباش گرسنه چشم لوامع سحری آتش فتنه
بدان سان در گرفت که کالای تنگ مایگان شبنم نیز در آن دست برد به یغما رفت بسپاس
فیروزی و شکرانهٔ بهروزی خمستان نور را در گشادند و ذره ذره را باندازهٔ گنجائی وقت
از آن بادهٔ روشن در دادند خاک زیر درختان که آبروی صافی آشامی و طالع روشناسی
شهرایش نبود هم بدان درد سایه که بحسب تقسیم در آن صلای عام بوی رسید سیه مستی
آغاز نمود سایه با اینهمه که در آفرینش از روشنی و درست هم از اسباب شوکت جهانگیری
حضرت نور است حقا که اگر این مایه تیرگی باقی نمیگذاشتند پروانهٔ معزولی ظلمت شب
بکدام مداد می نگاشتند * مثنوی * بامدادان که شب روان سپهر * نقد جان باختند در ره
مهر * دهشت دزد از میان برخاست * از سر کوچه پاسبان برخاست * بستگی روی
تافت از درها * رفت پیوند بالش از سرها * گرد از راه کاروان ها جست * گوناگون
مرغ ز آشیان ها جست * در نهانخانهای سوز و گداز * دل زاندوه رست و شمع
از گداز * مهر آنمایهٔ فروغ و فراغ * خونبهای هزار شمع و چراغ * گشت شمع و چراغ
هر خانه * ذره سرگرم رقص پروانه * نوعروسان خویشتن آرای * گوهرین یارهٔ
نگارین پای * پیش از آن دم که دست در شستند * دست و پا از حنا فرو
شستند * شاهد باغ را بجلوه گری * تازه گردید رسم پرده دری * تا در آن صبحدم
بگوشهٔ باغ * بنهفت چشم نیم باز به زاغ * بر لب آب جوهر آئینه * دید روی خود اندر آئینه *
چرخ نیرنگ ساز شعبده زای * کرد از زاغ آشکارا همای * تیرگی از میان کناره گرفت *
کار بر روشنی قرار گرفت * صبح صادق بدست نور آورد * روشنی مژدهٔ سرور آورد *

سخن در هجو ظلمت شب

هنگامهٔ مایهٔ روشنی روز که جان جهانی زنده بادست از هنگامه روی برتافت و تاریکی شب که نمودار
انجم پاشنده بادست بر آفاق دست یافت آفتاب جهانتاب را رونق گاه یکتازی سر آمد و خیل
خیل خفاش از هر گوشه و کنار به پرواز اندر آمد شب باز سپهر پس از آنکه دران سیاهی پرده
برافراخت بازی چند از پس آن پرده نمودار ساخت. رباعی شام آمد و رفت سرمایهٔ هوش
خیال ❊ بر تخت شهی نشست کاوس خیال ❊ از گردش گونه گونه اشکال نجوم ❊ گردید
دماغ دهر فانوس خیال ❊ بگل گشتن خرام ذره و سایه سر بچراغ افروختن و [illegible] انشائی
پروانه پر سوختن بینوا ماندن روشناسان باغ در آشیانه و بچراغ رسیدن گمنامی پروانه یابان
پروانه سپر انداختن خسرو روز در ستیزه و خنده دندان نمائی زنگی شب برین آویزه چهره دستی
سیاه نگار بر انگشت بردم و خموشی بلبل بشاهد غوغای بوم بچپچی شاه و خفتن بخت و دزدان
گرفتار و هم طرحی دزد و بیداری اطالع شاهان کامگار از پس پرده سر برآوردن و شبرگان
شوخی نادیده آسائی و فروهشتن گشاده رویان رسوا شیوهٔ چمن بپاکدامانی بدر جستن ماهی
در خرچنگ و بره گاو از بر کرانه دوم لابه کنان خرامیدن شیر اندران میانه پشک طلسم
روزنهٔ پنهانی لوح ماه و رخ نمودن صد هزار هزار دانه پرنیان سیاه پهنای بر آنچی با رونگار
و دیبای نهاد که چرخ پیرا کهکشان انگشت حیرت بدهان نهاد مثنوی شام نگو جادوی
مشکین [illegible] باثر روشناس ❊ تازگی کسوت عباسیان ❊ [illegible]
[illegible] ❊ پرده کشای هوس بیدلان ❊ همسبق پرده کشایان [illegible] ❊ [illegible]
[illegible] راستین جانفزای ❊ راه زنان [illegible] کشای ❊
[illegible] ❊ قاسم مهتاب بو یانها ❊ [illegible] ❊
[illegible] ❊ رامش شوخ حوصلان [illegible] ❊ غازهٔ شمع شبستان بروی ❊
[illegible] ❊ رشته بشیرازه بتحبیر با خجستگی آمد شب را نازم که اگر چه تیره و
[illegible] جمعیت پرور نگارش بدان فراوانی ست که هر چند [illegible] این [illegible]

جز طره مهوشان و خواب عاشقان که آن به بالین پریشان است و این به بستر هیچ جا از پراگندگی نشان نیافتند ❊ رباعی ❊ شب چیست سویدای دل اهل کمال ❊ سرمایه ده حسن بزلف خط و خال ❊ معراج نبی بشب از آن بود که نیست ❊ وقتی شایسته تر ز شب بهر وصال ❊

تقریظ دیوان خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه

بنام ایزد گرم گرم فراز آمدن گفتار دلفروزم در اندیشه بال افشانی است پیش چراغ پریخوان و رنگ رنگ سر بر زدن سخنهای نظرفریبم از دل رمیدن طاوس است از رنگینگاه مینا بهانا این گرمی هنگامه از آن است که شاهد سخن را بتاب باده ایزدی نیایش رخ افروخته ام و بیک گفتار را بفر خداوندی ستایش پیرایه بسته ❊ زهی یزدان زبان سخن نامی کن ❊ و خهی [illegible] اندیشه [illegible] کن ❊ گرویدگان اندیشه اخذ ستایش را از بیمایگی زبان سخن آشتی کرده [illegible] پیشه شناسایش را از سرآسیمگی بهشتی پیش رو اگر روشنائی مهر بجان بیابان ره [illegible] جلوه دادن رساند گهر را در خاک چه گنجائی و اگر رنگ و بو بشاخ چون خون برگ [illegible] اباکی چه پیدائی انظر دوختگان کمین ذره گرد رهش بگذارش [illegible] [illegible] بیابانی و دل بستگان کمین پره برگ کاهش به پیرایش نخله [illegible] کرده [illegible] کلکی که هنوز جنبش در نیافته نقش یکی برسائی انگیخته او ده تیغی که هنوز از نیام [illegible] خون [illegible] بی نیازی ریخته ❊ مثنوی ❊ دو بی کفن مرده [illegible] خود [illegible] انگیزش [illegible] گهش ❊ زبانهای خاموش گویای او ❊ نهانهای اندیشه پیدای او ❊ بهر دم [illegible] پیوندش ❊ بهر پیکر از دل جگر بند بخش ❊ هم از سر خوشی شور در می فگن ❊ هم [illegible] ناله جان در تن نی فگن ❊ روان ابد [illegible] سرمایه ده ❊ زبان را بگفتار پیرایه ده ❊ بهشت را بهشت در گشادن [illegible] هفت پایه بر نهادن بگمان [illegible] از آن است که مهرش بسیار و خشمش بشمار کمتر از آنست هم بهشتیان را خوشنودی ارزش [illegible] و بیدادیهم دوزخیان [illegible] جام ده [illegible] باش تا شادی نیکان روان آسای [illegible]

ده بدان جانگزای تر توانا دستوران بگماشت و دانا غنوران ببخت تا جهان را بداد
فرمانروائی کردند و جهانیان را بدانش رهنمائی در آن روزگار غنودر این سروری بنام نامی
فرزانه بازپسین نگاشتند کران تا کران پردهٔ بیگانگی از میان برداشتند دید و دانست
گفت و شنود را پایه برتر نهادند سود و زیان و امید و بیم را بهمگی نوید در دادند هزار گونه آفرین
بر گرانمایه که گیتی بدین خجستگی پدید آرد و فرخنده روزگار را بلند پایه که ایزد از برگزیدگی جای وے
جه بوی نگزارد وشتی که بسر فرازی جنبش بام آسمان برآید خدا اندیش از آرزومندی چشم براه
و روزی که بکارسازی آفرینش به هنگامه اندر آید خداوندش بآرزو پذیری گوش بر آواز داغ آو
بندگی از جبینها بوده او زنار بت پرستی از میانها گشوده او نظم فخر بشر امام رسل قبلهٔ امم ؛
کز شرع اوست قاعدهٔ دانش استوار ؛ در موقف سیاست قهرش زمان زمان ؛ مهر از
شعاع میکشد انگشت زینهار ؛ در معرض لطافت مهرش جهان جهان ؛ گلهای شیشه
سید مدار مغز کوهسار ؛ در بزم رنگ و بوی نگارش ز مرتضی ؛ در رزم آبروی سپاهش
ز ذوالفقار ؛ بر راستی جانشینانش را از ایزد بخشایش گرد و در معانی و بدرستی آئین گزینانش
را بهشت جاویدانی چون سخن با اینهمه که خود را چشم و چراغ دوده هستی گفت بسرا پردهٔ
حمد الهی بار نیافت و زبان با آن بهر جنبش از دل نیرو پذیرفت اندازه نعت نبوی بر نتافت
هر آئینه مرا آن خوشتر که زبان بستایش فروغ گوهر سخن کشایم تا درین پرده آهنگ سپاس گزاری
سخن آفرین نمایم سخن است که تا روی بمن در آورد و درین شیوه های گفتار را بمن تازگے
داد سخن است که تا سروش نامم به اسد اللهی بر آورد تخلصم را در غزل به **غالب**
بلند آوازگی داد هر چند روشنی من بدین نام بر دانش پرستان بدان تهیدستان ماند
که بدریوزه نان جویند و خود را امیر بادشاه و خواجه خسرو گویند چنانچه در مقطع غزلی خود از
در فزون سری لفغان آمده ام و میگویم **فرد** هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا ؛ می تراز
آنرا و مغلوبی بجایش می نویس ؛ لیکن چون اینهمه نام آوری نیز تا بسخن گستر نیست

این فیض ازلی را اگر نیز بردم حکیم منگی بشری و بیدروزی را بهروزی انگاریم حکیم سخن آنست
که هرگونه کالا را روائی بدوست و هرگونه کار را شناسائی بدو، آنان که از ایزد نشان
آرند هم بگفتار دل از مردم برند و آنانکه ایزد را پرستند هم بفرستادگانش بسخن دربرد و فرستند
آنچه بدانستن بدان فرارسند و آنچه بدیدن بدان وارسند تا بگفتن در نیاید کام دل باز
دیدن و دانستن برنیاید هیچ اندیشه جز بکالبد سخن در نمود نتواند آمد و هیچ خواهش جز به پیکر
گفتار در دل فرود نتواند آمد دلدادگان تا بنوای زیر لبی ناله هرچه باد آباد و مگر نزنند دست
بدامن دلبر نزنند و دلربایان تا در دل با آهنگ دورباش زمزمه نپردازند گره بابرو نیندازند
تا نام مرده که ریزه از سخن بست بدل نخلد خون از چشم ماتمی فرو نریزد و تا چشم روشنی که
پاره از گفتن بست در اندیشه نگذرد خندهٔ شادی از لب بر نخیزد و بلند آوازگی سخن گزاران
بقلمرو گیتی از زینهٔ سخن کمترین پایه و نام آوری شهریاران بدبیاد ولی از گنجینهٔ سخن کمترین مایه
از والا گهرانی که پشت خرد را بآزاده روی و به گنج باد آورد سخن هنگامهٔ خسروی گرم کرده اند
آن موبد موبدان آتشکده را ز ابروی بارش و رنگ و بوی خرد نکته سنج شیراز در آئین غزل
فرو سخنش روان را از عالم معنی ره آورد است توقیع هنرمندیش را تمغای بی عیبی و منشور
سخنوریش را عنوان لسان الغیبی فرشته از آسمان فرود آمیده را هرچه بره گم شود در
زاویه ضمیرش نمود پذیرد و سروش زمزمهٔ وحی سراینده را هرچه از یاد رود هم از زبانش
بدل بازگیرد صائب که مرا درین نمد کلاهی و بدرو سخنش راهی است حسن را بآراستگی
نیروز تشبیه بشعرش می ستاید جائیکه میفرماید فرو فدای حسن خداداد او شوم که سراپا چو
شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد ۞ دیوانش که بمقتضای کمال خوبی از چشم زخم نگرندگان
گزندی داشت از نفس نیهای بکوشش سوخته دانایان آرزوی سپندی داشت
چون این کار را کنش اندیشه و این آرزو را دانش پیشه می بایست پس از آن که سپهر بسے
بهنجار پیدائی این کار بگشت و صد ره بچاره گروائی این آرزو گذشت ۞ دانشوری را از جا

ہمدان فرہنگ که گوهرش را فروغ دانش و فرهنگ ست بفرمان شایستگی بدین کار مستوری داد ند و دلش را بدین آرزو دلیری بخشیدند تا به بستن شیرازهٔ این مجموعه کف کشاد و بگشودن گره های این رشته گهر بست بیگانه گیاها ازین روضه بشناساوری باز درود و تیره زنگارها ازین آئینه بروشن گری در زدود و بگشایش اندازهٔ هر گفتار فهرستی بدان بربست و بآرایش سیمای هر سخن دیباچه ها بدان باز پیوست چنانکه بدیباچه که در سر آغاز کتاب نگاشته اوست از نورد هر پرده خبر باز میدهد و اندیشه را برنگ رنگ هوشمندی نشانها ی راز میدهد

مثنوی
بدینسان آرایش دیوان حافظ ❊ که باشد آیتی در شان حافظ ❊
دگر نوشد ز مسیح جان جاکوب ❊ چو یوسف کان پدید آمد ز یعقوب ❊
بتازی اسم چون یعقوب باشد ❊ بگفت دیگران جاکوب باشد ❊
زهی نازک خیال نکته پرداز ❊ که در بندش رسد صهبا ز شیراز ❊
می ذوقش بجام و شیشه اندر ❊ ز مستی در سخن نامش قلندر ❊
خدایا تا بیانها از زبان هاست ❊ ز حافظ بر زبانها داستان هاست ❊
ازین دیوان منشش را تازگی باد ❊ کمالش را بلند آوازگی باد ❊

دیباچه دیوان میرزا رحیم الدین بهادر

یارب شاره روز و شب در صومعهٔ تحت الارض کدام شغل جانکداز خداپرستی می ورزد که صبحدم از جگر تفتگی تا به بسیدن نم شبنم روی آرد و سرا پایش از ناتوانی میلرزد تا شناسای راز آفرینم و سر سرسای چشم بینش بدین مایهٔ آگهی که پرکار کشای اندازه نیرو ی کلک و ورقم و درین دبستان لب تشنه روانی نخستین سبق پیش ازین نتوانم دانست و بدین دانستن اگر نازم جا دارد که دو نگاشتن نامه سر بروی صفحه سودن روش بیاختهٔ اوست شگافتن پیکر نازنین بنا ز آگینش ازان روست که در معرض نیرو ی نیایش فارغ از اندیشهٔ بازپرس فرو گذاشت ناله در دل و سجده در سر نهان نتواند داشت آری این کلک یا از سر تا سر اسرار نهان سنجی

بی برگ میان تهی است که هم در آغاز نشو و نما دل در هوای کارسازی فغان بستی و آهنگ سا
دادن نوای راز برگزین نهاد جا میان بستی گرفتم که خامه میل سرمه چشم حور و ذوق شگفته بال
پریست خامه را ستودن و ورق را شناطراز بودن نه آیین دیده وریست چون بگفتار ارزش
جویم چرا نگویم که یزدان را که خامه آفرید و نامه از آسمان فرستاد هزاران سپاس و نبی را که خامه
نخواست و آسمانی نامه بر زمینیان فرو خواند هم بدان شماره و سپاس دیگر آنکه سخن بوالای
بسیج ستایش یزدان بلندی گرای آمد و کار گوشه ورق بسرفرازی علاقه گوهر نعت
فلک فرسای الحمد للّٰه این قدسی نژاد خود پسند اگر بعد فرود آمدن از آسمان بنازش
حمد و نعت دم هستی زدی مشکل که کوس دعوی بلند پایگی درین پستی زدی خوشا حسن خداداد
سخن که تا جلوه در انجمن خواست مُهر از نعت و حمد نگردن و گوش پیرایه بر بست و فرخ بخت
ازل آورد این برجستگی گهر که تا در بزمگاه پیدائی راه باز کشود خود را الشهریار سخن
در بیت مثنوی شهنشاه سخندان سخن سنج * که دارد نقد معنی گنج در گنج *
خداوند گشته در کشور خدائی * زهی درویشی فرمان روائی * جهان در خسروی ظل
اللهش گفت * بدرویشی خرد خضر رهش گفت * سخن را تاج بخش سرفرازی * سراج الدین
بهادر شاه غازی * خداوندا بهر ش جاودان دار * جهانش بخش و دائم
در جهان دار * نازم بدین روزگار خرم تر از نوبهار که هم شاه سخن سرای است
و هم شاهزادگان سخن گزار همه در سخنوری بزبان تیغ آزمائی و همه از فرخ گهری
بداد و قلمرو گشای بالجمله سرحلقه اردو زبانان نغز خوانی که بمیراث جهانگیری و صاحبقرانی
عیار جوهر تیغ زبان در جهان بلکه خود جهان را سراسر به تیغ زبان گرفته اند شاهزاده
شاه نشان ماه لوا میرزا رحیم الدین بهادر متخلص به حیا است که سخنش را از زندگی
سیمای کلام الملوک ملوک الکلام است و فکرش را از رخشندگی فروغ جوهر الهام
در سواد ورقی که از زلف افسانه خواند خامه بشانگی انگشت نما و به بیاض صفحه که از

سخن سنج سخن راند شگرف گفتگوئی روشناس اسم ستایش را با تخلص بخشش بود نسبت جمع و تخلصش خود اسم صفتی از صفات خاصه مقرره جانشینان مثنوی تازه‌بان را بمیانجی گری دل رازگوی داشته خامه را به نگاه داشتن فروریخته زبان گماشته اینک آن سفینه اشعار آبدار شاهوارش که در قلمرو سخنوری گنجینه اوست در قیمی چند از کلک غالب بینوا دیباچه سفینه و قطعه هرزه جولان بودم توسن طبع از شنگی * بدعا قوت توفیق عنان گیری باد * چون سخنگوی خود از نسل جهانبانانست * بخشش را دم توقیع جهانگیری باد *

عبارت در صنعت مقطع الحروف روان را داد و داور و زرش راز * در آورد از روان دل را در آواز * روان در دل روش زبان راند دارد * درون دل روش آواز دارد * روان آوارهٔ وادی دروش * ره آورد ره دل روی زردش * وداع روح دارد دل دران راه * زروح اوج زدل داد و زراه آه * راز وارب و دود و دوازده وارث آن ز دری درج درود ادر و د **وزن** ذات او را وزارت داد ار در او را روان و دل زوار * روزی از ادار دست روی دل زار زری داد در روزی ده آوردم و رای دل دران راه آواز در آری دامن در داد داور داوران درای آرای راز آوران **وزن** روزی ده آدم و دود دام * در روش دل زار را دل آرام * در روز ازل آدم را دل داد و روان داد و ادراک را در وزن دل رود داد آدم زاد از نوای زر درای زر آور در دل زود دل را دود از آرزو و آداب زر ورد در و آورد و از زر دی زر دارت [illegible] دل [illegible] ده و آن ادراک از روان زدود و زر در ارد درون دل آره و دل از آن آره ذره ذره اندر دل آب در دو مع و آرام دل در از و آرزو در وغ دل [illegible] از و و آذره آز در دهم از در رو در و آزاده روها از ذوق آزاد دارم در روی دل [illegible] دل و دل از [illegible] دوری دام و درم در آزار از [illegible] داری [illegible] در آزاری اوزان دو [illegible] رخ

آن اندوه داغ آوازه اش * از رند آشنا آزرده دروازه اش * راه رو دل آزرده داغ و ذوق
داغ * راه رو آزرده از آواز زاغ * ده ده ای آدم نژاد آزرده ای از داد و از اندوه درد
زر در دو اراده دوری زرند در وی رو داری دل آزاده ساده دام آزاده وی و سم درد آوردن
و روان را از زاری دل آزردن داور را از رق دان و داغ آزاد دل زدای و دل را
از زاری و وا دارا ایضاً داد دارا دو را آن زور او را شده و ما را ره اندوه و داد اما ده دوره
دار و آوازه روی آوردن وی در آن راه دل دوران از وصال آن دوه را از آزار دوری
داده و دوز دوره زن را از زدن وره و دما وردن دار و آزرده آری داور و داد آور
را و آن دم وداد دار و دل در وای زار و اندر دوری دو روزه از آواز آه آه در مای آن ره
و دره وار در آن وادی آواره آزاده دل داده رخ زرد روان و دم آرزوی دوای
در دل دارد رب و دود آن در دری درج و داد راز و دارد واز رم و آرام و درد و ام و داد

از عبارت تقریظ رسالهٔ موارد الکلم از منشآت شیخ ابوالفضل فیضی در صنعت تعطیل حسب گفتن ضیاء الدین احمد خان بهادر از زبان کاتبش فخر الدین محمد خان در ضبط نگارش درآمده

الله الله رسالهٔ موارد الکلم عروس کلام را سلک گوهر و ارم کمال را سرو و عرعر و گلکده اسرار را گل احمر هر سطر او طرهٔ حور و هر کلمه او لمعهٔ طور عطارد مور و هر کلام او را صد مصر طرح کرده و طرح ورود هر کلمه او روح در رگ دو صد مرده دل در آورده هر کلمه او در ورود حسام دو دمه و عدد همه موارد او همه احد امراء الکرام راحل صراط الاسلام کامل العلم اکمل الحلم ماهر اسرار علوم ولد دلاور الملک مرحوم که داور دادگر او را مدام آسوده دارد مر او را آل حسام الدوله مرحوم مامور کرد که طاوس موارد الکلم را در دام سطور و سطر در آورده داور عالم را که رسم ورود کلام در عالم آورد عالم عالم حمد و کلک واسطه مولد را که واسطه ورود کلام در عالم آمده واسطه و اسطرح کرا و اسطه محرم الحرام و طالع اسد که مهر در حمل و ماه

در دلو دیباچه سواد رساله هوا والکلم سر آمد والاگهر عالم لو با رو که هیچ او در سطور صفحه آورده ام
هر گاه محرر را حکم سواد سواد الکلم در داده و بر کلمه که هم اسم رساله و هم آهم ماه و هم اهم سال سواد
رساله اطلاع دهد در مطرح اعلام الهام سر سواد رساله سطر سواد الکلام در سطور مهر ام شش ۱۲۵ جه

دیباچه دیوان منشی هرگوپال تفته

هان ای غالب تیره روز دژم اختر که بدین هستی و کسانی که تراست بدان هانی که دانی در عالم فرض محال سپندی دیده ایم بر آتش آرمیده الله الله چه مایه جوش سود است که هر نفسی که بیکسی چون شعلی که از نقطه بر آمده هم رنگ سویداست آن قلمرو اندیشه که از روانی خامه و روانی گفتار آب بوده داد اشت دی هش را فروردین پرستار بوده و چاشت گهش را نسیم سحری پیشکار بدین ناخوشی و ترندی و بر آن چیره است سبزه را چه افتاد که نجیدن دل از دست تماشائیان بنرد و غنچه را چه روی داد که بدمیدن پرده شکیب نظارگیان ندرد

نظم

آن اثر پرده ساز تو چه شد ٭ زمزمه خاره گداز تو چه شد ٭ آن ز جنبش پرده کشائیت کو ٭ ولوله سلسله خائیت کو ٭ آن نفس نافه گسندت کجاست ٭ وان نگه جلوه پسندت کجاست

گفتی که سوز غم دوده وا شدل برآورده و گداز نفس آوردر زمان زد با دلی که بر آئینه نگه ریخت و با زبانی که بها نانسوخت عذر خمزدگی مسموع نیست بیا تا بدین دل بدر بهره انجذر نوای را سخن نهیم و بدین زبان کشر نفسای این المفر سرای را بگفتار آوریم مژه را که پیاله دان خون دل تر دوشیشه آغشته تا بتو اکم ٭ سپید بر بیش این خون گرم که داده ام و جگر جوش تا بینه نپیه ام هم سلیم و دیده تا آنچنان چهره بحیران بر دمی بهار گشائیم

قطعه

زمن جوی در نیک و بیست تن ٭ جگر خوردن و تازه رو زیستن ٭ همین پیش ان در دره انداختن ٭ دل افشردن و در چه اندوختن ٭ روان کردن از چشم هموار خون ٭ بشور آبشستن رخسار دخون شگفتن ز داغی که بر دل بود ٭ شکفتن تری تر در دل بود ٭ رهرو ابر بگزارے مرغزارے در نظر آورده دید بیا بچه یاد آورده اند که دران تماشاگاه تا پو یدیم که دم نشد فی سبزه را

ببیند تا کار رسیده دربان خراش جا تا بر خویشتن جنبد گوشهٔ دستار را اگر دامن گرانی بار گل خمیده
سخن پس که به پیچیدگی گزارده آمد اگرچه دراز بود به کوتهی زود از گشاکشی که در نورد بیان
رویداد قماش استعاره که نقاب عارض سخن است از هم گسست همانا رهگذاری که بی سبزه زار
انگشت نما شده بیابانی که نه خیابانی روشناس آمده همین غالیه اندوده سواد مردمک مداد
همین ریحان رقم صحیفهٔ مشکین سواد است که در نظر داشته ایم و نی بیوارا بدیباچه نگاری آن
نگاشته یا رب این سخن پیوند دانشمند در فن فرزانگی یگانه و در آیین یگانگی فرزانه آسمان
سخن را ماه دو هفته منشی هرگوپال تفته که این فهرست گنج خانهٔ راز رقم کردهٔ اوست و
این مجموعه سوز و گداز فراهم آوردهٔ او چه مایه دیده و دل باهم آمیخته باشد تا این نقش بدیع
انگیخته باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن و حسن کلام را به یکدگر سرشتند تا چارشنج هستی
شیوا بیانی سرانجام یافت که از گرمی نفس و تشنگی جگر که در سخن بسخن داشت بمناسبت
برشتگی حسن گفتار تفته نام یافت و دانشناسان شناسند و اندازه دانان دانند که تا آنکه
خامه در کف سخنور از فراوانی ورزش فن سخن لاابالی پوی و بی پروا خرام است سخن به نغزی
و خوبی و روانی در نفس خویش تمام است آری سخن اگرچه بصورت نتیجهٔ جنبش قلم است اما بمعنی از
وابستگان سلسلهٔ دم است لاجرم با چنین دم گرم که هیچگه دلش را از گفتار سیری ندارد
سیه مست می سخن تفته از خود رفته در سخنها می آمده هم آورد ندارد و زین پس از مرحلهٔ سخن گزاری
که هنجار دیباچه نگاری است در می گذرم و گذاردن حق ستایش خوبی سخن بدیده وران
وامیگذارم سخنور را سروش آموزگار و سخنش را جهانی آفرین گویی حق گزار باد

تقریظ آثار الصنادید

خواستگاران گرمی هنگامهٔ بینش را در نور بیرنگ گردش رنگ به بدی نوید که چین رونما
نگار خانه را پرده از پیشگاه برداشته اند که دران شگرف آیین کارگاه بشمار شگرفی آیین
کار پیکر آرایان دیده وران آنمایه بیخودی روی آورده و آنگونه خیره ماندگی دست بهم داده که اگر

رستخیز را همه آن گیری که در پیکرکده ها پیکرهای با پای پویه تا پای را برفتار آورد و پیوند رگ و پی به نازهای
و پشت دست بهزاد از دمیدن نتواند گسیخت همانا از نگارخانهٔ آن کارنامهٔ مینو بارنامه خواهم که
شادروان نشیمن نازست و آرامشگاه پری پیکران راز سرگذشت شهریارانست و سرنوشت
روزگاران و نه این لی بی نوا که مرغ دست آموز دستان سرا استی برده و دیوار پیکرستان
زمزمه سنج چه استی من که از تباهی دانش و ناسازی خوی پیوند رامش و آرامش در اندیشه
برنتافتمی و تا خود را بدهشت از سوهان تیزی گام آبله سای و در بن کوه به پیاله داغ پلنگ
شور را به بیجایی بنفشیدمی از خراش خوشنود نیافتمی سینه چون زنبورخانه رخنهای سهم سیای را
نشانگاه و دیده چون دربای پروانه خونابه های مژه در رخسار سهم سوز را فرود آمد بجای اینک
دیباچه گزارش این گزین نگارش سخواتگاه بیدار بختان غنوده پیکر و گسستن جای خداوندان
اورنگ و افسر کرشمه سنج میگذیم و بدانسان که در گلگشت چمن برکنار خیابان ها بشاخ گل
دست رسای و گلچین گرزند نشانهای شاهان گذشته یک یک در اندیشه می شمرم دلاویزی
پرچشم نشانهای لشکرکشان کشورگشای پیشکش ما را که بگفتار لشکر و کشور پیوند که از زبان نگشاییم
سخن در اینست که درین ستوده آیین راه سخن گشوده کیست که دل آزاده در بند هوای
اوستی ست * خوشا دانا دل هنر دستگاه و فرخا کردار گزار کار آگاه مهر و رنگین فراموش
اهرمن دشمن یزدان دوست فرزانه با فر و فرهنگ جواد الدوله سید احمد خان بهادر
عارف جنگ آنکه خامه را از نگارش افسون زنده کردن نام بدان روش روانی
داد که نام آوران روز فرو رفته را زندگی جاودانی داد پیوند خویشی و خجستگی با خویش از خویشی
تر و به آب انجمن استوارتر و از جام یگانگی فرخی با گوهرش از یگانگی روشنی به مهر پاره
آشکارتر با همگنانش دلیست از فرزانگی بآیین مردمی دانا و بینش پیمان مهری ست
از دل نشینی به پیوند خون ما تا سخن که پیوسته بر فرسودگی تار و پود پرند کهنه خویش از نهراسیده
گسسته خنده دندان نما داشت بدستیاری این گرامی هنر در جامهٔ خسروی و پیرایهٔ نوی یافت

آزاده مردی نزد کارگزاران مرا آفرین که تا در نوردِ این فرخنده گزارش که جز گزاردن کردهٔ پیشینیان
و افزودن آگاهیِ پسینیان شیوه نداشت پای گذاشت از آن دست سخن راند که هم رفتگان
سپاس نهاد و هم آیندگان را آفرین‌گوی ساخت و درین شگفت‌آور گنجینه غالب
پلنگینه‌پوش پلاس‌نشین که بدین نمودی بود که اکنون دارد هم اکنون به نزد خویشتن
از نیامدگان و دور نیست و آینده پیداست که خود از رفتگان خواهد بود هر آینه از رهگذر این رهبر که
آورده شد و به نمودارِ این نشان که انگیخته‌اند در کردارپسندی و سپاس‌پذیری
با رفتگان هم‌اندیشه و در نکوکارستائی و آفرین‌خوانی با آیندگان هم‌نواست گوئی
گفتار من در انجام این نامهٔ هوش‌افزا رفتگان را بشنودن آوازه دیر بایست و زود
بیا با پاسخ هست و آیندگان را بسرودن زمزمه زود بیاید و دیر باید فرخ شادم که گزارش
بفرخی انجام پذیرفت و خامه از جنبش آرام یافت نی نی بفرخی آنگاه نازم و شادی آنگه روا اندازم
هنگام روا باشد که روان در شکیب اندیشه بروشناسی روشنائی خرد که فروغ فرهٔ ایزدیست
گروه دشوارگزار بیدار بیدائی را از میانه برکرانه رهسپر و مرا ازین شاه راه به بالادوی برم
سینا که خیمهٔ خرد آورده بود که از می مردافگن آن خمستان پارهٔ به سفالم بریزند تا به سیه مستی
آن باده روشن انبوهی نمایش اندوه آرزو از هم پاشد و نمودهای بی‌بود از پیشگاه برخیزد
نه از فرخی رنگی پاید و نه از شادی بوئی و نه از هستی نامی ماند و نه از هستی نشانی فرد

غالب بریدم از همه خواهم که زین سپس کنجی گزینم و بپرستم خدای را

دیباچهٔ دیوان ریختهٔ نواب حسام‌الدین حیدرخان بهادر

فرزانگان سخن‌سرای سخن‌شناس را از حضرت مبدأ فیاض صلای عرض جوهر دیده‌وریست که
شاهد هستی بی‌پرده اخرام سخن بروشی که دل از خاص و عام تواند برد در اندازِ جلوه‌گستریست
آنان که از روی سواد و بیاض طره‌های شانه‌فرسود و رخساره‌های غازه‌اندود علم نظم
اندوخته‌اند و از حسن بدین ادای خاص که عام است چشم دوخته‌اند بی‌ساختگیهای حسن خدادا

از بند آرایش آزاد و چه شناسند تا گویم و اگر گویم از نیروی من نیست که آنها را گرفتار بند دانم که گرد طباع
سخن وسیست برافشانم تا یک‌نشانات بت از آستین فرو ریزد چنین حرف تنگنایی کی باور دارند
که درین هنگام که بهر گرمی هنگامهٔ گفتار بهزار رنگ سخن بسازمی بایست داد و ساز نطق مرا زخمه
بر تار بلکه خود آن ساز ناسری باهنگ و در نهاد زخمه جنبشی بهنجار نیست بگاهی که با بدان آویزش
با خویش از هر چه جز خویش بریده بودم و در خرده گیری موشکافانه موی بموی بجوبش فرا رسیده
طبع در گزارش سخن روانی نداشت و خامه در نگارش رانه روانی دل بر بی‌نمی دیده طعنه میزد
و دیده بر افسردگی دل چشمک گمراه شست اندیشه خوردن خدنگ بر نشانه و پدید آمدن
آشتی میان دیده و دل بدین بهانه چشم داشته باشم که دران بخودی توقیع سیر باغ بنام
خویش نگاشته باشم ورنه هوای گلگشت چمن با سر سودازدهٔ من چه کار داشت ندانم باغی دیدم
پر از گل و شمشاد و با جهانی بی‌نوایی و نوش آباد سرو با همه شاخ در شاخ و گلها همه رنگ برنگ
و هم از انبوهی سرو و گل جا بر سرو گل آنچنان تنگ که دانی رود است که آن بگریختن از حلقه بدر رود
و پنداری نزدیک است که این را خون بجستن از پوست برون رود بارے بمشاهدهٔ برگ و ساز
توانگران آن سواد اعظم خواهی نخواهی خود را نیز شادکام خواستم و سرسبزی از سرو و شگفتگی
از گل بدام خواستم اگرچه آن سرسبزی سامان خنده دندان و آن بتازگی نوامندان
طرح داد و ستد به بیگانه نشنیده اختند اما تذروان از پای سرو و هزاران از پیشگاه گل لختی خراش
و پارهٔ رامش به پاهزد من نامزد قلم ساختند کلک خشک مغز سبکسر بدان دایه کاز تذرو یافت
هم با تذرو در پویه یا جفت شتافت و بدان سرمایه که از هزار اندائی گرو هم با هزار در زمزمه
همنوائی کرد آنه رامش خاطر بدامش و خراشش خامه کاآن غم از دل بردی و این دل از دست
بدان گونه صورت بست که از خودبینی به خودنمائی رفتم و به آئینی ستوده ترانه‌ان شیوه
که از پیش در اندیشه بود ستودن سخن پیش گرفتم همانا بلندی پایهٔ سخنوری که بستایش وے
نوای بلند نامی میخواستم افراشتن مرا بران داشت که سخنور را بفر فرهنگ فروغ نظر و

فراوانی دانش و فرخی گهر ستوده باشم تا سخن آگهی آئینه پرتو آفتاب شد سخنورست هم سخنور
ستوده باشم هان ای همزبانان داد و نوا جان من و جان شما به فرجام ستودن این بزرگوار
موسوی گهر مصطفوی تبار بدانی نقد از پیش خویشم هوس است ورنه فرمان رب الارباب
برگزیدگی آبای آن ستوده سخن سرای از بهر ستایش وی نه بس است زهی صاحبدل دیده ور
که دیده در آتش بصاحبدل پذیرفته و صاحبدلانش بدیده دری آفرین گفته خلق را
بمشاهده شواهد خجستگی خلقش بسکه بسیادت ابادت افزوده پنداری گوهرش آبروی
محیط سیادت افزوده باغ گل خوبی را نسیم و گل و باغ نکوئی را نسیم سپهر بزرگی را اختر و
تارک سروری را افسر نور دیده بینش و چراغ دوده آفرینش چشم و چراغ دودمان بوتراب
نواب فرخ القاب فرخنده فرهنگ مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان
بهادر حسام جنگ آنکه در خواجگی از عادتهای شاهانه جز استغنا از خلق هرچه گوئی بفروتنی
از سیرتهای درویشانه جز ریا با خلق هرچه جوئی داشت باآنکه در سروری از همه پیش بود و در
سروری از همه پیش از هیچکس در پویه پیشی نجست و از هیچکس در پایه پیشی نگاه گاه به نوائی که
عندلیب از رشک آن آشفتی به اردو زبان غزل گفتی در آئین سخن به نظم گستری
نظامی نظام بود و در فن سخن بنام آوری نامی نام باانیمه هرچه از دل بزبان و از زبان
بقلم دادی جز بر طاق نسیان نه نهادی پس از آنکه به بهینی گیتی که در آنجا نیز از پایه
برتر افتنے روی آورد کهین پسرش آن فرخ رخ همایون خوی دانادل روشن روان
کارشناس رازدان دانش اندوز بینش افروز فرزانه بی همتا معین الدوله عمدة الامرا
صفدر الملک سید ذوالفقار الدین حیدر نظارت خان بهادر
ذوالفقار جنگ المشهور به حسین مرزا بگرد آوردن آن گهرهای پراگنده همت
گماشت و غالب پریشان نوا را به نگاشتن دیباچه فرمان داد تا نگارنده نامه را
فرمان گرد آرنده جامه بر جان و دل روائی گرفت بر گنج باد آورد در انداز دلنشین فهرستے

نشسته آمد و بر درِ گنجینهٔ دلگشا پرده فرو هشته شد یارب این گفتار را در شهرت سر دادنی
وگرد آرنده را جمعیت ارزانی باد دیباچه تذکرهٔ موسوم به طلسم راز فراهم
آوردهٔ میر مهدی یارب این جگرخراش خروش که من سر داده چونست که هم به بیم
موج خونست اگر ناگاه بگوش کس رسیدی و آنگاه خونابه چکان گردیدی هر آئینه دانستمی
گفتن توانستمی که چون از راه گوش بدل فرو رفت اینهمه تراوش خون از آنجا صورت گرفت
آری نوا سنج خسته درون است و ناله از لب بلکه از دل میخیزد لاجرم از نالهٔ دلخستگان قطره
قطرهٔ خون چون فرو نریزد فرد خون دل از شگاف قلم سر دادم ؛ بارد به بام ابر و نم از ناودان
دهد ؛ حاشا که در سینه از دل خون گشته نشان و از آن کشتهٔ تیغ ستم جز الٰهی بر زبان مانده باشد
از آن همه لاف توانگری هستی و پندار مایه وری پیدائی که بخشی را از آن متاع کاسد دل خوش
دیباچه را دیبان خوانند آنچه من دارم همین چشمی است ناامید و دارانه بهر سو نگران خواهی آنرا دیده
گوئی و خواهی دل افگار همانا روزی این دبستان سرای گداخته دم را بدان پای پر آبله که
چون راه چمن دخار بوده است پنداری در هر گام گهری چند می سفته و به تار جادهٔ راه
می آموده است از دشت بگلگشت آورده اند و از و من همچنین برده بسکه تماشای آن
نزهت بهشت نگه برنگ لاله و گل آغشت من از بیخودی در آن آشفتم ره بجای نبرده ام
و دیده را دل پر خون و مژه را دم خونچکان شمرده دردهای دوا پذیر و زخمهای مرهم آگین
هم که اگر صد سال ... هند و مرهم نهند چشمداشت باقی است آه از این خستگی و داد
از این ... دگی که نه دل را برنگ توان فریفت و نه بوی اگر ... ریحان ... کجا
... رسد و اگر ... گل نگرم خون از نگاه فرو چکد رباعی گیرم که نه ... خیزد
... کرشمه چون همه بر خیزد ؛ مشکل که دهند داد ناکامی ها ؛ هرچند که در جامه ستم ... خیزد
... ساز پیش و رنگ و بوی بر کنار ... سخن در آن سر و که چه می گویم و از موج
... و گرداب خون که این را بدان غلط کرده ام چه ... در این روزگار تیره ... شب

دانان روکش صبح روز سیاه شب ماند چگونه گویم که صبح دمی و از آنجا که شب چراغ افروز نه
و شب سیه روزان چراغ ندارد چنان دانم که شام گاهی بالجمله وقتی بود و من در زندان تنهایی
سلسله خائی داشتم دفتر امید و بیم یعنی دل دو نیم در پیش نهاده و من در آن جریده یاد
بشاهده سطر زخم جگر چشم گشاده ناگاه آن چشم و چراغ مردم و آن دوده مردمی را چراغ
سیدزاده دلبند دیگانه جگر پیوند میر مهدی فتح نهر فرخنده خوی بادائی که پنداشتم نسیم
سحری است با شمیم گل همنفس بسر وقتم گذشت و کلبهٔ تارم را اگر روز بود مهر درخشنده و اگر
شب بود چراغ فروزنده گشت گلدسته که بکف داشت با آن دل لخت لخت که من در نظر
داشتم برابر گذاشت انیت نو آیین مجموعه پر از نواهای پریشان در دلنشین سفینه بحر با در درو
روان تصویرسازی معنی را نگاره و تمثال سلمای فکر را آئینه نواهای خامه شیوا بیانان قانون
و گهرهای اندیشه رازدانان را گنجینه از رنگ رنگ سوری و نسترن چینی و از پری پیکران فردین
پاره گوهرین پیرکان چمنی دوائر حروف در سواد حرف هانا بدان ماناکه پنداری ساقیان سیمین
سیمای و هر غوله موی بگردش پیمانهای می غم از غمزدگان ربای و دل از دلدادگان جوی گزین
گردن گفتار سره گفتاران دلاویز را داراکه رگ اندیشه شان ناهید را تار ساز بلکه خود آن زهره
هاروت کش یکشتی این ساز ترانه پرداز است اندیده ته هستی و دل شادی گزین گزیت آری
مستی از سویدا بکف آوردن و سخت در هم افشردن و زان پس که به پرده چشم پالوده باشند
درد فرو گذاشتن و صاف نگهداشتن مشکل که آسان توان دانست امتداد این نامهای
از دل جسته بکلک آویخته و از رگ کلک بر روی ورق فرو ریخته را دو نهاد آفرینش و ایستی
بوده است که اگر بشکل زهره نفس بدین سرود آمیزد چنانکه سخن سرای شیراز سروده است مصرع
سماع زهره برقص آورد مسیحا را ؛ از آنجا که گرایش اندیشه بر تهی فهرست آثار این طلسم را نه
که هم بدین نام از نا موزونی سفینه ها ممتاز است بفرمان ذوق سخن روی دل دهر آئینه نغز سخن سنجی
در نگارش سیاه مستی و در گذارش درازدستی می بایست از نظم و نثر نقشهای نغز فرو ریخته نشست

نبشته آمد و به گنجینهٔ دلکشا پرده فرو هشته شد یا رب این گفتار را در شهرت بلند آوازی
و گرد آورنده را جمعیت ارزانی باد دیباچه تذکرهٔ موسوم به طلسم راز فراهم
آوردهٔ میر مهدی یا رب این جگرخراش خروش که من سر کرده‌ام چون است که هم بر نیم
موج خون است اگر ناگاه بگوش کس رسیدی و آنگاه خونابه چکان گردیدی بر آئینه دانستنی در
گفتن توانستمی که چون از راه گوش بدل فرو رفت انیمه تراوش خون از آنجا صورت گرفت
آری نوا سنج خسته درون است و ناله از لب بلکه از دل می‌خیزد لاجرم از نالهٔ دلخستگان قطره
قطره خون چون فرو نریزد فرد خون دل از شگاف قلم میتراود ... یاد ده ... وطن ...
دیده حاشا که دیده از دل خون گشته نشان و از آن کشته تیغ ستم حبیب الله ... بازمانده یا
از آن همه لاف توانگری هستی و پندار مایه وری پیدائی که بختی را از آن متاع کاسهٔ دل ...
دیبا رهٔ راه زنان خوانند آنچه من دارم همین چشمی است نا امید و دارانه بهر سو نگران خواهی آنرا دیده
گوی و خواهی دل انگار همانا روزی این دستان سرای گداخته دم را بدین پای پر آبله
همین راه پرخس و خار بوده است پنداری در هر گام گهری چندی سفته و به تار جاده در راه
می آموده است از دشت بگلگشت آورده اند و از دمن بچمن برده بسکه بتماشای آن
خرم بهشت نگه برنگ لاله و گل آغشته من از بیخودی در آن آشتلم ره بجای نبرده ام
دیده را و دل پر خون ... را دم خونچکان شمرده دردهای ... واپذیر و زخمهای مرهم گزین
را هم که اگر صد سال چاره ... و مرهم نهند ... باقی است ... این خستگی ...
... کی که دل را ... توان فریفت و نه بوی ... اگرچه ...
... رسد و اگرچه گل نگرم خون از نگاه فرو چکد رباعی گیرم که ... خیزد
شیوه‌های کرشمه چون هم برخیزد پیشکش که دهند داد ناکامی‌ها هر چند که ... برخیزد
... ساز پیشکش و رنگ و بوی برکنار سپس سخن در آن میرود که چه می‌گویم دو از موج
... گرداب خون که این را بدان غلط کرده‌ام چه مسیح هم در برین روزها تیره‌تر از شب تا ...

برازان روکه صبح روز سیاه شب ماند چگونه گویم که صبح دمید و از آنجا که شب چراغ افروزنده ندارد
و شب سیه روزان چراغ ندارد چنان دانم که شامگاهی بالجمله وقتی بود و من در زندان تنهائی
بسلسلهٔ خیالی داشتم دفتر امید و بیم یعنی دل در پیش نهاده و من در آن جریده را
بمشاهدهٔ سطر زخم جگر چشم گشاده ناگاه آن چشم و چراغ مردم و آن دودهٔ مردمی را چراغ
سید زادهٔ دلبند و یگانهٔ جگرپیوند میر مهدی مجروح که فرخنده خوی بادا که پنداشتم نسیم
سحری است با شمیم گل همنفس بسر وقتم گذشت و کلبهٔ تارم را اگر روز بود مهر درخشنده و اگر
شب بود چراغ فروزنده گشت گلدسته که بکف داشت با آن دل بخت بخت که من در نظر
داشتم برابر گذاشت انیت نو آیین مجموعه پر از نواهای پریشان و دلنشین سفینه پربار از در و
روان تصویر سیمای معنی را نگاره و تمثال سلمای فکر را آیینه نواهای جانفزا شیوا بیانان قانون
و گهرهای اندیشه رازدانان را گنجینه اندر رنگ رنگ سوری و نسترن چینی و از پری پیکران فروردین
پاره گوهرین پیکر آهنی دوائر حروف در سواد حروف ها تا بدان ها که پنداری ساقیان سیمین
سیمای و در غوله موی بگردش پیمانهای می غم از غم زدگان ربای و دل از دلدادگان جو گزین
کردن گفتار سره گفتاران دلاویز ادا را که رگ اندیشه شان را امید تا رسا نه بلکه خود آن مضرب
یاروت کش بهشتی این ساز ترانه پرداز است اندیده ست بین و دل شادیست گزین گزیده ست آری
مستی از سویدا بکف آوردن و سخت در هم افشردن و زان پس که پردهٔ چشم پالوده باشند
درد فرو گذاشتن و صاف نگه داشتن مشکل کار آسان توان داشت اندک اندک این نالهای
از دل جسته به کلک آویخته و از رگ کلک بروی ورق فرو ریخته را دستهای آفرینش دل بستنی
بوده است که اگر شبلی ز بهره نفس بدین سرود آمیزد چنانکه سخن سرای شیراز سروده است مصرع
سماع زهره برقص آورد مسیحا را از آنجا که گرایش اندیشه بسوی مستی فهرست آثار این طلسم را
که هم بدین نام از نامور سفینه ها ممتاز است بفرمان ذوق سخن روی داد و هر آیینه بفتوای سخن سنجی
دیگرانش ساده مستی و دم گذارش در اندوستی می بایست از نظم و نثر نقشهای آن فرو ریختهٔ گنجینه

نو پرورین و پرن بروی صفحه فرو ریختن لیکن از ان راه که ان مجموعه از گفتار من نشانی و جامهٔ گرد آورندهٔ در شمار سخن گستران از من داستانی ست ترسم که چون نیروی فلک آز سوده باشم و سخن را سخن سوده باشم هم از ان ستایش ابلهی بمن باز گردد و اداشناسان را زبان بیغاره برمن دراز گردد دانی که غالب آشفته نوا آزاده کیش است نه گرفتار بند بلند نامی خویش آئین آزادگان سخن پیوندی است نه خودپسندی هرچه بر دلها گران گزیند چرا بزبان گذرد باری بر آنم که چون از سخنورانم خوشنودی خویش نترجویم و نیروی اندیشه را آفرین گویم که چون از سواد این بیاض بروی شاهد سخن طرهٔ خم در خمی فرو هشته آمد قطعهٔ تاریخی بدان خوبی که پنداری خط رخسار است نبشته آمد قطعه اندرین سال همایون که سپهر اندره مهر ٭ کرده اشیا را بر آفاق همایون اثری ٭ این شرف نامهٔ معنی که طلسمی ست شگرف ٭ یافت پیرایهٔ اتمام بوالا نظری ٭ سال اتمام خود آنست بآئین حساب ٭ که بر آئینه بروج فلکی را شمری ٭ دل احباء که چون باغ عشرات آمیزی ٭ کند انسوی ورق نقش دو دانش جلوه گری ٭ چون ز آرایش عنوان بات آری بروی ٭ حبذا ده دو ده بنود آنچه در انجا نگری ٭ آن دو دانش دو دین ده و دو نیست شماری عجبی ٭ روزنگاریست که عالم شده اثنا عشری ٭ داند این تذکره باغ است و دران باغ بود ٭ جنبش خامهٔ غالب دم باد سحری ٭

بسم الله الرحمن الرحیم

کمال کلام وابسته به افتتاح باب کلام بمفتاح حمد احد و مدح احمد است که چون عینک عین عینیت بر دیده نشانی بینش بینی و بدانش دانی که احد مشمول میم احمد و احمد بعد حذف میم احد است آن عالم آفرین از رحمة للعالمین آن بهبود این را درود اما بعد دیدن را اشارت و شنیدن را بشارت که حضرت قدر قدرت آیت فتح رایت چرخ کوکب موکب نواب فلک قباب از سر باب ابواب منظر سرور و نشاط بر انظار نظارگیان گشاده و ملائک آسمان آرا نک خاکیان را چون خاکیان بتقریر تقرر دوام امن شرده

امان داده بزم آرا اگر سلطان است عالم ملک ملک او و گر جهان است قالب فلک فلک
او در راه پرستش حق سجاده جاده او در معرض پرستش خلق هر کرا خدا دل داده دلداده
او در دینداری حمایت حمیت دین نشین در شهریاری رعایت رعیت آئین در حضرت حق
بطاعت سرفراز در موقف شرع به اطاعت ممتاز قسمت ارزاق را بکف کفیل طریق اشراق
را بدلیل صنعت الفاظ که آورده طبع رسای اوست از بهر بنای ثنای اوست خوبی
معنی که از آرایش رای اوست هم برای اوست قهر چون آتش دشمن سوز و مهر وی رعایت
مغلوب مستوی داد اگر برگردد و جهان دادست غمی اتحاد معنوی ساقیان بیادش شراب
سرمست هم آبی رضای وی‌اند مطربان بشمار رامش تردست اما به ایمای وی‌اند ضمیر بخشش آیین
که بر سوی عدوی وی راجع شود آن شین رامش انگارتن هر شیر که بسایه شمشیرش دوچار
گردد آن شیر را ریش پندار شرف در ره الشرائع فرش است هر آئینه شرع در عهد وی
از روی شرف عرش است روف را فتاد دو دود وداع گویم غم دهر هر چه باد اباد غالب
کثیر المطالب مطلب در غربت غریب ماجرای دارد عقده که در دل افتاده مهر دهانش باد
و خروش سروش بزمزمه این مصرعه سعد که از سعد نیست نوید سعادتش دهاد * ولله الرحمن الطاف خفیه

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان خدای را سپاس که جهانیان را نوید که همیدون هنگام آن فراز آمد که کارپردازان فرازین
جهان این نشیبین نشیمن را از سر آرایند و آن بربسته‌ها را که بند از . وزنگار و تیره بهر این
روزنگاه داشته است نور و از هم گشایند سپهر چهره سازان بایوان عزونازه نو آئین بزمی سازد
هر که سر آئینه هر فروغی که در نهانخانه آفرینش از پیکر آرائی مهر و ماه و انجم بازمانده است بدین
انجمن باز دهد بچشم داشت نظر فروزی خلق آنمایه درفشانی رود که بر روی زمین هر حباب که
آسمان را نگرند ؎ چو انجم بشب مهر گیتی فروز * نیارند مردم شمردن بروز * بسویدای دل
بدخواهان این دولت جاوید پای که من گدای در اویم سپند آتش گرمی این هنگامه باد

و دیگر روزهٔ دسمبر که به دی ماه پیوند خویشی داشت درین سال خجسته فال با فروردین پیمان یگانگی بست
و از نقطهٔ انقلاب شتوی با نقطهٔ اعتدال ربیعی بهم پیوست آری صفر صعدی که از دولت روز افزون
مه درخشان دارد سرزمین هند از شادابی سبزه و پیدائی میوه چنانکه جهان در فر حمل باشد
آنچنان دارد سخت هند در فصل خزان نیز بهاری دارد * گونه گون سبزه و گل بند خیابان آمد *
دی و بهمن که در اقلیم دگر یخ بندد * اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد * تا فروغ غم هجر
شقائق زد شرر * گل صدبرگ به دلجوئی دهقان آمد * غنچه گر [illegible] آ[illegible]ست که بو[illegible]
نسیم شگفت جانیست دگر سرزده مهمان آمد * اگر در شرف [illegible]
هند به فرهنگ [illegible] سخن روشن از سخن خیزد که چون آسمان [illegible]
با دانش [illegible] داد غیرت ایرج در شک نو فرمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پایگاه سکندر آئینه و جمشید جام [illegible]
[illegible] و کسری توقیع بذل و عدل جدا جدا با خویش [illegible]

همی بایست کار نتوانست ساخت لاجرم درین عهد آن هر دو شیوه را بدین سرور شاه نشان
سپردند تا تنها دران دو فن گوی ازان دو تن برد و خواهش دهر بفرجامی فرخ انجام یافت
نور حق کلب علیخان که به تنویر جمال میتوان گفت که خورشید فلک مظهر اوست اندر آئینه
خود عکس رخش چون نگفته چرخ چارم قدری لیست تراز منظر اوست مکرم دوست نوازه
بغضب خصم گداز کفش ابریست که برقش از دم خنجر اوست دشمنش گر نگریزد نگریزد ز هلاک
ترک خونخوار فلک پیشرو لشکر اوست وسعت ملک نگر کثرت آبادی بین خلد باغی هست
که در بلدهٔ از کشور اوست از گهر دز نگرانی بودش چشم سفید روی هر افسر شاهانه بسوی سر اوست
خوبی گل بود از آنچه گل پیدا خود را و شاهد فرخندگی گوهر اوست نگهش راحت سویدای
دل خلق میسر چه از مهر و وفا عرضه دهم باور اوست و آله اویم در روش نظر افروز نیست
هر یک ذره خورشید رخ انور اوست از در بارگهش گر بسوی کعبه شدم گفته باشم بدل خویش
که انیم در اوست غالب غمزده گر جان تن لفظ دمد از اثر بخشش انفاس روان پرور اوست
عمریست که آوازه عشرت اندوزی جمشید به آرایش نوروزی می شنوم و به راستی این
داگو نمیکردم اکنون که دیده روشناس این همایون محفل آمد سگالنده را چنان در دل
آمد که نشگفت اگر جمشید فیروز بخت خداوند تاج و تخت که ما نا بماه نا کاسته باشد بروزگار
پیشین همچنین انجمنی آراسته باشد دران زمانه گیتی نو بود و جهان را همین یک جهان خسرو
هر چه از وی سر زد بینندگان آنرا هنر پنداشتند و دانندگان با آفرین در خور نگاشتند
شاد بود به انگور های [illegible] ماند از تاب آفتاب جوش خورده مستی همیکرد این باده های
رنگارنگ کجا داشت نه رامشگران را در سرود اینچنین سازهای جادو نوا و نه پری پیکران را
در رقص اینگونه اندازهای هوش ربا [illegible] دیوانی که کران تا کران دیوار و ستون را
به پرنیان و پرن پرچین کاری کرده اند و دیگر ستارگان با برجای سقف آویخته
حضرت فلک رفعت [illegible]

فرهنگ همه صاحبان فره فرهنگ بهرکی بابروی چون ماه نیم ماه و بهرکی در سروری خسروی دستگاه
انجمن آرای سخنگیر دان یکا دیگران و پند نیوش زود چشم بد دور بگوی و این بیت بزبان نامه نگار
سپاری سه زان کم که پایه‌ای بزم تو نهانست * انگاره این نقش توان گفت ارم را نخست
اطلس فلک را به پای انداز گسترده اند تا خلعت گرانمایه همایه سایه بفرمان خدایگان سلاطین
فرمانروای روی زمین که فرمای قیصر روم و خاقان چین است وکتوریا که کاتب قسمت
ز دفترش * توقیع سروری جهان خسروان ده * از بارگاه آسمان کارگاه معین دستور
جناب مستطاب لیاقت قلمرو بند خطاب بهادر الرقیس بهادر که نظیرش زنهار هیچ بیننده نه بیند
بسجان جزا دول بهر این جهان زانکه از آفرینگار بخشنده دارائی را هم ارزانی داشته آورده اند فرخ
فریدون کیگنج و سیاه بخت و جمشید و که بهفت اقلیم داشت اگر درین روزگار بودی
و غرورش زنهار بخشش یابیدی در باره خویش بود منت سگالش کردی و این
خلعت را با وقش نگار و بانی آزش کردی اختراعی حنان تو بارگاه آمده است * هنگام
فروزش نگاه آمده است * چون نور که از مهر بماه آمده است * تشریف شهنشاه بشاه
آمده است * یارب دولت و اقبال و جاه و جلال این سرور کرم گستر درویش پرور
روز افزون باد و بقول مولانا جمال الدین عرفی شیرازی که همین است صد افزایش
دائم بر عیار اکنون باد *

تقریظ ریختهٔ خامهٔ جناب فیضمآب نواب الالقاب نجم الدوله دبیر الملک نواب محمد اسد الله خان غالب از نام جنابت دام اقباله

خدایا چه گوئیم که شاهی تراست * تو خود هرچه گوئی و خواهی تراست * اگر ترا می ستائیم
واگر ترا می پرستیم گفتار در زبان و نیرو به تن و ذوق در دل تو آفریده و اینکه فرستاده
خاص و بازپسین نامه آور ترا بخداوندی پذیرفته ایم نیز از آن روست که چراغ ایمان
در نهانخانهٔ سویدای دل برکرده تا در آن روشنی دیده و شتابی جاده راه رست آمد

هر آئینه هر ستایشی که ترا در هر بنا بستی که با تو در هر پوششی که با وکیل مطلق تست و هم به تست و هم از تست لا موجود الا الله و لا موثر فی الوجود الا الله دبیران را آئین آنست که پس از حمد نعت در صبح سخن بر صفحه مروارید افشانند و در وصف عشق از رگ خامه خون چکانند این بلبلی واگرد که در سال هفتاد و سوم از صده سیزدهم هجری جهان را بهم زده مرادان زمانه در فصل ابر گرینه پیری به دنه آنچنان زار و نزار و نژند ساخت که در وادی سخن قدم و از حرف عشق دم توانم زد توانگران سیم و زر داشتند روزگار دست تصرف بدان دراز کرد از من که همین سخن عشق و عشق سخن که سرمایه هستی من جز آن نبود به یغما برد از آن همه گرمی هنگامه مهر ورزی و سخن سنجی هیچ دودی که از شمع کشته خیزد اندک هوشی با من ماند تا به والائی پایه فروزنده اختر سپهر بینش و برومند نخل ریاض دانش سیاح دشت سخن و سباح بحر معنی دانای زبان فارسی و عالم لسان عربی و آموزگار گفتار انگریزی ار دو و ارزان را نام برده ام که آن خود از خانه زادان اوست بیدار دل روشن روان مولوی محمد مظهر الحق صاحب طال بقاؤه فراز سیم فرزانه کاخی افراخته و بوستان سرای طرح کرده کاخ از سنگ و خشت بیزار و باغ از رستنی بری سراسر کارخانه تصویر و همه به جنبش خامه نقاش نمودار و انگاه در آن باغ ابرها بارنده و آب ها روان و گلهای بویا و فراوان نو سنج پیدا ہی گزیده اشعار از یکهزار و شش صد سخنور گرد آورده و تذکره ترتیب داده که آتشکده را داغ دل و نشتر عشق را خار پیرهن تواند بود هر بیت که از غزل به انتخاب گرفته از روی داد بیت الغزل همانست اگر نا موران را باندازه یک بیت یاد آورد گمنامان را ارزش فزون تر ستود آنت قدردانی و اینت قدر افزائی من برسائی در یابشکه همین داده اند آن می سنجم که غزل فراهم آورد و ورزش این شیوه های ستوده بمقتضای فحوای الولد سر لابیه پرورش آموز فیض اندوز پدر بزرگوار خویش است آن دیرین آموزگار یگانه روزگار سخن را بوی ناز معنی را از روی شرف جناب قدسی القاب مولانا محمد ظهور علی صاحب زاد مجده

آنکه بر نثرهای پیشینیان چنان حاشیه‌های خرد افزا نوشت که هر یا تن در گنج لعل آفرین گوئی او
شرح نگاری چنین همه‌دان را مسزد نه آن خیار ازجیا ناشناسان را که چون خواهند در شرح
کلام سلف کوس شهرت زنند پنج رقعه و نامه باز ارادت خان وضع را ترا وید و رگ [illegible]
سخن چون بار مولانا ظهور الدین ظهوری و امثال ایشان [illegible] غالب لاابالی شیوه از
دشمن و دوست [illegible] آرد دعای گوهرسنج سعادت که عقیق لب شاهد معنی بدین سخن نگین
مهر اوست [illegible] ابیات گرد آورد از عمر و دولت
برخوردار باد

آهنگ پنجم

در مکاتبات که باعث نزهت تحریر یافت

نامه بنام نامی نواب سید علی اکبر خان [illegible] هوگلی بندر

[illegible] سلامت [illegible] مستغنی [illegible] بیان نارسا [illegible]
[illegible] فضولی و ابرام [illegible] آبروی [illegible] و چه نوشتم [illegible]
[illegible] قلمی [illegible] و بعا [illegible] ستائی است [illegible]
[illegible] بنده ام و قدری [illegible] جارخ [illegible]
دست [illegible] باشند [illegible] مکاتبات [illegible] مولی
[illegible] سپاس [illegible] شوق
[illegible] گشت [illegible] نال
[illegible] جانا [illegible]
[illegible] اردو [illegible]
[illegible] نگاه [illegible] هواخواه [illegible] شادی
[illegible] سلامت [illegible]

غالب صافی مشرب اچون دیگران دلی بساختگی آشنا و زبانی به تکلف زمزمه سرا نیست
زبانش بدلی داده اند که از آزادگی فرجام آرائش گفتار ندارد و دلش را زبانی بخشیده اند که
از سادگی تاب رنگ آمیزی افسانه و افسون نیارد اگر نه این چنین بودی من دانم و دل
که درین چشم روشنی که پیش آورده دولت و سازکرده اقبال ست از اقسام سخن جیا بکار رفتی
هم در و دیوار روزگار را بسر جوش بهار اندودمی و هم گوشه و کنار گیتی را بفروغ نیر بخت
چراغان نمودمی تار از طرهٔ حور و پود از بال پری آوردمی و نو آئین مخملی درهم بافته بدان همایون
انجمن گستردمی بر طرف بساط مخمل میوه و گل از طوبی نشاندمی و زهره را برامشگری
و رضوان را بمهمانی خواندمی گاه از اشتلم رشک زیبائی آئینی که به شبستان نظم بستمی مهر
درخشان را از شعاع آبگینه در جگر شکستمی و گاه از نشاط میخانه ذوقی که از رگ رزستان
نشتر گشادمی باده پیمایان طرب را کوثر و تسنیم بگلو سر دادمی و در چشم خیالم بهر گوشه از دل پریزاد
گرم بال افشانی ست همانا گردی که از حاشیهٔ بساط این بزم میرود بند سرمهٔ سلیمانی ست
بنا میزد آرایش این بزم طوبی گرد غم از دل شوئی را نازم و رونق این هنگامه مینو بار نامه را
ستایم اکنون پدید آمد که زهرهٔ عشق ز آتش خامه از بهر گرمی کدام محفل میگداخت و مشتری متاع
سعادت و تیره از برای صرف کدام روز می اندوخت آئینه با مید مشاهدهٔ جمال که میزدود
و چرخ گوهرین پروین به تمنای نثار که نگاه میداشت از چه بود که آفتاب بساختن یاقوت
اینهمه خون جگر میخورد و چه در سر داشت که ابر بگرد آوردن مروارید این مایه قطره میزد
اندیشه بسر آیا این گمان نه بیچد که آنچه من میگویم آنست که گفته باشم بلکه سخن در فراوانی دستگاه
ذوق میرود و از روشنی که خاصه طبع سخنور ست نشان داده میشود تا دیده وران نغز پسند
و مخدوم من که چشم و چراغ آن قدسی گروه ست دارسد که نگاه داشتن اندازهٔ سخن که آزادگی
را ایمان ست و ادب را زیور با همه جوشی که دل میزد زبان را بگفتار دستوری نداد و از لب
خیر طلب جز زمزمهٔ دعائی که مفتاح باب تهنیت ست و کلید درج خجستگی همان تواند بود نشنید

یارب این کتخدائی از سازگاری سجاد و دانه کامروائی ارزانی باد و نوید شادمانیها تازه و فیروزیها بی اندازه رسانا د برادر عالی قدر از جان گرامی تر میرزا علی بخش خان سجاد در تقدیم مراسم خلت سلام نیاز میرسانند و در گزارش شیوهٔ چشم روشنی عرض مراسم تهنیت با نامه نگار همزبان شوند

نامه که از دهلی بنام میرزا علی بخش خان سجاد در رقم شد

فروکار برادر نباد که به از برادر نتوان یافت دوست . هر چند شیوهٔ من نیست در گفتن اندوه درازنفسی کردن و شنونده را دل بدرد آوردن لیکن چون شما هم برادرید و هم دوست ناچار بشما میگویم که یکچند بامید نواب صاحب ساختم و از تاب آتش انتظار گداختم نشستهام بدان هوا که مجرم نیز دیوان نشیند و می بینم آنچه کافر نبیند بسیه فیروز پور از سه ماه آمده بودم که باز هم بدهلی باید آمد نواب صاحب مرا بلطف زبانی فریفتند و بکرشمه سستی که بالتفات میان انست از راه بردند تا کجا شکیب ورزم و خود را بهیچ شادمان دارم از در و دیوار شاهجهان آباد بلا می بارد روزم از تیرگی چو شب [illegible] حاشا که چون شیشه و نی در پیچ سنگباران توانا بود میرزا امام علی را با عرضداشتی مستی نواب صاحب فرستادهام زنهار با من همانند سازی [illegible] از نواب صاحب بیا بکنید و چنان کنید که چون عرضداشت نواب [illegible] خود شما هم در انجمن باشید تا [illegible] را بگزارش نیز در دهید میرزا امام علی [illegible] لیکن بخشید در طلب [illegible] مدعا آنست که [illegible] جواب [illegible] بگوش [illegible] باشد باران [illegible] نواب [illegible] [illegible] خدا [illegible] میرزا امام علی [illegible] [illegible] [illegible] سلام [illegible] برادر [illegible] [illegible] خان [illegible] میرساند آنچه [illegible] باشد [illegible] [illegible] [illegible] بدهلی [illegible] این خبر رقم [illegible] شما نیز [illegible]

نواب میرسید یا نه من آن میخواهم که اگر خبر عزیمت نواب روح بوده باشد خود بغیر فردیه رقم

شرف قدمبوس عمّ عالیمقدار و مسرت دیدار شما دریابم عمر و دولت روزافزون باد ایضاً

از کلکته والا برادر خجسته اختر که با اینهمه دوری چشم دلش بسوی من نگران است یا به نام

رهرو راه روزگار بادیه نوردی سرآمد و رخت سفر به منزل کلکته گشوده شد چه کلکته جهانی از

هرگونه کالا مالامال جز چارهٔ مرگ هرچه گویی بیش منبر و رانش سهل و جز بخت هرچه خواهی ببازار

فراوان وفود آمدن جای من که کاشانه ایست به شملا بازار که آن را روز ورود همان هنگام

در ورود بی زحمت جستجو یافته ام بالجمله امروزی نوازش مست از خواب خوش برخاسته و روی ناشسته

بدرگاه آمده را در چشم و دل فرمان دهان جای داده در انجمن پایه از خواهش بیشتر بخشیده مستر اندر

داسترلنگ نامی از اعیان کمپنی که ... درد دل دردمند شنیدی و بخستگی بند تخم مرهم نهی بر زخم بی بهای

من بخشوده است هرچند دل که عمری به ناامیدی خو کرده است یکباره بپیوند از زهم و بدین

آمیزش تواند شگفت لیکن اگر این بوالهوس توانا دل سجاده ... تاثیر کامبخشی میانه من و با ... طرح جدائی

جاوید افگند شگفت نیست میر فضل علی خان نام یاری داشتم ورا تا گرفت در عرض راه نیز شاه آباد

یافتم درنورد گفتگو هایی و بیرنج ... که رفته بود ... ناگذاشتن فخرالدوله بهادر من خبر داد

و باز نگاه ... مرزا افضل بیگ ... دیگران میگفتند آوخ که چراغ روشن این دودمان ... شبستان آرزوها

تیره و تار است از جانب شما اندیشه ناکم دانم که آنچه شما را پیش آید دلخواه نباشد ناکسان را روز

بازار خواهد بود و فرومایگان را گرمی هنگامه ... انجمن ... باشد دیدگان ... چند گردانید دولت

روی گردانید آسودگی برخیز ... نهاد ... را ... است و همواره بخود نگران باید بود

و دیگر آن خواهم که در نگارش پاسخ این نامه درنگ ... هرچه ... گیتی آشوب ما ...

آمده باشد بنگارید عمر و دولت ... ایضاً از کلکته

جان برادر سخن را از درازی ... افتادن است گره در گره گردیدن من آن میخواهم که

اندک گویم ... بسیار ... نیست مگر آنگه ...

دران کوشند که بنشستن از گفتن آشنایه دورتر نرود که سر این هر دو رشته باهم گره نتوان یافت و نقش
یکی در آینهٔ دیگری نتوان یافت زمانی گوش بمن دارید و فرا رسید که چه میگویم و ازین گفتن
چه میخواهم و شما را در برابر آن چه می باید کرد و اندازهٔ آن بایست تا کجاست نهان نماناد که
از جاه مندان این دیار نواب اکبر علیخان نام بزرگیست گرانمایه و بلند پایه و در نشیمن والی
و نکوئی پسند چون دانسته است که بالادستان کونسل آرای کار مرا که داد خواه آمده ام بفرمانروای
دهلی سپرده اند خود او را با منشی التفات حسین خان دیرینه راه و رسم مهر و وفائی هست سپارشنامه
اندرین باره رقم کرده است و من آنرا به نورد نامهٔ خود به لاله هیرالال وکیل فرستاده ام و خبر یافته ام
که آن نامه بنظرگاه قبول شان گذشت بهیچ یکدلی تازه و پیمان کارسازی استوار گشت و نیز در
آغاز کار کرنیل هنری املاک که در سران سپاه انگریزی چون ماه در ستارگان با فزونی فروغ
نامور و صاحب رزیدنت دهلی را بجای برادرست از بهر من نامه های سپارش
نوشته است چنانچه هم بفرمان گیرائی آن نامه های گرم حاکم را بجانب داد خواه گرایش التفات
بحال وکیل در افزایش است و قوتست که رپورت مقدمهٔ من از محکمهٔ رزیدنتی دهلی [illegible]
کشاید لاجرم شما را باید به منشی التفات حسین خان سر رشتهٔ گفتگو واکردن و رنگ آن ریختن که
تقریباً ذکر سپارشنامهٔ کرنیل هنری املاک بهادر با صاحب رزیدنت بهادر در میان آورند
تا کل مدعا شادمانی پذیرد و آرزوی من بلطف در ضمیر حاکم تازه گردد و دیگر آنچه دستی دهد انجام کار را
شاید شما که اندرین هنگامه جاوار بدینجا رسیده باشید زیاده ازین چه گویم که یگانگی ولی
[illegible] و [illegible] تا بید و السلام والاکرام بنام [illegible] محمد [illegible] خان بهادر
صدر الصدور [illegible] ساعتی [illegible] از گذشتن [illegible] نگاه [illegible] فراز
آمده بود چون دولت [illegible] رسیده هم چون [illegible] فرا [illegible]
پیش از آنکه [illegible] یکی از حلقه [illegible] آن [illegible] که [illegible]
[illegible]

آن من ناچار از خود در رفتم و پس از دیری خود را بتکده همچنان آرزومند یافتم همانا آن پرستار در غم
برآمدن کام دل دشمن بود و من در این برگشتن بخت خویشتن **مکاتبه در جواب خط نواب**
مصطفی خان سجاد سبحان الله صیادان عشق شکار که عارف حقیقت ذات اند آگهی را
در این دانه بدام افگنده اند که هیچ چیز بی افاضهٔ وجود مطلق رنگ هستی نپذیرد و هرچه فروغ هستی
آنرا فرو گیرد جوهری گردد فروزنده و نورانی که برق پیدائی از سیمای وی آشکارا تابد و تیرگی نیستی
هیچگونه در وی راه نیابد و چون چنین است از حیثیت کمالات و صفت که هیچی و ناتمامی گفته شود
نخستین را سر و بن پیدا نیست و دومین باندازهٔ دستگاه گرم از گنجینهٔ فیض نمود بهره ربا نسبت
آنرا ورق از نگارهٔ نمایش ساده و این را از پیدائی همان نقش نمرخ در کار اگر فیض هستی عام
است و چنانکه وانموده اند تمام است بایستی هیچی نشاط همگی بر گرفتی و ناتمامی به تمامی نام بر آوردی
بالجمله سر رشتهٔ خیال از دیر باز گرانبار زحمت عقدهٔ این تامل بود و میانهٔ من و خرد در این پرده سخنها
میرفت تا سپیده دمی از شبستان روزنه بر روی دل کشودند نیر آگهی بدرخشید اندران روشنائی
سر این رشته بدست افتاد که هیچی در اصل وجود پایه همگی داشت چون همه آنرا بمن باز گردانند فرجام
هست و بود برخاست و از وی خبر هیچ نماند همچنین ناتمامی در نفس خویشتن تمام بوده است
چون بسیاری بمن از آن رسید از آنچه بود بکاست و به ناتمامی انگشت نما شد یارب چه شگرف
کسم که در هیچی همه ام و در ناتمامی تمام در بسکی گرانم و در بستگی خام دل دردمند است و چاره جوی
زبان خودستا نیست و راز گوی مگر از سر راز گوئی برخیزم و سنگریزه ها از رهگذر اندیشه برچینم تا
ستیزه پای به سنگ نخورد و در رو خود از زین جا نگر از تیرچه خواهد بود که تا دکانم را در کشاده بود و
رنگارنگ متاع سخن بروی هم نهاده کس از مشتریان حلقه بر در نزد و سودای خریداری از هیچ دل
سر بر نزد چون دکان را کالا فزایان ساحر فهما بهم جگر آلا شمانندرونگار گرا سمایه خریداری پدید آورد که
اندر ایج سخن و ایهای گفتار ناسره من سید و که هر را به بیگانگی خزف می نهد هرچند نسبت
کا اگر سخن را سخن گذاردی وا واته آه از انگشت می شرمسار نبود می لیکن دشمنا سم اندکه این خجلت از ان

شرمندگی افزون‌ترست چنانکه در انجمن گوهرین طیلسانان همه تن از خس‌پوشش زبون‌تر باشم هان ای خریدار دکان بی‌رونق از فراوانی مسرت و در سود بسیار بهمانان نامه چگویم که مرا با آنکه نکوئی خواه خویشم بر من رشک آورد و حوصله مرا که فرسوده غمهای هرم گنجائی اینمایه شادی کو و اندیشه مرا که دل شکسته دور باش یارانم فرجام پذیرائی اینهمه قبول کجا روزگار را آزار خویش چگونه پشیمان گیر کرا چنین شادی رانجود پذیرمی و دوستانرا تا کجا قدر ناشناس پندارمی که از شما اینقدر ستایش در بارهٔ خویش باور دارمی حقا که نه آسان است ستوده شدن بزبان شیوه بیانان و دشوارتر از آن است اندازه شناسی باندازه دانان قبله مردم چهل ساله جگر کاوی ایست که فراهم آورده‌ام و در فرق فرقدان سای افشانده‌ام اکنون آنهم بدان روانی و آتشم بدان گرمی نیست گوئی پس از بیختن آن گنج گنجدان رفته و از سخن هرچه از آن آورده من بود گفته شد بخاطر نگذرد که غالب بساختگی سخن دراز میکند را اینک من [illegible] دفتر شعر [illegible] بیان غزل که مطلع و مقطع آن شنوده‌ستید هیچ زمینی بخاطر نگذشته [illegible] رقم [illegible] نگاشته میگذرد و رقم پذیرفته رقم پذیر میگردد یارب اندیشه [illegible] گرا [illegible] بدین [illegible] آید غزلی بگلدستگی رنگ بگرایید غزل من بوفا مردم و [illegible] نیمه [illegible] زده [illegible] اعتماد نفوذش [illegible] گیتی افکنده‌ام نتهم [illegible] زده [illegible] دست وی و دامنی کداد [illegible] زده ❊ [illegible] خانه [illegible] جلوه [illegible] زده ❊ غیرت پروانه هم پرزند [illegible] نالهٔ چه آتش بال [illegible] زده [illegible] بال [illegible] ندان تحسین [illegible] زده [illegible] نظر زده بسکه طرب ساختیم در باده گره [illegible] مطلع [illegible] زده [illegible] بانگ [illegible] آورده تاک چه نازد [illegible] زده [illegible] التفات نیز زده ❊

خط شاه سپیر [illegible] مدرس مدرسهٔ اکبرآباد و رباعی امروز شرارهٔ بداغم زده‌اند نشتر رگ صبر [illegible] زده‌اند [illegible] شوری [illegible] زخم [illegible] زده‌اند ❊

جنبش خامهٔ عیسوی هنگامهٔ مطاع مکرم مخدوم اعظم را نازم که با حیای هوسهای مرده ساحت خاطر نغز
محشر ساخت و بازار رستخیز گرم کرد خارخار دیدن آرزوها سر از دل بدر آورد بیاد آمد که پیش ازین مرا هم
بگیتی وطنی و از مهربانان انجمنی بوده است چون نشتر پرسش بهمه اندیشه فرو برده اند خون چکانی
نواها تماشا کردنی ست درازی زمان فراق که بگمان مخدوم شانزده سال است و بدانست نامه نگار
کم از بست سال نیست سر تیز کزلکی بوده ست که نقش آسایش از صفحهٔ خاطر بدان سترده اند آغاز
ورود بدهلی که درد باده غفلتی بقدح داشتم لختی از عمر بپیمودن جادهٔ کامروائی هوس گذشت و
پیرایهٔ خرامیده شد تا از سرمستی بگردیدن اندران بیخودی پای صفحه پیمایی بکوچهٔ فرو رفت لاجرم
دیدم شکسته سراپای و گرد اندوه سردرهی بر سر ناستم هنگامهٔ دیوانگی برادر بیکبارگی و غوغای ام خواهان
یکسر آشوبی پدید آمد که نفس راه لب نگاه روزنهٔ چشم فرا دشت گرد گیتی بدین روشنی روشنان
در نظر تیره و تار شد بالینی از سخن دوخته و چشمی از خویش فرو بسته همان جهان تنگ که و عالم عالم
خستگی با خود گرفتم و از بیداد روزگار نالان و سینه درهم تیغ مالان بکلکته رسیدم فرمانروایان سر
بزرگی و کوچک دلی کردند و دل ز نیرو بخت نه آنهمه پایش که متانت امید گشایش آورد
و ذوق آوارگی در هوای بیابان مرگی که مرا از دهلی بدر آورده بود بدل نامه هوس آتش شده ها
نیرو مینهانی تیز از که دل را سوی نود یکی شد و در ابیات مینوا از پیر بد چسبت و سال
و آن بقعه مجاور بوده م چون گورنر جنرل آهنگ هندوستان کرد پیشاپیش دویدم و بدهلی رسیدم
روزگار برگشت و کار ساخته شده صورت تباهی گرفت اکنون ششمین سال ست که خانمان بباد
داده و دل بمرگ ناگاه نهاده بکنجی نشسته ام و در آمیزش بروی بیگانه و آشنا بسته ام اگر
با اینهمه رنج و اندوه که پاره ازان بازگفتم در نگارش نامه و سپارش پیام کاهل قلم و کوتاه دم
باشم و بزرگان وطن ابا دنیارم در عالم انصاف بزه مند نیستم اما گرامی نامگان جهان مهر و وفا که درین
روزهای دراز دور افتادگان را پرسند و از مرگ و حیات دوستان باز جویند اگر گفتگو میان آید
و سمند شکوه عنان برعنان تازد گوی دعوی چگونه خواهند برد و قطع نظر از حریف آب دندان که

منم خدای تعالی توانا را چه جواب خواهند داد **فرد** کس از اهل وطن غمخوار من نیست همراز در هر دیاری وطنی
نیست * مخدوم سیفر باید که اینک از گورنمنٹ عدالت دیوانی انجمنی در آگره فراهم می آید همانا راه
این سگالش سپرده ست که مگر **غالب** دادخواه بدین دادگاه روی خواهد آورد و کار فروبسته او را
ازین جا گشایش خواهد بود حاشا ثم حاشا این جمعیت جز بر پریشانی من نیفزاید و مرا بدین هنگامه
کار نباشد چه عدالت دیوانی را با تعلقی که مراست نیست و سر محکمهٔ گورنمنٹ همان خود را دردمند کشش
ست که فگار دشنهٔ بیداد دیدم **مصرع** روزم سیاه کردهٔ چشم سیاه اوست *
یارب بروز من نشیناد و آنچه من از وی دیده ام او خود از روزگار مبیناد سخن کوته دل آخر بامید
مرگ شکیبد و از دهر نکوئی در حق خود گمان ندارد انیست پاره از دل هزار پارهٔ **غالب**
بیچاره دیدار فرحت بار سعادتمند ازلی مخدوم زاده میر فرزند علی دیده و دل را روشن کرد
زمان کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه ایزدی بدعا خواستم امید که بوالا پایه
رسند و جامع گفتار و کردار گردند والسلام بالوف الاحترام * به **مولوی کرم حسین خان**
سفیر شاه اوده قبلهٔ حاجات * نوید قبول که برادر صاحب شفیق فخرالدوله نواب
امین الدین احمد خان بهادر فرستاده اند و لولهٔ گزارش سپاس در ضمیر افگند و صلای سر بانده کرم
و صلهٔ آز گدا را فراخی بخشید لاجرم در طلب نقد ابرام مے رود و به دریوزه گری نام
بفضولی برآورده میشود قبله و کعبه مرا خاطر نشان باد که آنچه من در صلهٔ نگارش این قطعه
دست مزد خویش میسنجم روشناسی خسرو است و تشریف قبول و نوید التفات * عطیهٔ فتوح
اما گشایش طلسم این مدعا در گرو آنست که پایهٔ مقام ستایش گر بحضرت ممدوح بر شمرده شود
تا باندازه ارزش وی عطا تواند کرد ورنه پیداست که جایزهٔ بادخواهان تا چه قدر است
و آبروی مدح گستران تا کجا اندیشه فتوی میدهد و خرد باور میکند که پیدائی این مراتب
باندازهٔ گفتار سحبان علیخان صاحب نباشد چه ایشان آمدی خاکسار نهیا سائل در نظر ندارد
و جز شاعر صله جوی نشمارند اگر مخدوم مرا سر بکیس تو از بیست قطعه در نوردی عرضداشت

شاهی فرو چیده و انچه سجان نامه نگار در خور دانند کما بیش رقم فرمایند تا هم بنظر سلطان گرامی
گردیده با قسم و هم به برگ و نوا رسیده انصاف بالای طاعت ست اگرچه پایه فرمانده اوده
بالاتر از انست که چون منی لب به ثنایش تواند کشود لیکن من هم درین شیوه که عبارت از ثناخوانی
و سخن فروشی ست ننگ دودمان خویشم و از خجلت ناکسی سر در پیش چنانکه **عرفی** فرماید **فرد**
زد و دمان اصیلم همین گواهم بس ٭ که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد ٭ بالجمله سپاس از بخت
دارم که مرجع من صاحب خلق عظیم و مرا اندرین آرزو کار با کریم ست **مولوی** سید کرم حسین خان
بهادر با اسدالله جز کرم نکند و از قدردانی و قدر افزائی انچه باید کرد هیچ کم نکند **مکتوب**
بنام سجان علیخان **رباعی** ای آنکه هما اسیر دامت باشد ٭ صاف منی خسروی بجامت
باشد ٭ التسبیح بجز اسم الهی که بود ٭ آغاز ز ابتدای نامت باشد ٭ مرا که بیک خیال دربند است
و سر رشته گفتار گره در گره دلی بهزار غصه در ستیز و لبی با هزار زمزمه در خروش بمقتضای
فطرت بیگانه آفرینش را دردم و باعتبار حالت ناصیه بینش را داغ و الائی همت خود را سپاسم
که درین آشفتگی جز آستان سپهر نشان قهرمان او و سر فرود نیامد و فرخی طالع خویشتن را ستایم
که درین جستجو خاطر جز بالتفات خان رفیع الشان پیوند منت پذیری نگرفت خار این آرزو بدامن
دل آویخته و شور این تمنا غوغای رستخیز از نهاد برانگیخته که این عرضداشت بفروغ نگاه قبول
آصف ثانی مشرقستان گردد و این قصیده به بزم مینو نشان سلیمانی خوانده شود تا مرا که سخن پیوند
ستایش نگارم بجائزه خسروی رخ امتیاز افروزش پذیرد و انگاه صله بدان گرانمایگی که هم بدهرم
بلندنامی دهد و هم در نظر خویشتم گرامی کند خرد میگالد که این آرزوهای دشوار و این خواهش های ناروا
چه مایه دورباش های در سراپرده ست اما همدرین سگالش دل بدین اندیشه نیرو می پذیرد که خان
ارسطو تدبیر را برگ چاره فراوانست و شاه و وزیر را دست بخشش فرا از آری پرتو مهر از جایگاه خویش بر
روی ذره های زمین بغازه افروزد و قطره باران از اوج هوا بمغز ریشه نهالهای خاک نشین
فرود آرد و دانم که اندرین تگ و دو و بر بهر و تشنه لب خفته خردی مانم که پرویزنی بگوشه چادر بندد

واگر این جاه فرو هلد و خواهد که آب از چاه بغربال کشد هرچند نظارگیان بی پروا را بمشاهده این روش لب از خنده فراهم نیاید و از درد دل آن تفته جگر حسابی برنگیرند اما قوت منشان که غمگساری و اندوه ربائی شیوه ایشان است بخشایش آورند و بدلو رستنش دریابند و انمودن این مثال که آئینه صورت نمای حال است پرده کشائی اسرار مدعا را کفایت کناد و لب تشنه ساده لوح خالصا حبیب والامناقب جز به ترحم و تفقد سزاوار مباد **بنام نامی نواب مصطفی خان بهادر**

حضرت سلامت من که مرا زبان در ستایش بیقرار است و اندیشه در سگالش گستاخ امید که دران پایه بزمره خوشامدگویان شمرده نشوم و بدینمایه جرأت نبه مند نگردم بنا میزد تذکره ترتیب یافته و مجموعه فراهم آمده که پیشطاق بلندنامی را نقش و نگار است و نهال نکوسرانجامی را برگ و بار رهرو نظر چون به بیدای کنارناپیدای ذوق سخن کام تماشا بردارد توشه به ازین برنگیرد تو ابدست خضر با آن همه جگرتشنگی که سکندر داشت لبش به جرعه آبی تر نتوانست کرد و آن آب از دریا بخشیدن بود شما گروهی را از دور و نزدیک بسخن زندگانی جاوید بخشیده و این سختی از عمر بکار دیگران کردن است جاودان زنده باشید که سخنگویان از شما زنده جاوید شدند و همگنان را به نکوئی نام برآمد باری گهر نسفتن خامه و گوهرین گشتن نامه در ردیف الف بنگارش اشعار پروین نثار حضرت آزرده چه روست هرچند ذکر خدام برجیس مقام در جریده این فن نه سزاوار شان فضیلت باشد لیکن اگر بمقتضای فرط محبت جرأتی بکار میرفت گناهی نبود و در تلافی آن به پوزش نیاز می افتاد و هم در ردیف الف در باب گزارش حال حضرت آشوب فرومانده کشاکش خیالم لغزید بدانست نامه نگار آشوب از اعیان سادات این دیار و نامش میر امداد علی و نام پدرش میر روشن علی خان است و درین نسخه بامداد علی بیگ مذکور شده چشم آن دارم که اندرین هر دو باب بدلنشین پاسخ نشاط اندوزم و هر چهار جزو تذکره بوالا خدمت خدمت باز میرسد چون تحریر کردن بیهوده وا این اجزا را شیرازه بسته آید همین باز مرحمت گردد والسلام

نامه بنام سامی نواب علی اکبر خان متعلق امام باڑه هوگلی

اسد اللہ نامہ سیاہ گرانحرکت تا امید و درین دو روزه پندار پیدائی اسیر زحمت جاویدست بعرض
خدام والا مقام نواب همایون القاب قبلهٔ اهل دل و کعبهٔ ارباب ایمان میرساند اگر نه وسعت حوصله
حلم بزرگان در نظر باشد بندگان کم خدمت را با اینهمه شرمساری روی سخن کجا و نیروی عرض
مدعا کو آری می نگرم که دریا آلودگی از قطره میشوید و مهر بر خاکروبه ها می‌تابد بزرگان چون از خردان خطا
بینند چرا هم پیش خود عذر نخواهند و با خجلت از دل بر ندارند هیهات دل از غصه صدجا در گرو است
و در نظر با هزار اندیشه در جنگ و از شب و دیده از دل نشناسم و نفس از ناله و اشک از نگاه باز
ندانم و چرا چنین نباشد که با اینهمه شورابه که من در سفال داشتم سوزش الماسی بران
افزوده اند ۞ و تفصیل این اجمال آنکه ۞ برادر والا قدر ستوده سیر نواب امین الدین خان بهادر
ابن فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ درین روزگاران که روزم از
شب سیه تر است محمل عزم بجانب کلکته رانده و من چون نقش قدم همدرین ره بخاک
بسر مانده ام از رنج فراق این یگانهٔ آفاق اگر سخن رانم هزار سفینه انجام نپذیرد شوق آهنگیست نه
این نوازش هست که چون برادر صاحب والا مناقب بسرا پرده قرب جا یابند از تفقد و
عنایات انقدر بارهٔ ایشان مبذول گردد که بهرهٔ من باقی نماند در دل شنیدن و طریق چاره
نشان دادن زخم تنهائی ملول نگذاشتن و تدبیرهای سودمند آموزگار گشتن آنچه
با خویشتن دارم امید که ایام مانترو فرادانم از بهاران والا تبار میخواهم و بدین سپارش
هم بخویش منت می نهم زیاده نیاز رسد و بس خط الشیخ امام بخش ناسخ مگر با عطا عاز
نیاز و تسلیم آنچه بتقدیم میرسد بهانه ای است که نامه و خامه آنرا بر تابد و از شوق هرچه آید و هرچه
گزارش نپذیرد خود آشنایه تواند بود که در کلک و ورق نگنجد بتاریخ دهم اگست نسخهٔ منتخب دیوان ریختهٔ میمون
جامه پیچیده بجلد بڈاک انگریزی بوالاخدمت رفعت درجت فرستاده شده تا امروز که بیست و ششم
جمادی الاولی ندانم چندم ماه انگریزیست بالجمله اینقدر بخاطر دارم که دو ماه است نوید رسیدن
آن نرسیده بر پا هوسی این جنون بسر نپیچیده هنگامه برانگیزم و با کارپردازان ڈاک آویزم اینک

اندیشه عنان خواهش گرفت که این گرده کفیل رساندن کاغذ و کتاب است و کفیل حصول پاسخ
و جواب اگر کوته قلمی از جناب مخدوم است اهل ذاک را چه گناه آویزش را چه اثر خدا را بمنتظران بپرداز
است و بنامه آوردن و نوید وصول و بشارت قبول فرستادن اهل اسلام و الاکرام

عرضداشت بجواب رقعه صاحب عالم مرزا محمد سلیمان شکوه بهادر بموقف عرض ایستادگان حضور
فیض گنجور حضرت صاحب عالم و عالمیان شاهزاده کیوان ایوان شمع فروزنده دودمان گورگانی
شایسته اورنگ سلیمانی دام اقباله و زاد اجلاله میرساند بال افشانی فدویه به پیشگاه مهر جهان آرا
و سجده ریزی قطره به بساط ارادتمندی مهیا آینه ندای این نمایش و پرده کشای این گرایش
است که اگر فیض ورود همایون توقیع جهان مطاع جهانیان مطیع جا نهاد در کالبد هواخواه ند میدمید
سپاس آن همه ذره نوازی و رهی پروری چگونه گزارده شدی چه پیداست که هر قالب اروانی
بیش نداده اند و روشنای عنوان این والا منشور بیک جان سرانجام نتوان کرد انصاف
بالای طاعت است این مبالغه که در افشاندن جان بکار رفت نیز خاطر را خرسندی نمی بخشد
چه این همه جا نهاد میده فیض جنبش کلک خسروی بوده است انسرانجام کاری که فرمان رفته است
هم بخاکپای عرش پیمای سوگند که اگر دلی برجای و خاطری خرد گرای داشتمی پا از سر ساختمی و درین
وادی بسر تاختمی خان صاحب مشفق سید قاسم علیخان مشاهده کرده اند که خانه زاد را با غم و اندوه
چه مایه آویزش بوده است و خود چه بیشتر ازین خواهد بود که پا در رکاب هم فرسودای نگارش این عرضداشت
گام سنج بادیه آوارگی میشوم و اتفاق چنان افتاده است که مرجع نیز در شهر نیست بلکه خود مقامی
معین ندارد هر روز بجایی و هر شب بسری است سید قاسم علیخان باوصف منع خانه زاد
سلسله دراز گردیدند تا پانی پت رسیده حاکم را نیافته بازگردیدند مطلقی چند در سگالش چاره
بخان صاحب موصوف نشان داده شده است امید که اگر بدان هنجار ره نیز خواهند شد کارهائی
خسروانی را انجام خواهند رسانید زیاده حد ادب * نیر دولت و اقبال تا داد جاودانی
فروغ باد **رقعه بنام نواب مصطفی خان بهادر** مجمع انا ... انا نامه سرفراز کرد

آنہمہ سرسبزی وکوچک دلی شرمسارم ساخت سپہ پایعزو کدام دستیاری وکوربهنائی اگر خطای بوده درنگارش بوده درگزارش بی آنکه من گفتمی هرگاه مسوده از نظر گذشتی تیرگی آن سواد در روشن گشتی بالجمله امری بود که تعلق بنظر ثانی داشت محو و باره نگرستنی منجواست قطع نظر ازانچه من میگویم هنگامه بیش ازین نسبت که میانجی گری کرده ام و وکالت میرامداد علیخان بجای آورده اگر منتی هست بزرگوارست نه برملازمان گرایش اندیشه وفاپیشه بسنجیدن زمزمه تقریظ پاره بفرمان مهرسپهر است ولختی بهوای دل همانان این آرزو دارم که به پرده این تقریب ستایشی که از دیرباز در خاطرست گوارده آید و چون چنین ست دانم که از سرانجام این خدمت باز نمانم امید که چون ملازمان از جهانگیرآباد باز آیند تحریر بیاپایان نامه بعنوان رسیده باشد چنین میبایست که پیش از آنکه مطاع بجهانگیرآباد خرامد این کار بیایستگی انجامد و درین دو سه روزه فرصت نگاشتن یک دو ورق اینهمه دشوار نیز نبود لیکن درین روزها دلی برجای و زبانی سخن سرای ندارم عوایق انبوه هست و دامن اندیشه زیر کوه برادر بجان برابر مرزا علی بخش خان بهادر بنخور از جیپور آمده و بکاشانه نامه نگار طرح اقامت کرده دیگر در انجمنی گفتگوها روی داده و در باب معاش شامله جاگیر نواب احمد بخش خان مرحوم گونه پیچ و تابی افتاده اوقات به بیچارگی ضائع و دل بیچاره شماری کالیوه و خامه بمعامله نگاری مرهون اجزای تذکره بازپس میفرستم و سخنی میگویم تا حق و فای یکی از احباب که روانش بمینو آسوده باد دیگران شناخته بمرزا احمد بیگ خان ابن هادی بیگ خان را بکلکته دریافتم که ریخته میگفت و تپان تخلص میکرد و آداب سخن پیوندی از مرزا جان تپش فرا گرفته بود و این گزیده مرد که ستایش سرشمرده هم برادر زن جهین برادر نواب احمد بخش خان مرحوم بود لاجرم با من در مهرپیشگی دل بازبان یکی داشت و مراسم یگانگی بجا می آورد در فن کلام ساده گوئی بود و بکلکته جا بهمند انه منیرسیت چارسال ست که آغاز جا خرامیده بهنگامیکه من بکلکته بودم چون از من شنود که اعظم الدوله نواب میر محمد خان سرور تخلص تذکره ریخته گویان انشا میکند جزوی از نتایج طبع خود بمن سپرد تا چون بدهلی رسم به نامه گرد آورد

یعنی نواب میر محمد خان سرور به تهمت سخن‌سنجان میکشم و چون اعظم الدوله بدین سخن نی [illegible] آن سفینه میپیشم
و پیام آشنا میگزارم گوئی سرور مرحوم سخنم فراموش و لب از ذکر آن آرزومند خاموش کرد آوخ
که مرا خود از کلامش بیتی بضمیر نیست اگر به سبب گرمی التفات ملازمان اوراق اشعار مرحومی
مرزا احمد بیگ خان که از من به سرور رسیده است از نواب مصطفی خان یا نواب احمد خان
گرامی فرزندان آن سخن‌گستر بکف آید و نام احمد بیگ خان درین فرخنده جریده ثابت گردد منت
بر من خواهد بود والسلام رقعه بنام حکیم احسن الله خان دردمند نوازا پی نسیم ورود
مشکین رقم نامه غنچه این راز را پرده کشای و شمیم این نوید را غالیه سای آمد که روزگاری
مطول زمان فراق نقش بی اعتبار بیهای من از صفحه خاطر احباب نستردند [illegible] تر کنار صرصر
جدائی خاکساری های مرا از یاد عزیزان نبرده است [illegible] مانده [illegible]
میزبان بیدستگاهم که ناگرفت مهمانی عزیزش از راه در رسد بیچاره [illegible] تا آنکه [illegible] سرمایه خوش
بگرود تا شوربای دود تلخی و نان سنگینی فرا آرد [illegible] من و ایمان من که بگرد آوردن نثر پراکنده
پرداخته و خود را درین کشاکش نینداخته ام چه پیداست که فرو ریخت [illegible] نقشی
هست نثر مدیار قمی سست فریمند در صورت اول چه لازم است خود را بهیچ فروختن و بان
نظاره آیندگان [illegible] اندیشه می [illegible] گذشتگان
چه یافته که مارا آرزو [illegible]
توانائی [illegible] انوار العبس [illegible]
برافرشته باشند که باید گفت [illegible]
سطری چند که بدیباچگی دیوان ریخته [illegible]
که بآرایش سفینه موسوم به گل [illegible]
تنگ مانگی آب میگردم والسلام [illegible]
مهربان روی مهربانی خوی سلامت [illegible]

در پیرانه سری با خجستگی و فرخندگی قرین باد ❊ آنچه درباره نام نهادن آن نوپیکر پیر و روی گمان با
آورده و مرا اندرین کار شایسته خطاب اندیشیده آیینی زحمت فکر نامی بخاطر پرتو انداخت
و قطعه دران خصوص از دل بزبان رسیده است چنانکه اززبان بقلم سپرده میشود یارب این
اسم لطیف بر مسمی مبارک آید و آن سعادتمند هم در حیات شما بعمر شما رسد و پس از شما نیز سالهای
دراز بماند قطعه چون الف بیگ در کهن سالی ❊ پسری یافت سر بسر غمزه ❊ نام او همزه بیگ
کردیم ❊ الف منحنی بود همزه ❊ یاران انجمن شما را بسیار یاد میکنند گاهی سری باین ویرانه
هم میتوان کشید مکتوب باسم سامی سبحان علیخان بهادر دبیر نازش که نامه
لب بوسی آبخور بیم زمین میانه روی سخنم باکیست اگر آن مایه بر خویشتن ببالم که زمین و آسمان
در گنجم جا دارد چنانچه ظهوری فرماید فرد گرچه خردیم نسبتی ست بزرگ ❊ ذره آفتاب تابانیم ❊
هرچند سخن گفتن با بزرگان سر بزرگی بار آرد و دل را با نیروی نشاط ببالاند زبان با دل ازین
شادمانی در تهنیت گفتن ست و دل از زبان بدین سرخوشی و سپاس پذیرفتن لیکن چون
کار نازک ست و سررشته ناپدیدار بیان هم در سرآغاز رنگ شیدائی یافته و نیز راه هر در اندیشه
در داده و در هوش افتاده تا آوازه پیدائی گفتار بهر سو شکسته خیره و سخن درین کشاکش از
کدام پرده سر بر زده آن آرزو نگارین زبانان عنوان را . را بستایش آرایند اگر من از شوخی تند
شیوه گرایم خرد از شرم لب گزد که زنهار اندازه کمال حضرت ممدوح ندانی و بندگان مخدوم
را بنیز استودن نتوانی از رمش آن داعیه بارسطو بیا و شایستگی این دعوی به بوعلی سزاوار
ساده ضمیران نیروی خامه بحرف شوق آزمایند اگر من از گستاخی بدین روش پیش آیم ادب
بانگ بر من زند که حاشا و الائی تمنای زمین بوسیدن بر نتابی و رخصت آرزوی گرد سر گردیدن
نیابی آن منصب خطیر اعظار ارزانی و این پایه بلند بمشتری مبارک باد هان چون منی را این مایه
آبرو بس باشد و اگر از حق نگذری هم آرزو و نیز برین نفزاید که به پیشگاه قبول قلندرانه بوی سجده گشته
گدایانه شکرالله گویان و ایه جویان پیش و دیده با شم ریزش آبروی سائل که از فرط لطافت

پردهٔ هیچ گوش نخراشد بران سامعه گرانی مکناد و شام آگهی بهوی کبابی که بینوایان را از جگر خیزد عطسه بخشایش باد ایضاً قبله حاجات سخنوران و کعبهٔ آمال گستران سلامت ؛ دیریست که قصیدهٔ و عرضداشتی بدان حضرت رسیده و هم این قدر شنیده ام و همین شنیدن نعل در آتشم دارد که آن ابیات بهمایون انجمن وزیر اعظم خوانده شد دیگر ندانسته ام که نیز التفات فروغ نظر تا کجا گسترد و کشایش کار آن قصیده را تا ببارگاه شهریار یکدام دستور برد هرچند نقدم را بسیمای روائی سخنم را طالع رسائی نیست لیکن چنانکه از خان والا شان تا وزیر آصف نظیر خطوه افزون نبود از انجا تا شاه سلیمان بارگاه نیز البته قدمی بیش نباشد چون بسر گرمی گرامی تفقدا ینقدر کار ساخته شد چرا ساخته تر نگردد و گفتار یکه تا دستور رسیده است چرا بپادشاه نرسد قدردانا عیار آزادگی وسبکروحی من هم ازین نامه میتوان گرفت که چون گفتنی فراوان بود سخن کوته کردم وشور تمنای صله و آشوب تقاضای جائزه و درخواه اجرای عطای وزیر و توقع حصول مرحمت خسرو همه در سر شتم و رنگها باهم آمیخته شکرف نقشی برهگذار نظاره بستم تا چون فرزانه داور روانش بپیشه مربی دیده دریدین ورق نگرد دریابد که رهی را چها در دل است فرد فصلے از باب شکست رنگ انشا کرده ام ؛ میتوان راز درونم خواند از سیمای من ؛ خطاب بشیخ امام بخش ناسخ قبله و کعبه درین هنگام که فرد ماندگی از اندازه گذشته و دل با فسردگی خوی گرفته است ندانم چه مینگارم و چه می نگرم که درین نگرستن نگه از ناز بدیده درنمیگنجد و درین نگارش خامه از شادی در بنان میرقصد بخت را برسائی ستایم و پندارم که بطور معنی رسیده ام خودرا بگیانگی آفرین گویم دانکارم که موسی را با ید بیضا دیده ام اگر مخدوم مرا بکرفتن عیار این دعوی حیرتی رو بدید اینمایه بالاخوانی و خود نمائی از من عجب آید گویم هان انصاف سخن بکنایه میرانم نه بگزاف موسی اشاره بسیدی مکرمی میر موسی جان است و ید بیضا عبارت از دیوان فرغانی عنوان نه بی دیوان که مداد ش از دود چراغ طور است دغلافش از دیبای حلهٔ حور قلزم معنی را سفینه است و جواهر

مضمون را گنجینه چون نگوئی خواه نامه گرد آورد هواداران نگارنده این پیکرم شادم که این نامه
دومین نقش ست ازان خامه اگر آن نخستین نامه پذیرفته بودی مرا این یگانگی نظیر نبودی
آری هر متاعی را که یکتائی نام بر آید گزند چشم زخمش از همه بیشتر آید سبحان الله سخن
بروزگار مخدوم بپایه بلند رسید و اردو را رونق دیگر پدید آید. اینکه نارسیدن نامه
من بخاطر عاطر جای گرفت و شکوه آن بزبان قلم رفت مرا آبرو افزود و از نوازش مراد در
نظرم جلوه گر ساخت. خوشا من که در آن چشم و دلم جای باشد و چون نامه من نرسد
به آرزو ارزنده مرا این نوازش گردم و برین پرسش جان بر فشانم خاطر فشان باد
که هم همائی و هم آشیانه هم دارد و رنه دل را از یاد فراموشی و لب را از سپاس خاموشی
نیست با اینهمه در عرض این مدت دو بار نامه قلم را سجده ریز کرده ام لیکن چیزی دران
هر دو بار نامه در ڈاک هندوستانی فرستادم و این سر رشته را آن مایه استواری نیست
که دل بدان توان بست لاجرم در رسیدن آن عرائض دودل بوم اکنون که کار یکرو
شد و پرده از پیش نظر برخاست و نارسیدن وارسیده آمد عهد کردم که ازین بعد
نامه جز در ڈاک انگریزی نفرستم و درین نوبت خود این عریضه را دارنده دیوان یعنی
حضرت میر موسیٰ خان سپرده ام تا اگر نرسد مرا درگیر و دار شکوه گریزگاهی و بر دعوی خویش گواهی
بوده باشد غزلی که اندرین روزها بتازگی در روش تازه گفته ام بعد عذرخواهی تقصیر
کوتهی بر حاشیه مکتوب می نگارم و چشم آن دارم که داغ محرومی قبول نه بیند و از دیده
بدل جا گزیند غزل رفتم که کهنگی ز تماشا بر افگنم. در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم. در
وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست. ناهید را بزمزمه از منظر افگنم. معشوقه را ز ناله
بافغان کنم حزین. کز لاغری ز ساعد او زیور افگنم. هنگامه را بحجت جنون بر جگر زنم.
اندیشه را بوادی فسون بر سر افگنم. نخلم که هم بجای رطب طوطی آورم. ابرم که هم بروی
زمین گوهر افگنم. با غازیان ز شرح غم کارزار نفس. شمشیر را بعشوه ز تن جوهر افگنم. با دیریان

ز شکوهٔ بیداد این دین ٭ مهری ز خویشتن بدل کافر افگنم ٭ ضعفم به کعبه مرتبهٔ قرب خاص داد ٭
سجادهٔ گستری تو دامن بسته افگنم ٭ تا بادهٔ تلخ تر شود و سینه ریش تر ٭ بگدازم آبگینه در
ساغر افگنم ٭ راهی ز کنج دیر به مینو گشوده ام ٭ از خم کشم پیاله و در کوثر افگنم ٭ منصور
فرقهٔ علی اللهیان منم ٭ آوازهٔ انا اسدالله در افگنم ٭ ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست ٭
خود را بخاک رهگذر حیدر افگنم ٭ غالب بطرح منقبت عاشقانه ٭ رفتم که کهنگی ز تماشا
برافگنم ٭ خط های دوری نورالحسن فرسود جان بر سر کشت و تیغ از شوق فشاندن
از عهدهٔ تحریر جوابم بدر آورد ٭ ندانم عید کدام آرزو و نوروز کدامین رنگ و بوست که
کلید میکدهٔ سخن جنبش از سر گرفت و در این شیره خانهٔ روحانی را گشایشی تازه در گرفت
سرگرمی شوق تماشا دل را چه قدر از جا برانگیخت که با اینهمه افسردگی به دستم سوید آمیزش
سرو دانو باید هم گسیخت دیده سواد نامهٔ گرامی نگرد که سیه مستانه در سرمه می غلطد سخن در شرح
ادای نگارش که میرود که لب از شیرینی بیان بهم میگیرد چه گرانمایگی های جناب مولوی
نورالحسن را نازم که نظاره بر اثر جولان قلمش گرد سنبل درو دلنشست و اندیشه بذوق لطافت
رقمش در باده پالودن است آنکه منشور سعادت از دیوان ازل بنام نامی شما و غالب
دعا پیشه هم بدل و هم بزبان بدعای نیک سرانجامی شماست ورود خجستگی رقم صحیفهٔ
شادمانی که نگارش اندازه گزارش آن برنتابد ارزانی داشت و نشاط ضد بهای روزگار
آن رشحهٔ کلک تر دل تازه کرد و نبرد بخشی نوازشهای پدر بزرگوار شما در روز افزونی
فرزانگیهای شما دگر هم خوبی دلربایی های حضرت مولوی سراج الدین احمد هنوز خاطر نشان گشت
[illegible] روان دانشجو خواهید دید پدید آمد که خاطر عاطر را بجانب نثر گرایشی و هنگامهٔ این گفتار
ز هر اسپ تا آرایشی بهست باری هم دل به پسندیده شغلی نهاده آید و هم اندرین فن گزیده
[illegible] گرفته [illegible] شما به دانش آموزی آنچه دیروز بکلکته دیده ام یاد
[illegible] نماد [illegible] اندوزی آنچه امروز می نگرم خود را بدین شاد میکنم همانا در اندیشه

نهالی برنگذر دارم بدان زودی که ثمر از شاخ افتد نخل شده در طلب بار آورده فی فی هنگامه
یوسفی در نظر دارم بدان خوبی که دل از فرشته رباید از بند حجاب بدر آمده و هر صفت گروه
خواسته آید که مسوده نثر در هر ماه بمن فرستید و من آنرا نگرسته و نشست هر کرشمه
و انگیز هر بذله را بایستگی بر آراسته بشما فرستم صاحب من مگر ندانسته آید که گفتار جز به گفتار
سره نگردد در سخن اینچنین شناخته نشود هر چند ارادت شما ذریعه سعادت من و خرسندی شما
موجب رضامندی منست لیکن تحریر در میان نگنجد و بمیانجی گری خامه کار بر نیاید آری
نگارش یکدست هست و گفتار رخت نخست ستردن یک لفظ از میانه و آوردن لفظ دیگر بجای
آن برنشانه دانا شناسد که چه مایه گفتگو چه قدر پرسش وجود دارد و حق این پرسش نتوان
گزارد مگر به سخن زبانی درین نزدیکی یکی از برادران که در برادران از وی عزیزتری نیست
سخنهای پراگنده مرا که عبارت از نثر ست گرد آورده و صورت سفینه داده دست
زین پس آن مجموعه پریشانی را پیش شما میفرستم تا دستمایه سگالش سخن و باز نمایند
اندازه نکوئی فن تواند بود داغم از بی پروائی شما که از نشان دولتسرای خود جز احاطه
خانشامان هیچ نمی دهید که آنچنان که در آنجا از حاطه ران دیار بلند آوازگی داشته باشد
و برین ڈاک انگریزی جاده شناسان آن سر منزل باشند لیکن مرا از وسوسه که دل بدین
استواری نمی شکیبد مرا شنید نخواهم که تا پاسخ این نامه نفرستید و نشانی که عنوان
مکتوب را بران نگارم توان نیست بر من نکشایند کتاب بشما نفرستم منت ایزد را که رسیدن
نامه شما ذریعه آن شد که نشاط سلامت ذات قدسی صفات قبله و کعبه خود بهره ور شدم
امید که این سجده های نیاز که از فرق قلم میریزد بطرف بساط قبول عرض کرده آید و هم
بجناب مولوی عبد القادر صاحب که به بعیت غائبانه خدام ایشان را از ارادتمندانم
آداب عبودیت گزارده شود با کریم خانصاحب چگویم که چه باید گفت شوق را اندازه
بدیدار نیست لاجرم بفرستادن حضرت آلوده سلامی قناعت کردم ہے ہے آه ازان

به پرده وفا دشمن ـ بجلوه دوست صادق گل محمد خان ناطق که تا رفت از من برید و نامهٔ یاد
نیاورد و پس از آنکه عمری بنگرانی آسیمه سرم داشت بسبیل اتفاق نامهٔ از روی اشتیاق سلامی
خشک فرستاد و لاجوردی غمزه به بدبجوئی من گماشت خواهم که سلامش تا بتنگنای همچنان بسوی
وی بگردانند و پنهان از روی فرجام مانده بود از من رقم فرمایند تا بدانم که چه در سر دارد و در روزگار
چگونه میگذرد ـ دلنشینی آوازهٔ کمالات خدام بر جبین مقام حضرت مولانا علی اکبر شیرازی
دلم از دست برده و مهر آن بزرگوار از راه گوش بدلم فرود آورده شوقی را که از گفتار زاید
به مجمعی که از دیدار خیزد هرگز برابر نتوان کرد چه دیدار پرستان را دیده کامیاب است و دل آرزومند
و گفتار پرستان را دیده و دل هر دو دربند اگر خود را بشایستگی ارزش التفات مسلم
داشتمی نامه بهزار گونه آرزو وسیلهٔ ملازمانش نگاشتمی چون مرا سر و برگ تمنای قبول نداده اند
لاجرم صرفه در آنست که آبروی خاکساری نگاهدارم و گمنامی خود را هرزه رسوا نکنم غزلی از فکرهای
تازه بهمدرین ورق مینگارم و از شما بدین تقریب امیدوارم که وشیره از سراین کار بدان حضرت آگه
پیوندید و غزل را پیش باریافتگان بزم والا پیش برخوانید و عرضه دارید که هندوستانی
بدین هنجار در پارسی زبان سخن سراید اگر آنچه میگوید درخور آفرین است دستوری تا دیگر از کلک
دو ورق کام دستان سنجیان نغز گفتاری شادمان باشد ورنه دورباشی تا بعد ازین گرد این آرزو
نگردد و هرزه خون جگر نخورد

غزل

بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم ❊ قضا بگردش رطل گران بگردانیم ❊ ز چشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم ❊ ز جان و تن بمدارا زیان بگردانیم ❊ بگوشهٔ بنشینیم و در فراز کنیم ❊ بکوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم ❊ اگر ز شحنه بود گیر و دار نندیشیم ❊ وگر ز شاه رسد ارمغان بگردانیم ❊ اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم ❊ وگر خلیل شود میهمان بگردانیم ❊ گل افگنیم و گلابی برهگذر پاشیم ❊ می آوریم و قدح در میان بگردانیم ❊ ندیم و مطرب و ساقی ز انجمن رانیم ❊ بکاروبار زنی کاروان بگردانیم ❊ گهی بلابه سخن با ادا بیامیزیم ❊ گهی ببوسه زبان در دهان بگردانیم ❊ نهیم شرم بیکسو و باهم آویزیم ❊ بشوخیی که رخ اختران بگردانیم

ز جوش سینه سحر را نفس فرو بندیم * بلای گرمی روز از جهان بگردانیم * بوهم شب همه را در غلط
بیندازیم * ز تیره رمه را باشبان بگردانیم * بجنگ باج ستانان شاخساری را * تهی سبد
ز در گلستان بگردانیم * بصلح بال فشانان صبحگاهی را * ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم *
ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود * گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم * بمن وصال تو باور
نمیکند غالب * بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم * **بنام نامی مولوی حافظ**
محمد فضل حق صاحب قبله و کعبه * اگرچه این بودی که لاله هیرالال را هوای بیان
عتقاد سر ناگاه * شامگاهی که پنجشنبه بیست و پنجم ربیع الاول بود به نشیمن تنهائی من گزند
افتادی آن در گرفتن آتش گرد آگرد والا کاشانه و سوختن خانه درخت همسایگان از
هر کرانه و رسیدن آسیبی بلا زمان دمان میانه از کجا شنودمی و اگر شنودمی هر آینه هم حق
دوستانه پرسش که شیوهٔ غمخواری و اندوه ربائیست ناگزارده ماندی و هم ایزدی نیایش که لازمه
حق شناسی و سپاس گزاریست بتقدیم نرسیدی بان آو وفادشمن بیگانگان کامیاب
پیام و نامه و آشنایان جگرتشنه رشحهٔ خامه فرود وای بر من که رقیب از تو همی جاید بنامه
و اشدهٔ مهر بعنوان زدهٔ * هاتان سوزنده آورسرگرمی شوق از من فرا گرفته بود که بیتابانه
گرد سر گردیده اندران آشتلم زبانه و شراره در خویشتن نگهداشت هیهات من کجا و چنین
دعوی باپندار کجا خود نمائیهای گمان تاثیر مهر و وفاست که مرا بدین رنگ سر زده آگاه یافته سر آ
دارد ورنه آنرا که از شعلهٔ آه جگر سوختگان دامن نسوزد عجب نیست اگر آتش افروخته
پیرامن نسوزد شکوه پیشکش و بیچاره برطرف خدای توانا را شکر گوییم که بلای بی زینهار از
بندگان خویش بگردانید و تا بی بصران را دیده و دیده وران را سرمه بدست افتد کرشمه
نیروی جبرئیل و معجزهٔ آسودگی خلیل را در نظرها تازه کرد یارب این شگون مسعود
که زنگار تنگ فرخی دارد خجسته ترازان باد که شمادهٔ آنرا هنجار گزارشی در ضمیر توان آورد
اگر دانستمی که پیش خود شرمساری نخواهم کشید و مرا اندین محال طلبی بر من زبان طعنه دراز

نخواهد شد از ان مخدوم با عنایت پاسخ این نامه و تفصیل این هنگامه درخواستمی و پرسیدمی
که دران هنگام که آتش زبانه زد و نگه بسراغ تیرگی دودی و تابش نمودی فرا رسید شما
چه میگردید و نور چشم مردمی و فرزانگی مولوی عبدالحق کجا بوده و پس از آنکه رستخیز درسیاه
آشکارا شد و هنگامه شهر در ان انجمن افتاد سراسیمگی درونی پرستاران و بیتابی بیرونی هواداران
چه قیامت آورد و این همه آشوب چه مایه درکشید و فرجام کار که مژده ایمنی داد ندبر کارخانه
دواب و بنه بار برکهاران که اینها را جزو باطراف کاشانه محل نیست و بیشتر ازینها طعمه آتش
بلکه افروزینه آتش است چه گذشت لیکن چون ارزش التفات از من سلب کرده دم را
نیک در دل فرو دآورده اند که حالیا دران گوشه خاطرم جای نمانده هرچه گفته ام بطریق
آرزوست نه بسبیل سوال و السلام والاکرام بنواب مصطفی خان بهادر شیفته
مردم ز فرط ذوق و تسلی نمیشوم + یا نه کجا برم لب خنجر ستای را + سحرگاهیکه دلم از درد شاد [illegible]
چنانکه مومن هرشب از رنج همسایه درآزار باشد بیقرار بوده و دستم از شتلم بیتابی در دل رعشه دار
فرخنده سروشی از در درآمد و به سپردن بهار سامان نامه گل جیب تمنا ریخت به چنین نامه سپاس گر
امید را کیمیا و دیده جان را توتیا آورد و تارک اقبال را افسر و پیکر آرزو را زیب بخشید لیکن
از انجا که آن قصیده مثنوی و خمسه از شعر و غزل بیرون نامه نمال [illegible] از ذکر [illegible]
دل [illegible] گفتم [illegible]
[illegible] که دل [illegible] آن نوا [illegible] زمزمه آن [illegible]
دراز نفسی خواهش [illegible] آورده بود و [illegible] است که خواهی [illegible] نالد
پرده [illegible] اندیشی [illegible] ازان
که [illegible] آشکار [illegible] تمامی [illegible] همعنان
خاطر نشان [illegible] آهنگ [illegible] نهاد و [illegible]
[illegible] کشتگان [illegible] رسول و [illegible] مکتوب

آرزم خرسندم کرد بنالہ کہ مائدہ گفتار را شکر و شکوہ کہ خوان دوستی را نمک است تا پیشکش ورنگی کہ در نگارش پاسخ از من بمیان آمد اگر از ترک ادب نیندیشم میتوانم گفت کہ مرا بدین جرم نتوان گرفت ہمان درد شانہ کہ ورود والا نمیقہ بر اثر آن بودہ است سخنے گرانپاسے آمد و کما بیش دو ہفتہ برنج روز افزون گرفتارم داشت چون آن روان فرسا زحمت بتن نماند و دست از کشاکش بندگران باز رست قلم بجنبش و ورق بکشایش آمد و شکر یاد آورد و شکوہ فرو گذاشت بدل سادہ و زبانی رنگ آمیز گزاردہ شد امید کہ ازین بعد زود نہ دیر بانشای غزل شادم فرمایند و نوید رو بکوتاہی نہادن روز فراق کہ اندرین موسم کہ خسرو انجم بہ اسد جای دارد عجب نیست بفرستند ؛ دولت و اقبال روز افزون باد

عرضداشت بحضور شاہ اودہ از جانب مبارز الدولہ نواب حسام الدین حیدر خان بہادر بموقف عرض حضرت قدر قدرت سلطان سپہر ستان فرشتہ پاسبان ستارہ سپاہ ثریا بارگاہ خلد اللہ ملکہ و سلطانہ میرساند والائی رتبہ اورنگ جہانبانی کہ نمونۂ سریر سلیمانی ست برتر از انست کہ پایۂ آنرا آرزوی بوسہ نگار توان بست یا در اندیشہ راہ خواہش گرد سر گردیدنی بسراپای آن توان کشود لاجرم بگوشہ بساط آن خجستہ بارگاہ کہ یارب پیوستہ مشرق آفتاب سیمای خسروی و مشتری را دستور العمل روائی آثار ہمایون پرتوی باد ؛ جانی کہ بفروغ خرد نورانی و ببین گوہر گنجینۂ یزدانی ست بسبیل نثار می افشاند و بزمزمۂ تہنیت جلوس و دعای دوام دولت خود را با جہانیان ہمزبان و جہان را با خویش آئین گوی میگرداند ہمانا روزگار را اقبالے کہ از ازل انتظار پیش آمد آن داشت بفرخندہ ترین ساعتی از در در آمد و تخت سلطنت را گزین آرزوئے کہ از دیر باز در دل بود بہ دلپذیر ترین صورتے بر آمد ذرہ آفتاب را بمشاہدہ آثار شادمانی دیدہ بر روی ہم کشودن ست و خاور گل را بہ برخ افروزی نشاط کامرانی دل از ہم گر ربودن بہار تا دم بدم گلہای تازہ بنظرگاہ خسروی ریزد و غنچہ از شتاب زدگی ہم در شاخ

رنگ شگفتن می‌پذیرد و سحاب تا ز در رود گهرهای آبدار بر فرق شهریار افشاند قطره هم در هوا
صورت گوهر میگیرد هرچند جایی که فرزانگی کیخسرو و توانائی بهرام و فیروزبختی اسکندر و عشرت گزینی
پرویز سرمایگان را به شمار رسد و خاتم از برجیس و تیغ از مریخ و تاج از مهر و نگین از ناهید بندگان را
به پیشکش آید دیگران را چه زهره که خود را در آن موقف بشمار آرند و زمینیان را کدام پایه
که به آوردن نذر آبی بر روی کار آرند لیکن از آنجا که عقیدت در هر رنگ جگر تشنهٔ ذوق
اظهارست کمترین خانه زادان بفرستادن نذر و استدعای عطیهٔ قبول بی اختیار
ست حقا که ربودن تیرگی سایه از مهر صدقهٔ هنگامهٔ درخشانی و پذیرفتن راه آورد قطره از
بحر زکوٰة گنجینه روانی نیست یارب آوازهٔ دوام سلطنت جاودان بلندی گرای و
گوشهٔ پرچم لوای جهانداری آسمان فرسای باد خطبنام مولوی سراج الدین احمد
مخلص نوازا خستگان سینه غم دوری اگر دم زنند بساختگی نام برآورده و به توانائی انگشت نما
شده باشند در دل این قوم آرایش گفتار برتابد و فراوانی عبارت درین حلقه نگنجد
لاجرم مرا کی از نیایم خامه مرهون مدعانگاری خوشتر تا بعد از آنکه خود در سخن آزموده باشم
نارسائی اندیشه و کوتاهی بیان پیش خود شمار نموده باشم فرا یاد خاطر عاطر خواهد بود
که نامه بنام نامی مکرمی مولوی نورالحسین سلمه الله تعالی فرستاده بیلازمان زحمت آن
داده ام که این را به لکهنو فرستند و دانم که همچنین شده باشد لیکن چون از لکهنو نوید وصولی
نرسیده تاب اندیشه ام میگدازد که مبادا آن نامه بمکتوب الیه نرسیده و در آنجا طرگ گشته
باشد غالب آشفته سر وفا دارد حق درین صحبتها نگه نداشت و در اشارت جنبش
کلک هنگامه گرد چه شود اگر پاسخ آن تقاضا از لکهنو بطلبید و بفرستادن آن مرا از بند
تشویش بدر آرید دیگر از دیرباز میخواهم و وعده نیز همین است که هرچه از نظم و نثر فراهم آمده است
دستانس نظرگاه قبول گردانم از آن میانه منتخب دیوان ریخته به بندگان والاشان
مخدوم مکرم و مطاع معظم حضرت مولوی غلام امام شهید مدظله العالی می سپرم که رسیدن

آنار روشنی این تر و روشن تر ازین نبود و دیوان فارسی و مجموعه نثر بعد ازین خواهد رسید لیکن در تمامی سفینه نثر سخن هست چه آن و البته به تفقد لیست که از جانب مخدوم باید و آن تفقد که در خیال نقش بسته ام جز این نیست که از نگاشتهای من آنچه در نظر آن والا گهر ست بمن باز رسد تا آن نیز به سبیل انتخاب و التقاط در آن جریده جا یابد چون فرستادن این مایه کاغذ در ڈاک صرف بهیده دارد آن خواهم که خواجه تاشان من نگران باشند و هر گاه یکی را از سر والان روی بدین دیار ببینند آن اوراق بوی دهند تا بمن رساند دیگر جز اینکه تا زنده ام بنده ام چگویم که جای درد لست نه بر زبان ✦ شب‌ها روشنائی روز و روز ها بفرخی نوروز باد

بنام نواب مصطفی خان بهادر فرو میر نجد از تحمل مابر جفای خویش ؛

بان شکوه که خاطر دلدار نازک ست ؛ جناب نواب صاحب بر انگیختن رسم نامه و پیام که مرا و گفتار بلرزه می افگند چون بکردار آمد هر آینه پرسیدنی دارد و باز گفتنی میخواهد اگر بی پروائیست نمی بایست و اگر شکیب آزمائی ست نه بدین اندازه روا بود اگر آنست که از ناکسی بالتفات نیرزم ناکسان را سخن دلیر کردن و ننگ شکوه بی شکوه بان نجود پذیرفتن از چیست و اگر این تغافلهای بی محابا و فراموشیهای جانگزا از عالم مکافات بمثل ست مرا که بنده مندم به گله نتواختن و ساز پوزش را به نوا نیاوردن گناه کیست کدام نامه از آن سوی رسید و کدام باد از آن سوی وزید که پاسخ آن نگزارده آمد و جان بر هگزار این فشانده نشد من خود از فراوانی اندوه و ملال درین روز ها بمن روی آورده بدان سان بستوهم و بهوای دل نفس زدن و باد ای خاص سخن گفتن آنچنان بر من گرانست که اگر ناگاه دیده بمشاهدهٔ نامه فروغ پذیر گشتی و دل به نشاط چامه زمزمه سنج آمدی تا اندیشه را از گرداب خون موی کشان بدر نیاوردمی و خود را بزور بر سخن سرائی نبستمی ؛ سپاس نظاره افروزی منشور تو انستمی خواند و ستایش دلنوازی غزل تو انستمی سرود فرو چه نویسم تو در نامه کز انبوهی غم چیست ممکن که روانی زعبارت نرود ؛ داستان درماندگی جز نگفتن روا ست نیاید و توشتن

آشوب این هنگامه را بر نتابد یارب زود باشد که بندد دوری از هم گسلد و دل به پیوند همزبانی آرامش پذیرد

نامه بنام نامی مولوی ولایت حسین خان بپوزش جرم کاهلِ قلمی و مبارکباد حصول منصب قاضی القضاتی فرخنده‌گیر مرا از دشنی اختر من بس

در راه ادب جستن طلب رهبر من بس بخ آئین آمیزه فرهنگهای این کهن کارگاه که ایزد سپهر دبستان ست آنست که هرگاه خداوند از بنده برنجد اگر آن بنده بگفتار و کردار دلاویز و بروی و خوی مهرانگیز است هم خواجه را دل بر دوری وی کمتر شکیبد و هم نزدیکان خواجه را پیوند نشاط از خاطر بریده گردد آمرزش اندرون سوی بهانه جوی آید و سپاسش از برد تیغ شایسته‌گوئی لاجرم این چنین بنده روشن روش را بند حرمان حیا و بر دل ننهند و پس از یکدو روز جدائی که گوشمال ادب آموز بسیست دیگر بزم انس یارد بندا ما که خود بنده‌ئی که پیمانه‌گوئی و دشوار جوئی شیوه او بود نه در نکو بندگیش پایه و نه از شایستگیش مایه هر آینه بیم گناهی که از وی سرزند از بود و نابودش در گذرند و هیچگاه چه آشکارا و چه در نهفت نامش نیز مدار. یمن آن بنده زشت خوی ناساز نجیم که تا از انجمن بدر رفتم خواجه زغوغای ستیزه روزی باز رست و همه مان را اندوه تنگی از میان برخاست نه خیال مرا در ضمیر راه گذاری و نه نام مرا کرو لب شفاعت نوایان طواقی یا [illegible] [illegible] نبوده [illegible] شادم که شناسائی بادافراه کردار خود مرا [illegible] اندوگا [illegible] هرگز نبوده است که درین دوری آویزش [illegible] [illegible] ایرام [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ریخته بودم هر آینه [illegible] [illegible] بود که هرگاه بعرض نیازی پیوستی دستم از بینائی دل [illegible] [illegible] [illegible] آورده پیش از آنکه بهنجار طبعی از قلم [illegible] فرو ریزم [illegible] از قلم فرو ریختی [illegible] [illegible] سرمایه عاشکاری و پوزش گزاری کلفت‌نمائی فرو زنگ [illegible] طلب [illegible] خطاست [illegible] [illegible]

نهانی بشنو چه نیک یاد دارم که دران کشاکش هرگاه دل از مهر بجوش آمدی و ذوق آگهی در اندیشه اشتلم کردی و از مکرمی میر سید علی پرسش حال خجستگی فال بکار رفتی با آن همه ذوق طلب و آن مایه جگر تشنگی دریافت اگر رسیدن نامه نامی باز شنودمی سوزنده آتشی از رشک در نهاد من افتادی و بوی کباب از جگر برخاستی هنوز آویزه محبت و فطرت را آتش هنگامه تیز بود و ستیز مهر و خرد گرمی بازار رستخیز داشت که سپهر برگشتگیهای من بخشود و بخت بکارسازی سر از خواب گران برداشت از خبر ورود موکب فروغانی کوکب گورنری به اله آباد ارغنونی ساز کردند و آن فیروزی ساز را بمزغوله ریزی نوای مبارکباد ترقی جاه مخدوم بلند آهنگ ساختند نشاط زمزمه در من اثر کرد و مرا که با خویشتن در افتاده بودم از من بدر آورد شوق بهانه طلب بتقریب ادای مراسم تهنیت از بند حجاب بدر آمد و دل شرم زده که خود را افسرده و مرا نشر نداشتی از سرمستی طرب برقص اندر آمد تقاضای ارادت که برقع حیا برخ فرو هشته بود چون تار و پود آن پرده از هم گسسته یافت باندازه گشاده روئی آهنگ پابوس از سر گرفت و بهنجار چشم روشنی گوئی ترنم شادی بر گرفت عطای تشریف خاصی تفضّلی از پیشگاه گورنری که از روی فرماندهی شهریاری و کشور خدیویست با فرخندگی و همایونی قرین و این منصب والا که ترقی طلبان را غایت معراج کمالست بکام مراد خدام مخدوم را بتحسین بایگی دلنشین باد امید که ازین پس جرم کوته قلمی که بعذر درازنفسی بوده است بر خاطر عاطر گذر نکند و اسدالله نامه سیاه با فاضهٔ تابش مهر قبول روسپید جاوید آید نگاشته یکم جنوری ۱۸۳۹ عیسوی

رقعه موسومه مولوی محمد صدرالدین خان صدر الصدور

قبله حاجات جا اگر این بنده اندک شنو بسیار گوی زود گستاخ دیر پشیمان راحت بندگی نیست از کجا که بدین بی بضاعتی نتوان بخشود فرو گیرم وفا ندارد اثر هم بجا گرائی زین ساختگی که دل با ثر بسته ایم با چه شور کرشمه تفقد مخدوم بروائی کار ز شفقتی مرزا اسد بیگ زخم سنان آن دور باش که بیاپیچ سپارش اقبال نشان مرزا زین العابدین خان همین

رسیده بود بهم نک انباشت و باد دامن رشک آتش یاس را شعله در گرد هنوز این جراحت به

پنبه مرهمی در خور چاره پذیری و این آتش به دم آبی آماده و زود میرسیت سخن کوتاه هرگونه

عنایت که در این کارسازی بکار رفته باقی آن درحق مکرمی مرزا فاضل بیگ صرف گردد

اگرچه آن صرف از اسراف بجایی رسد که بهره از بهر من نماند عمر و دولت از حساب

افزون باد بنام شیخ امیر الله سرور تخلص حضرت سلامت رسیدن دلنوازنامه

دل را تنومند و شاخ آرزو را برومند ساخت گله از نارسیدن پاسخ نامهای نوشتن میکنند

و از خدا شرم ندارند من خود از جانب شما نگرانی داشتم که کجا نید و چه در سر دارید بار ی چه ره

از روی کار شما برگرفتم و دانستم که یکچند مرا فراموش کرده بودید ناگاه در دو جناب

مولانا تراب علی صاحب بدان بقعه اتفاق افتاد شنیدید که فلانے از سخت جانے هنوز

زنده است مهرکش تجنبید خواستید که بنامه یاد آورید از فراموشی روزگار گذشته

اندیشه کردید لاجرم دروغی چند برهم بافتید و آنرا دیباچه نامه ساختید چون

بما نیند و از دهر هرچه نگوئی نه ... دیباچه های بلند رسید از حال من چه پرسید ... که

بگفتن نیرزد چنانکه گفته ... خود شکسته دل تر از ان ساغر بود ... که در ... اند

زد در ... خمره ... آشفته را ... نه زبان سخن سرای و نه دل از سر ... پای ... سال

میگذرد که ... پاسخ گو ... سنه ... امید ... شعر ... یکی

که قطع خصومه ... پیدا ... ماده ... بیا ...

در نیامده حال ... آن ... که عنوان ... و ... شما ...

نبشتنک ... بدین ... شعر ... دیده ... عدد

حکم اخیر کشم گردیدی بر آنند که ... عالیجناب ... آسمان ... اجمیر

خواهد رفت اگر چنین است ... دامن ... ازدواج ... کار من

خوب است آید که نتایج طبع والاست شما یکجا ... بما ... کام ... خود شما

ارمغانی فرستم فرصت آن کجا و دماغ این کو آمد آمد نواب گورنر و دریوزهٔ اخبار از هر در ترتیب
افراد مقدمه و تمهید نگارش حال سنجیدن اندیشه های رنگارنگ و سگالیدن اندازهٔ بیان
آشنایهٔ دستیاری و غمخواری چشم از کسی ندارم که چون ورقی انشا کرده باشم نقل آن تواند برداشت
یا چون دفتری از بهم گسستن پریشان کنم آن اوراق پراگنده را فراهم تواند کرد بهر رنگ
چندی روزی دگر معاف دارید و تا زمانیکه بمن پیوندید گاه گاه بنامه زنگ زدای آینهٔ وداد باشید
اوراق اشعار بنظر اجمالی نگریسته ام و از جمله بزرگانی که دران افراد مذکورند مرزا حیدر علی
افصح را فرد کامل دیده ام روشی پسندیده و طرزی گزیده دارد و همین است شیوهٔ مکرمی
شیخ امام بخش ناسخ و خواجه حیدر علی آتش و دیگر تازه خیالان لکهنو غزلی ازان بزرگوار
مخمس کرده آمده ام ندانم که در حسن مطلع تصرف شماست یا سهو کاتب چه در رکن اخیر
مصرع اول که باصطلاح عروضیان آنرا عجز نامند زحافی بیهوده واقع شده که بر صاحب
طبع سلیم نهفته نباشد دانم در اصل مصرع اینچنین خواهد بود فروشنده خریدار کا حصه هون
نقد ثابت کا [illegible] بین وه دانه هون اگر جا هی کف میزان سے ؛ والسلام نامه بنام نامی
مومن خان [illegible] فروغ دلاله گفتار سلامت ؛ دوش اندیشه دیو انگیز بیشه بار دبستان
سپهر زینت [illegible] این مصرع این رباعی در میانه
آن هفته [illegible] آمم که به پیمانهٔ من ساقی دهر [illegible] ریزه ریزه [illegible] ورد
[illegible] شوم ست که مرا ناهید غمزه گشت و مریخ بقهر [illegible] منوزم [illegible]
از تلخی این [illegible] دل از سادگی دربند آنست که اگر نگارش تقویم این سال گران
پذیرفته باشد [illegible] بروز افزونی شکوه خسرو انجم خود را چشم [illegible] واله
هوس [illegible] خورشید [illegible] دل نهادن [illegible]
بجمشید اشت فرخی و فیروزی [illegible] مثال [illegible] ماندگی چون شب
عیدش نشاطی تازه دگرفته خبر عید آمد و عید آمد [illegible]

گفت تن زن که اگر عید ست در رمضان تو و سپاهان نیم سوخته نان سخن کوتاه نامه میفرستم و میگویم
یا رب نامه بر از آن در تهیدست برنگردد که هر آینه اندران صورت قطع نظر از دم سردے
ذوق و اندوه عکس مدعا بمن روی خواهد داد پاس ادب نگاه نداشتن و آستان دوست
را سپهر پنداشتن والسلام **نامه بنام مصطفی خان سجاد در صفت یکرنگی زبان
یعنی پارسی بی آمیزش عربی** فرد بتو گزیستم سختی این درد و رنج ٭ بگذر از مرگ
که والبته هنگامی هست ٭ آباد بر آن شیوائی شیوه که تا زبانش به همن جنبد نخست
سپاس توانائی سخن گزارد که سرانجام هرگونه سپاس گزاری در گرو آنست کیست که این گلکشا
پایه را بلندی نپرستد و برین ایزدی بخشش آفرین نفرستد بنگر که این هواسے شگفت آمد
نیرنگ نمای را چه نیرو داده اند که چون بفرمان جنبشی که در نهاد او ست فرزانگان را دل
از جاے برانگیزد همزبان را بگفتار آرد و هم خامه را برفتار و شگفت تر آن که نرم نرم
وزیدن این باد را آئینی بدان استوار رسے داده و اندازه بدان سازگاری نهاده اند
که درین دو روش بیگانه که مر زبان و خامه راست اندیشه را پیوند هنجار از هم نگسلد و همان
یک گونه خواهش ازین هر دو پرده پدید آید و این خود درخشانی رنگی ست که چون چشم پردهٔ
سخن کشایند ناگاه بنخستین نگاه این را بنگرند و هرگاه ازین پرده بگذرند جهانے یابند
جهان جهان آرزو را روز بازار و گوناگون آگهی گرمی هنگامهٔ دلدادگان را برش رام کرد
ماتم زدگان را بمویه گره کشاے چنگ را بنوا مایه سپارد جامه را بهم بلند آوازگی بخشش
شگفتگی گلهاے بهارے را آواز و شادمانی مرغان شاخسارے را خروش کوتاهی سخن
گونه سخن از دل زاید و دل بسخن نگراید مگر بمهر و فرجام فرمندی پیدائی مهر پرستش است
در خوشنودی و گله درستگر آب چون مراد دوستی هست بی پروا که هیچگاه هم از ناز تیر مسد و اگر
من نیاز نیارم نیز باز نرسد این شیوه را بر فراموشی و بیگانگی چه نام نهم چگونه بمرگ همسر
سیاه پوشم امروز که آرزو هی همزبانی بر دل زور آورد و اندوه دوری بیارسے ناآمیخته

بتازی نگاشته آمد بهمن روز ست از اردی بهشت که درین روزگار باندازهٔ رفتار ستاره روز
ترسایان بیست و دوم اپریل ست توان گفت تا به بینیم که چه مایه از روزگار زندگی سپری شود تا چشم
نگران بدیدن نگارین نامه فروغ پذیرد شبها روشن تر از روز و روزها خجسته تر از نوروز باد

ایضاً جنابعالی دو سه روز ست که ذوق همزبانی را جگر تشنهٔ نامه نگاری و اندیشه را نگین
بهانه شماری می نگرم دست با قلم در آویزش گستاخ و قلم با صفحه در روانی دلتنگ شوق از
دل چون سائل مبرم از کریم دایه جوی معدل از شوق چون کریم مفلس از سائل شرمسار و شگفت تر
آنکه من خود با خواهش در شکرابم و با سگالش در مسامحتم درین ستیزه جانب آرزو نتوان گرفت
و هیچ حیله بر اندیشه فیروزی نتوان یافت آن از سبکسری همه در بند سخن گفتن ست و این را
خود از سنجیدگی در سخن سخن ست سرمایهٔ نگارش اگر بیجا است دست بهم نه دهد پیدا ست که
پدید آوردن و گرو کردن آن باندازه نیروی کس نیست گیتی تا آفریدن انچه نیافریده همت بگماریم
انچه بدین ارزانی هست بیاد نموز ست و گرمی مهر عیاذاً بالله اگر فصلے ازان نبشته شود خامه
چون خس کبریت بر افروزد و خود را و نامه را با همه گر سوز دگر فتم تا هنگامیکه دو سه سطر نگاشته آیم
نامه و خامه را با آب دیده از سوختن نگه داشته باشم دل بجان نامه بر سوزد که چون بیچاره را آتش
در نهاد افتد و لفش بر لب و رفتارش بپای بگذارد و این ها چه چاره توان کرد یزدان را
چه جواب توان داد انچه بشنیدن ارمغانیست آمیزش روسیان ست با خسرو ایران گرایش
این هر دو گروه بسوی هندوستان چون این دایه گویه و یوا فسانه بیش نیست خردمندان خوشتر
که زبان را بدین گفتار دستوری نه نهد درین آوازه دل ننهند هنگامه گرم و سرد روزگاران
بر طرف و آوازهٔ صلح و جنگ شهریاران پیشکش نامه از جانب دوست نرسیده که سپاس گزار
یاد آوری توان بود غزلی روشناس نظر نشده که آنرا نگران ارزی توان ستود نهال امید
را روزگار ثمر افشانی سپری گشته که لشکوه سری داشته باشم خود قرنی بجا گذشته
بنگاشتن آن جگر بر بگذار نگاه باشم گفتگوی مهر و وفا از زبان تا همرم مستان شتاق را

بیان نارسا لاجرم لب از این پرورزمزمه خاموش ست و گله فراموش پیش ازین که یاد آورده
شود فراموش الصفا ولی نعمت طوطیان شکرخا سلامت ✦ هنوز گل افشانی گلبن التفات
شش جهت را بغالیه بیزی بوی گل فرا گرفته بود یعنی نشاط ورود بهارین صحیفه از دل بدر
نرفته بود که نخل برومند تفقد افشاندن باز آغاز کرد و در رسیدن هشت سبد انبه در روضهای
فردوس بر روی آرزو باز کرد زهی انبه های پاکیزه شیرین از بردن سوی شیرین شسته و از درون
سوی شکر انباشته بتازگی آب از چشمهٔ خضر و باد از دم مسیح خورده و بشیرینی گوی از شکر و دل
از خسرو برده به پاکیزگی گوهر آبروی خانواده آبرو و هوا و دلاویزی پیکر چشم و چراغ دوده
برگ و نوا بر نیسان تا ازین گران ارز ثمر دست مزد عرق ریزی سعی نجست فتراز حساب
زبان زدگیهای روزگار گهرساز نتوانست شست انگور اگر در رسیدگی دانستی که آب
گشتن و باده تا سر گشتن دیگر ست و چاشنی خدا آفرید این شیره پاک دیگر هرگز آب
نخوردی و بار نیاوردی تا درین ساختگی بهر دم درد سر ندادی نیشکر اگر در آغاز کار معاد
که بگونه گون فشار درآمدن و بسیج بیگران بصورت تنگ شکر برآمدن دیگرست و گوارائی
ازل آورده این میوه نغز دیگر هرگز سر از خاک بر نکردی و باندازه درازی بالای نیخاک فرو رفتی
تا درین نمودارهای بابلی انگشت نما نشدی انچه خامه شکرفشان بدان رفته که ازین ثمرهای
بیشترین یک نیمه پخته و نیمه دیگر هنوز خام ست سبحان الله اگر میوه طوبی در پختگی بدین رنگ
و در خامی اینچنین غالیه فام ست من ضامن که بهشتیان بباده طهور نگرایند و سبزپوشان
آن روضه نتوانند که دل از هیچکس بربایند گفتم انچه به پختگی زرد گردیده کرشمهٔ کارساز
عنایت ست که کار بینوایان بهر وا نگذاشت و انچه پیش از رسیدن رسیده باشاره
بخون گرمی ذوق ست که در رنگ دردلجوئی روا نداشت دل گفت همانا انچه به پختگی
زرد گردد نهایت شوق ست که من بدان خرسندم و خرسندی من فراوان باد و انچه
پیش از رسیدن رسد مژدهٔ وصل ست که من آن آرزومندم کرده ست مرا به زبان با

بمولوی سید ولایت حسین

بیکسان امیدگاها غریب زدگان ملاذا + والانامه تفقد رقم مع سه قطعه نوت دو صد روپیه وصول آورده شرمسار ناکسیهای خود وسپاس گزار دلنوازیهای جناب گردانید ایما رفته بود که فرستادگان کاغذ زر بایمای حضرت مولوی محمد علیخان است ازانجا که جناب قبله گاهی در عنایت نامه خویش حرفی ازین عالم بمن ننگاشته اند شگرف حیرتی روی داد و بوالعجب سگالشی پدید آمد پذیرفتن عطیه روان وخرد را سرمایه تیرگی و در عطای بزرگان بیحیائی وخیرگی است ناچار هر سه قطعه با خود نگاه داشته ام تا بخدمت نرسم و ماجرای خویش سربسر نگذارم و طرز تحریر جناب قبله گاهی که مشعر کیفیت این عطاست نه بینم و حالها در نیابم روانم نیاساید و چشمم از دل نرود بامداد روز یکشنبه بملازمت میرسم انشاء الله العظیم

خطوط بنام مولوی سراج الدین احمد

مخلص نوازا + خجستگی این روزگار رستایم و خود را بدین پیش آمدن اقبال چشم روشنی گویم که در عرض دو هفته دو بار دیده بسواد نامه روشن شد نخستین مکتوب نامه مولوی نورالحسین هدیه آورد از حالات سکون و حرکت لشکر گورنری خبر باز داد و همین نامه رازیکه از گرانمایگی با جان برابر و دستورالعمل بود آشکارا کرد جاودان مانید که پیکر مردمی را جان اید فرمان بجا آوردم و منت بر خود نهادم + عرضداشتی بنام سامی مخدوم ستوده صفات حضرت قاضی القضات میرسد چون گشاده عنوان است نخواهید بحضرت مکتوب الیه رسانید و هر چه ازان لب جان بخش فرو ریزد مرا ازان بیاگاهانید واگرچه من از خود گناهی که از من بوجود آمده بدان سزاوار نیم که رشحه خامه مخدوم آبروی من گردد لیکن اگر به محض مرحمت پاسخ این نوشته نامه باز دهند آنرا بمن بفرستید تا حرز بازوی اندیشه ساخته آید والسلام والاکرام

ایضاً

صاحب من + مانی دراز گذشت که دیده بسواد گوهرین نامه توتیائی نگشت ازین پیش آنچه بحکم بیکس نوازی نبشته آمده بود نقش نگین ضمیر است و شیوه همدردان بابت خارخاری دارم که محاسب خیال روزگار رسیدن

پاسخ را از روی شمار منزل بپایان برد و هنوز رنگینی آن بهار پدیدار نیست تا چرای من آیت
که از آن دادکدهٔ این خلافت آباد خود را بیکسو کشیده نقش دیوار غمکدهٔ خویشتن گردیده‌ام
شمع امیدی در بزم خیال افروخته و چشم بداد گریهای فرماندهان صدر دوخته دارم چگویم
که حکام اطراف چه هنجارها سر کرده اند و چه روشها پیش گرفته اند اگر روزگاری هم بدین نهج
خواهد گشت خانمانها غرقهٔ سیل فنا خواهد گشت خاصه اندرین دیار که عمایدِ غمازی و نمامی اختیار
کرده اند و حکام گوش بگفتگوی این مردم نهاده عالمی بر عرض و مال لرزانست خستگان
را مرهم نوازشی جز بدادگرکدهٔ صدرنشینان نداده اند چه در آن بارگاه حیف و میل را روائی
نیست ورنه هر سو غبار فتنه بلند و آتش بیداد تیز است امروز که بیست و هفتم رجب
و دوازدهم جنوری هست جام جهان نمای آیینه شهود این خبر گردید که در کلکته و باشاییست
منکه به اندیشهٔ روستایم چگویم که از اضطراب بر من چها رفت امید که زود زود بداد
نگرانیهای من فرارسیده نوید عافیت خود و همنشینان خود و مجموع احباء در هر باره یکبار
بفرستاده باشند زیاده عمر باد و مژده عمر الغمنا قبله دیده و دل سلامت، چه تفتی داشتم
که بمرگ ناگاه در گذشتن امیر جوان دولت، جوان سال یعنی مستر اندرو استرلنگ
ستوده خصال برای چیست و کارپردازان والا که قضا از بیت ساختهٔ سترگ کدام
نتیجه منظور دارند حالیا حالی شد که سیلاب فنا دادن‌های امیدواری غالب
رمیده بخت نمیخواستند چه آنصورت نمی بست الا اینکه [illegible] پیشش ربا
فرو مانده این خراب آباد که فرانس هاکنس بهادر [illegible] روز برهان
یکملی بست و ریوتی چنانکه خواست بصدر فرستاد هر چند [illegible]
دادند و سختی از آن راز بمن باز گفتند [illegible] از جای نرفت [illegible] حق پرست
و حق شناس کسی است که سررشته هر کار [illegible] خوار نشست
قضا بر من خندید و طرهٔ آن [illegible]

اجل فرو رسید و چشم جهان بینش فرو بسته شد دیگر ندانم که دران هنگامه بر سر آن کاغذ
پاره ها که فرستاده این داور بیگنه کش بود چه گذشت این قدر دانم که صاحب
سکرتر بهادر مرا نزد خود خواند و گفت تجویز فرانسس هاکنس بهادر در بارهٔ پرورش
شما بصدر منظور افتاد و فرمان منظوری عز صدور یافت گفتم آیا صاحب رزیدنت
بهادر چه تجویز کرده اند گفت قاعدهٔ سابق را در مستقبل برقرار داشته اند تجود فرو رفتم
و از حیرت جنون کردم و بدل گفتم یارب این بندهٔ خدا چه میفرماید کار مرا نشستی
ازین خوشتر می بایست من و خدا که بنودن مستر استرلنگ را بفرجام کارها سرمایهٔ فرو
ماندگی می شمردم اما صدور این حکم از صدر در هیچ حال مظنون نبود اکنون درچاره
از شش سو فراز چرخ و ستاره را با خویشتن ناساز می بینم بر من ست که عرضداشت
انگریزی بنام بندگان دارا دربان نواب گورنر جنرل بهادر بڈاک فرستم و حال خود
را مو بموی دران برگزارم و شما ست که مبادی تظلم مرا پارهٔ در گوش صاحب
سکرتر جان [illegible] تا نامرادی را بیاد آورد و خسته را بشناسد فرد بردل نازک دلدار
گرانی مکناد + خواهش ما که جگر گوشهٔ ابرامی هست + ایضاً والی من مولای من
هفتدهم رمضان بود که برادر را بپیشه کج اندیشه افضل بیگ رونق بخش کاشانهٔ خویش
گردید ازانجا که سرسبزی دعا جز نوازی خوی اوست شام روز ورود بدین صحن آ
و مرهم را بسپهر رساند مژده میدهم شما را که مرزا افضل بیگ خطاب خانی و مقرب الدولگی
یافت و حالیا مقرب الدوله افضل بیگ خان بهادر نقش نگین اوست اما هم از روز ورود
خویش بیمار و بعارضهٔ تب و سرفه و سعال گرفتارست رگ باسلیق زده و مسهل آشامیده
تا لختی تسکینش آمده سخن کوتاه آنچه من فرو ماندهٔ آنم اینست که دو روز پیش از ورود
مقرب الدوله بهادر که بیانش گذشت فرو ماندهٔ دهلی وکیل مرزبان میوات را نزد خود
خوانده کاغذ گذرانده دعوی باز داد و گفت جعلیست مهر و دستخط این کاغذ ثابت نشد

وسرجان مالکم بہادر ، این را بدیدہ وری پذیرفت اکنون مرا گرہی چند بسر رشتۂ خیال افتادہ یکی از دیگری سخت تر و محکم تر ، نخست اینکہ سرجان مالکم ، چنانکہ این نامۂ فارسے بی نام ونشان را باور داشت ریورٹ انگریزی را کہ جگرگوشۂ دفتر سرکار است نیز غلط وانمودہ است یا نہ ، دوم اینکہ ہرگاہ این خط فارسی نمیتواند کہ مضمون ریورٹ انگریزی را ناسخ افتد بدین زودی چرا باز آمد بایستی کہ مقابلۂ این ہر دو تحریر بمیان آمدے تا کار یکرو شدی سوم اینکہ ہرگاہ خط فارسی مدعی علیہ این نقش تازہ بروی کار آوردہ است باز داوند مدعی چرا نگفتند کہ زر مندرجہ این را بایستند و دیگر نباید خروشید طرفگی درینست کہ مرزا افضل بیگ کہ تازہ از اردوی گورنر جنرل بہادر رسیدہ خود را از بین پاز [illegible] بیخبر نمیداند نیز منجے گفتہ است کہ مرا از تفرقہ [illegible] خاطرم را [illegible] گردانند ناچار از شما میخواہم تا تواستید راز را بدانید و مرا آگاہ کنید [illegible] کہ بایم کرد زیادہ زیادہ ایضاً مولای من [illegible] کہ از بخت چہ قدر گلہ مندم از ہیچم اندوہ [illegible] [illegible] ماہ است کہ [illegible] مرزا احمد بیگ خان و مرزا ابوالقاسم خان ترک مہر وفا کردہ [illegible] از آنسر [illegible] روزی داوند [illegible] [illegible] حکایت [illegible] [illegible] [illegible] وصلت یکتا [illegible] کہ مرا چارہ گری [illegible] توانند کرد [illegible] این ہنگامہ وشمائید من [illegible] خیالی دگر [illegible] کہ مرزا ابوالقاسم خان وعدہ دادند کہ چون [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] روز [illegible] یکی از [illegible] فرنگ [illegible] گفت کہ [illegible] [illegible] [illegible] نباکامی میدہم عدو خانہ [illegible] من شہید ست [illegible] خلقی [illegible] خون منست خدا را اگر [illegible] از انصاف [illegible] [illegible] ضائع

دادگاه کلکته بمن رقم فرمایند تا روان بیاراید و دل بشکیبد والسلام **ایضاً** جانیکه از لطف
افزای آن تجلیل رفته و کدورتی چون دُردی از باده و خاکستر از آتش وا مانده هست اگر بیابی
دوست افشانم ترسم که پای نازنینش رنجه گردد و اگر آماده این نثار نگردم در عالم مهر و مستی
بوده باشم یا رب بیکم ناحق محنت گزارده و سپاس مهربانی بجای آورده باشم
مشاهده ملفوفت نامه دیده را آیینه دار جلوه شاهد آرزو ساخت عالم عالم اسرار در نظر آورد غالب
که چون این نامه که من در نگارش پاسخ آنم رسیده باشد نامه دیگر از من بشما رسیده باشد
سخن اینست که بار گرانی دارد خدایا دوش تاب این بار ندیده ام و کریمانه این بار بر داشتی وه دام
که همچنین کنید چه اگر بیان دگر انجا بگذارید عالی آن داد که داد و فشاندن آن حکمت
در نظر ارم حشمت گرامی است میگویند لیکن ماتم زده را دل جز بمویه نیاراید و خسته جز مرهم
نخواهد اگر چاره سوختن مهربان گردد و در طور حق تحقیق کوشد بکام دل رسیدن بر ما
آسان است و اگر اینقدر خود میدانم که رای وی در پی داوری است اجر با استحقاق مربوط است
و این خود از تنگ ظرفیهای من است که خود را پیش شما سپارش نکنم ورنه در معنی کار من
کار شماست و اگر کار خود را کار شما نمیدانستم چگونه این ترسم که ...
که از من میرسید باشد بعد خواندن و بمولانا نمودن میرسیده ...
همت کارها دارد والسلام **ایضاً** قبله من ... نامه روان را بنوید ...
بنواخت و درون را بنور آگهی برافروخت داشتم بیکسی نیم و کسی دارم ...
و بجاوید بمانید از جانب شما وی رونقی کارخانه گوشه ملالی بدل راه یافت ...
شما را که از ... نیک نگاه دارد و در سرگوشه انقلاب که روی ... تازه رسانند
و تا خویش و هر از ... نهاده روی با خلق و دل با خدا یاد داشت ... و خدا برگاه
بر شما و حالهای شما نظر می افتد دل میسوزد خاصه وقتیکه رنج این سفر و مصارف
راه میسنجم با اینهمه خدا را شکر گویم که یار امشب کده رسید و در انجا راه سر آید مضامین گرامی

مفاوضهٔ سر بسته خاطر فشان شد در بارهٔ خویشم گمان آنست که ناکام نباشم و بداور سهم چه مطالب ظهور حق
حقیقیم و اینچنین کسی را محروم نگذارند آنچه از جانب مخدومی مرزا احمد بیگ خان مرحوم بود آویزهٔ
گوش هوش گردید بعظمت و جلال ایزدی سوگند که هرگز امری که موجب رنجش [illegible] باشد از
جانب مرزا صاحب گمان نکرده ام [illegible] دانسته ام که چون [illegible] ذوقی [illegible]
من با مرزا صاحب هنگامهٔ همزبانی گرم کرده بخلوت و انجمن حکایتی چند به مطالبهٔ مقصود خویش
بمیان آورده باشد و مرزا صاحب [illegible] داشته اگر [illegible] نباشد [illegible] انگاشته
باشند که مدعی استحقاقی دارد و ان شاء الله [illegible] میخواهم که حق [illegible]
حقوق کوشد چون صفحهٔ ضمیرم [illegible] بستند [illegible] شعر
استاد زمزمه پرداز شدم فرد [illegible] دست
دشمن گرفته است [illegible] داشتم
بزبان باز گفتم [illegible] شایستهٔ شناسی
برآیم تو بعفو تقصیری [illegible] مستجاب
مولوی سراج الدین [illegible] گذارد [illegible] حبیب
[illegible] سرمایهٔ تحریری
دست [illegible] بیابان رسید
[illegible] سامان
تا می نامهٔ شما از صحت [illegible] آگهم ساخت
[illegible] قلبه [illegible]
امید که در عرض [illegible] فرایاد دعا دل عاطر نشان هم
دیگر آنچه مرا از گردش [illegible] که روز چهارم از سنی که چهارشنبه بود
یا یازدهم ذیقعده [illegible] روان شد

رهی ناپیدا پورت و کو مقدمهٔ روپوشی چون موی زنگیان خم اندر خم روپوشی چون حال دلبستگان
درهم چه روپوشی فتوی خون نگهبان آرزو + روپوشی فرمان ریزش آبرو ÷ ازانجا که فرمانده
شهر را در آغاز برخود مهربان شناختمی شرم می آید که سخن دراز کنم و شکوه ساز کنم لیکن
اینقدر خود هست که اگر بنای امیدم را استواری پایهٔ تحریر مصدر نبودی پیش دستان این
سحرکاره رخنه در بنیان مرادم افگنده بودم و حاکم را بر من دگرگون ساخته + کوتاهی سخن تا امروز
رنگ و بوی کار اینست تا فردا چه پیش آید و ازین پرده چه رخ نماید **ایضاً** مطاع
غالب مخدوم **غالب** وقبلهٔ **غالب** اگرنه اندوه سترگ بند بر دلم نهاده بودے
من دانم و دل که در شکوه چه ره‌ها سپادو در گاه چه عربده ها بنیاد کردمی صرفهٔ شما در نا گفتن
منست ورنه اگر تاب و توان داشتمی آن قدر با شما در آویختمی که شما را دامن و گریبان
بزیان رفتی و مرا سر و در شکستی آخر از خدا بترسید و از روی داد بسنجید که کار من و شما
بدان رسد که روزگارها بگذرد و نامه یاد نکردم گفتم که بند گزارش اندوهے تازه ام
شکوه کجا بخاطر ناشاد میرسد ÷ اگرچه درین ورق گنجائی این دو سطر نیز نبود لیکن اندیشه
بران بپیچید که مبادا دوست اداشناس من مرا از خود خورسند داند و بدین گمان از تلافی
فارغ باشد و من زیان زدهٔ جاوید گسستهٔ امید باشم بالجمله بدین نامه نگاری مدعای اجملی
بدین رنگ ست که برادر صاحب مشفق نواب امین الدین احمد خان بهادر ابن فخر الدوله
دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ ایشان هم چو بلاکش در قم شکسته بود
خانه سیلاب تا داد خون وفا هم بگردن که درین سفر از همپائیش باز ماندم فردوی
سیاه روی خویش نشود هم نهفته ایم + شمع خموشش کلبهٔ تاریک نشدیم ما + واماندگی و بیچارگی من ازین جا
توان سنجید که زندان سپه‌گیر نهم و امین الدین احمد خان بهادر را در سفر تنها گذارم اگر قاضی
محبت بدین جرم بر نطع نشاند و به تیغ بیدریغ خونم ریزد سزاوارم و لطف درین ست که هر چند
درین باب بگفتار گرائیم و هنگامهٔ پوزش آرائیم شرمساری بیشتر گردد و خجلت افزاید مگر سراج الدین احمد

تلافی هر چند تا از گرانی آشوب سبکدوش گردم و گرد خجلت از چهره برافشانم یعنی کمر تنخواه
در رهرو نوازی استوار بندید و خود را دوست دیرینهٔ امین الدین خان دانسته آنچنان
چاره سازی و سگالش گری بجای آرید که این دردمند دور از خانمان اسد الله
روسیاه را فراموش کند و شما را بجای او داند و نیز به برادر والا قدر سلمه الله تعالی
گفته شده است که چون بکلکته رسد و شما را دریابد داند که اسد الله پیش از من بکلکته
رسیده است قطع نظر ازین مدایح که بر شمردم آخر خدائی هست و داد و ستد هست افسانه
ناکامی و ستم کشی این فرخ ناصیه سعادت یعنی امین الدین احمد خان خاره را دل
بگدازد و آهن را آب گرداند زیاده ازین آنچه نویسم خبر از ساختگی سید محمد مرزا و
ساختگی گریزانم الهی بخت و بهروس الهی تا فرو رسیدنهای منقار همای استخوان [illegible]
پس از شمری بیادم داد رسیم و راه پیکان را تا روزگاری دراز پیچ و تاب انتظار کوفتے
گزیدن تا گوهرین نامه پیرایهٔ گردن و گوش تمنا گردید با نهمه سادهٔ پیکاری خویشتن
نگهداری که خود را شمرده سیاره انم دیده عذر بنتر ارگناه آورده [illegible]
در انباد کاینهم غنیمت است [illegible] برادر صاحب [illegible] والا باب
امین الدین احمد خان بهادر رسیده باشد [illegible]
[illegible]
[illegible] نامه [illegible]
والا باب امین الدین خان [illegible]
[illegible] بیان تواند بجیب
[illegible] معنی دو نمی [illegible] نسبت لا جرم هرچه باو
[illegible] حال [illegible] احمد مرحوم [illegible] آید حیف که بعد از
آن [illegible] گروه را

عالیجناب نه پیوست رفتن صاحب سکرتر بهادر بهمپای صاحب ریزیدنت بهادر ببارگاه
خسروی و رسیدن مختاران شاهی بحضور گورنری صورت بست پنجم اپریل صلای بار
دادند و گروه گروه مردم پایه بپایه زمین بوسیدند رسم منع نذر از میان برخاسته بود و نیز
پرستش بستر قرار نیافته هرکس خواست نذر گذرانید و هرکس خواست همان کورنش بجا آورد نخستین بار
نواب فیض محمد خان بهادر مرزبان جهجر با برادر و پسر خود سعادت بار اندوخته یکصد و یک اشرفی پیش
کشیده و بقبول نذر و عطای خاتم الماس نگین چهره نشاط افروخته و همین بار از جاگیرداران
دگر بود مثل نواب امین الدین خان و اکبر علیخان و دو سه خان زین پس امرای شاهی و عمائد شهر
دو کلاهی اطراف و کارگزاران دفترهای سرکار هویدا باد که درین هنگامه میر حامد علی خان
داماد اعتماد الدوله میر فضل علیخان نیز ملازمت حاصل ساخته و بست اشرفی نذر کرده و
بیافتن انگشتری آبرو یافته دیگر چه نویسم که مقصود جز این قدر اظهار نبوده است **ایضاً**
سرت گردم بدخواهی گفت که اسدالله داد خواه مرا از دیوانگی ستوه آورده است
خدا را از ناله و فغان دردمندان نباید رنجید و تیره چون من دردمندیکه از بندگان است
نامهٔ منشی حسن علی صاحب رسید و شرمسارم کرد یا بخشی میفرستم تا خاطر شان جمع گردد و دانند
که دیگران آشفته سر زحمتی نخواهد داد در حقیقت این تدبیر موسی طبعی بیش نبود کاربدان عرضی
انگریزی هست که من بشما فرستاده ام در رساندن آن بدل توان کوشید چه اگر آن عرضداشت
پذیرفته شد القصه کار رونق گرفت ورنه من و ناکامی جاوید الله بس ما سوی هوس نگاشته
پنجم جنوری روز شنبه وقت شب پیش چراغ در عالم سرخوشی دماغ **ایضاً** قبله حاجات
گوهر آگین نامهٔ دلنواز پس از روزگاری رسید و دیده و دل را فروغ و فراغ بخشید
تا رسیدن نامه مرا با فسردگی شوقم گل گردید چراکه بلبرگ من گل نگردید تا از داد آشنایی
شما خرسند بودمی و شما را ... و از شور شمردمی و من ... که ریشهٔ مهر شما مغز و دل
و دیده و محبت شما با جان و دل آمیخته یافته ام بنده ام وفا آئین من است و مودت دین

منت اگر در نگارش نامه درنگی روی دهد بر فراموشی محمول نشود درد ها در دل و هنگامه ها
در نظر و تفرقه ها در خاطر و سوداها در سر چگونه بیم چه میکنم و روز و شب چگونه بسر میبرم نامه موسومه
جناب اس اخبارنویس و نامه موسومه نواب فتح الله بیگخان بهادر جا بجا رسانده و آنچه برتر
ازان نتوانگفت گفته شد سلامت مانید که مرا نجات داوید سبکدوش گشتم و از کشاکش وارستم
اکنون جناب اس و اند و نواب فتح الله بیگخان وی اند و شیخ علیم الله زین پس من درمیانه و ناگر
تقاضا بار از هر سو نشانه نیستم زیاده جز اندوه دل و شکوه بخت و فراوانی مهر و استواری وفا
چه سرایم + والسلام بالوف الاحترام **ایضاً** قبله حاجات داغم از نارسائی بخت که نیروی
سرانجام بویه که از دیر باز گرد دل میگردد دست بهم میدهد و توانائی سرکردن شیوه که خاطر
از یک عمر در گرو آنست روی نمی نماید چه نامه نگار را آن در سرست که رخت از ورطه آمیزش
برکنار کشد و آزادانه بقرا خناسی گیتی بگردد می سنجیدم که آغاز زمستان افسردگی را پایان و
ماندگی را فرجام پدید خواهد آمد خواهی نخواهی ازین دامگاه بدر خواهم جست و سر بصحرا خواهم نهاد
عقده کارکشایش نیافت و این عزیمت امضا نه پذیرفت **فرد** نومیدی ما گردش ایام
ندارد + روزیکه سیه شد سحر و شام ندارد + آه که از گمان خویش منفعل و از انتخاب خویشتن
شرمسارم در مجمع احباب کلکته خاطر حزین مولوی سراج الدین احمد قرار نگرفت و صورت راحت
ضمیر منیرش جلوه گاه دیگر نیافت اکنون کما بیش یکسانست که مرا یاد نیاورده و فراموشی را
عذری نخواسته امروز که بست و هشتم دسمبر انجام سال هزار و هشتصد و سی و هفت عیسویست
دل از درد بیخبری بهم برآمد ناگزیر نامه نگار گشتم و خود را بر خاطر خطیر مخدوم عرضه دادم اگر بیاد
یاد آیم دشوارست که در پیرهن نگنجم داستان شکوه فراموشی کوتاه باد **ایضاً** عمر من و جان من
پس از رسیدن گرامی نامه در بند آن بودم که پاسخ گزار شوم و ماجرای خود شرح دهم ناگهان
دی که دوشنبه پانزدهم ذی الحجه بود آوازه در افتاد که مجموعه مکارم اخلاق را شیرازه وجود
از هم گسیخت شمع ایوان سروری مرد و نهال باغ آگهی از برگ و بار فرو ریخت دستگیر درماندگان

راو فت از کار رفت و گره کشای بسته کاران را فی نباخن شکست خاکم بدهن چگونه گویم و اگر نگویم کیست که نمیداند که مسترا اندر دا استر لنگ هر و از گیتی جز نام نیک با خود نبرد کاشش روی گداخته بیرون نه گوشم ریختندی تا نشنودگی که چه شد کنون امید غمخواری از که باید داشت و دل از انجیال گردش چشم که تسکین داد ربودی که غیر انسی کلکش بها در در خصوص مواد خواهی من بعد بر فرستاده است چگونه گویم که چه پایه امیدگاه و اندوه فزای بوده است تکیه بر کارساز آن جا یک خرام بیدای فنا داشتم اکنون اینکش سو فلک بکام دشمن است زینهار در پاسخ این نامه ورنگ رواداری بید بنویسید که آن والا گهر را چه روی داد و آن گلبن روضه مردمی را کدام تندباد از پای افگند و پس از وی سرانجام دفتر که چه شد و جالیش که گرفت الله بس ماسوی هوس الیقا قبله و کعبه والا نامه رسید و نوید فراق دائمی مرزا احمد بیگ رسانید چه پایه سنگین جوار و سخت جانم که نامه در تعزیت دوست انشا میکنم و اجزای وجودم از بیم نمیریزد میگفت که بدهلی می آییم وعده فراموش بمروت راه گرداند و ناقه بسر منزل دیگر راند گرفتم که خاطر دوستان عزیز نداشت چرا بحال خرد سالان خود نپرداخت و سایه از سرشان باز گرفت وای بی یاری یاران وی و در یتیمی پدری پسران وی هرچند از مرگ نتوان نالید و شستن تار و پود پیوند از هستی را چاره نتوان کرد لیکن انصاف بالای طاعت است هنوز هنگام مردن مرزا احمد نبود چرا آنقدر صبر نکرد که بکلکته رسیدمی و روی نظاره فروزش دیگر باره دیدمی چرا آنمایه درنگ نورزید که حامد علی جوان گشتی و کار ها نه باندازه دانش وی روان گشتی حیف که همین پسرش خرد سال است و باشد که بتحقیقت سرمایه پدر دانا و بگرد آوردن زر های پراگنده توانا نباشد و باشد که چون آن سرمایه بچنگ آرد بباد دهد و بر فرق دوستان خود ستم کند و همین برادران را ناکام گذارد هر آینه درینحال بینی باید هوشمند و حق شناس که گرد جاده پیرایه و غمخواری بی پدر ماندگان نماید بعد در من قال فرد

مرا باشد از درد طفلان خبر که در طفلی از سر برفتم پدر والله که تیمار آن بیچارگان عین

فرض و فرض عین است ہم بر شما و ہم بر میرزا ابوالقاسم خان بیکسی اینجاعہ در نظر باید داشت و غافل نباید بود و الله لا یضیع اجر المحسنین الیضاً ہان و ہان این نامہ ایست از اسد الله دردمند بسوی آن یار خود پسند کہ پرسش از دوستان دریغ دارد و دور افتادگان را بنامہ یاد نیارد شگفتی بنگر کہ دوست بدان ناپروائی و من آنمایہ ہوسناک کہ نامہ میفرستم و آرزو میکنم کہ روز رسیدن این نامہ پاسخ نگاشتہ شود و ہم آنروز و اگر بیگاہ شدہ باشد فردای آن بدین سو فرستادہ آید ع زہی تصور باطل زہی خیال محال ؛ صاحب من این دشوار طلبی نہ از فضولی و فزون سری ست بلکہ کشایش گرہی چند کہ در سر رشتۂ خیال افتادہ بیتابم دارد و آنرا از شما میخواہم بیش از ین میشنودیم و ہمین ہمی بالیست کہ نواب گورنر جنرل بہادر چنانکہ آئین ست خرامش کنان و داد دہان می آیند و بدہلی میرسند و از ینجا میگذرند و باز سوی این دیار را می پیمایند و قریب بتحویل آفتاب بحمل بکوہستان بر می شوند و تابستان در آنجا بسر می برند و درین لوبہ ہر گونہ مردم از ہر دیار ملازمت میکنند و ہر یکی بتقاضای وقت کارہا سرہ میگیرد و ناگاہ آوازہ در افتاد کہ چالش کوکبۂ گورنری تا الہ آباد خواہد بود و بس و درین سخن مردم دو گروہ اند برخی برانند کہ نواب والاجناب از الہ آباد بکلکتہ میرود و بعضی را عقیدہ آنکہ با الہ آباد درنگ سیفر باید و دو سہ ماہ اندران بقعہ می آساید مرا درین کشاکش دل از جای رفتہ و اندیشہ پریشانی گرفتہ چون سر این رشتہ بدیدار و گفتار ہیچکس در اندیشہ استوار نیست در دل آوردہ ام کہ شما اندران ہنگامہ جا دارید و بہر حال موکب فرقدانی کوکب تا الہ آباد رسیدہ باشد البتہ این عزیمت کہ از عالم رازہای نہانی نیست بر شما آشکارا شدہ باشد زنہار بی سر دل مگذرید و ہر چہ ازین عالم دانستہ باشید بمن بنگارید والسلام الیضاً قبلۂ حاجات ؛ ہر چند درود نامی نامہ روان در تنم دمید اما بر آتش سودای خواہران مرزا احمد مرحوم آبی نزد حامد علی بحال عمہ ہای خود کہ عاشق او یند جرانمی پردازد و خیر طلبانہ السلامی خشک نمی نوازد عجب اینکہ چون شما او را یعنی حامد علی را بہ سعادتمندی

بستائیم هرآینه مرا نیز باوی بدگمان نباید بود و سعادتمند باید شمرد و سنگدلی و دل آزاری را
از آثار رشد و سعادت باید دانست فرمان چنین است که هرچه غالب خونین نفس اندر دل
فروریزد نامه را بدان نگارند تا مخدوم نگهی بتماشااش دهد سخن این است که نفس را دیه بجای
در رنگ ندارد فراوان خون خورده و جهان جهان پاره دل بدامن شمرده میشود اگر
خواهم که همه آنرا بورق اندر آرم نامه از درازی بکلکته رسد و رقم انجام گرامی نکرد اما چون
مخدوم مرا به نالهای زار من سری هست عهد کرده ام که در هر نامه یک دو چامه یعنی غزل
می نگاشته باشم تا فرمان بجای آورده باشم فرموده آید که نامه را باخبار آنمرز و بوم باید آراست
چگویم آنچه بتوان گفت گویند دارا میکه نادر بر ایران دست یافت و آن فرخنده بوم را
بستم ویران کرد مزاجدانان روزگار و اندازه شناسان کیفر و پاداش گفتند که نادر
صورت مقرا کردارهای ماست چنانکه گفته اند ع زشتی اعمال ما صورت نادر گرفت
همچنین درین روزگاران بفرمان ایزدی داور یعنی حاکم حقیقی خواهی بد و طمعهای خام و سودهای
تباه مرادرقالب ریخته پس از آنکه بآتش غضب گداخته اند بصورت مرد میانه بالای
بزرگ شکم ساخته اند و آن صورت نخست زبهر بلا بر من ریخت بدو و دازبهادم برانگیخت
و از آن پس در هندوستان میگردد و ویران آباد و کوه و دشت است پیماید مرحله بمرحله
و منزل بمنزل آتش [illegible] و بال جان خلق میشد از آن آتش سپند ست که ابر رحمتی
از جانب [illegible] پیدا آمد و [illegible] نشستن
این آتش بی زینهار شعال بالجمله این خبری است راستی معنی یابان رمزجوی اما بمذاق صورت
صورت پرستان آشکار اگری نیز وانموده میشود و نهفته نماند که لارد ولیم بنتنک بهادر
سیوسین تو بت بهلی نزول اجلال فرموده نوید بازداد مرزبانان و مشاهره خواران و
بزرگان و دلداران شهر رفته و نشستند و عطر و پان یافتند غالب ستمند گذشته صورت
معقول اعمال نخست و درین هنگامه جا گرم نکرد و بارگاه نرسید چنینم براه پدید آمدن

ابر رحمت از جانب محیط که اشاره بورود نواب گورنر جنرل بهادر جدیدست وارد والسلام
والاکرام ایضاً نیز ا سعادت شعارای مولوی سراج الدین تبرس از خدای جهان آفرین که
چون قیامت قائم گردد و آفریدگار بداد بنشیند من گریان و مویه کنان دران هنگامه آیم
و در تو آویزم و گویم که این آن کس ست که یک عمر مرا به محبت فریفت و دلم برد چون من از سادگی
بر وفا تکیه کردم و این را از دوستان برگزیدم نفس کج باخت و بمن بیوفائی کرد خدارا
بگو که آن زمان چه جواب خواهی داد و چه عذر پیش خواهی آورد ہے وای بر من که روزگارها
گذرد و خبر نداشته باشم که سراج الدین احمد کجاست و چه حال دارد اگر جفا بپاداش
وفاست بسم الله هر قدر توانی بیفزای که اینجا مهر و وفا فراوان ست لاجرم جفا نیز باید که
فراوان باشد و اگر خود این تغافل بپاداش فراه جرمی دیگرست نخست گناه مرا خاطرنشان می
باید کرد و آنگاه انتقام باید کشید تا شکوه در میان نگنجد و مرا زهره گفتار نباشد منم
که معاش من از گونه گون رنج در رنگ تنگ عذاب بمعاد کفار ماند خون در جگر و آتش
در دل و خار در پیراهن و خاک بر سر هیچ کافر بدین روزگر فتار مباد و هیچ دشمن این
خواری مبیناد ہست به تنها روی مانم که در صحرای بالش بگل فرو رود و هر چند خواهد که
بالا جهد نتواند و فرود تر رود و والا قدر نواب امین الدین احمد خان بهادر که گیتی را برو پیش
دیدمی و وصالش را زندگی دانستمی بنگاله رهگرا شد دیگر زندگی از بهر که خواهم و دل را بدیدار
که شادمان دارم و اماندگی من ازینجا توان سنجید که نتوانستم همپائیش کردن و در رواداشتم
او را تنها گذاشتن میگفت که در کلکته یکی از دوستان خود بمن نشان ده تا چون بدان
دیار برسم مرا بجای تو باشد و غمخواری نماید گفتم حاشا که جز از مولوی سراج الدین احمد
این کار بر نیاید و دلم جز بوی نشکیبد چنانکه نامه بنام نامی شما نوشته بوی سپرده ام امید که
چون شما را دریابد آشنائیه مهربانی کنید که اندوه تنهائی از دلش بر خیزد و شما را بکار من
شناسد والسلام ایضاً دیروز که یازدهم اکتوبر و چارم جمادی الاول بود قدمی صحیفه

نگاشته بیست و نهم ستمبر با یک لفافه اوراق آئینه سکندر رسید اما اوراق اخبار را دران لفافه
هرچند بیشتر جستم کمتر یافتم تنها ورق اشتهار بود و دیگر هیچ دانستم که هنگام فرو پیچیدن نامه اوراق بدین
اوراق از یاد رفت بهر حال سخن اینست که مراسعی در رواج این اخبار بیش ازانست که گفته آید
اما بدین زودی برین مراد چیره تواند شد چه اندرین روزها آوازهٔ آمد آمد صاحب صدر وکلای
اطراف را ازجا برده برخی بسوی گمارندگان خود رفته و گروهی را روی در رفتن است تا این
آشوب فرو نه نشیند و این پرده از پیش نظرها برنخیزد مقصود در روائی نگیرد کار من با درگاه
دهلی چنانکه دانسته باشید تباهی گزیده حالیا بران سرم که اگر مرگ امان دهد باز بدان در رسم و درد
دل بدان زمزمه فرو ریزم که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر خود بگریانم مهیات اگر معاش
من همین پنجهزار روپیه سالانه هم بدین تفریق از روی دفتر سرکار که ساده لوحان آنرا معدلت
آثار گویند ثابت شده بود بایستی که صاحبان صدر مرا از پیش براندندی و گفتندی که شرح
محرومیش انچه تو باز یافت وانموده یافتنی ازان افزونتر نیست و قرار داد نیز همانست لاجرم توانم
بودمی اگر بدین کشور باز آمدمی و با یک قبیله که خویشان و برادران منند بستیزه برخاستمی
و بباطل سپری نام برآوردمی کوتاهی سخن برانگیختن منشی نصرالله بمیانجی گری و طلب عنایت
از جارج سوئنٹین سجاد رهایتی و رعایتی داشت که آنرا جز من کسی نمیداند اما چکنم که کار بگشت
و روزگار برگشت خدا را بنگرید که در دل من وارس کولبرک چه سوداها میپختی هلاک بر تن مهربان
شود و ریوی که خوشتر ازان نتوان اندیشید بصدر فرستاده جوابی سودمندتر ازان
نتوان سنجید از صدر حاصل نماید هنوز آن جواب در راه باشد که کولبرک معزول گردد پاس
که بجای کولبرک نشیند انچه بنیاد آن هنگامه لطیفه را لبس باشد از بهر این بجه نویسید من
دران داوری از منت ... یاوری داشته باشم هنوز آن رپورت بصدر نرسیده باشد
که مستر استرلنگ ... ره عدم گرویده باشد چیوان از همه بگسلم ... جارج سوئنٹین
آویزم گر هم از بیاد جنیز ... بشغل حساب ... الله معزول نگردد دگر کولبرگ

بمرگ ناگاه بمیرد و مگر استرلنگ بولایت نرود و مگر جارج سوئنٹین و خورا بن صد مثال جانکاه نباشد
مگر اسد الله داد خواه اکنون مصلحت در آن می بینم که ازین داوری قطع نظر فرمائید
و وکالت نامه ای که نزد منشی نصر الله صاحب است باز ستانند و از هم بدرند و بگذرند
الله اکبر [illegible] هوس ایضاً والی من و مولای من یک نیم دهم جمادی الثانی بختی سعی
آوارگی در راه نوردی [illegible] پای بد آهنگ کشیده نازم آئین غمخواری و جان سپردی نکو یافتی که درین سفر
دیده [illegible] شناسی کف پای تار گشته که وطن را بیداد من آشفته [illegible] تلخ تر از غربت
رسیدن بدهلی تلافی [illegible] هجران کلاه نگرد تا بشاد [illegible] رسد هر که از اهل نظر مرا نگرد هرگز نداند که
این رهرو منزل رسیده بوطن رسیده است بلکه پندارد در و مفلسیست از وطن دور افتاده
تازه بداغ غربت مبتلا و چگونه چنین نباشد کسیکه مولوی سراج الدین احمد و مرزا احمد بیگ خان
و مرزا ابو القاسم خان و آغا محمد حسین را از کف داده باشد طرفه اینکه در حضر این سه سال
که مرا بیرون گردی و صحرا نوردی گذشت رسم و راه اعیان دهلی برگشته و مهر و وفا در نهاد
یاران نمانده از دوستان یکدل گروهی بآغاز جا خرامیده و سرخوشان بزم انس جرعه فنا چشیده
گرانمایگان و صاحبدلان در زوایای خمول فرو رفته و سفلگان و سفیهان روزگار بسردی کار
آورده همان دادگاه از دادخواهان تباه تر و روز مردم از چشم بیوفایان سیاه تر [illegible] سیده ام
هر سو دیده ام و آزرم در هیچ طینت ندیده ام حاکم معزول بجو و مشغول و منصوب آشوب
آن امیدوار بازآمدن آب رفته بجوی و این با وجود اندیشه زوال دولت و بوسار و اهرمن
خوی اما [illegible] ازین عالم ست عامان را زبان ست خاصان را گمان سر رشته بهیچ کس
[illegible] نامه نامی که در مانده بمن رسیده و جوابش هم از آن منزل مرقوم گردیده سطری
از نهضت لوای جهان کشای گورنری داشت هنوز آنچنان بر روی کار نیامده همانا آن
فرمانروائی نیافته باشد چه حزم اعظم کونسل میخواهد که ارباب کونسل را با دفتر آن محکمه هند با خود
آورد و اعیان آن کده بدین رای یکدل و یکزبان نیستند امید که بجرم نگذارند و هر چه در [illegible]

دانسته باشند همین بر نگارنده دولت روزافزون باد **ایضاً** قبله حاجات ولینعمتا نامه‌ای
عمری رسید و عمری دیگر بخشید تا عمر باندوه سپری شده را تلافی تواند کرد اما شاد کردن دوستان که سینه‌شان
بغم سرشته باشند نه آسان است منم که چون نامه شما رسید بی سپاس از جای برجستم
و جان جهان نشاط اندوختمی اینک تا چشم بسواد این صحیفه دوچار شد گیتی در نظرم تیره و تار شد
نخست آنچه بنظر در آمد خبر آشوب خیزی بود که دل را جگر خون کرد یعنی از جهان گذشتن اهم
عزیز شماهی این خدومه مرحومه همان است که تا در کلکته خبر بتجهیز می شنود دل از
دست رفته بود و سراسیمگی سراپای خاطر را فرو گرفته در نظر دارم که از دانش به تیمار جیا
گذشته باشد توانا ایزد پاک شما را شکیب عطا فرماید و تنومندی دل و توفیق ثبات ارزانی داد این
سانحه را در روزنامه هم شما خاتمه سکاره و مقطع مصائب گرداند آن شکایات که جهد و هم را
از علاقه تازه خوشنودی نیست هر آینه انکشاف ایمنی غبار ملال از دل فرو نشیند از آداب
نتوان شد کلکته را غنیمت باید پنداشت شاد ستانی [illegible] بازگی گیتی کجاست جای گذشتنی
آن [illegible] یاران و رنگ آرائی مرز و بوم دیگر خوشتر مرو خدا که اگر متاهل نبودمی و طوق ناموس
عیال بگردن نداشتمی دامن بر همه جهان افشاندمی و خود را بدان بقعه رساندمی تا زیستمی
دران مینوکده بودمی و از رنج هواهای ناخوش آسوده زیستمی آب و هوا و خوشی آب که
گوارا فرخا بادهای ناب خرما ثمرهای پشیر من فرد همه که میوه [illegible] نخوانند ما ندهد تنها
آن اینه بنگاله فراموش مباد هم از نگارش مخدوم پدید آمد که قبله بار دل را زانی جدا
از درد پهلو زحمت کشیده و حسن تدبیر جناب سید احمد علیخان و مسیحا فاقت پدید ماند والحمد
لله الشکر نامه موسومه شان میر سد باید رسانید و از جانب من بسیار بسیار سلام
ایضاً امروز که روز سی و یکم است از جنوری و ناف هفته یعنی سه شنبه هنگام نیمروز این ورق
نگاشته کلک اسدالله داد خواه میگردد امید که منظرگاه قبله دلها و کعبه جانها حضرت
مولوی سراج الدین احمد فروغ قبول یابد و نیر التفات اسرا یابی [illegible] دست پا تا بد گستاخی

را با مور ساختن و هیچ را همه پنداشتن عنایتی هست سترگ و مرحمتی بزرگ خاصه که آن سترگ
عنایت بی برام داعی روی نماید و آن بزرگ مرحمت بی استدعای سائل بظهور آید نگرنده اگر
دیدهٔ حق بین بکار برد بنگرد که واجب تعالی شانه اجزای ممکنه را که در کتم عدم متواری بوده اند بمحض عنایت
پیرایهٔ وجود بخشیده و بر آن معدومات بدان عطیه منت ننهاده حقا که اگر تاملی بسزا کرده شود
رقم گشتن قطعهٔ تاریخ در آینهٔ سکندر را از این عالم خبر میدهد و چون ناخواسته اینچنین نوازش بمیان
آمد هر آینه روائی خواهش را بگونهٔ چشم نتوان داشت لاجرم در گزارش مدعا فضله بمیان نهاده
آرزو را سرانجام گفتگو داده میشود و نهفته مبادا که بی تمیزی و قدرناشناسی حکام رنگ آن ریخت
که فاضل بی نظیر والمعی یگانه: مولوی حافظ محمد فضل حق از سر رشته داری عدالت دهلی
استعفا کرده خود را از ننگ رهانیده حقا که اگر از پایهٔ علم و فضل و دانش و کنش مولوی
فضل حق آنمایه بکاهند که از صد و یک وا مانده و با آن پایه را با سر رشته داری عدالت دیوانی
بسنجند هنوز این عهده دون مرتبهٔ وی خواهد بود بالجمله بعد از این استعفا نواب فیض محمد خان پانصد
روپیه ماهانه برای مصارف خدام مخدومی معین کرده و نزد خود خواندند روزی که مولوی
فضل حق از این دیار رمیدن خواست چگویم که بر اهل این دیار چه میرفت ولیعهد خسرو دهلی صاحب عالم
مرزا ابوظفر بهادر مولانا را تا دیر و دکنند سوی خود طلبیده دو شاله ملبوس خاص بدوش وی نهاد
و آب در دیده گردانده و فرمود که هرگاه که شما میگوئید که من رخصت میشوم مرا جز اینکه پذیرم
گزیر نیست ما ایزد دانا داند که لفظ وداع از دل بزبان نمیرسد الا بعد هزار جبر و تقبیل تا اینجا
سخن ولیعهد بهادر است و **غالب** مستهام از شما میخواهد که واقعهٔ تودیع مولوی فضل حق و اندوه
بهادر و بدر آمدن دلهای اهل شهر بعبارتی روشن و بیانی دلاویز در آینهٔ سکندر بقالب طبع
درآید و هم از این تفقد منت پذیر انگارید والسلام **ایضاً** مخلص نوازا عمرهاست که
بورود دلنواز نامهٔ جانی تازه نیافته ام لطف و عتاب آئینه داران التفات اند و مذاق ارباب
مودت از شهد گوارا تر آنچه من می نگرم تغافل است و این را بر نتوان تافت مگر با دلی چون

کوه و من این ندارم لاجرم آن نتوانم آیا شنیده اید که بر من چه میرود روزگاران چه گذشت و غافلم
بالله این شعله بر کشش گذشت اگرچه شما از شنیدن فارغید ما مور از گفتن چه کنم ندارم
چنانکه گفته اند ع کس بشنود یا نشنود من گفتگوی میکنم * روز شنبه نهم از ... بود و وقت به
افروختن شمع و چراغ که چپراسی سررشته ایجنٹی دهلی رسید و نامه مهری ولیم فریزر بهادر
بمن داد چون بمیزان نظر سنجیدم گران ترازان بود که آنرا یک نامه توان انگاشت ناچار از هم
گشودم و دیدم که نامه مهری ولیم مسترجی ملکاف صاحب بهادر در لفافه و البته ... مضمونش
اینکه کواغذ منتظمه مثل مقدمه از نظر نواب معلی القاب مکرر گذشت و فرمان صاحب ... شده که بجویند
ها کنس صاحب منظور و مهر و دستخط کرده اند در زبانت ... اصل ... و ... منتهیه
دفتر سرکار نامصحح و ناکمل فقط لله در من قال ع دیگر خانه ... این ... شده
شبی که این شگرف نامه بمن رسید بامدادان سامعه نواز گردید که مولوی محمد محسن ... نویسی
ماخوذ شده اند تا رفته رفته کار بدانجا رسید که خبر یا بوقلمون شده ... نا جوانمرد
چون مرا مخلص صادق الولای مولوی محمد محسن دانسته اند آن ... و باری
ست ... باری پراگنده گوئی نزد من آید و در و تمی چندیکی از دیگر ... این نماید احد
از دو هفته بزبان بلیک صاحب که عهده سکرتری ایجنٹ دهلی دارد ... شنیدم ... مرسی
بره چنان که در سرآغاز داوری تحمل بود فرجام کار به مولوی محسن ... شد ... لارڈ
صاحب بناخوشنودی از خود جدا کرد و معزول ساختند ... خدمت ... داده
هم ... خود سوخته و هم جگر از درد دوست برشته ... کردم ... ماندم
تا به روز سه شنبه دوم ماه چون مولانا از شمار رسیدند و ... که خاص از بهر ...
پیش از ورود شان آماده بود فرود آمدند رفتم و آن مجموعه مهر ... آشکار شد
که این بزرگ را بادا آور رخصتی با مزه پیش آمده هم دو ماهه ... یافته و هم پروانه را مدار
از دفتر بخیانت آورده و بالجمله آن حاجی بیگم ... را دیده و کردم ... انگار ... مرا از

هیچ آن روی نامرادی خویش منزل اندوهی درگرفت خدا ایش نگهبان باد و همراه غم دل صبر گرامت
گناه دوا السلام ایضاً چار ماه است که از نارسیدن فروغانی نامه روزم سیاه است گاه فریادم
اگر گمان بی التفاتی رود یا بی مهری مظنون خاطر شود همه دران کشاکشم که نارسیدن نامه را چه
اندیشم نه چنینم نه چنان غافل از دوست و نه فقط در ڈاک و نه اندیشه در راه انیهمه بکسو از روی
انصاف اگر از بهر شما نه دانم تا اشتغال سرکاری تراشیده آید جا دارد خدا را برای مکرمی مرزا
انتهائی بگو باعث چه بود اندیشم و نارسیدن نامه شان ابیش خود چه جواب گویم گوناگون اندیشه ها
در نگارنامه سوی شما بخاطر میگذرد و دل سوداز ده بیتابیم دارد خرسندم بدانکه مرزا صاحب مرا
فراموش کرده باشند لیکن تندرست و دلخوش باشند خدای که مرا بیکس آفریده و شمارا
غمخوار ساخته است میتواند که شمارا بر سر مهر آورد تا سطری چند از رگ کلک فروریزید و
بمن فرستید و چه خوش باشد که این آرزو بزودتر هنگام بر آید و هنوز مدت رسیدن این
نامه بپایان نرسیده باشد که نامه شما از در در آید و گرامی مفاوضه بمن سپارد فرجام دادخواهی
خیر است قدر نیست که لارڈ کولڈس تبنگ بهادر کواغذ مقدمه مرا از دفتر دهلی با خود برد کارپردازان
دفتر گورنری میگفتند که دادنامه های پیشین از دفتر کلکته نیز طلب فرموده است تا بمشاهده آن
مجموع حکم اخیر تواند داد با اینهمه دل که آینه دار راز است سرانا امید دارد و نظر بتفرقه که در قوانین
حکام صادر شده روی داده بحکم کشاکشی که در سررشته کار من افتاده اگر فی المثل در بارۀ من حکم
قرض صادر گردد بعید نشمیده ایم و اگر بالفرض یک نیمه از جاگیر فلانی بمن بخشیده شود شگفت
نشماریم چون عدل حقیقی نیست هرچه باشد گو باش و السلام ایضاً از اسدالله نامه سیاه
بوالا خدمت مخدوم معظم حضرت مولوی سراج الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان شکوه بارد
و پیامی که شنونده را بجنبش آرد پذیرفته باد اگر بنا بر تغافل بر مصلحتی است شاد باشید که از من
بخلید اگر این دیوانگی از بیگانگی است هیهات چه مایه بی مهر و زود گسلید بار اگر نامه نگاشتن نتوانید
اینقدر خود کنید که نوید آمد آمد فرمانروای بوالحجه بشنوید در آینه سکندر بانطباع آورید تا فی الجمله

در مستقبل امیدوار باشم و امید من درین مقام باشد که بجا نباشد چه پایان فرومردن شمع
و چراغ و هنگام بردمیدن ستاره روز نزدیک است اینچه بر تو شمع چراغ بنا یافته اند اگر
بروشنائی روز در یابند شگفت نیست نه پنداری که در باب فرستادن غزلهای تازه ترتیب
پیش من خود آرایند هنوز بر جان و دل سوار است تا ریشهٔ جان در خون تنابه فشانی بتو ناخن کاوش پیشه
جگر کاوی داشت هیچ تاب سرایی غزل ندیده ام اکنون زمانه دیده ام [illegible] تنهایی زنگ دل
است قافیه سخن سنجی تنگ است [illegible] از روزگار رنده [illegible] بلکه اندک [illegible] [illegible] [illegible]
فکر پیچیده ارباب فن بر تافتی سخن کوتاه با خیمهٔ دل افسردگی هر بیت از قسم شعر نیارند خواند که
همسایهٔ بیگری خامه روشناس نگاه التفات خواهد گشت یا سبب خدمت من از خوی خویش
کم نام و گرش تغافل مست پشیمان شود والسلام الخیر یا مولا [illegible] دین روزها که غم
روزگار بر من سخت تر از آنست که اگر خواهم لختی از آن برنگارم خامه روانی نتواند گرفت
تا شناسا کسی از در در آمد و نامهٔ نامی بمن داد حقا که مشاهدهٔ عنوان صحیفه ایمان لفظ قربت
که گر چرخ را از کج روی باز آرد و ستاره آئین ناسازگاری [illegible] [illegible] ایمان نشاط
که روزگار را اثبات حلیهٔ نشاط [illegible] تنگ دل نیست سپهر را آن [illegible] [illegible] خیمه
[illegible] هم که مخدوم مراد [illegible] روزگار [illegible] نیست [illegible] [illegible] گرامی [illegible] دل ما
[illegible] افزوده و اندیشه [illegible] برگرفته روز افزون مبارک و خاطر [illegible] [illegible] [illegible]
دیوان شعر از خود [illegible] خوش است که نامه زود زود نویسید [illegible] [illegible] [illegible]
چکنم تا فرجام کار را دانسته باشم و بر چیده [illegible] [illegible] [illegible] در نظر [illegible]
ساده بر کار خویشتن [illegible] نامهٔ دوست با آنکه رسیده باشد [illegible] [illegible] بیچاره
را به شکنجهٔ شکوه های بیجا تنگ [illegible] بودن رسم [illegible] شیوه [illegible] مردم است
پیش از این [illegible] [illegible] حضرت مولوی آل حسن صاحب و جناب حضرت قاضی
محمد صادق خان صاحب [illegible] پذیرفته و بسبیل ڈاک [illegible] یافته [illegible] گزارنده

باسنجه آنهم سطری از سپاس درج داده آن نداشت، سراسر از گله کوته قلمی من پر بود، مرا هنوز آن خامه
که در تسوید آن صفحه فرسوده بود بجنبان فرسوده، و شمار از زبان بسرزنش تیز و لب بشکوه گستاخ
زهی ستم ظریفی و خوشا حق شناسی والا گهر جناب محمد حمید الدین خانصاحب که بخدمت میسند
و نامه من بمسند رسانند، اگر بجای من شمرده شوند جا دارد، نهفته مباد که ایشان از عمایدروزگار
و روساء عالی الاتبار اند، نیاکان ایشان خسروان هند را سروران جاه مند بوده اند و ستار سپهر
شیخوپوره مضافات آگرا بفرمان فرماندهان عهد فرمانروائی کرده اند و بصله جانفشانی
و نکوهیدگی خطابهای خانی و نوابی یافته، همین برادر ایشان جناب محمد نجف صاحب
که بدهلی دیار باشند بوده اختیار کرده اند با من در مهر دل با زبان یکی دارند و درین افسردگی
که من دارم اگر مرا نشاطی و انبساطی هست بدیدار ایشان هست، چون با من از فن برادر
و دباله آباد و منشاء خصوصیات ضدا و سخن کردند، پیش از آنکه از جانب شان خواهش رود
مرا خود در دل افتاد که با شما عهد دوستانه تازه کنم و هرگونه تفقد و التفاتی که درین مایه مدت گنجینه
ضمیر جمع است خاصه از مهر من فراهم شده است، مرا هم فهرستی در خیال ترتیب یافته همه از
بهر این بزرگوار والا تبار درخواهم درود دل شستن و بچاره گه نمودن و اندوه تنهائی از دل
بردن و کار ایشان را کار من دانستن و خبر اینها از لطف و کرم آنچه در حوصله وقت گنجد بکار
میتوان برد، نسخه پنج آهنگ که خامه لاابالی پوچی لطائف آن جنبید نیز پس از روی نهفته خواهد رسید
بشرط آنکه بر نگرانی من بخشایش آرند و مرا از حال خود بیخبر نگذارند، یارب آنچه دوست دارد نصیب
با دو سپهر جز بکام شما مگرداد ایضاً فرد هر نسیمی که ز کوی تو بجانم گذرد، دم از دل به
عمر سبکبار دهد + رسیدن مهر افزا نامه دل برد و جان بخشید، اگرچه آن جان را چون نامه و هم
سر آن نامه بفشاندن رفت، لیکن سپاس دلربائی و جان بخشی بر جاست، امید که تا جان بخشیده
یزدان در تن هست گزارده آید، مخدوم من در رسیدن نامه پیشین وعده دل جا است، هنوزم
نشاط ورود آن منعقد در دل و سواد سطور آن صحیفه در نظر جا دارد، چون فرمان خدایگان

که غالب خویشتن‌شناس تختی از تخم و نژاد ستُرگان پارس برگوید و کتابی ازان گروه نشان دهد که
راز آن دیرین کیش و سنا زاین باستانی زبان ازان اوراق توان یافت لاجرم به دانش من
اندازه سرانجام پاسخ آن توقیع برتافت **فرد** ز من گنجیدی در وصل رنگ از بوی
نشناسم و بهر یک شیوه نازش باز میخواهد چه نالش ÷ چون دوباره گفتند که خواهش چنین
است ناچار مهر خموشی از دهان و پردهٔ شرم نادانی از میان برداشته میگوییم که روائی
این خواهش از هیچکس چشم نتوان داشت و خود را به بند این پژوهش خسته نتوان کرد و نگارندهٔ
دبستان مذاهب با اینهمه لاف آشنا روئی انچه میگوید نه همه است و نه همه
برجای خود است پارسیانی که در سورت و بمبئی آشیان دارند زینسان گمان
نبرے که ازان گروه جز نام نشان دارند آن پویه و آن هنجار و آن نگارش و آن گفتار
ندانند و جز تخمه و نژاد از روی شیوه بپارسیان نمانند پارسیان از گرانمایگان روزگار
و برگزیدگان دادار بوده اند و بروزگار فرمانروائی خویش دانش‌های سودمند
و کنش‌های خردپسند داشتند کشایش را از خرامش هفت سپهر و نمایش گردش ماه و مهر
پدید آوردن رخشنده گهرها از ته خاک و بدر کشیدن بادهٔ ناب از رگ تاک پیدائش
اسباب خستگی و رنجوری و گزارش احکام پزشکی و چاره گری پرده کشائی فهرست
اسرار کیانی و فرماندهی و رصدبندی تقویم آثار بندگی و فرمانبری عنوان سپاهیگر
بستن برنگارنگ کمر بادهٔ هنجار سره کردن گوناگون سبزه و دارو گیاها فراخور بهر درد بکار
اندر آوردن و پرندگان هوا و روندگان دشت را به شکار اندر آوردن کوتاهی سخن الا
انداز هر گونه بینش و پیدائی اندازه کمال آفرینش همه در آیینهٔ اندیشه این فرزانگان روی
نموده و انگیزش بایستگی گفتار و کردار که اکنون باندکی ازان بسیار نازند از مغز دانش
این فرهنگیان بوده است گنجینهٔ خسروان پارس را از بهر علم دفتری بود و هر دفتر از گرانمایگی
گنج گوهری چون دولت ازان طائفه روی برتافت و سکندر ابن فیلقوس بر ایران دست یافت

کتب خاصهٔ خسروی بتاراج رفت اما آنچه پراگنده بود و گمنامان بهر گوشه و کنار داشتند بر جا ماند
تا بروزگار پیروزی تازیان دران کشش و کوشش از هر جا گرد آمد و بفرمان خلیفه افروزینه
گلخن گرمابهای بغداد شد همانا احکام آذرپرستی به آذرها رگشت زبان آوران عرب پارسی
را بتازی آمیختند و زبانی تازه برانگیختند اکنون کیست که بدان زبان کهن سخن درست
تواند گفت و ازان دیرین آئین براستی خبر تواند داد تا پژوهندهٔ این راز را کام دل برنیاید
و من ضامنم که هرچه پس از فراوان جستجو فراهم آرد نه آنچنان باشد که دل بدان توان نهاد
از من بمخدوم و مطاع من جناب مولوی سید آل حسن سلام رسانند و گفتهٔ مرا باز گویند
و نگاشتهٔ مرا بنمایند دیگر آنچه کلک مشکبار بدان رفته که منتخبی از گفتار ناروائی خود بنگارم و
لختی از ماجرای خود برگزارم اندیشه را لب گزیدن و خرد را انگشت شگفت راز افگند **فرد** چگویم
از دل و جانی که در بساط من هست + ستم رسیده یکی نا امیدواری یکی + از چه بدان آزرم و مرا
این پایه از کجا باشد که ستودگان مرا ستایند و گفتار مرا در تذکرهٔ شعرا جا دهند از فرجام فرهنگ بی
هستی و سر و برگ پیدائی که نزد آشکارا بیان زود زوال و بالا دید یکتا گزینان نمود بی بود است
آنچه بمن داده اند زبانی ست یاوه سرای و خامه ایست بیهوده پوی من هم از بی پایگی چون کودکان
که درم از سفال سازند و گنجینه داری نازند سرودهٔ زبان و بیهودهٔ خامه را پاره پاره
بهم بسته و ریزه ریزه یکجا کرده بگمان نام آوری که دل از تاب اندوه ناروائی آن خون نشستی بوانی
ترتیب داده جا بجا بنظرگاه التفات یاران فرستاده ام بزرگانی که بپرسش **غالب**
مستمند روی آرند سطور هر غزلی که خواهند ازان اوراق بردارند انصاف بالای طاعت
انتخاب و التقاط اشعار حواله برای نامه گرد آورست نه باشاره و ایمای سخنور خاصه جائیکه
نامه گرد آور چشم و چراغ دودمان سخن باشد و مهر و ماه آسمان هنر یعنی صاحبدل دیده ور
حضرت قاضی محمد صادق خان اختر آنکه فرود آمدن سخن از آسمان بذوق پیوند اندیشه
والای اوست و سجده پیر خرامیدن خامه در نگارش بسپاس آشنائی بنان گوهر امای او شادم

بشادمانی سخنی که از بهر خواندنش برگزینید و نازم بنازش گفتاری که از بهر گرد آوردنش
برچینید اما اگر گزارش حال سخنور هوس است خود ا نمایه بس است که چون در جریدهٔ آن فن
از من سخن رانند سخن را در ستایش من بهیچگونه بکرسی نتشانند که از ناکسان روزگار و بیکسان
دهلی و یار مسلمانان زاده ایست کافر ماجرا و گبر سیرت مسلمان نما که از غلط نمائی غالب تخلص
میکند و بدین رنگ تراش مینماید فرد خرسندی غالب نبود ز همه گفتن ۞ یکبار بفرمای که
ای هیچکس ما ۞ پنهان نماناد که در اصل آفرینش از دودهٔ روز فرو رفتگان و حلقهٔ بخت برگشتگان
ستم رسیده و روی بهی نادیده کسم آرایش سخن پیشکش ترک نژادم نسب من با فراسیاب
و پشنگ می پیوندد و بزرگان من از آنجا که با سلجوقیان پیوند هم گوهری داشتند بعهد
دولت اینان رایت سروری و سپهبدی افراشتند بعد سپری شدن روزگار جاه ایشان
آن گروه چون نارسائی و بینوائی روی آورد جمعی را ذوق رهزنی و غارتگری از جای برد
و طائفه را کشاورزی پیشه گشت نیاکان مرا به توران زمین شهر سمرقند آرامشگاه شد
از آن میانه نیای من از پدر خود رنجیده آهنگ هند کرد و بلاهور همپای معین الملک گردید
چون بساط دولت معین الملک در نوشتند بدهلی آمد و با ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر
پیوست از آن پس پدرم عبدالله بیگ خان بشاهجهان آباد بوجود آمد و من باکبرآباد چون
پنج سال از عمر من گذشت پدر از سرم سایه برگرفت عم من نصرالله بیگ خان چون خواست
که مرا بناز پرورد گاه مرگش فراز آمد کما بیش پنج سال پس از گذشتن برادر پی معین برادر
برداشت و مرا درین خراب آباد تنها گذاشت و این حادثه که مرا نشانهٔ جانگدازی و گردون
را آئینه بازی بود در سال هزار و هشتصد و شش عیسوی هنگام هنگامه لشکر آرائی و کشورکشائی
صمصام الدوله جنرل لارڈ لیک صاحب بهادر سپهبدی کار آمد چون عم مرحوم از دولتیان
دولت انگلشیه بود و با چهار صد سوار در رکاب صمصام الدوله با سرکشان سرگرم
جنگ بوده هم از آن شهنشاهی سرکار انگریز دو پرگنه سه پاسل از مضافات اکبرآباد

بجاگیر داشت سپه سالار سرکار انگلشیه بخونبهای آفتاب کلبهٔ تار گدایان را چراغ و ما بینوایان
را بعوض جاگیر بمشاهره از خار خار جستجوی وجه معاش فراغ بخشید تا امروز که شماره نفس
شماری زندگانی بچهل و چار میرسد بدان راتبه خرسندم و بدان مایه قانع در سخن از پرورش
یافتگان مبدأ فیاضم و سواد معنی را بفروغ گوهر خویش روشن کرده ام از هیچ آفریده حق آموزگاری
بگردن و بار منت رهنمایی بر دوش نیست **رباعی غالب** بگهر ز دوده زادشم زان رو
بصفائی دم تیغ است دمم * چون رفت سپهبدی زدم چنگ بشعر * شد تیر شکسته نیاکان
قلمم * نامه بپایان رسید و شرم پراگنده گویی و درازنفسی بر من استیلا کرد دیده وران دانند
که گفتنی فراوان بود و افسانه پریشان تا کجا اندک گفتمی و گفتار را از درازی نگاه داشتمی
مرا در آنچه رفت گناهی نیست و اگر خود گناه است دوست کریم است و کرم عذرخواه والسلام
بالوف الاحترام **خط بنام رای چهجمل کهتری** صاحب من هرچند میخواهم که بناله زحمت
صداع یاران نه پسندم اما درد دل بجوش آورده است و بهر قدر میکوشم که دامن جیب و آستین
بکمر بر زنم دست قدرت زیر سنگ آمده است چه ناله ها که از بیم رسوائی از دل تا زبان
نارسیده خون نمیگردد و چه خونها که از درد بیکسی بکسوت اشک از چشم بیرون نمیرود چاره
رنج بیدلی معدوم و پایان کارها نامعلوم پیداست که از قصور حیثیت بدام افتاده را چه حال
خواهد بود و از دست و پا ناخن فرو رفته کدام عقده خواهد کشود جلای وطن عزم سفر و آرام
غربت مصیبتی است که نصیب هیچ آفریده مباد وای بر نگون طالعیها و رمیده بختیهای کسی که تنها
را بآرزو خواهد و نتواند هرچند در وطن نیستیم اما قرب وطن نیز قیامت است هنوز با اهل کاشانه
راه نامه و پیام داشت هرچه دیده میشد آشوب چشم بود و هرچه شنیده میشد زحمت گوش
است تنهایی بکه از آن ورطه برون آورده ام مگر ودیعت خاک فیروزپور است که مرا اینجا
اقامت اضطراری اتفاق افتاد و مرگی که فرشش هزار آرزو... از خدا میخواهم مگر همین سرزمین
موعود است که اینک ... در رنگ درافتادگیها رو داده ... از اخبار معاودت نواب شنیده میشود

راهی بجز وقف مدعای من ندارد چه سر بسر آن افسانه نکبت ادبار و آرایش صفوف قتال و واژگون
گشتن کار با اعدا و درست آمدن فال خیرسگالان دولت فخریه بهست کلمه مختصری که نواب صاحب
درانیقدر عرصه رونق افزای فیروزپور خواهند گشت از کسی شنیده نمیشود و دل مضطر تسلی نمی پذیرد
دوستانی که در رکاب نواب صاحب اند و از انجمله آن مهربان بصفت اسد نوازی و غالب
پروری بیشتر از بیشتر متصف اند وا ماندگان تنگنای اضطراب را بسلامی یاد نمیفرمایند تا باطلاع
اخبار معاودت رسد طاقت ستم کشی سپری گشت و انتظار از حد گذشت بمیر دمانم که در کارزار
بیخرد مقابله حریف پایش زخم کاری برداشته باشد که اگر گریزد نیارد گریخت و اگر خود ابرجای
دارد نتواند ایستاد چنانکه عرفی فرماید فرد مرا ز مانده طناز دست بسته و تیغ + تیر افگنم و گوید
کمان سری میخار + خدارا کرم نمایید و از تعیین زمان معاودت رقم فرمایند که طبع موسوس
از خود هم بیزار و دل شورش بیقرار باشد که بدین بهانه درس تسکین خواند و مراد خود را بیش
ازین نرنجاند زیاده ازین زیاده بهست و بس الحقا کرمفرمای من + طلب بیشمار و مدعا
بسیار و حوصله وقت تنگ و ظرف گنجایش تنگ مختصر مفید تحریر این سطور را ایام دوستی است
درباده سفارش دوستی بخیال حال نگرانیهای آن مشفق در تحریر خیانتی میرود و دو سه سطر
ماجرای غالبی رقمزده کلک بدایع نگار میشود + تاریخ پنجم ذیقعده روز آدینه سر تا سر
سواد مهربانی نامه تفقد رقم جاده بینش فروخت بر صبر قدیم بود انقدا عتبار استحاد متاع
ردی بهست و غم پنش [illegible] جواب [illegible] هنوز انقید تا نیا نم نوشت که انشاءالله العظیم هدیه
هفته جوابی چنانکه دل میخواهد از نوک خامه بر دن تراویدنیست کلمه یقین بهست که ورود آن
نامه موعود که در ڈاک فرستاده خوب [illegible] بود حقیقه [illegible] آمد میر مطلب
مرزا صاحب عظیم المناقب مجد [illegible] صاحب [illegible] قریب بیست ملاقات
سامی خواهند کرد از صحت [illegible] رسیدگان رنجکا اند و سفر این بزرگوار
چون سفر راقم [illegible] کام اضطرابست از [illegible] بی تقلیل از ایران وطن بنگارم

که ذریعهٔ شناسائی من ایشان گردد منکه نازک مزاجیهای عزیزان نکو میدانم و استغنا فروشی یاران را عمری خریدار بوده ام بخود فرو رفته ام و متیقنم که اگر مکتوب الیه مراسم دلجوئی و غمخواری بتقدیم نرساند چه خجالتها که از خودم باید کشید بهر رنگ چاره جز آن ندیدم که بخدمت آن مجمع اخلاق بلدگردیدم میرسند بداد تنهائی و غریبی شان باید رسید که شما را نیز دوستی غریب دوست است نگویم که این کنید و آن کنید اما این قدرها دانم که از رو مروت با چنان کنید که سزاوار باشد زیاده فضولیست و بس **ایضاً** برای مهر اقتضای ای صاحب رافت گرامی مهربان مها که درنگی که در نگارش پاسخ رافت نامه رفت تغافل انشار آن نبود چه در زمانیکه نمیقه سامی ورود یافت متردد بین السفر والاقامت بودم و سر آن داشتم که اگر نقش بمعارسا نشیند و هوس رنگ وقوع گزیند بی تامل مکتوبی حاوی طلب رقم کنم اما هنگامه بازیهای خیال برهم خورد و بخت رمیده یاوری نکرد مبادی مقدمه سراسر طراز دلفریبی داشت لیکن در اواسط کار بهنجار نبود و منت ایزد را که اواخر نادیده ماند ورنه چها بایستی دید خلاصهٔ گفتگو اینکه اعیان سرکار لکهنو با من گرم جوشیدند آنچه در باب ملازمت قرار یافت خلاف آئین خویشتن داری و ننگ شیوهٔ خاکساری بود تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام جز به تقریر ادا نتوان کرد و از دوری ربطی آنرا بدام تحریر نتوان آورد کوتاهی سخن هرچه دران بلاد از کرم پیشگی و فیض رسانی این گدا طبع سلطان صورت یعنی معتمد الدوله آغا میر شنیده میشد بخلاف حال برعکس است در ابتدای دولت هر کرا آلت حصول مدعای خود دید بروی پیچید لاجرم یک دو کس بهر رنگ متمتع گشتند و اکنون که از استحکام اساس دولت خود خاطرش جمع است در بند جمع زر افتاده است جمله خانهای قدیم لکهنو از بیداد این بی رحم بسیلاب فنا رسیده و ناز پروردگان این دیار آواره جهات گیتی گردیده و او خود از تردستی و اسراف خود پشیمان شده ازین شیوه برگشته و ترگشته بالجمله بازار بیداد گرمست مهاجنان و ساهوکاران و تاجران پنهان پنهان زر و مال خود را بکانپور میرسانند

واین نبینید هر که بود گریخت و هر که هست در بند گرفتن بست چون حال این دیار بدین تنگ است
آن خوشتر که سخن از خود گویم * بتاریخ بیست و ششم ذیقعده روز جمعه از آن ستم آباد برآمدم و
بتاریخ بیست و نهم بدار السرور کانپور رسیدیم و اینجا دو سه مقام گزیده رنگرای باندا میشوم
و از آنجا چند روز آرمیده اگر خدا میخواهد و مرگ امان میدهد بکلکته میرسم عالم عالم آوارگی را پیرنقاب
و همه پای چوبین در صحرای آتش گرم رفتار شده ام اگر کار بجا شد زهی من و خوشا من و اگر
شکستم بدامن مقصود نرسید کو من و کجا من ایام شادمانی بکام و جمعیت خاطر مستدام باد * **ایضاً**

رای صاحب مشفق شفیق غمخوار درماندگان و یادآور آوارگان سلامت - چه نویسیم که از متاع
نوشتنیها چه نومید است افتاده ام اگر از داخلیات گفته آید همان ضیق معده و امعاست و همان
برودت جگر و حرارت قلب و ضعف قوا و اگر از خارجیات سخن رانده شود تازه بیش ازین نیست
که قطعه علو به سطوت غم دل **غالب** حزین * تا در تنش ز ضعف توان گفت جان نبود
گوینده زنده تا به بنارس رسیده است * ما را بدین گیاه ضعیف این گمان نبود * بالجمله
ماضی معلوم و مستقبل مجهول چه توان نوشت و چه باید گفت خدا کند آینده حالی درخور تحریر
بوده باشد که به دوستان دوستی بنشیند و با یاران دشمنی اندیشه وطن بنگارم تا آنان را خرسندی
بیفزاید و اینان را [illegible] از غصه [illegible] قطعه مکتوب ملفوف است یکی جناب مبارز الدوله
نواب حسام الدین حیدر خان صاحب و یکی بخدمت جناب مولوی فضل حق و [illegible] بغم خانه
بدین از ویرانه **غالب** ناکام [illegible] خود را ممنون [illegible] کرده اند * زیاده
ازین زیاده است **ایضاً** رای صاحب مشفق و مکرم [illegible] خداوندان سلامت
[illegible] غلط [illegible] دانشم و از [illegible] کسی [illegible] میرود
[illegible] شفیق [illegible] حضرت نصیر
[illegible] آینده [illegible] قبل جناب [illegible] صاحب [illegible] چه معنی
دارد [illegible] رحمت سر انجام کار [illegible] سنگ کجا

خواهند کشید یا نفرمائید تا نقش توقع دوستی و مهربانی از لوح خاطر زدوده کارهای خود را بجای
دیگر داده شود ورنه بنجو آینده به لجوئی بیکسان گرائید بهر دو روز در کلکته مکتوبی بتوسط راجه
سوهن لال صاحب فرستاده ام نمیتوانم گفت که هنوز نرسیده است چه نامه که با وصی صحبت
در ترسیل داشت بمکتوب الیه رسید و جوابش دیروز نزد من آمد آری رسید و گلدسته
طاق نسیان گردید اینک مکتوبی بی لفافه در لف خط عمخانه میرسد راقم را تا این مآل
حالی که در خور تحریر باشد روی ننداده با شما التماس همینست که زحمتی کشند و لختی از
اوقات خویشتن ضائع سازند و حالات سرکار فخر الدوله بهادر بعد وقوع این حادثه بشرح
و بسط چنانچه از حشویات نیز قطع آغاز ننموده هرچه معلوم باشد بلکه هرچه مجهول بود
آنرا نیز معلوم ساخته برنگارند و حال دربار رزیڈنٹی و اسامی اهلکاران جدید و قدیم
و وضع ارتباط حاکم جدید با تازه مسند نشین میولت رقم فرمایند که بهر آئینه مراد درضمن آن
نظرهاست نه آنکه از جناب طالب افسانه باشم و لیس حقیقه دیگرست که از استفسار
آن چاره ندارم یعنی اگر بنده را در پیچ و خم استغاثه حاجت بدان افتد که در دار الخلافت
وکیلی از جانب خود قرار باید داد صاحبا این زحمت گوارا خواهند کرد یا نی هرچه در نهاد
مضمر ضمیر باشد بی تکلف باید نوشت اما برای فرستادن نامه دو طریق است یکی
بتوسط راجه سوهن لال نزد مرزا افضل بیگ فرستادن و یکی بی شرکت غیر در سررشته
ڈاک ارسال داشتن و عنوانش بدین رنگ نوشتن که در کلکته قریب چیت بازار در
شمله بازار نزدیک تالاب گرد درحویلی مرزا علی سوداگر به اسد الله خان برسد
ایضاً نپندارند که همچو پا بستگان رسم و راه و سرد ست بنامه نگاری می آلایم حاشا ثم
حاشا تاب این مایه دوری ندارم اینک راهی جز این بر روی خویشتن نمی بینم و از بهر در
سخن پیوسته ام علاقه سفارت نیپال نسب بیگم صاحب مبارکباد و متعدد تجلیات
مستقبله شود کاش مقدرست شمار پذیرفتند حق تا بانه اند و آن سپاس ... واجب

جواہر سنگھ طول عمره فراغ یافتند خوشا مسرت و زہی شادی جای آنست که ہم مبارکباد
گوییم و ہم تہنیت جوییم افزاینده عمر و بخشاینده دولت آنقدر فرصت دہاد که ما و شما نیز بزم کتخدایی
فرزندان جواہر سنگھ را میزبانی توانیم کرد لطیفه بخاطر رسیده است بشنوید سرسری مدار
چون در غیبت من اتفاق انعقاد این بزم طرب افتاد مرا محروم از تماشا نخواہی گذاشت
درزہی در وجه دعوت من جدا ساخته نگاه خواہی داشت اگر زنده بدہلی رسیدم عشرت
از من است ورنه نذر از تست بر عنوان مکتوب کلمه نواب را جزو اعظم ساختن یعنی جبه
و عرف پایان اسم رقم کردن چرا سگ دنیا را به اسد اللہی شہرت دادن چه کم است
که نوابی و میرزایی بر سر ہم باید افزود ایکه گفتی فلانی روش حکیمانه دارد و دنیا را کارگاه
میگزارد با اینہمه اندوہناکی خنده ام در گرفت و عنان ضبط خویش از کفم بدر رفت
ندانی که بر پیلان باد رفتار نشستن و گروہا گروه مردم را پیشاپیش دوانیدن تن
را بلباس رنگارنگ برآراستن و معده را بالوان خوردنیہا ممتلی گردانیدن شہوت
از اندازه بیرون راندن و غبار معصیت بر فرق افشاندن از حکما نیاید و تیز ہنگامه افشانی
کار دانشوران چیست دور از آبادی درین کوہی نشستن و از شش جہت در بروی
خلایق بستن تن را بریاضت فرسودن و جان را به تجردی پالودن ہر که حکیم خرد گزین
است کار و بارش اینست بی برگ و نوایی از شکنجه گوناگون حسرت بدرجه بفراخنای
سرخوشی رسیده است از کجا که آزاده رو باشد و بالطبع کریم بود و ہنوز داعیه منی از ریاح
غلیظه صالحه کیسه ممتلی دارد ہر آینه بفرمان باد است روزی چند باش تا بنگری
گره بر کیسه زر زنان و در حسرت زر تلف کرده زاری کنان اینکه فلان و مہمان را از نزد
خویشتن رانده است حقا که روی در مصلحتی نداشت و ہرچه کرد از بیخردی و ابلہی
کرد چه اگر دانا بودمی و خردی داشتمی آنان را که رانده است نراندمی و کارہا از آنان
گرفتمی و اینان را که با خود در یک پیرہن جا داده است چون غبار از دامن فشاندمی

و هرگز بهای اینان ترقی کودکی و حیای اصلی هرزه بگرد و با بام ما چراغ گلی دود و لیمویی اثاثان لی
برداشت و با ایشان تحقیق را هم نبود از آنان دل بدین خیرگی خالی کردن و معهود و امر ایشان بدین
گوری در آمدن نه بفتوی دانش است نه بفرمان بینش چکنم که اسیگوی و کرم پیشه که بیخوا
برین مایه لغزش نیز شناسائی نا تجردی خویشتن نگشتن و چون من فسرده دل فرسوده روان
را دران هنگامه یاد آوردن بلکه بیاد قناعت کردن بی پرده بسوی آن بوم مردم خوانان
کدام آئین دیده وریست و کدام شیوهٔ خردگستری چون سخن درین باب بسیار است نامه
بدعا ختم میکنم دیده را بینشی درست و دل را دانشی سودمند روزی باد **بنام شیخ امام بخش ناسخ**
حضرت سلامت قدسی صحیفه انتقدر تهم بجنبش نسیم درود بوی یکدلی و همدردی بمشام
آگهی رسید چهار ماه است که نامه نگار بکنجی نشسته و آمد شد مردم خویش و بیگانه بسته
اگرچه بزندان اندر نیم اما خود وحشت من بزندانیان ماند انچه درین چند روز از رنج و آشوب
دیده ام کافرم اگر هیچ کافر بصد ساله عقوبت جهنم یک نیمه ازان تواند دید چنانچه **عرفی**
فرماید **فرد** از بوی تلخ سوخت دماغ امید و یاس زهر که در پیالهٔ ما کرد روزگار نخستین شراره
که در خرمن صبر و ثبات زد زندان بود که دو تن از گروه دام طلبان چنانکه قاعدهٔ عدالت
انگریزی هست ڈگری بحق من از عدالت حاصل کردند چون فرجام آنست که باید [illegible]
ڈگری گزارده شود یا تن به بند زندان داده آید درین مایه شاه و گدا برابر است آری
از بهر نام آوران اینقدر هست که سرهنگ عدالت بکاشانهٔ شان نتواند رفت تا خود برهگذر
یافته نشوند با سیری نروند چون گنجایش ادای زر نبود لاجرم پاس آبرو خود را گرد آوردم
و ترک نشاط سواری کردم تا امروز همان بند خودداری برپای و دل وامانده اقامت گرای دارم
همدرین گوشه نشینی و تنگدلی یکی از ستمگران خدا ناترس که بعذاب ابدی گرفتار باد
ولیم فریزر صاحب بهادر ایجنٹ دهلی و **غالب** مغلوب را مربی بود در
شب تاریک بضرب تفنگ کشت و مرا غم مرگ پدر تازه کرد و دل از جا رفت و ستمگر [illegible]

سراپای اندیشه را فروگرفت خرمن آرمیدگی پاک بسوخت و نقش امید از صفحهٔ ضمیر سراسر سترده شد قضا را بنشانهای داده و در بینان که غلط نبود سواری را از ملازمان والی فیروزپور بخون آن داور ستوده سیر گرفتند صاحب مجسٹریٹ بهادر شهر که با من سابقهٔ معرفتی و علاقهٔ مودتی داشت و دران انزوا که گفته شد بوم آسا پروازم جز بشب نبود گاه گاه شبا هنگام نزد وی رفتمی و نفسی چند خوش گذاردمی چون این واقعه روداد مرا در پژوهش کار دخل اسرار با خود انبار ساخت تا آن شد که والی فیروزپور مجرم قرار یافت و بحکم سرکار با تنی چند از خاصان خود اسیر شد و تهانه سرکار بجاگیرش رفت چون میانهٔ من و وی ناسازگاری بود و مردم شهر آنرا میدانستند بیگی در من افتادند و گرفتاری آن کافر نعمت داورکش را بگردن من بستند یعنی اشخاص دهلی از خاص و عام این واگویه دارند که شمس الدین خان بیگناه است فتح الله بیگ خان و اسد الله خان از کینه رهیا دروغی چند بهم بافته و خاطر حکام را از جاده برده آن بیچاره را در بلا انداختند طرفگی درین ست که فتح الله بیگ خان خود ابن عم والی فیروزپور است کوتاهی سخن کار بجائی رسیده که نفرین من در دیار و سرایان دهلی گردیده هرچند در آغاز همه آن بود که دل از غم مرگ ولیم فریزر بهادر میسوخت اما اکنون هم قابل شنعت شده هم بدگمانان شهر مرا ستوه آورده اند از ایزد ستمگر کش ستم رسیده نواز بدعاهای صبحی می خواهم که این خیره سری آزرم زودتر بادافراه گرفتار و از سرفرازی بپایه دار آید و دانم که هم ظفریاب و دعایم مستجاب است دی که دوشنبه بست و هم صفر بود حاکمی از حکام سته مقام اله آباد بدین دیار رسیده همانا از جانب گورنر جنرل بهادر بدان مامور ست که خلاصه تحقیقات حکام دهلی را بامعان نظر بنگرد و بعد ثبوت جرم تعذیر پایه بپایه قرار داده کار را بسو کند و پیداست که گران پذیرفتن این هنگامه را افزون تر از یکماه نکشد این بود خلاصهٔ جوابی که تعلق بسوال ملازمان داشت آنچه در باب پنج مکتوب من بزبان گهرفشان سبحان العلیخان رقم پذیرفته است چنان هست بلکه حق آنست که خاتم الانشان گمنامان نیز داخت

والتفات بخاکساران تنگ پایه خود شناخت مرنه بشرط تامل پنهان نمیتواند ماند که مقصود همین
آن بود که قطعه بنظر بندگان خسرو سپهر آستان گذرد و لختی از خاکساری و بی اعتباری من گفته شود
وا ینها خود انیقدر دشوار نبود سبحان الله والحمد لله فرد حریف منت احباب نیستم غالب
خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد، کاتبی که از بهار عجم نسخه ها میگیرد و بزر میفروشد در نظر
نیست و نه از هیچکس شنوده ام که در دهلی این چنین کسی هست آری شهر معمور است یکدو نسخه از
بهار عجم اگر یافته شود شگفت نیست بار باب این فن میگویم تا نسخه که صحیح و خوشخط باشد
بجویند و بیارند همین که دست بهم میدهد فرستاده میشود والسلام ایضاً قبله حاجات در نگی که
درنگارش ضرعت نامه روی داده برافسردگی شوق محمول نشود چکنم همت بکار یخ تکرف آمیخته بود
و نظر منظری بلند راز بدیانی همیکرد تا آنکه هنگامه سرآمد و هر کردار کیفری که بایست یافت مرزبان
میوات مانند کریم خان سرسنگ خویش بحلق آویخته شد و براثرش بعدم آباد رفت مصرع
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت • تفقد نامه در ڈاک انگریزی رسید و مرا شگفت نذار
اگرچه مخدوم میفرماید که غالب رو سیاه خود را فرایاد خدام نداده حاشا که چنین نسبت
با همه کشاکش خاطر و توزیع ضمیر و تفرقه اوقات نامه ها ارسال یافته غایت ما فی الباب
اینکه فرستادن نامه چند انکه زود زود نبود و هم در ڈاک هندوستانی واقع شده امید که
زین پس بدین شیوه مندبنا شم ورفته را در آینده تلافی کنم باقی ماجرای این و یار آنکه جاگیردار فیروزپور
بجا تو گشته شد و جاگیر وی و هرچه بجاگیر پیوند داشت بسرکار ضبط گردید ما هنوز حکمی که حاوی
جمیع مراتب و جامع همگی قواعد تواند بود صدور نیافته بما ناپس از انکه این ماجرا بصدر
کلکته خواهد رسید فرمانها اندرین باب مضا پذیر خواهد شد منکه از میانه آن جاگیر حکم سرکار
انگریزی زری می یافتم بنگرم این فرمان دهان با من چه میکنند هنوز از منتظران آثار یاوری
بختم صاف ترک اینکه انچه جاگیردار فیروزپور من میداد از مقدار بایست کمتر بوده بدان قدر
از سرکار قانع نیستم بالجمله سخنی ست پیچ در پیچ و کار یست گره در گره انچه به پیدائی خواهد آمد

گزارده نگاشته خواهد شد زیاده زیاده

خطوط بنام مولوی محمد علیخان صدر امین باندا بوندیل کهند

قبلهٔ خدا پرستان و کعبهٔ حق شیوهیان سلامت خود را فرایاد خاطر خطیر دادن از لوازم حصول سعادت انگاشته گزارش مراسم نیاز را تقریب کامیابی می‌شمارد حامل مکتوب که وجود شریف [illegible] اتفاق است گواه این معنی است که نامه در چه عالم بتحریر آورده‌ام بهرحال روز پنجشنبه [illegible] رسیدم تا یکشنبه آرامش گرائیده دو کوس رحیل کوفته شبی به [illegible] بسر برده سه‌شنبه [illegible] رسیدم بعد الحمد که زحمت صداع و حمی از ساحت طبع رخت بربست خاطر از رنج جمعیت داد [illegible] بامدادان اگر حیات باقیست [illegible] [illegible] الصفا قبلهٔ جان و دل [illegible] است [illegible] [illegible] که زحمت صداع و حمی هم از بانداست [illegible] [illegible] [illegible] چه این رنجیست که از دهلی تا [illegible] هم [illegible] گزارش [illegible] و هم [illegible] گزارش فرمایی [illegible] [illegible] که درین ملک [illegible] موسوم است [illegible] از [illegible] الخلقت افتاده بود آن آهسته خرام [illegible] [illegible] [illegible] تا چله تار [illegible] رسید [illegible] [illegible] [illegible] شب [illegible] خود و [illegible] بکاروان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بوده بود که عریضه [illegible] جناب [illegible] صاحب [illegible] [illegible] آخر روز بلکه اول شب بکاروان سرای [illegible] [illegible] [illegible] نگاشته بودم که ناگاه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] نامه

ازوی امانت جستم گرچه نپذیرفت اما پذیرفتنی سخت سفینه‌ها نه چنانکه طبع ابا کرد و گوارا نشد
[illegible] مجهول الاحوال میان نام جناب از من شنود و نامه بهجت از من
طلب کرد همان سطری چند که عجالةً بتاریکی نبشته بودم بوی سپردم غالب که از نظر
خواهد گذشت اما این عبودیت نامه اگر [illegible] بآن حامل ست اگرنه خواهد رسید زمان
رسیدن او به باندا با هنگام ورود دو اصول [illegible] که مقارن خواهد بود چه دیر کم ازین عرصه
از جمله تا [illegible] باشد واللّه علی کل شیءٍ قدیر خلاصه تحریر آنکه
آنچه [illegible] سیدا گرد [illegible] مسوده [illegible] دریا [illegible] از [illegible]
[illegible]
[illegible] رود [illegible] مطلوب [illegible] آباد رسیده توقعی که [illegible] بنارس هیچ [illegible] کرد همدرین
[illegible] کار [illegible] روزی چند [illegible] کرده [illegible] [illegible]
[illegible] آباد بنگاله [illegible] با توقف نگذشتیم حال [illegible] دریا [illegible] دو سه روز پنهان نخواهد
کشتی بانان گویند که در عرض [illegible] روز [illegible] آباد رسیده خواهد شد میتوان دید اینک روز چهارشنبه
قریب نیمروز در کشتی نشسته دل [illegible] زیاده حد ادب یقیناً بجناب معلی القاب
قبله و کعبه دو جهان مدظله العالی بعد گزارش آداب و تسلیم عرض اینکه لله الحمد
که هنوز سررشته [illegible] نگردیده و نوازش نامه
ملطوفت طراز [illegible] خود [illegible] آوردن [illegible]
[illegible] بهشت شادمانی [illegible] [illegible]
رایان نمیرساند امروز که آدینه [illegible] ماه [illegible] اظهار کرده [illegible]
[illegible] اگر شب بخیر گذشت وجود موهوم را جمعیت [illegible]
شنبه از بنارس می‌پویم [illegible] کشتی
مضایقه کرد [illegible] [illegible]

خواست ناچار همان اسپ سواره تا بدان بقعه صحرا خواهم پیمود و هنوز هوای کشتی از سر بدر نرفته
در پتنه نیز جستجو خواهم نمود دیگر هر چه جز سپاس تفقد و شکر ترحم گفته آید از عالم هرزه درائی است
یزدان سلامت داراد واجد لطفی که خالصاً لله بی سوابق معرفت در حق هیچمدان هیچ میرز
که هم در ناکسی قرینه ندارد و هم در بیکسی همال بذل فرموده اند و میفرمایند. و در دیگی مد بزیاد
حد ادب ایضاً جناب مولوی صاحب قبله و کعبهٔ نشأتین مدظله العالی روزگاری است
که نفس از سوز فراق آن قبلهٔ دستان شعله خیز و جبین بهوای آن آستان سجده ریز است
وای که میان من و آبی که آتش خطرناک شوق بدان فرو توان نشاند نه هفت دریا حائل است
و از سنگ آن درگاه که مهر طراز عبودیتش توان گردانید دوری باندازهٔ بعد کعبه
حاصل عطوفت رقم نامه در ایام خاک نشینی های بنارس چشم بخت را نوری و بخت چشم را
عروجی بخشیده بود سعادت تحریر جواب آنرا از جملهٔ مغتنمات فرصت انگاشته و ورقی بخدمت
خدام ذوی الاحترام نگاشته هم براه خشکی عزم عظیم آباد کرد بالجمله بدستیاری همامی توجه
انفاس بزرگان چون گرد که ببال باد بپرد در هر گام از خار و خاره سینه بر دم تیغ مالان گاه
از شدت برد لیالی افسرده و رنجور و گاه از سختی گردش ایام ستم رسیده و نالان بروز
سه شنبه چهارم شعبان پاره از روز بر آمده در کلکته رسید غریب نواز مهیای و ماهی بی منت را
نازم که در چنین دیار خانه چنان که باید و هر گونه آسایش را بکار آید هم او را باندازهٔ فراغ
خاطر آزادگان فضائی و هم اندرونی مانند دهان از دنیا طلبان بیت الخلای در گوشه
صحن پر از آب شیرین چاهی و بر طرف بام درخور اهل تنعم آرامگاهی بی آنکه جستجوی رود
یا گفتگوی شود بی زحمت و بی منت بکرایهٔ ده روپیه ماهانه بهم رسید و آدم و چهار دار آنکه گا
آرامش گردید. در روز از رنج راه آسوده منشور لامع النور را مشعل راه مدعا ساختم و در
کشتی نشسته آهنگ هوگلی بندر کردم لطف ملاقات نواب علی اکبر خان طباطبائی
اگر گویم که مرا از بخت عجب آمد رواست و اگر گویم که مرا بر من رشک آورد نیز جا دارد

بخدایی که خرد آفریده و خرد برگزیده که بدین گرانمایگی و صاحبدلی در بنگاله دیگری نخواهد بود یارب این گوهر گرامی از کدام کان ست و این گوهر گرامی از کدامین خاندان باری چون نخستین صحبت بود بیچاره تو شملحت پرست درد سر ندارم و دو سه ساعت نشسته بتکده باز آمدم آوخ که درین روزها نواب را با حکام هوگلی تبدل خصوص بینی که وقف امام باڑه است معارضه بلکه مجادله در پیش و دل سرگرم فکر کار خویش ست لشد و قائل

فرد همه را ماتمی حسرت دنیا دیدیم + چون بعشرتکدهٔ گبر و مسلمان رفتیم + روزگار فرمانبر و بخت فرمان پذیر باد **ایضاً** قبله گاها بیکسان پناها شگرفی آثار رحمت الهی ست که آب و هوای کلکته با من نیک در ساخت درین بقعه آسوده ترازانم که در وطن بوده ام **رباعی**

غالب هر برده نوای دارد + هر گوشه ازو هر قضای دارد + هر چند ہوس ست از دماغم بکسر + بنگاله شگرف آب و هوای دارد + سیمین فرنزیر اسسٹنٹ سکرٹر را دریافتم ملاقاتی شایسته روی داد و استقبال و مشایعت و معانقه و عطای عطر و پان بمیان آمد طرز ملاقات این ستوده خوی خرسند و توانا دلم کرد عرضداشت موسومه نواب گورنر جنرل بهادر چنانکه رسم این دادگاه ست بصاحب سکرٹر بهادر سپرده اند بمدران صحبت صاحب سکرٹر بهادر آنرا به پاٹن صاحب سپرد تا آنرا بانگریزی نقل کند دیگر امیر است بارای و فرهنگ موسوم به اندرو استرلنگ که قوس عروجی کونسل را نقطه بدایت و قوس نزولی آنرا نقطه نهایت ست چون سرمایهٔ علم و آگهی دارد و سخن را می فهمد و بلطف سخن وا میرسد در مدح وی قصیدهٔ مشتمل بر پنجاه و پنج بیت انشا کردم و در آخر قصیده سخنی از حال خویشتن نگاشتم از حسن اتفاق نه تبعی کسی ملازمتش بروشی گزیده و آئینی پسندیده دست بهم داد اعتبار خاکسار بهای من افزود و عیار امید وار بهای من کاملتر آمد قصیده + دوباره برخواندم محظوظ شد و دلجوئیها کردم و وعده یاریگری داد پوشیده نماند که استرلنگ بهادر عهده چیف سکرٹری دارد و منجملهٔ اجزای کونسل بشمار

سیمین فریزر صاحب و پیشکار و پیشدست این فرزانه داورست بگاه و بیگاه
مقدمه از بهر رجوع بکونسل فراهم میشود فریزر صاحب هم و رسم دادخواهان بی عرضه
میدارد و وی فراخور بایست هرکس را بسوی خود میخواند و در مقدمه هر یک تا بلی بسزا آورده
شنیدنی و ناشنیدنی از هم جدا میکند از انمیانه عرایض ناشنیدنی بگذرانندگان بر میگردد و
شنیدنی بکونسل میگذرد باری بهوش شادمانم که دادنامه من پذیرفتنی و بکونسل گذشتنی
سنجیده شد تا دران انجمن چه روی دهد و فرمان فرمانروایان در باره من چه باشد زیاده عذر ادب

ایضاً از جگر تشنه بدریا سر و روی شستن بیجانست که بیجا در دو از شب دیجور به تیر سلام و زلب
محبوب به صهبا پیام - از دل افگار بمرهم سپاس - و از مرده بسوی به خضر التماس - دو روز به
دو ماه گذشته که سواد والانامه سرمه چشم نگارش نگشته و مدتیست نگاشته غره ذی الحجه و تفویضیه
مرقومه هشتم ماه مذکور که در نورد مراسله مخدومی جناب مولوی سید ولایت حسن
صاحب سمت ترسیل یافته چون گویم که تلف گشت و بنظر ربوبیت اثر نگذشت کاش تیغ از
تغافل بدامن التفات حضرت قبله گاهی توانستمی بست تا دل از پراگندگی وارستی روزی با
شدت اضطراب بخدمت جناب خوبی مطالبی حضرت مولوی سید ولایت حسن [illegible] اخشم
چیدن از رسیدن نامه پژوهش رفت [illegible] مخدوم [illegible]
تا یافت و دانیافت ما سپاس ایزدی بجا آورده شد که مرا بلاغ و فرح تاب شکیب نفرسود
کوتاهی سخن هرچه از عالم فراهم آمده بود دران هر دو عریضه با جمالی که تفصیل چه به معروضی
جهان آرای گشته تازه اینکه عرضداشت بکونسل گذشت و فرمان صادر گشت که ضابطه
مقتضی آنست که نخست زمزمه تظلم بگوش ریسیدنت دهلی دمیده آید گفتم که سر و برگ سفر
و تاب و توان معاودتم نیست فرمان یافتم که خود اینجا باشد و وکالتا به ریسیدنتی دهلی گرابا
لاجرم بدوستی از دوستان وطن کتابتی فرستادم و اعانتی جستم وی بیکس نوازی کرد
خود کار فرا شد و وکیلی قرار داد و من نشست من وکالت نامه بنام وکیل نوشته

وهرگونه کاغذیکه فرستادنی بود ضمیمهٔ آن ساخته در نورد نامهٔ موسومهٔ آن دوست کارفرما
که برمن از من مهربان تر و در کارسازی و دادخواهی از من خورده دان تر ست در نوردیده
بدهلی فرستاده ام ؎ تا درمیان خواستهٔ کردگار چیست ۔ الله بس ما سوی هوس

ایضاً قبله گاها آنچه پس از عرض تسلیمات بمعرض بیان تواند آمد اینست که همای
والانامه بسبب هم سایه گستر گشت و مرا در قلمرو شادمانی جهانبانی داد زهی به نیم روانی رافت
نامه ها انبار اندیشه ها فرو نشاندن و دلها را بآن جمعیت رساندن من و خدا که هنگام تحریر
عبودیت نامه سبکی ذوق حضور را از ضمیرم میجوشد هرگز رعایت آداب و القاب گنجائی
نمی ماند چه من آن میخواهم که بنوشتن کم از گفتن نباشد هر آینه بسا باشد که بیان از پیرکار
افتد نه تقدم و تاخیر را بنا بر نظر دارم و نه از درازی سخن اندیشم و نشیب و فراز داد و
گفتگو مستانه طی میکنم و عنان گسیخته میروم خاطر به گرفتار آنست که بالها برای مشکلات
قبله گاهی پنهان نماند از این پیش بدو هفته روز پنجشنبه بگاه جناب مولوی سید ولایت حسین
صاحب از در درآمدند و بتودیع پرداختند که اینک بر سر راهم و بتقریب دوره عزم
سفر دارم تا در محکمه مشایعت بجای آوردم [illegible] بسپردم و دیگر همدرین روزها نامه
از دهلی رسید و کاشف [illegible] گردید که کاغذ فرستادهٔ من رسید و دست کارفرما آنرا
پذیرفت و وکالتنامه تبدیل داده هنوز وکالت از قوه بفعل نیامده بود که روشن الدوله
سرادلار ڈکولبرک صاحب بهادر فرمانروای دهلی بهنجار دوره بال نهضت گشاد و آئینهٔ انتظار
با نگردیدن [illegible] پیش [illegible] که بجوهست در میان آمده بجای خویش هست دیگر از اخبار
دیار اکنون ولیم چپلی [illegible] کریستس هست و بروزگار پیشین پس [illegible]
[illegible] ولایت [illegible] ولیم کوندس هنگ که اکنون طغرای گورنری
نقش نگین [illegible] بهادر [illegible] شرق و انگلیته بسیر و شکار خرامیده صاحب
[illegible] محمد [illegible] دفتر فارسی رخصت هشت ماه گرفته براه دریا بکلکته

روی آورده باشد که تا عظیم آباد رسیده باشد از نوادر حالات اینکه سخنوران و نکته رسان این بقعه
پس از ورود خاکسار را بزم سخنی آراسته بودند در هر ماه شمسی انگریزی روز یکشنبه نخستین سخن گویان
در مدرسه سرکار کمپنی فراهم شدندی و غزلهای هندی و فارسی خواندندی ناگاه گرانمایه مردی
که از هرات بسفارت رسیده است در آن انجمن میرسد و اشعار مرا شنوده بآهنگ بلند نامی
ستاید و بر کلام نادره گویان این قلمرو تبسمهای زیرلبی میفرماید چون طبایع بالذات مفتون
خودنمائیست همگنان حسد می برند و کلانان انجمن و فرزانگان فن برده و بیت من اعتراض
نادرست برآورده آنرا شهرت میدهند و بی آنکه زبان بپاسخ آشنا شود از دانشوران که
مخدومی و ملاذی نواب علی اکبر خان مکرمی و مطاعی مولوی محمد محسن از آنانند جوابهای یابند و پس
زانوی خاموشی می نشینند چنانچه هم بفرمان این دو بزرگوار مثنوی انشا کرده ام و بعد از اظهار
عجز و انکسار خویش جوابهای اعتراض در آن ابیات موزون ساخته و آن مثنوی بپسند طبع عالی
افتاده است انشاء الله العظیم زین بعد عریضه که بوالا خدمت خواهد رسید و از آن
ابیات در نورد آن خواهد بود ایضاً حضرت قبله گاهی ولی نعمتی ادام ظله العالی گرد سر میگردم و جان
بخاکپا می افشانم و نمیدانم چه عرضه دارم و از پرده کدام رقم سر برآرم نه سپاس یادآوری
گران پذیرد نه شکر قدر افزائی باندازه تحریر پیروز جناب منشی عاشق علیخان بهادر کتابتی
بمن فرستادند چون عنوانش شبگیر شگفتن رسید نوری از آن پرده بدرخشید چون وارسیدم
سواد مکتوب حضرت بود که بخان ممدوح در اشعار خاکساری این مشت غبار جلوه رقم داشت
بالجمله ملازمان شان بدین ننگ آفرینش نوشته بودند که وقتی قرار داده مرا بپایگاهی ناز از
سرت از سپهر بگذرانم و نور ورود خویش بکدورتکده ات برافشانم پاسخ بپوزش گزاردم
و روز دگر خود به بساط بوس رسیدم جناب ممدوحی سخن بمذاق اهل وحدت وجود میرانند و
از بن بمه کلاهی دارند مرا که از شیوه اخلاق شمع و چراغ انجمن مولوی سید ولایت حسن
وطرز اختلاط مهرسپهر معنی آشنائی نواب علی اکبر خان طباطبائی منت ظلهم قبله گاهی

بہ دل و جان و بہ ازای ہر گونہ لطفی کہ از صحبت این بزرگان سر میزد شتم ہذا من برکۃ البرانکہ بر زبان بود اید و ن آبروی دیگر افزود و شوکتی تازہ روی نمود حقا کہ در نوردِ این آوارگی بشمار رسید می خستگی مرا مرہم و تشنگی مرا مومیائی از کجا پدید آمدی اگر سر رشتۂ انصاف از کف نہ ہم دانم کہ از عہدہ سپاس میر کرم علی کہ مرا بخاک آن آستان رہنمونی کردہ اند بدان سر منزل خضر راہم گردیدہ بیرون آمدن نتوانم چہ جای آنکہ مدح ملازمان گویم حاشا ثم حاشا ع خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست ٭ مخفی نماند کہ این عریضہ سی و دوم ازماہ شعبان رقم کردہ ہمانروز بتوسط میر صفات علی خانصاحب بہ لالہ کانجی مل فرستادہ یزدان توفیق بمکتوب خود فرو پیچیدن و بہ باندا فرستادنش عطا دارد بنام مجیبر جان کوب بہادر قطعہ ای نشانہای خرد در تو ہویدا تر ازان ٭ کہ سر و دوازلب و آب از گہر و تاب ز مہر ٭ ہم رویتو نمودار توانائی رائی + ہم زخوی تو پدیدار دل آرائی مہر مہربانی نامہ کہ رسیدن بوی نازد و خواندن ازوی بخود بالد بہ پیروزی رسید و بہ شادمانی خواندہ شد بہر کشایش کہ از ہر نوردش برانگیختہ آمد گوہری چند بدامان نگاہ فرو ریختہ آمد جنبش خامۂ آگہی ہنگامہ دران پردہ این آہنگ داشت کہ چون دیوان حافظ را بکوشش بسیار از نا درستی برآوردہ روی و موی آن شاہد روحانی را غازہ کاری و شانہ زنی کردہ ایم خواہیم کہ غالب سنگ از گہر نشناس از در و یاقوت سخن نو آئین پیرایہ بر بندد تا بعلاقہ دیباجگی در سر آغاز بدان بپیوندد و نیز فرمان چنانست کہ خود ہر چہ اندران باب فرمودہ اند و از ہر چہ از نوشتہ دیگران بران کتاب افزودہ اند ہمہ را بگفتار بشمارم و دران دیباچہ برنگارم مخلص نوازا ہر چہ را من ندیدہ باشم و بدان قدر کہ بمن رسیدہ باشد سراسر نہ فہمیدہ باشم چگونہ نشانہای درست توانم داد چون بجا نیاوردن فرمان دوست نازیبا بود و مرا دل بگفتار نا شکیبا ناچار از دیباچہ نگاری باز ماندم و بآئین تقریظ سخن راندم بلغت عربی عیارتی را التقریظ نام نہند کہ کتاب ابدان انجام دہند چون

گفته آمد که اینچنین نبشته ام تقریظ است نه دیباچه هر آینه آن در خور که با پایان آن قدسی صحیفه جا گیرد نه آن که بر سرنامه دیباچه بنویسند که هم شماره نگارش نگاشتها و هم ذکر این تقریظ در آن دیباچه نگارش پذیرد امید که از دوستان وفادارم شناسند و بنوشتن نامه و فرستادن اشعار طبع از خویش در افزودن مهر کوشند بخت از خرد پرده کشائی و خسرو بخت رهنمائی باد **ایضاً** امیدگاه مخلصان را از من که بندهٔ محبت و خانه زاد و خادم بمقابله یکبار نیایش آوردی صد بره سپاس بیاد آوری یک گونه نیرو بپرورش در برابر گرانبها ستایش و دلنواز نامه در ژاک بمن رسیده کالبد شوق را جان گردید پیغام من از آن حال یار قرار صاحب نامهٔ دیگر بمن سپرده اند گوئی انجمن انوار افروز و ندا برو نیخ نامه شکیبر تقسیم در آن سر دو پدید به پایه شماره صفت بهشت و دو است که خورنق رونق شارستانی دارم آرام نشیمنی بکه البیار طرح افگنده اند و تاریخ تعمیر آنرا نامه نگار آرزو کرده محبت که دین منست سوگند که هیچگاه دل بفن تاریخ و معما ننهاده ام و صنعت الفاظ را بر معنی نگزیده لیکن چون رضای خاطر عاطر در این ست که کلک من در نگارش این راه رود و رگ اندیشه من بدین هنجار جنبد قلم را چه اندازه که درین باده بسر نشتابد و فکر را چه زهره که جز بدین روش گراید قطعهٔ مشتمل بر هفت بیت هم درین ورق مینویسم اگر بپسندند از عنایت چه شگفت و اگر نه پذیرند از همت و چه عجب **قطعه جان جانکوب** آن امیر ناموری دست وی آرایش تیغ و نگین ❊ ساخت ز انسان منظری کز دیدنش ❊ حور گفت جنت و رضوان آفرین ❊ در بلندی فرق سپهر ❊ در صفا گلگونه روی زمین ❊ بایدش گفتن گلستان ارم ❊ زیبدش خواندن نگارستان چین ❊ خود سر اشکوب و هر اشکوبش در اوج ❊ در نظر با بشد سپهر هفتمین ❊ **غالب** جادو دم نازک خیال ❊ کش بود اندیشه معنی آفرین ❊ گفت تاریخ بنای این مکان ❊ آسمانی پایه کاخ دلنشین ❊ والسلام والاکرام **ایضاً** فر دوحق نه آنست که از رفتن باطل برود ❊ مهر تو از دل خود اگر دل برود ❊ مهر انگیز نامهٔ شگفتی گله آمیز هم بود ❊ تا رسید دل را مژده زندگی و جان را نوید فرخندگی داد از تاریخ رسیدن نامه من گله

سنجیدن چگونه گویم که نه روا بود اما اینقدر خود میتوانم گفت که اگر نامهٔ منشور رسید و پاسخ نگا
شکوه بجا بود و دیده بتش و لرزیش و فاکیشم جز راستی نجویم و جز راست نگویم آئین من نیست
گمنامی خود را بباد نام آوران او ن و نبند زحمت یاد آوری خویش بر دل دیگران نهادن
و هیچیان شیوهٔ من مباد در یاس و فاسپتی رواداشتن و پاسخ نامه و دست نه نگاشتن
آزرده نیم به بکوی من هیچ ودا زحمت نه هند و بدفع این رنج از خویشتن هم بر من منت نهند
مادهٔ تاریخ چاه فرستادن و مرا بسر انجام قطعه فرمان دادن از نوازش چه بر دادها ما نخواستند
که بخرده سخنود فرومانده را در فکر مادهٔ تاریخ دل بهم بر آمد. وحق اینست که مادهٔ تاریخ نیز
آنچنانست که حق ستایش آن توان گزارد یا برابر آن فکر توانکرد قطعه میر سید بنگرند و از جرم
ناکردهٔ من درگذرند ق آن میر فرزانه که موسوم به جان صاحب است * دانا راست و هم
دانش و والایی دریافت * فرمود پی کندن چاهی که در انست * آبی که سکندر
بهوس جست و خضر یافت * خود چشمهٔ فیض ابدی گفت به غالب * بنوشته
چون آن دلشده زین نکته خبر یافت * بستود و درین قطعه در آورد و هما نوقت * تاریخ
دگر نیز با معان نظر یافت * خورشید زمین گفت و درین زمزمه دل است بتابش * درین تتمیه
راغ بتر از گنج گهر یافت ایضاً رباعی این نامه که راحت دل ریش آورده * سرمایهٔ آبروی
درویش آورده * در هر بن مو دمید جانی یعنی * سامان نثار خویش با خویش آورده *
نشاط بخشی رسیدن و ان آسا نامه را نازم که هم دمیدن صبح است هم وزیدن نسیم و هم
شگفتن گل اگر جنبش خامه را درین سپاس گزاری بجنبیدن سرو تشبیه کنم عجب مدار که از
همه سرکلک نگاران خروش بلبل افتم چه شگفت آری چون صبح دمد و نسیم وزد و گل شگفته
سرو چرا نجهد و بلبل چون نخروشد میر نواب را برساندن نامهٔ من منتی هست که ابر را بر گیاه
بهار را بر تاک نباشد و روز دیگر از هوادارانم و گویا و خاموش از سپاس گزارانم نیز ماه خیابان
کو نسخه از خیالات پراگنده که دیوانش نامند گلدستگی آن انجمن بهان ... خسمی ... باز

در ستم فرو ماندگی من در بین [illegible] آن سنجد و داد من درین سراسیمگی آن ہ کہ بپای شکستہ برفتار آید و
بزبان الکن بگفتار گراید گفتار آن ارزش کجا کہ بتوقیع قبول امضا تواند پذیرفت اگر نفرستم
شرمندگی و اگر فرستم شرمندگی [illegible] و نثر سخن کوتاہ آنچہ من دارم ورق ورق مسودہ بی شیرازہ ہست
کاتبی کہ درست تواند نبشت ورق پیوند عبارت نگہ تواند داشت ہیچ ہم چون دست بہم میدہد آن اوراق
بوی سپرم تا نسخہ بردارد و من باز سپارد امید کہ ہرگاہ این نگارش انجام گرای شود خواہی بدست
میر نواب صاحب و خواہی بہ سبیل ڈاک ہمایون خدمت برسد خاطر ازین سرگزر جمع باد الفضا
ایکہ بر نامۂ نام تو ز دیوان ازل بستہ اند از اثر دولت جاوید طراز شادی ہا رسیدن اندوہ با
نامۂ کہ دیروز بمن رسیدہ نہ آنچنانست کہ تا فردای قیامت ہر روز سر دل از نو نگردد سبحان اللہ
نکسے بلکہ ناکسے را کہ قطع نظر از آن کہ پرسش نیرزد خود از ہم یاد اش گناہی کہ از وی سر زدہ است
بر خویشتن لرزد بہ مہر ورزی و مہربانی اندوہ ربودن و دل جستن و بنوال روانی نامۂ سپاس
ارزوی گناہگار فرو شستن نہ تنہا ہمین بلکہ کریمانہ نواختن و بنگہ کم خدمتی شرمسار ساختن
من دانم و دل کہ چہ شگرف بخشایش ہست آنکہ دربارہ سید الاخبار داد نگارش دادہ اند منتی
دیگر بر من نہادہ اند ہمانا ماناد کہ نقش مطبع سید الاخبار انگیختہ طبع یکی از دوستان روحانی
منست ہمانا کارفرمای این نو آئین کدہ آن مے سگالد کہ درین کارگاہ نقشہای بدیع انگیزد و
فرو ریختہ ہای خامۂ **غالب** بینوا را بقالب انطباع فرو ریزد از انجملہ دیوان ریختہ کہ در
ناتمامی تمام شب عجب نیست کہ ہمدرین ماہ بتمامی و انگاہ بنظرگاہ سامی رسد ہمچنین پنج آہنگ
و دیوان فارسی کہ طرازش ہر یکی وابستہ بفراہم آمدن درخواستہای خریداران است ہنگام
خود پی ہم بخدمت خواہد رسید و اوراق اخبار کہ ہر ہفتہ میرسد و این رشتہ را بیم گسستن نیست
کارپردازان مطبع نام نامی را آرایش عنوان فہرست خریداران ساختند و مرا از نظر
یافتگان آن والا نظر شناختند دیگر ہم ازین شکیب رقم نمیقہ کہ پاسخ نگار آنم پدید آمد
کہ آن قطعہ کہ در چشم روشنی تولد شاہزادہ نگاشتہ ببارگاہ سپہر کارگاہ خسروی فرستادہ بودم

از اوراق زبدة الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن رانده اند مرا هم حیرت و هم مسرت
افزوده جاوه دان مانند که سخن سنج سخن نسخه اند و السلام و الاکرام بہ منشی محمد حسن صاحب
امید گاها پس شبا هنگام است و من با دلی نژند پیش چراغی که نورش از چهره بابوان نمیرسد نگارش
این ارادت نامه پیش گرفته ام منت از بخت که نارسائی رای و سستی بخت من مخدوم مراد نظر
است و بدین ذریعه اگر خود بلطف و کرم نیز زمم استحقاق ترحم از من سلب نتوانکرد آری نیکان
را بر بدان و حزدوران را بر بید انشان دل بدرد می آید بخشودن توانگران بر تهیدستان و
گرایش ثروتشکان بر رنجوران هم ازین عالم است سخن بی پرده سرایم و نبشتن را بپایه گفتن
رسانم پیش ازین نامه بنام خان والاشان سبحان علیخان عرضداشتی بحضور والای حضرت
وزارت پناهی با یک قصیده مدحیه شاه رقم کرده مجموع اوراق پیش وکیل راجه صاحب
اشفاق مناقب راجه صاحب رام صاحب فرستاده ام و آن خواسته ام کان نگارش از رسائی
آرزوی محال بنظر خانصاحب عالی مناصب گذشته بحضرت دستور اعظم رسد و کار آئین
قصیده به بزم خسروی خوانده شود و نامه نگار از مائده جود خسروا و وزرا برسند تا امروزکه از تعین
کامل گذشت هیچگونه از ان نیرنگ و فسون اثری پدیدار نگشت لاجرم چون گدای نابینا که
جز بمددگاری عصاکش ره نتواند برید در مانده هم و امیدوار و قبولم امروزکه چارشنبه بیستم از
ماه ترسایان ست و شبی که بقاعدهٔ اهل تنجیم شب چارشنبه و ملبسان بشرع شب پنجشنبه
نامیده شود رسیده خلد خیال در دل این آشوب انگیخت که براجه صاحب رام صاحب عرض
کرده شود که بلکهنؤ وکیل خود را نویسند تا آن نامه و آن عرضداشت که نورد آن به قصیده آستن بست
بوالاخدمت شمار ساند ذوق آرزو طلبی آنچنان بتیابم کرد که تا بامداد شکیبا نتوانستم بود
لبشب نامه نگاشتم و هم لبشب بخدمت راجه صاحب فرستادم امید که چون وکیل راجه صاحب
این ضرعت نامه را با نگاشته هائی که برشمرده آمد بسلام زمان باز دید بجز کرم بجوش آید یعفقد
صرف غالب نوازی گردد دیگر بدانم و اگر دانم نگویم که چها باید کرد انقدر میگویم که در اسباب سخن

این نامه باید نوشت و اینهم از بیچو صلی و دراز نفسی هست که نه باور دارم که جنبش کلکی در نکته سنجی
عقده را از دریغ نخواهد رفت و جواب نامه چنانکه دل را نوید آرامش دهد نخواهد رسید و السلام
بالوف الاحترام

ایضاً قبله حاجات ؛ غالب نوآموز شیوهٔ گدائی نیست بگنجید بحکم حیا بخموشی
ساخت اکنون که جوش گلبانگ تهنیت مهر سکوت از دهن برداشت خواسته و نخواسته آنچه در صفت
از لب فرو میریزد نخست آنچه سرخوش صهبای گفتار تواند بود در نگار رنگ چشم روشنی است و
گوناگون مبارکباد هر چند همت من بدین مایه ترقی و خرسندی ندارد و مخدوم خود را جا بلندتر ازین
میخواهم و فطرت و ارزش حضرت را بپایه های بلندتر ازین جایگاه سزاوار می نگرم لیکن چون
بگوش هوشم دمیده اند که این پیش آمد اقبال تمهید آرایش بساط دولتهای بی اندازه تواند بود
و این جنبش کوکب بخت در گنجینهٔ امیدهای تازه را مفتاحی تواند کرد بهر آینه نشاط فراوان را در
دل جا داده چشم بمشاهدهٔ بهار حدیقهٔ جاه و جلال مخدوم کشاده دل بشادمانی بسته ام
یارب که همچنین باد و این تهنیت مستلزم تهنیت های دیگر شواد پس از سرانجام یافتن
ذریعهٔ امیدواری و بجا آمدن رسم سپاس گزاری خاطرنشان حضرت کعبهٔ آمال باد که فرستادن
قصیدهٔ مدحیه جامع مدح شاه و وزیر بسا گرانمایه عربیتها را شامل است چه بی سر و سامانی مانع
کامجوئی و مدعاطلبی افتاده راهی که در نظر است بی زاد نتوان برید و تا جاده نتوان پیمود بمنزل
نتوان رسید و دست پیش هر کس بگدیه دراز و کار خود از خزینهٔ جود چون خودی بساز نتوانکرد
لاجرم خواسته ام که حلقه در این دستور خسرو بجنبانم تو که مرا بجائزه بادخوانی و صله مدح گستری
انبایه سامان فرا آید که خود را گرد آورده بکلکته توانم برد و کاری توانم کرد و وقت از دست میرود
و هنگام کار میگذرد اگر درین نزدیکی تقریبی اندیشیده قصیده گذرانده و حال سائل گذارده شود
موجبی است سترگ و بخشایشی است عظیم زیاده زیاده خط بمیان نور علیخان بهادر
فرد ای بدل نه نزدیک نه دور ؛ از دیده گرفتارم بهشت ؛ از نوا هم یادل لب گفتار
پندارم بهشت ؛ او اشناسان فرجام را آفرینش بدین اندیشه شفا ساز و راه گردد

دیده و دیدنست و پیشهٔ دل مهر ورزیدن زبان را در گزارش شوق میانجیگری دل آیین ست خامه را
در سپارش راز دمسازی زبان شیوه هر آینه تا دیده کار خود از پیش نبرد و دل از پیشهٔ خود بهره نبرد زبان
بگفتار گهرساز نیاید و خامه را هنگام گهرشماری فراز نیاید اینجا که دیده روی دوست ندیده و دل بمهر
گرفتار است زبان با دوست سخن نگفته و خامه را پیام نگارست هم دیده را بر دل رشک است
و هم زبان را بخامه کاش مرا دامن زیر سنگ و بند برپای نبودی و پیش از نامهٔ خویش بدوست رسیدی
تا به غصه خون خوردن و بر نامهٔ خود حسد بردن روی ندادی بلکه ازین تیره که دیده را با دل و زبان
را با قلم است نیز میان نیامدی پیش ازین که ملازمان مکرمی مظفرالدوله نواب سیف الدین خان
بهادر از لکهنؤ رسیده بودند نواگوی اشتیاق آن مجموعهٔ اخلاق افسون نازشی بر من میدمیدند
اکنون که خدام مخدومی منشی محمد حسن خان از کانپور باز آمدند به نسیم عنبر شمیم نفس دیده گشای
شامهٔ این راز آمدند که خانصاحب عظیم المناقب نوروز علیخان بهادر مرا بدان داشته اند که
چون بدهلی باز رسم گفتار پراگنده غالب هرزه نوا گرد آرم و آنرا گزینه آورده انگارم
لاجرم بدین یک آوازه که دوبار در افتاد هم بدهر نامی گشتم و هم در نظر خویشتن گرامی گشتم
آری تنگ شراب خمخانهٔ عشقم بیک جرعه صهبای التفات مستی من زاندازه میگذرد سبک خیز
پرستش صنم کدهٔ خم استقبال نیم نگاه ناز از خود می برد هیهات چون من بنده بیکسی
در ساخته و خود را ناکس شناخته از دلها رانده و بکنج گمنامی وامانده چه توانگفت که بشنیدن
ارزد و چه داند نوشت که نگریستن را شاید هرچه از کلکم فرو ریزد و به کلفانان نسخه برسازند
اگر نظر بپاکی آب تاب فگندنش روا نبودی سخن در خور آنست که بآتش اندازند و آنرا
که هرگز از آزادگی در بند آن نبوده ام که رنج خامه و آسمه مکرر شده باشد و هرچه نوشته باشم آنرا
باز نویسم لیکن یکی از برادران بخواهش خود نه بفرمان من عمر خود بفراهم آوردن نثر من تبه
کرده و ورقی چند چون نامهٔ کردار من سیه کرده است آن اوراق از آن گرامی برادر بسیج
خواستم و تصحیح نویسی برادران داشتم که هرچه زود تر ازین نگارش را بپایان رسانند هرچند بیاست

که کاغذ کتاب رنگین نقش و نگار اوراق نه چنین بودی لیکن چون مخدوم ممدوح را پا در رکاب و دست
بر ارادهٔ رخصتی بیست بهم زاد که به رنگ آمیزی و نقش انگیزی وفا تواند کرد بالجمله به صورت
خسی سنبلستان و کاغذ گلی گلستان می‌فرستم یعنی فرد جیل و چهار ساله نفس سوختن و ساخت
مهای عمر [illegible] خفتن مست که به پای نگاه آن صاحبدل دیده در می‌ریزم تا بعد ازین محبت
چه اقتضا فرماید و نگارش پی در پی از هر دوست تا کجا مهر افزاید یارب تا نام نامی شما بهایش
آثار نورزند و کشایش اسرار فیروزی تاریخ طلوع شوکت شهریاران باد و توقیع سند افزونی
دولت روزگاران والسلام بالاکرام ایضاً مشتمل بر دیباچهٔ پنج آهنگ
مشتاقان امیدگاه مخلصان پناه کاشانهٔ دل را که گنج خانهٔ راز است از چشم نگرش
دور داشتن [illegible] بیکدگر پیوسته باشد لاجرم هر چه از آثار حسن در نظر آید به اشتیاق دیده
بدل فرود آید اما هرگز چنین قدسی [illegible] از وی [illegible] سهم [illegible] آتش نهانخانهٔ دل از
بالجمله هر کجا روی نکوئی و خوی [illegible] دل را البته [illegible] افتاده در آتش است صورت
پرستان تا بچشم نبینند [illegible] معنی شناسان تا آوازه نشنوند [illegible] هرگز [illegible]
هر جا بدیدن او محبت [illegible] شنیدن نیز دل بوفا توان نهاد چون گرمی اخلاص [illegible]
آفرین گوئی خویشم [illegible] جگر تشنهٔ دیدار گشته‌ام [illegible] انداز [illegible]
که با همه دوری [illegible] ستوده شدن من [illegible] در [illegible]
نه تقاضای خوبی گفتار [illegible] خواستم که آوازه [illegible]
نبود تا یاد منت یاد آورد [illegible] گران بود [illegible] ازان [illegible]
[illegible]
[illegible] داشتند
[illegible]
[illegible] دوست و حق [illegible]

خویش بجا آوردم و مجموعهٔ نثر با نامه که بجای من ناتوان بود دستگیری جناب منشی محمد حسن خان سپردم
چون پیر امردی هر آن منزل بمنزل است رسیدن مجموعهٔ نثر جز بدو هفته متشکل است لیکه
ذوق [illegible] شناسیم از دیر باز نگران هست هوای آن آزادم برای هست که نامهٔ دیگر از کشتی
ڈاک انگریزی چون کاغذ باد بال پرواز دهم تا دوست آگه هنوز اندازه مهر و وفای من ندانسته است
[illegible] بهم امید چون آن سفینه و آن نامه بدان مخلص نواز رسد دل فرو پاسخی از انسو بمن باز
رسد بلکه اگر مروت و دلجوئی خستگان [illegible] دارد نگارش جواب این رقعه نیز در عالم وداد جا دارد
هر چند نام وران [illegible] پوشیده از پیام آوران نیست [illegible] ڈاک انگریزی لیکن نامه از [illegible]
[illegible] کاشانه خاکسار رشتا سا درا [illegible] نامه نویسنده بعنوان نویسند کاین مکتوب
بدهلی بهر اسد الله [illegible] منوار نیست که آن نامه بدین نامه سیاه برسد والسلام خیر ختام
نامه بنواب مصطفی خان بهادر [illegible] ای شمع بزم ماتم نامه [illegible] غم را [illegible]
گرمی [illegible] ای گوهر دل نو بجای خریده دوست ، با دوستان چگونه و با دل چگونه
بدانچه دیده [illegible] امیدگاه من [illegible] بدانچه اکنون میشنوم امیدگاه من امید که همین فرخنده بینش که
[illegible] بینش [illegible] بتوانائی ببالا اندوه رسیدگی که سرتا پای آن آزادگی ست [illegible] امید که
[illegible] اندوه که می بالیست دل [illegible] پرسش از [illegible] هر موتا دیده
[illegible] انجمن های نبودی گرایش من بدیدار خبر بیک بار
نبود [illegible] سری خود هراسید می بهم از کو حال دوست اندیشه [illegible]
[illegible] آسودگی بهم دل نرم ست سخن بان در [illegible] ست در آسودگی بهم خوی [illegible]
[illegible] آبروی [illegible] در میان انجمن
فرو [illegible] گرد دل [illegible] زبان [illegible] جنبش [illegible] دوست گران
آمد [illegible] که بجور دن غم دوست [illegible] جان [illegible] دل [illegible] گفتم
[illegible] دوستان را به بید و کسی بود [illegible] اندر برون آوید [illegible]

و شبها درین سگال روز گشت تا چاشتگاهی همایون که رسیدهٔ از آستان نشینان شنیده
شد که بندگان جهانگیرآباد رفته و لختی خود را از آن پریشانی گرد گرفته اند گفتم یزدان مهربان باد
و دلرا باندیشه درست نیرو دهاد با آنکه این شنوده ام دل از کشاکش نرهد و همچنان در سینه
می تپد آری از اندازه شناسی است که سخن بدرازی نمی کشم و بدین آرزو کوته میکنم که چون
پاسخنامه نویسند آنگونه گفتار به نگارش اندر آرند که هر چه در دل است از آن پرده فرو ریزد
بلکه پرده خود از میان برخیزد تا بنگرم که شما را در دل مراد و سرنوشت چیست شما را در غم دل چه
باید کرد و ما را در غم شما چگونه میباید زیست بخت سازگار و دل دانا و دانش سودمند روزی باد
نگاشته دومی روز از ماه روزه ایضا فرد ز رسم رهم بکعبهٔ اسلامیان فتد + گم کرده ام سواد
شوق تو راه را + آتش خس پوش بلکه چراغ خاموش که صورتیان اسلامش بروسیاهش
نامند از دوست بدان شادمان است که برگشتن از کعبه اگر برگشتن بار بنیاورد باشد نوید
پیوند یکدلی خواهد بود و از خویشتن بدان در آزار که چون رنج کعبه روی را در انتقام خستگی خویش
بشمار آورده است هر آینه سرمایهٔ اجر و ثوابی که اندیشه کعبه و فراهم گاه آنست بتاراج رفته باشد
هر چند مرا درین افسردگی کز تشنگی التفات دوست بدیگر این اندوه نیز زدودن خویش بدان
منشا آنست سرنامه نگاری نبود لیکن چون عمریست که بدین بیت ابو الفیض فیضی زمزمه
می سنجم و بدین هوس نشاط می اندوزم که چون پای دوست از گرد راه آب دیده فرو شویم و
خواهم که بدانچه بهنجار چشم روشنی گویم همین دو مصرع فیضی در بال پروانه طائر آواز من
باشد فرد حاجی بادیه پیما زکجا می آئی + خبری داری اگر از ره مقصد بسیار + اکنون جای
آنست که از شادی این باز آمدن که چون از آن به برگشتن تعبیر رفته لاجرم فراوان بهست
ناگاه جان دهم ناچار نالهٔ خامه را رشته ساز آن زمزمه اندیشیده خود را دلبستگی سخن
و صوت نه پسندید والسلام ایضا خواجه نانوشته خوان ناگفته دان را از بندهٔ ساده دل
بوفا نهاده پی میانجیگری کلک و زبان صد هزار آفرین که بنوشتن پاسخ نامهٔ نانوشته سپاس

شادمانی خاطر غمناک نوشت بیزبانی من و نهفته دانی دوست تماشا دارد ورنه سادگی ورق
این همه رنگ گرنگ اندیشیدن نداشت همانا آن نامهٔ ساده از سادگی بنامه کردار نویسی همین من
ما نا ساده از آن رو بود که چون بگارش بگزارش اندوه انتظار وفا نتوانست کرد ورقی ساده
تا آینه داری چشم سفید فرستاده و گفتنی را ناگفته شرح داده آمد با خود آنست که آنچه مرا در
نبشتن راز از رگ خامه فرو ریخت نامه بر را در سر بدین راه از روی نامه فرو ریخت بارى
سخن ناگفته بار دل است عذر یک گونه بی ادبی بصد رنگ میتوان خواست آنچه بدل
گذرد بزبان چون نگویم هیهات توجیه سادگی ورق از حرف و نقطه بکندن خ ل از خال
و خط میبایست کرد نه بدوختن چشم بر روی ساده فردگان زیست بود برمنت ز
بیدردی + بدست مرگ دلی بدتر از گمان تو نیست دانم که اینقدر خود بخاطر داشته باشد
که نامه نانوشته به از آن نامه که نگاشته باشند و آئین غزل نگاری در آن نگارش
فرو گذاشته باشند نگویم که غزل نگفته اند و اگر آن گهر سفته اند از من نهفته اند میگویم و
همدرد میتوانم گفت که بر من ستم روا داشتند و از آمدن خود ننگاشتند منکه روائی خواهش
دوست اگر همه آزار من باشد خشنود دم دارد و هم در آزار خویش افزودم و بدین ننوشتن
آن دریافتم که دیر می آیند خدایا چنانکه گمان دوست دربارهٔ من غلط بود گمان من نیز
دربارهٔ دوست غلط باد به امین الدوله آغا علیخان نواب عالیجناب معلی القاب
را نیازگی تماشا نوید که جگر پاره های از رگ کلک فرو ریخته فراهم آورده ام و بدان ملکش
انجمن بگلدستگی میفرستم ظریفان را بمشاهدهٔ این بوالعجبی اگر از خنده در چشم آب بگردد
چه شگفت آری این چنین گلدسته بی رنگ و بو بدان بزم کجا در خور سبحان الله خریدار
بدان دیده وری که بینش را بسر چشمش سوگند و فروشنده را آن کالا که اگز هیچ برابر نهند
بر هیچ ستم رفته باشد با اینهمه سنگسار ملامتم نتوان کرد و به شکنجهٔ سرزنشم رنجه نتوان داشت
چه این گستاخی بفرمان محبت است و این بی ادبی بتقاضای روزگار آری روز نگار را

همچنین شگفتی فراوانست و محبت را انگونه خودنمائی بسیار مور را پای ملخ به سلیمان مژده اعرا شدنی
آب شور به سلطان ذره اگر هیچ خود را شناختی خود را ره کش مهر نساختی و پروانه اگر رسوائی
آمیز بال خود را با شعله شمع در یافتی روی از انجمن برتافتی بلبل که برگ گل میسراید اگرنه
محبت غدر نو استی زاغ را با بهار چه نسبت و کاه که بکهربا گراید اگر نه جذبه مهر در میان نشستی خس را
با کهربا چه پیوند اگر گویند که جز همبا نجیگری دیده دل نتوان داد و نادیده ره روشناس نتوان شد
گویم سخنوران آوازه سمر ا فی و علاقه همنفسی را پرستند نه چون صورت پرستان دل را بیرون
دیده بگدائی فرستند لاجرم اندیشه از دیر باز مرا بران داشتی و این خواهش گاه گاه در دل
[illegible] که چون استغنا [illegible] مانع مسکین نوازیست خوشتر آن باشد [illegible]
[illegible] خاطر [illegible] تا اینکه درین روزها خاقانی [illegible]
[illegible] اتفاق افتاد [illegible] محفل ا[illegible] باریافتگان و مرا ازد[illegible]
نامه با بیتان [illegible] چون [illegible] و برسانند من [illegible] گفتار [illegible]
[illegible] با [illegible] آسمان برخاسته باشد غبار راه کاروان [illegible]
[illegible] که درفی چند بیش نیست [illegible]
[illegible] عذرخواه که چون از مهر و سودا [illegible] مهر گرا [illegible]
نامه و پیام [illegible] دیوان فارسی نیز منظور گاه التفات خواهد گشت
حالیا غزلی هم از اوراق نگاشته میشود تا از سوز درون نامه نگار [illegible]
[illegible] بشنو بشنوای گر تو خداوند جهانی بشنو [illegible]
[illegible] آنی بشنو [illegible] خود [illegible]
[illegible] بشنو [illegible] آهنگ [illegible] غزلی
[illegible]
[illegible] بشنو

داستان من و بیداری شبهای فراق * تا نه خسپی و بیاسم نه نشانی بشنو * چاره جو شیم
و نیز فضولی نکنم * من و اندوه تو چندانکه توانی بشنو * زنهار دیر دی بی تجشم طلب حرم خطا آمده
سخنی چند به غمهای نهانی بشنو * نامه در نیمه ره بود که غالب جان داد * ورق از سیم درد
این مژده نیاز بشنو * یا رب بساط آن خجسته بزم همواره گذرگاه بهاران باد و [illegible]
نظرگاه امیدواران والسلام والاکرام نامهٔ نامی میر سید علی خان بهادر عرف
حضرت جی فرد در دل ز تمنای تو پس شوریست * شوقت چه کمک داده ملق
ادم راه دهان بپای قبله پرستاران افشاندن بدل گذرانم اگر [illegible] گستاخی نبود کعبه رهروان
را گرد سر گردیدن آرزو کنم اگر ادب دستوری دهد رسیدن نامهای دلاویز شنیدن
نکتهای مهر انگیز که مرا خجسته [illegible] محبت من امیدواری [illegible] بر من خجسته باد چون [illegible]
چشم [illegible] بداده اند اگر از اوج گرامی سرم به سپهر سا [illegible] اگر از خود [illegible]
در نظر [illegible] است طالع یار خان صاحب شماره عنایتهای [illegible]
[illegible] ست مرا چندانکه شمار در نگنجد برافزود [illegible] بستم [illegible]
[illegible] این پایه [illegible] کس مرا تواند ستود [illegible]
[illegible] پایه [illegible] آبروی [illegible] گلشن [illegible]
[illegible] با همه قطع نظر از ماسوی الله [illegible]
[illegible] انا الحق در هنگامه [illegible]
[illegible] شمع محالش آرزو [illegible]
[illegible] من بیار [illegible] عمر [illegible] ست که [illegible]
[illegible] کاریست نازک [illegible]
[illegible] کشاکش مانده [illegible]
[illegible] خورده [illegible] و سال [illegible] ست که آن [illegible]

...یند عشید تا پاسخی ازان کشور و فرمانی ازان جادادگاه در نرسد نتوانم سر خود جنبید و از دهلی
...رفت اگر خواهم که پاره از حقیقت آن داوری بعرض رسانم گوینده را سررشته
...ن درازی گم شود و شنونده را گوهر راز بکف نیاید بالجمله چشم براهی و دلم بجای
است و درین کشمکش که درون و بیرون مرا درهم دارد سفر نیارم کرد اما دانم که روزگار
انتظار سرآمده و هنگام کشود کار در آمده برانم و همه این می سنجم که چون حکم قطعه حصومت
از ولایت رسد زان پس جز آسمائیه مدت که بسرانجام ضروریات سفر وفا تواند کرد در دهلی
نیارامم و روی بگوالیار نهم و اگر روندگان بپای روند من بسر پویم امید که به پرورش یافتگان
وزارت باریابان مائده فیض حضور فرمان شود که باوقات خاص مراد کار مرا در خیال آورده
همت بدان گمارند که بزودی کار من سره گردد و مراد از در آید تا پای آه پیمای من بخرامش
گشاده نیرد و جادهٔ راه گوالیار پی سپر من گردد نهفته مباد که پیش از رسیدن طالع یار خان صاحب
بسه روز منشوری که سراسر رقم بحث ننگ و بیرنگی داشت در ڈاک بمن رسیده و همت‌ها
تعویذ بازو گردیده است و همچنین امیدوارم که روزی چند پیش از رسیدن این عرضداشت
سید امانت علی صاحب سیده آداب نیاز را بموقف قبول و غزلهای فارسی را بمنظر
التفات رسانده باشند و درین نزدیکی میجر صاحب عنایت فرما میجر جان جانکوب صاحب
بهادر دوتا نامه بمضمون طلب تاریخ تعمیر دولت کده بمن فرستاده اند ورقی بجواب آن
هر دو مکتوب که مشتمل قطعهٔ تاریخ ست در نورد این نیازنامه فرستاده میشود چون
کشاده عنوان ست بیتها [illegible] و بمکتوب الیه رسانند مکرمی مطاعی جناب حکیم
رضی الدین حسن خان صاحب که مرا بلطف و تفقد مینوازند و درین عمر دسگی شاه [illegible]
بدیدار ایشان هست سلام نیاز میرسانند چون من از دیدار طلبان [illegible] یاده [illegible]

بنام مولوی [illegible] سید الامیت حسن خان صاحب قبله حاجات

هر چند دشوار ست [illegible] و دانم که بیدو ست نتوان [illegible]

از جانب خویش بدان اندازه استوار می نگرم که اگر بفرض محال صد سال و صد هزار سال
بفراقم گذرد خاطر را همان بسوی گرایش و مهر را همان روی در افزایش خواهد بود امید که هم بدین
شمار تفقد و التفات و از آن طرف نیز روز افزون باشد صداقت پیشه حافظ کریم بخش که بلاهور
رفته بود سر آغاز این ماه بدهلی باز آمد و شبی بکار و انسری آرمیده بامدادان بآهنگ راه
باد کردار از دریا گذشت چون بشاهدره که خاور سوی دهلی بسه کروهی واقع است سید حافظ
تاج بخش مهین برادر خود را که از باتدا سنبل کهنه می آمد براه دریافت و همپایی همی و از گون
خرامیده بشهر باز آمد هر چند بیچاره سر آن داشت که دو سه روز بشادمانی دیدار برادر آسوده
او را بوطن پدر رود کند و خود باله آباد پوید مهین برادرش نگذاشت خواهی و نخواهی او را با
خویشتن برد مسکین از درد دوری آن آستان بینالید و میگفت که من این ره نه بپای
خویش میروم کمندم بسته اند و به بندم می برند دیگر میفرمود که صحیفه از مهر مولوی سعادت حسین
هدیه آورده ام و بازش بر دم و چون برمیگردم با خود می آورم دیگر یکروپیه مسکوک بسکه گرد
گویند که بفرمان والی لاهور در آن مرز و بوم روائی دارد بمن سپرده و از من خواسته که این را
باله آباد فرستم تا بمشاهدهٔ سکهٔ جدید نظارگیان را دل بشگفد منکه نامه نگارم گفته او را بر
نگاشتم و روپیه را به لورد نامه فرو پیچیدم نامه را بڈاک فرستادم کارکنان آن کده نامه را بسوی
من برگردانند و فرستادن نامه که بدینار آبستنی باشد نپذیرفتند ناچار آن شگرف پیکر را
از ورق بر آورده نامه را از سر انشا کردم و آنرا نزد خود نگاه داشتم تا چون بهر دیار روی
بدان دیار بینم بوی سپارم امید که چون قبلهٔ جان و دل حضرت مولوی سراج الدین احمد
بدان همایون انجمن آیند این نامه بنظرگاه شان نیز در آید تا از حافظ بوداع و از عتاب
به نیاز بتسلی شوند بیش انجامیدن نامه ذوق همزبانی با دم بسنجه آورد بنهفته مباد که
درین روزها تنی چند از خاصان نواب ذو الفقار بهادر از باندا بدین دیار رسیدند با پاس دیرینه
آشنائی بخانهٔ من آمدند و چون در نورد هر گونه گفتگو حال سید نور الدین علیخان پرسیده شد

نبودن واماندگان مولوی ... علیخان مغفور به باناوبدید آمدن ستیز و پرخاش در میانه هم بدان گونه باز گفتند که مراد ... خاطر اندوهگین شد لاجرم تسکین بیتابی حال ایشان اندیشیده ام که بجنبش خامه عطارد دستگاه ... رت مخدومی بدین ماجرا فرسم و منشاء ناسازگاری آن گروه و فرجام کار مخدوم زاده بی پدر مانده باز دانم دولت و اقبال پیشکار و چرخ و ستاره مددگار باد

رقعه بخدمت مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان بهادر

حضرت قبله حاجات مدظله العالی برادرم حسین مرزا سخنی چند از زبان من گذارده باشد هنوز آن افسانه ناتمام است تا من بملازمت نرسم و مفصل نگویم صورت نپذیرد دیگر لاله هرچند صاحب نامه نواب امین الدین خانصاحب موسومه کرنیل اسکنر صاحب بهادر دارند چه خوش باشد که همراه حضور بخدمت کرنیل صاحب روند و آن نامه بگذرانند و همین جنبش زبان گهرفشان حضور بکام دل رسند لاله صاحب بمن میفرمایند که تو نیز همراه باش و من خود را هیچ کاره می بینم امید که این کار بحسن التفات ملازمان سرانجام پذیرد زیاده حد ادب

ایضاً حضرت نواب صاحب قبله و کعبه دو جهان مدظله العالی لاله هرچند صاحب سپاس کرمهای بی اندازه عذب البیان و نامه نگار درین وادی با ایشان همزبان هر گونه مکرمتی که درباره ایشان بظهور میرسد و خواهد رسید منت آن بر من است و خواهد بود همانا که ایشان از ناسازی روزگار ستوه آمده سر آن دارند که در دنیا طلبی بمراتب بلند عروج نمایند لاجرم نقد ملازمان انردبان پایه بام رفعت جاه شناخته و سپارش گزار نامه نگار را ذریعه بذریعه حصول التفات جنابعالی انگاشته اند چه خوش باشد که ایشان از کمان خود و من از روی ایشان شرمسار نباشم زیاده حد ادب

رقعه به ذو الفقار الدین حیدر خان عرف حسین مرزا

عنایت فرمای من دو دست هم غم و هم سبق شما رقعه مختصری بنام شما فرستاده است و بنامه که مرا نوشته است همدین باب یعنی در طلب کتاب فراوان ابرام کرده من خود رقعه دوست شما را نزد شما میفرستم مشار الیه آنچه

کتاب و اگر دران باب عذری باشد جواب ارسال وارید تا ہر چہ فرستادہ باشید فرستادہ آید لیکن ہم امروز کہ فردا روندہ میر و فیض پرسی روزہ مقدم شما شمردہ نکوئی داد و مرا از بند تپ رہائی بخشیدہ دیروز و شب فارغ بودہ ام اگر امروز ہیچو دیروز خواہد گذشت از ظہور تپ بصورت نوبہ نیز ایمنی روی خواہد داد والسلام

بمنشی التفات حسین خان

اسد اللہ سراپیہ آشفتہ رای کہ نشستن از گفتن نداند بوالا خدمت مخدوم معظم و مطاع مکرم عرضہ میدہد ہنر سنجی کمالی کہ ذریعۂ التفات و الا نگہان توانند بود کرا و حق خدمتی کہ دست آویز در یوزہ مکرمتی توان ساخت کجا مگر بر تہیدستی من بخشند و بر سادہ دلیہای من بخشایند کہ متاع شفقت را کہ سرمایۂ سجر دکان بعیانہ آن توانند بود بہیچ خریداری میکنم آمدم تا گرہ از رشتۂ گفتار کشایم و سخن صاف ترک سرایم با فرمانروای شہر مطلبی دارم و دانم کہ این فرمانروا تا محرمی و مقربی نبود مدعای دل سائل نمیرسد چہ یک تنہ بکارہا بسیار پرداختن و تنہا کارجہانی ساختن ہمین آشوب می آورد بالجملہ مراد عرض این عبارت سخن علاء الزمان مخدوم است امید کہ تحقیق این اندوہ نامہ را کہ موشح بنام نامی داور س است بنگرند و ہم ازین وقت در اندیشہ گردان سرآیند کہ کدام روش پیش باید آورد تا طالب بمطلب رسد میر امام علی کہ با این نامہ بخدمت میرسند ماموراند بہ بنگونہ اگر منشی صاحب ارشاد کنند نامۂ موسومۂ حاکم را بعلاء الزمان سپردہ بیایند و اگر این ہنجار آئین نباشد ہم بمیر امام علی فرما شود تا فردا ہنگام نیمروز بدارالانشا رسیدہ نامہ بپایخیگیری جماعہ دار بدا ور رسانند اما بہر حال قبول این التماس نجات من و اپستہ بچارہ سازی و غمخواری خادم عالی مقام ست ورنہ مکتوب الیہ را دانم کہ چہ مایۂ دیر فہم و نارس ست والسلام والاکرام

بمیان محمد نجف صاحب

از وا ماندگی برسیدن و روی محمود از درد دل شنیدن سرو کار از غبار رہ بامن نمایشی وا زکاہ بکہربا گرایشی از زخم بمرہم پیامی و از رنجور بہ نیر شک سلامی از محمود بساقی بیانی واز من بدوست داستانی تا ذوق ہمزبانی بر دل استیلا کرد چشمہ چشمہ گفتار از لب

بتراوش آورد چندانکه روان گویا را سخن نعل در آتش است اندیشه فرو ماندهٔ این کشاکش است
که این خواهش هیچگونه روا نتواند گردید و سخن تا دوست چون تواند رسید مگر خامهٔ دستگیری شوق برخیزد
و اندیشه را به پیوند و لیکن استواری بخشد تا گوهر فشان گنجینهٔ راز از بیم دوری راه باز رهد و هر چه از مهر فرستادن
گرد آورده اند بدین پیچ هر دو چالاک دهند بار کلک فرمان پذیر امانت گزار را آفرین گویم که نوید یاریگری
داد و به نیروبخشی اندیشه و کامروائی شوق کمر بست چون آئین چنانست که هر چه با مینان پیش نهد
همه یاد فهرست یک یک شمرند لاجرم گزارده می آید که سپیده زبان نخامه و فروریخته قلم بنامه نخست آرزوی
دیدار است که پیرایهٔ عنوان گفتار است و آنگاه سپاس رود و تا نامهٔ دل افروز که هر یک جهان تمنا
را چرخ و انجم و بوستان آرزو را ابر و باران تواند بود دیگر بساط پوزش آراستن است
و عذر کوته قلمی خواستن نگاشتن پاسخ از فراموشی و بیگانگی نیست که مرا بدین جرم توان گرفت
چکنم غم روزگار آنچنان در بهم نفشرده که دل را باندازه یک واشد در سینه جا تواند بود اگر نفس
هست در سینه خون هست و اگر نگته هست در دیده غبار **مثنوی** ز ناسازی و ناتوانی بهم
دم اندر کشاکش ز پیوند دم ÷ ز بس تیرگیهای روز سیاه ÷ نگه خورده آسیب و تن از نگاه
تن از سایهٔ خود به بیم اندرون + دل از غم به پهلو و نیم اندرون + سلام مکرمی جناب محمد حمید الدین
سلمه الله تعالی مرا دل فروزتر از آنست که تشنه را زلال گوارا وایهٔ خستگان را دارد امید که دوستکام
باشند و مرا از دوستان دیدار جوی شمارند والسلام **نواب ضیاء الدین احمد خان بهادر**
فرد غرقهٔ بحر یم مارا در دیار ما مپرس ÷ لقمهٔ کام نهنگیم از مزار ما مپرس + خجستگی خوی فرزانه برادر را
از من آفرین و خداوند آن خوی را که ایزد آن بخشایش که بخت وی از خوی وی خجسته تر باد
و فرستادن نامه و باز خواست پاسخ از آن خوشتر نه بدان اندیشه که مهر دوری را بدل نپذیر یکسان
شمرده باشم بلکه این بیدردیست و آن مهربانی آن دلبریست و این جانستانی هر چند سازگاری
این خواهش بگوارائی ستمهای دلبران ماند اما مرا از خود فرسودگی کار از آن در گذشته که
نیرو بکشیدن ناز و فا تواند کرد ÷ ای روشنی چشم مردمی + زین بیش که خرام کلک مرا در نگارش

آن هنجار بود که پیش از آنکه دیگران نگرند نگارنده را خود دل از دست رفتی تا از آن روی بود که مادر
فرخ سروشان را از فراز زین گیتی به نهانخانهٔ دل فرود آمدندی و جنبش بال آن بوقلمون بالان
بانگیختن گونه گون نقشها ستی تا سر نشیمن از زین بستی چون میانهٔ دل و زبان جز اندیشه
حجابی نیست و آن پردهٔ تنک بود هر آینه هر چه بدرون سو روی دادی نگرنده آنرا از برون
سو نگرستی اکنون که آن دلکشایش نیست این خوشنمایش از کجا باشد نی نی شباب
شبی بود و ضمیر شبستان و خیال شب باز و گرمی نظم و نثر هنگامه اکنون که صبح پیری در دمید نیست
نه بینی مگر شمع و چراغ انجمن فرو مرده و هنگامهٔ شب بازی خیال برهم خورده فرد نه رقص
پریچهرگان بر بساط ÷ نه غوغای رامشگران در رباط ÷ آنچه درین ناخوش هنگام از قسم
گفتار بر زبان رود گلهای تر پژمردهٔ شبانه از روی بساط برچیده چیدن و گلدسته بستن بست
رنگی که افروزش نگاه آورد کو و بوئی که آرامش روان دهد کجا یاران بزم و پیرو غیاث الدوله
نواب ضیاء الدین حسن خان بهادر سلام ما میرسانند و من نیز همدمان شما خاصه به خواجه
محمد علیخان سلام میرسانم **خط بجواب خط جناب جمس طامسن صاحب گورنر**
بهادر نواب گورنر اکبر آباد بجناب شوکت انتساب صاحب عالی مناقب والا شان
امیدگاه خیر اندیشان و قدر افزای نیازکیشان ادا افضال آداب نیایش باندازهٔ
ستایش بجا می آرد و به نیروی فرخی این ذریعه عرضه میدارد منشور لامع النور با فاصلهٔ فروغ
ورود سپهر تمنا را رخشانی نیر آورد و بساط آرزو را غلطانی گوهر هم عنوانش از نظر فروزی
منتظران را اندوه ربا و هم مضمونش از دلنشینی آرزومندان را امید فزا تا چشم مسیر سواد آن
همایون نامه به نور بینش افروختم مشاهدهٔ جلوهٔ تمثال این آگهی خرسند اندوختم که هنوز شب
انتظار را سحر ندمیده و حکم مقدمه از دادگاه ولایت نرسیده است فرد تا خود ازین میانه
قاصد چه رو دهد ÷ خوش میکنم دلی بامید خبر هنوز ÷ بالجمله سپاس گزارانم که چون منی اگر
به ارزش لطف و کرم نداشت خجستگی خوی فرزانه داور فریاد داد رس محروم رشحهٔ قلم نداشت

هرچند از خاک وجودم ذره ذره شادکام سرمستی ساقی است لیکن از بسکه بیابان سموم خیز
مدعا طلبی جگر سوخته تموز ناکامی تشنگی زلال التفات هنوز باقیست توقع توقیع بارگاه گیتی پناه
[illegible] کلاه که از من نفرد ملازمان [illegible] بود از نوردان تقدسی مفاوضه باز بمیر [illegible] نمود یارب
آن ذات ملکی صفات ملکوتی آیات [illegible] جهانگیری و جهانداری جاودان و اسباب مدعا بخشی
[illegible] پروری فراوان باد [illegible] بهی خواه اسدالله غالب [illegible] صاحب بهادر
بخدمت کثیر البرکات صاحب الامر عالی نظر بنده پرور عیار افزای سخنوران امیدگاه
شناگستران [illegible] ادا فضاله [illegible] که عنوان صحیفه نامه گوهریست بخجستگی نخجیر [illegible]
[illegible] این خجستگی را که عبارت از فروغ طالع سخنوریست دستمایه گزارش مدعا میسازد
[illegible] یکه سپرو جاده بندگی [illegible] ان پادشاه یعنی دران همایون انجمن که معیار اخلاص است
[illegible] علی الرغم روزگار [illegible] دیده [illegible] دم دل بشادمانی نهاده و خود را بارزش التفات
[illegible] قبول [illegible] آن نوازشهای امید افزا فسون آرزو در نهاد
[illegible] برکت [illegible] افزایش آبرو و [illegible] رشحه قلمی مبادرت رفت هرچند
[illegible] فرصت [illegible] ادب که پرده سنج قانون حسن طلب است هم از آن پرده
[illegible] بندگی ناکرده پاداش آرزو داشتن آن کدام آئین است
[illegible] بهوای آن در سر افتاد که خود را خموشی نپسندد و بآهنگ
[illegible] پرده برساز [illegible] بند جگر پالای غم و جانگذاری پاس و ناسازگاری
منش و آشفتگی رای و تنگی دل و پراگندگی اندیشه و تیرگی هوش اگر یکی از نیمه سخنوری را
بسختی فراگیرد نفس ناطقه که زنده جاودانی و شمع آسمانی است در پیکر آن ستمزده فرو میرد
مسکه انیمه را همه جز این دیگر غمهای هر دمه دارم چگونه داد گفتار توانم داد و [illegible] مدعی
[illegible] گفت ناچار [illegible] راه نبرده غزلی بره آورد آورده ام ضمیر معجز تخمیر را [illegible]
[illegible] اندیشه بشرط تامل زبان نخواهم ماند که بد مستی که [illegible] ناخن نهان است

خواهش خامه را در نگارش غزل چه عنوان ست اگر از بینوایان برگی بگلبنی بپذیرند چه شگفت
دا گر از نالهٔ غمزدگان نشاط زمزمه گیرند چه عجب مرا خود ازین بیش ناله بلب شکستن نیست
و دل با میدواری پاسخ بستن تار است و عطوفت چه اقتضا فرماید و ازین پرده که
پرده ساز ستایش است چه رخ نماید غزل تا بسویم نظر لطف همیش تامسن ست +
سبزه ام گلبن و خارم گل و خاکم چمن ست + اینکه نامم تو آرایش عنوان بخشید + صفحهٔ نامم
ابشادابی برگ چمن ست + کلکم از تازگی مدح تو در بارهٔ خویش + نتایج انبته الله نباتا
حسن ست + گهر افشانی مدح تو بجنبش آورد + خامه ام را که کلید در گنج سخن ست + هردم
از رای منیر تو کند کسب ضیا + مهر تابان که فروزندهٔ این انجمن ست + بخیال تو بمهتاب
شکیبم که مگر + عکس رخ تو درین آینه پرتو فگن ست + راست گفتارم و یزدان نه پسندد
جز راست + حرف ناراست سرودن روش اهرمن ست + آنچنان گشته یکی دل بتو با هم
که مرا + میتوان گفت که لختی ز دل اندر دهن ست + راستی اینکه دم مهر و وفای تو بلب +
باهم آمیخته مانند روان با بدن ست + دوری از دیده اگر روی دهد دور مشو + زانکه
پیوسته ترا در دل زارم وطن ست + دادرا گرچه همایم همایون سخنی + لیک در دهر مرا طالع
زاغ و زغن ست + جز باندوه دل و رنج تنم نفرماید + ناله هرچند ز اندوه دل و رنج تن ست
+ سینه میسوز داران اشک که در دامن نیست + بجگر میخلد آن خار که در پیرهن ست + بیکسیهای
من از صورت حالم دریاب + مرده ام بر سر راه و کف خاکم کفن ست + سیف باشد که دم
مرده و پرسش نکنی + بجهان پرسش ماتم زده رسم کهن ست + چشم دارم که فرستی بجواب غزلم +
آن رضانامه که از لطف تو مطلوب منست + غالب خسته بجان جای بران در دارد +
گر بتن معتکف گوشهٔ بیت الحزن ست + آینهٔ صیقل طلب و خجسته مرهم جوی و گدای دلیه
خواه نامه نگاره + اسدالله بنواب ضیاء الدین احمد خان بهادر جان برادر شک
واه غالب نامراد یعنی آب و هوای اکبرآباد بیشتما سازگار باد هرچند از بیم دوری ما اندیشه

فرزانگی پیشه را سنجش اندازهٔ یکدلی بدان پایه فرود آورده اند که دوری نزدیک آن نتواند گردید گرفتم که خود را به سفر گرفته و نزدیک خود از من دورتر رفته آید اما چون هنوزم در وطنید همانا که نزدیک باشید شادم که شوق دوراندیش دیده و دل را درین سفر با شما فرستاد تا همدرین غربت داد شادمانی دیدار وطن نیز توانم داد زنهار اکبرآباد را بچشم کم ننگرند و از رهگذرهای آن دیار الحفیظ گوی و الامان سرای گذرند که آن آباد چه ویران آن ویرانه آباد بازیگاه هیچ من مجنونی و هنوز آن بقعه را در هر کف خاک چشمه خونی است روزگاری بود که در آن سرزمین جز مهرگیا نرستی و جز نهال جز دل بار نیاوردی نسیم صبح در آن گلکده بستانه وزیدن تنها آشنایه از جا برانگیختی که رندان را هوای صبوحی از سر و پارسایان را نیت نماز از ضمیر فرو ریختی هر چند هر ذرهٔ خاک آن گلزمین را از تن پیامی بود و دل نشین و هر برگ آن گلستان را از جان درودی بود خاطر نشان اما تازگی وقت شما را در نظر داشته در دو پرده پرسش انگیخته بود و چشم براه آن داشت که کی نویسند دریغ که هیچگاه ننوشتند که رخش سنگین دعای مرا بکدام ادا پذیرفت و دریا بیان پاسخ سلام من بزبان موج چه گفت حالیا از همدمان شما باقبال نشان میرزا زین العابدین خان دعا میرسانم و بمیر کرم علی صاحب سلام والسلام خیر ختام

به شمس الامرا نائب الی حیدرآباد در پاسخ

والانظر اسم گرامی گهرا که ز فیض تو یافت رونق این کهنه سرا یا رب چه کسی که لفظ شمس الامرا جز وی بیت زا جزای رقم نام ترا بموقف عرض بارگاه ارم کارگاه بندگان فرشته پاسبان حضرت فلک رفعت نواب همایون القاب قبلهٔ اهل عالم نائب وزیر اعظم دام اقباله و افضاله میرساند یزدان فیروزی بخش توانائی ده را سپاس که با اینهمه دوری مهجور نیست و اگر خود را از نزدیکان شمارد دور نیست برهان دعوی اینکه مخدوم و مطاع محمدیان آفاق مولانا عبدالرزاق که تشریف سینه و صورت صدق و صفا را آیینه اند گذشتن ذکر خاکسار بزم جاوید بهار ذکر کرده اند بهمه دانی و فیض رسانی نواب خداگانی با غائب و حاضر و دور و نزدیک

یکسان است زین پس آینه را بصیقل مژده و گهر را بگنجینه نوید درود آید و بشارت و آرزو را
بروائی امید هما نا بخت را خواب گران سر آمد و دولت بدلجوئی اندر در آمد بر ضمیر منیر که آینهٔ
رازهای نهان است نهان نماند که شعر و سخن را با نهاد کمترین پیوند روحانی ست و خامه
از بدو فطرت در رگه افشانی در آغاز ریخته گفتی ها برد و زبان غزل سرایی بودی تا بپارسی
زبان ذوق سخن یافت از ان وادی عنان اندیشه برتافت دیوان مختصری از ریخته فراهم
آورده آن را گلدستهٔ طاق نسیان کرد کما بیش سی سال است که اندیشه پارسی نگار است
با آنکه از بیم شبروان سپهر درین کاروانسرای هزار در گوهر شهوار را برد و را پاسبان است
و گردندگی خوی ناسازگار زمانه را نگران بدون بخشی ادای رقص قلم تندرست است و
بشادابی نوای سخن تر دست درین سپیده دم که بخت غنوده بچشم بینا و درمن نگریست
و بلبل طبع بتقاضای زمزمه بال فرو کوفت خدا را نیایش و خداوند را ستایش ساز داده
بستن دل در لوامع سحری دری بروی دل کشاد تا در ان روشنی قصیدهٔ مشتمل بر
شصت و هفت بیت پیوند نگارش پذیرفت چه قصیده از سینه که تاب غم وسان آتش
افروخت نیم سوخته آهی و از خرمنی که برق آنرا پاک سوخت دود اندوده گیاهی فرخ بخت
عریضه نگار که بدستمایهٔ چشمداشت قبول روزی چند دل بشادمانی نهد و درین تنهائی داد
همدمی خویش دهد فرد بالتفات نیرزم در آرزو چه نزاع ؛ نشاط خاطر مفلس ز کیمیا طلبی است
چنانکه هوس مینچید آدمی سگالد اگر بنده پرور را دل بپرسش گرم نگردد ذره از مهر نم برین
ندهد پندارم آن آه نمیسوخت را شعله فرو مرد و آن گیاه دود اندود را باد در ربود ارسے
مدح سرائی ست نه معرکه آرائی عرض بندگیست نه لاف از زندگی کار با بخت کارساز ست
با زبان دراز ذریعه سائل دعای دولت ست بدعوی خدمت قصیده ای مظهر کل در
ازل آثار کرم را ؛ منت بسر لوح ز اسم تو قلم را ؛ شمس الامرا گر نه شرف نسبت نامش ؛
خور قبله بداورنگ نشینان عجم را ؛ یارب عنوان صحیفهٔ امارت خدایگانی از دفتر قضا

بتوقیع بقای جاودانی رقم پذیر باد خط بہ منشی فضل اللہ خان برادر منشی
امین اللہ خان دیوان راجۂ الور فرد تنگ ست دلم حوصلۂ راز ندارد *
آہ از نی تیر تو کہ آواز ندارد * ابر بہار اگر بکشایش فراوانی دست گاہ ہمہ گوہر شاہوار آفریند
کشت کشاورز بہ سرسبزی و باغ کدیور بشادابی از کجا بیند ہمچنین ہر تو مہر اگر در نمایش
نیروی تصرف جز مغز خاک راہ نبرد دانہ را در خوشہ و میوہ را بر شاخ کہ پرورد لاجرم خامہ
کہ میانجی بی زبانان ست و زبان دان راز دانان اگر جز بدلہ نداند نگاشت گزارش
ما فی الضمیر سخنور از کہ چشم توان داشت آزادگان را عنوان نامہ سادہ خوشتر تا ن
صحیفۂ صبح صادق جان مہر و وفا تواند بود و دلدادگان را آغاز نگارش بحرف دعا
درخور تا بحذف زواید کہ اینجا بمنزلۂ نفی ما سوی است اثبات حقیقت اخلاص تواند نمود
ہمانا من کہ جز راستی بدلم نہ نشیند و جز راست بزبانم نگذرد درین انزوا کہ ہم بندم
بر دل است و ہم بر زبان شنودہ ام کہ عرضداشتی از جانب من نظرگاہ التفات راجہ
سلطان نشان وگذرانندہ را در ان ہنگام سپارشی ابنزا و ستایشی بآئین بر زبان
گذشتہ است اگر چہ از گذرانندۂ عرضداشت یعنی مطاعی منشی امین اللہ خان
سپاس پذیر فتم و بر ان ستایش کہ بفرمان مہر و مہربانی بود آفرین گفتم لیکن شگفتی
فرو ماندم کہ عرضداشتی کہ من نوشتہ باشم تا مطاع کہ رساند و مخدوم کرم پیشہ آنگہ
من گفتہ باشم چگونہ در ان انجمن از من سخن راند من خود بشنیدن این آفرین بر خود
نفرین و جیب و دامن بخونابہ چشم رنگین کردہ ام کہ ہیہات قدر دست نشناختم
و دیدۂ روشناس کف پایش نساختم کاش غالب بینوا خود حوصلۂ بندگی خود از
دوست درخواستی تا منت غمخواری آن عرضیہ سپار ناشناسا کہ ہنوزش ندانستہ ام کہ
کیست از میان برخاستی یا رب آن فرشتہ کہ نامہ را ہنجاری کہ من ندانم از من برد
ہنجار من در نگارش از کجا آورد چہ سر کردن این سرہ روش اندازۂ ملک نیست دور نیکہ

من میگویم ہیچگونہ شک نیست باری آن خواہم کہ حضرت آن عرضداشت را نگرند و بسراپای آن ورق گذرند و چون پدید آید کہ سوادش این چنین نیست دانند کہ نگاشتۂ کلک غالب اندوہگین نیست ہر آینہ از والا برادر خویشتن پرسند کہ این نوشتۂ نانوشتہ و این فرستادۂ نافرستادہ را نزد شما کہ آوردہ است صاحب من حکایت است نہ شکایت تکلم است نہ تظلم نرسیدن کاغذ نافرستادہ نزد منشی امین اللہ خان خیلی آمیز و تشکر فی این واقعہ از سر ہوش و از دل تاب می برد خدا را از بند اند و ہم برآرند و بکشف این راز ہمت برگمارند ہم آن نامہ بو العجب ہنگامہ را برخوانند و ہم با برادر خود درین سخن رانند نیز در سیکہ لوزد آن ورق از ہم کشایند خاتم خاتمہ را بگوشۂ چشم مشاہدہ فرمایند اما پس ازانکہ بہ پیکار اندیشہ تیز گرد زود یاب سیر نگرستن و نرسیدن بپایان نرسد ہر آینہ آن پایہ بی آنکہ درنگ فرمایان گنجد باسخنامہ نگاشتہ و صورت واقعہ شرح دادہ آید والسلام

عرضداشت بحضور شاہ اودہ از جانب مبارز الدولہ نواب حسام الدین حیدر خان

بموقف عرض حاضران بارگاہ ارم کارگاہ حضرت قدر قدرت فرشتہ پاسبان خسرو انجم انجمن سپہر ستان خلد اللہ ملکہ و سلطانہ میرساند آرایش پذیرفتن عنوان صحیفہ شہریاری و جہانبانی باسم ہمایون فلک رفعت سلیمان ثانی برتر ازانست کہ والائی و فرخی آن در فہم سخن گستران تواند گذشت ہمانا پایۂ سریر سلطنت کہ جاودان اوج گرائی و سپہرسائی بود اکنون بجائی رسیدہ کہ نہ از آسمان بلکہ از ہفت آسمان تواند گذشت قدسیان کہ پیوستہ فلک ثوابت را با انجم آئین می بستند اینک دران فروزندہ انجمن بچشم روشنی گوئی چہ گرگشتند روشنان چرخ روزگاری دراز آئینہ زدائی بسر بردند تا امروز جلوۂ تمثال شاہد مدعا در نظر آوردند ابر نیسان را درین دور عرق شرم ناروائی گوہر بر جبین نماند کہ این دیرین اندوختہ ہا را بتقریب نذر جلوس بپای شہریار دریا دل افشاندہ مہر درخشان را تافتن دست عزد یاقوت سازی درین عہد صورت بست کہ بترصیع سریر

عروس نظم نقش تمنای جگرگوشه معدن بکرسی نشست به خجستگی این جلوس سعادت مانوس آسمان را بر زمین منتی و زمین را در نظر آسمان شوکتی است که زمین از گرانی بار احسان از جا نمیتواند جنبید و آسمان از مهابت شکوه بر زمین یکجا نمیتواند ایستاد هنگام دمیدن صبح مراد است و هنگامه درخشیدن نیر اقبال گلبنی دولت در گل افشانی است و نسیم نصرت در غالیه سائی چتر را سر آسمان سازیست و علم را پایه پروین فشانی دهر با اهل دهر صلای عیش دوام در داده و اهل دهر از دهر شادمانی جاوید گرفته نذری که صدره جبین عجز بر آن آستان سپهر توامان توان سود تا در حضرت والای سلطانی شایسته قبول تواند بود از کمترین خانه زادان منظرگاه التفات خاقانی میگذرد بعطای عطیه قبول که شایان نقد آبروست دریوزه گر آبروی روائی آرزوست اساس کوکبه سلطنت خداداد جاودانی بسمند اقبال بازخش عزم حضرت صاحب الزمان مشرف بشرف همعنانی باد

همه مولوی فضل حق سبحان الله با آنکه از فراموش گشتگانم و دانم که دوست مرا بجو بلکه به نیم خس بر نگیرد هرگاه بساز دادن آهنگ گله روی آرم و نیک نگرم که این پرده را بی پرده میتوانم سرود و از قهرمان اندیشه دور باشی در میان نیست هر آینه بدین شادمانی که دستوری دل بدم باز نفسی نوید آبروئی دارد و هنوزم با دوست روی سخنی است آنچنان بر خویشتن میبالم که غم جانگداز فراموشی فراموش و لب از زمزمه که دل در بند سرودن آنست خاموش میگردد فرد از خویشتن بذوق جفا با تو ساختیم ؛ با ما دگر مساز که ما با تو ساختیم ؛ درین روزها هوای آن در سر افتاد که بیتی چند در توحید مجیباً للعرفی گفته آید چون کوشش اندیشه بجائی رسید که نه عرفی را محل ماند و نه مرا جای تا گزیر آن ابیات را بر کسی عرضه میدارم که چون منی صد و عرفی صد هزار را بسخن پرورش تواند کرد و پایه هر یک بمهر یک تواند نمود والسلام قصیده ای ز وهم غیر غوغا در جهان انداخته ؛ گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته ؛ دیده بیرون و درون از خویشتن پرداختی + پرده

پر عتش درمیان انداخته

بنام مظفر حسین خان

نظم آنکه گفتی که در سخن باشد + حاصل جنبش زبان گفتن + تا ندانی که راز دل با دوست + جز بنوشتن نتوان گفتن + خامه را نیز در گزارش شوق + هست دستی بداستان گفتن + گر تهم در زبان ترا نه یکی است + این نوشتن شمار و آن گفتن + نقل سازید هم گفتار + بید درین میان گفتن + زانکه دانم کزین نخستین پیام + گوید ز ... ن گفتن + مشکل افتاده است در فراق + با مظفر حسین خان گفتن + هرچه دانی که اندازه دانان ... یاد مشتاق نپسندد و ادب شناسان ... بیدل تنهائی نصر دل نه بند تدبیر چه کنم رشته ... نیست ... و فا آئین تو نهاد ن و چون تنگ مایگان بدمعامله دو جا دل گرو نهادن ... درین سخن که در بیخودی بزبان من رفت پیر من کار دو من خرده نتوان گفت ... داشتم که اعتقاد الدوله نور و زعلیخان بهادر و پیمان از من یکی از دیرین دوستان خویش بپرسشگری محبت را نازم که شمع انجمن وصال بیفروخته بداغ فراق آورفتادم و گیرائی فسون اعتقاد الدوله ... تم که ... نارسیده در فرصت باشما همزبانیم کاش گفتار آن فرهنگ نشنود تا وثناصه ایام نامیش بودنخوانده بودمی اکنون که ... سرگرم کاو ... است و ... دل از دیده دور تر او ... خود را از زاری نگاهدارم ... دل را بکدام حیله ... برزگار جوانی رونق از موی سیاه تر داشتم و شور سودای پریچهرگان در سر داشتم ... این بلا ... ریخته اند ... دوست غبار از نهاد شکیبم ... روشن بماتم ولدار بلاس نشین ... بوده ام و شبهای ... بمجلس غم پروانه شمع خموش بوده ام ... داغ از رشک بخدا ... سپیدار چه بیداوست تن نازنینش را ... زخم ترگس ... گلگشت چمنش نتوان برد و چه ستم است نقش ... فرو ... خاک چون ... در روز

زلف سرخ در کشند و سنبل و گل بار دهد + صیاد دام گسسته صید از بند بار جسته را با سوگی چه پیوند
گلچین گل از دست داده گلبن از پا افتاده را بجز حیرت چه آمیزش تن در دادن شاید همدمی عاشق اگر چه
پس از یک عمر جانفشانی نیست دلدادگان دانند که چه مایه مهرورزی و مهربانی است خوشا شیفته
وفا سگال که تلافی را از پا نیست پایه برتر نهاده باشد و از هر که بغمزه دل برده هم بمهر تنش جان داده
باشد با اینهمه که غم مرگ دوست جانگزا است و اندوه جدائی جاوید جگر پالا چون داد آفت
که رهستان از راست نرنجند خواهم که هر دین جانگزائی و جگر پالائی با خویشتن سنجید داوری
به ساختن این خجستگی کجاست و نیروی پنجه برتافتن مرگ کرا خدا را درین سموم خیز وادی
دور نروند و خود را درین جگرگداز غمزدگی بشکیب آموزگار شوند هان ای دیده ور
سرمایه عشقبازان و دستگاه هنگامه گرم سازان همین دست که گاهی آنرا تیغ تاب کمر دهند و
گاهی از چین گیسو بند بر پایش نهند تن مرده را تاب کمر کدام که دلی را از جای برانگیزد و چین
گیسو کجا که خاطری بدان آویزد ترسم که این غم ناروا در دیده جان غبار آرد و رفته رفته
مرگ دل بار آرد بلبل که بعشقبازی رسوا است بر هر گلی که بشگفد زمزمه خوان است و پروانه
که هنگامه گرم سازی انگشت نماست بهر شمعی که رخ برافروزد بال فشان است آری
شمع فروزنده در انجمن بسیار است و گل شگفته بچمن انبوه پروانه را از مردن یک شمع
چه غم و بلبل را از ریختن یک گل چه اندوه دلداده تماشای رنگ و بو باشند نه فرو بسته
بندیک آرزو خوش آنکه در بزم شوق آهنگ نشاط از سر گیرند و فرمایشگاری که هم بجا رفته
بجا توانند آورد و هم خود توانند برد در بر گیرند تا بکوری چشم دشمن شادمانی گرای آیند و بدین
بیت که هم از نامه نگار است سرود سرای آیند. فرد * بر ما غم تیمار دل زار سر آمد دیوانه
ما را صنم سلسله مو بدر آمد * سبحان من یزدان که آنچه گفته ام دلسوزیست بد آموزی
اعتقاد والد و له کیانند برام خواهش نامه نگاری بجل یادم را بران آورد که نامه با سیاحی جانب
[illegible] شتو داشت کنم تا اندازه و التفات خویش در اندازه ناشناسی پیدا کنم و دل ساده که پیوسته

بمهر بیچون و از غم بیگانه و تشنهٔ خونست اندوه گسارانه بجوش آمد و کلک لاابالی پوی را اندران
جوشش بپیرایه برفتار آورد و اگر صریر خامه در اندرز سرائی سازگار نیاید نامه را نا خوانده گذارند
و از نگارنده در گذرند رنج دل و آزار خاطر نازک نخواهد را از آثار مهربانی کارفرما شمارند نگارا
بعنوان فرمان پذیری نگرند دلی که بجز اندیشه توانا و اندیشه که بجز گوئی بوده و نابوده تا باشد روزی
با و نامه نگار اسد الله نامه سیاه خط بنام مولوی محمد خلیل الدین خان بهادر
فرخ گهرا فرخنده نگاها کهتران را همین امیدگاها هر چند لب بار و روز روشن بشب تار رسید و لب تیره
شب را فروغانی سحر دمید کوتاهی سخن روزگاری بدان درازی پیری گشت که چون آن اجزای زمانی
را حلقه حلقه بهم در آوردند سلسله شمار سنین از آحاد و از آن گذشت کز نه از مو مطرب
نیازی ترانه ساز است و نه از ان سو ساز نوازشی بلند آوازه نفس
گداخته خجلت کم خدمتی خویشیم و هم جگر سوخته تاب بی پروائی دوست شرمساری
را آن پایه که هرگاه اندیشه با شکار اساس نگارش بندد خوی شرم سطر سطر از صفحه بشستن
و هم بیناکی آن مایه که هم در بسیج رقم سنجی لرزه براندام افکند ناچار آورد که نامه از
دوست را نه کار بر دلیکن با اینهمه دل آزرم جوی بدان خورسند است که چون طرح از یاد
رابد رازی حبل المتین امید بیمود و آن سرآمد و ازین نسخه باز آمد که در شهر درزی جنگ بدان
توان زد آوخ که هیچگاه نپرسیدند که بر من ز چرخ گردنده چه رفت و ستاره چه ستم‌ها
آورده آنکه نمرده ام بکدام حیله از مرگ امان خواسته و بکدام آرزو دل بسته ام بعد از لارد
چلنگ راستی روائی نگرفت و فیروزی بدشمن روزی شد تا لارد کلنته از لندن آید و ایوان
گورنری را بوجود خویش آراید روزگار ورق گرداند و هنجار داوری چنانکه بود نماند و والی
فیروزپور از میان رفت و ولایت فیروزپور حکم قلمرو سرکاری گرفت خواهنده را باندازه
دیرین باز یافت بر کلکتری دهلی برات داد و دریوزه در دولت هیچ شمار نجات داده گور
را مدعی علیه صاحبان کورت آف درکتران و داور قرار داده ام و داوری را هم بپایمردی گورنمنت

بولایت فرستادم روزگار فرمانروائی لارڈ اکلنڈ گران پذیرفت و هیچکس از درگاه بزرگ خبر
بمن باز نگفت چون لارڈ النبرا بهادر آبروی گورنری افزود و جفاهای رفته پیشین سترده شد
ندانم از ابیی بود یا از کارآگهی که عرضداشتی انگریزی بنام نامی سلطان انگلند که درین روزها
ملکه بلقیس تمکین سلیمان منش ست پدید آورده گهر فرستادم و فرستادنش بارگاه خسروی
آرزو کردم خواهش من روائی پذیرفت و نامهٔ امیر الامرا چیف سکرتر بهادر نگاشته پنجم اگست
سنه در مقام الهٰ آباد بمن رسید همی نویسد که فرمان چنانست که این عرضداشت مشمول کاغذ ملک که
بپایان ماه بسفینهٔ ڈاک خواهد رفت بولایت فرستاده شود تا اینجا سخن از سرگذشت بود تا دربر
نوشت چیست و زین پس چاره سر سودا زده گردد درین گوشه نشینی که زاویهٔ خلوت جاودانی
من از دود دل چون گور کافر تاریکست چشم بدان سیاه کرده ام که شاد انجمن سپاه داده
را ثنا گویم و بخشش داشت جائزه از خوان نوالش بجز و جویم اما بدین کار نتوانند آمدن اینجا
نقش درست تو نه نشسته تا توی ... دانند و سخن که بهم آشنائی درمیان نباشد فی غلط
گفته اند ارادهٔ دادان انبوه اند و شیوه بیانان بسیار اینجا سخن سنجی بباید سخن سنجان و از
درد دل آن بیچاره آگاه و باندازه کسانی و اندازش وی دانا آنگاه شنی بسزا توانند کرد و سخنوری را
بستن و سخن را سخنور توانا بستود خشر بیخته وست و زبان خسرو ستائیش شنو را بگدای ستایش
سرای توانند رسانید معهذا شرط است که هیچگونه بیگانگی و خویشتن نگهداری در کار نباشد
و گذارندهٔ سخن را پذیرفتن سپاس از آن گرانمایه دشوار نباشد اندیشه که سراپای هر کار را
پرده در ... چون پرکار گردند سراپای هر کار ست ابن یگانه فهرانند و آشنای جوهر تافتنی
با اینهمه استواری پیوند یکدلی که ... از آن گفته آمد جز آن معدن مهر و مروت اثبات نیاید بد
هر آینه دل دربند آن است که اگر چه دلنوازی دل نهند و دستوری دهند آن ورق را که
چون روز من سیاه و کاسه گدائی سیمای عز و جاه ست بنظر التفات فرستم تا بآئینی که سزاوار
دانند بپیشگاه جهانیان رسانند والسلام بالوف الاحترام نامه بنام نواب مصطفیٰ خان بهادر

جان را از تن سپاس، خواجه را از تن نیایش + روز آدینه چون شب شد بزم سخن آراستند
ازان رو که غزل نگفته بودم از شرم تهیدستی سر در پیش داشتم و رفتن بانجمن موقوف بود
که هرگز بخاطر نمیگذشت والاجاه نواب ضیاء الدین خان سلمه الله تعالی دو فرشته بر من
گماشت زین العابدین خان عارف و غلام حسنان محو یعنی این هر دو ابرام پیشه ناگاه
بخلوتکده تنهائی من آمدند و فیل آوردند بدان نشان که شیر را چون شکار کنند بر فیل بار
کنند مرا بانجمن بردند دیدار مخدوم معظم و صدر اعظم مولوی محمد صدر الدین خان بهادر تلافی
رنج راه کرد یاری صرفه رهروان دران بود که مولانا امام بخش قدم رنجه نفرموده بودند غزل
مولانا صهبائی درین طرح دو سه بیت شنیدن داشت بالجمله چون غزلخوانی سر آمد گریبانم نمی آید
و دامانم نمی آید در بحر هزج مثمن سالم طرح کردند از یاران بنده میرزا زین العابدین خان عارف
جواهر سنگه جوهر درین طرح دو غزل خوانده نقش نغز گوئی بر دلها نشاندند من غزلی که همان
روز گفته بودم زمزمه سرای آمدم غزل هیچ شد خبر که رود و اثر نیایم + چهره آغشته
بخونناب جگر بنمایم + نامه نگار اسدالله نگاشته پنجشنبه بیست و سوم ماه هنگام نماز عصر
که ابر قطره فشان بود و هوا تگرگ بار ایضاً شام که رسیدن نامه پر رسیدن جامه آگهم
کرد و گرمی هنگامه افزودی که نابید روز بود شامگاه به بزم حضرت آزرده بار یافتم پیش ازین
که از مدعا سخن رانم اثر رنجوری از ناصیه مخدوم آشکار یافتم نزله و زکام داشتند تا زنده دلان شبها
بدین روز نشانده بود بالجمله بمشاعره نخرامیدند و رهی را دستوری دادند در انجمن سخنگوران گویا
بسیار گرد آمده بودند غزلهای تر از خواندند تا بخانه آیم و پهلو به بستر نهم نیمه از شب گذشته بود بالجمله
در نورد غزلخوانی چون نوبت بمن رسید + نخست ملک نخوانده است + فلک نخوانده است + دوم آنگاه غزل
طرحی خواندم غزل حیف عیش از وعده چون باور نمی آید + بتو کی گفت می آیم که
میدانم نمی آید + مهمانان جانانه که اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بهادر مصرع عرفی را
صد سال میتوان بتمنا گریستن + طرح فرموده اند درین زمین طالب آملی قصیده دارد و عرفی

شیرازی دو غزل تا غالب [illegible] زمزمه و از خروش آرند والسلام والاکرام **ایضاً**

ا[illegible] کار دیدی آدینه رو[illegible] و نوبت [illegible] سخن سامعه افروز نشاطگاه مهمان دو فرخ سروش از ور

و دیر آمدند و مرا بانجمن بردند [illegible] نظام الدین ممنون مولوی امام بخش صهبائی چون رنجور بودند

نیامدند کس بخدمت حضرت [illegible] آنرو فرستاده شد اگرچه دیر آمدند دلم را صفا و زبانم را

نوا بخشیدند [illegible] مرا در زمین گریستن نگارش قصیده اتفاق افتاده بود و آن می سنجیدم که

این ورق را چون برات نامقبول باز برم و ریخته گویان را در سپه ندهم از آمدن حضرت آن [illegible] ده

دل بجو داید و زبان [illegible] زمزمه دستوری یافت صهبائی نیز نا خوانده حاضر بود و در زمین گریستن

غزلی انشا کرده چون قصیده مرا مشعوف و خجل شد و از گفته خود لختی خوانده و در گذشت امروز [illegible]

آن بوده که قصیده بر ورقی نویسم و به پرستاران در دولتکده فرستم تا نیمروز فرصت

نگارش دست بهم نداد و هنگام نماز پیشین بود که صهبائی و فتاح بهم آمدند آنرا گریه در آستین و این

را گلدسته در دست برید فرخنده نامه من سپرده رفت و ابر باریدن آغاز کرد و ابر قطره

ریخت [illegible] من اندرین نامه گهر میپیچیدم تا آنکه کلبه ام از آب و دامنم از گوهر نایاب پر شد

زهی غزل و خوشا غزل پایه این زمین را با آسمان برده اند و سخن را بنوازش زمینیان

از آسمان فرود آورده سخن سرودن حق شماست اگر آبروی ستودن داشته باشیم بخود ناز

میتوانم کرد زیاده زیاده **ایضاً** رشک طالب و فخر **غالب** سلامت قصیده وگریستن

با آنکه از دلم بزبان رسیده و از زبانم بدر تراویده همچنان در دل جا دارد و بمشاهده غزلی

که امروز بمن رسید هم از دل رفت و هم از نظر افتاد زهی غزل و خوشا غزل اگرچه رسا بیان و

کج مج زبانم اما اگر هر بیت را جداگانه بیک قصیده ستایم میتوانم آه ازین مقطع و داد ازین

مقطع زبان ستایش این مقطع گر است با آنکه در سخن هوا خواه و آفرین گوی شماستم مرا بر

بر رشک آورد و جاودان مانند که بیگر سخن را جا یند درین مشاعره که گذشت خاک زمین گیر من

غبار چشم ریخته گویان گشت غزل خود و یکه هفته پیش از روز غزلخوانی گفته بخدمت حضرت

آزرده دام بقا وگو فرستاده ام و سر آن داشتم که چون بنامه کامیاب گردم و آنرا با پاسخ نگار
در نگارش همان غزل سرمایه من باشد امروز که والا نامه رسید همین دم بپاسخ نگاری نشستم و غزل
بپایان رسیدن آن نخوردم فرد دیدم آن هنگامه بجا خوف تحشر داشتم که خود همان شعر رهست
زیست در سر داشتم + والسلام ایضاً هان خواجه بی پروا + من بنده که غمناکم + وز غصه جگر
چاکم + خواهم سخنی گفتن + آنروز که میرفتند آن نامه فرستادند + کز دیدن آن خون شد دل تا
جگر از انده + گفتم چکنم غالب چون کار دگرگون شد + میبایدم اینک رفت + تا
عذر سخن خواهم + چون گرد و غباری بود + رفتن نتوانستم + آنروز بشام آمد + لابلکه سیه تر شد
سر مانده ببالین بر + چون غمزدگان خفتم + هی هی چه تواند خفت + آن خسته که غمخوارش
بر زخم نمک باشد + در دیده بیدارش + شوراب روان باشد + چون از افق شرقی
خورشید درخشنده + ناگاه سری برزد + آتش بجهان در زد + مرغ سحری پر زد
رفتم بجگر کاوی + وآن راز نهانی را + از دل بزبان دادم + در خلوت تنهایی + پی برده
چو همرازان + نی آمد و همدم شد + چندان که دم اندر نی + از مجمر و میدم من چون
من بنوا آمد + وان ناله که بر لب بود + از باطن نی سر زد + آندم که نفسم + بنی
زینگونه کشاکش کرد + یک کاغذ نوشته + بود راست بدستم در + چون ناله نمودار داشت
زان شعله که دودی داشت + بر صفحه نشانها ماند + گفتم مگر این صفحه + غمهای مرا زست
فهرست نیازستی + باید که فرو پیچم + وآنگه به نشانمندی + زی خواجه روان سازم
کوتاه کنم گفتن + آن نامه که من گفتم + حجاب در والا + بردند و روان کردند + سر بسته
در اندیشه + پیداست که خوش باشد + با خواجگی استغنا + با اینهمه خوش نبود + پوشیده رها
تر بپذیرفتن + دیروز سحرگاهان + روشن گهران نیز + کشور ور روان دانم + دل
خوشتر از آن دانم + دیوان نظامی را + آوردی بسوی من + زینگونه نوا با بود + در سینه گرهها
کز ذوق بهنجارش + این زمزمه سر کردم + والا گهرا کی زبان + خواندند سلام از من باشد

مهاراجه راجه بنی سنگه بهادر فرمانروای الور در رسید گل کیوره بر سبیل ضمیمه

دریں ایام راحت بتقاضای مهاراجه فریدون فر سکندر جاه بعد از شرح مراسم سپاس یادآوری که هر آینه
یکی از انواع مهرگستری است مشهود میگردد اندیشه تحیتنگی وزیدن فردوسی نسیم و شادمانی رسیدن
گلهای قدسی شمیم نه آنچنانست که اندیشه سخنوران توانا گفتار اندازه گزارش آن تواند گرفت صریر
خامه را درینمقام بدانگونه نشاط از زمزمه شادی داده اند که پندارم این نی بی نوا را منصب عندلیبی گلهای
کاوی داده اند زهی گل کاوی که بشگفتن گل و بدیدن گلدسته و هر گل از ان گلدسته بی آنکه برشته
بند بهم پیوسته نه گلدسته بلکه نامهٔ پیچیده بهشتیان بزمیان فرستاده اند و دران نامه از صفای
وقت و خوبی مسکن خویش خبر داده اند تبازگی منشور بیداربختی بالین و بستر مهجبینان و تبارگی
توقیع سرسبزی حریف دعوی نازنینان والائی وجودش برگوشه دستار باد جنبش بر کلاه کیقباد
در سر انداخته و زیبائی شهودش موقوف النظارین السطور فرد فهرست متاع جنت روشناس
نظر شناخته لباس شاهد گم گشته کنعان اگر از حریر برگ این گل بودی پیر گوشه نشین را ببوی
پیراهن چشم روشنی اعاده نور بصر و نمودی **مثنوی** خوشا کاوی و بوی جان پرورش + ز خود
بهر پرواز بوی شهپرش + شمیم روان پرورش داده اند + وگر صورت شهپرش داده اند +
از ان روست کاین گل به نشتر شمیم + نه زیباست منت پرست نسیم + تو گوئی بهاران فرخنده
خوی + که بر ساعد رنگست و قسام بوی + پی تازه گلهای اردی بهشت + بر اندازه ای ان
بخشش بو نوشت + شمیمی کزان تازه گردد دماغ + فزون آمد از ظرفت گلهای باغ
نگهداشت آئینه دلفروز + بگاوی بخشیده اند رمتوز + تموزا ز و مثل نوبهاران شده +
شهر فشانندهٔ روزگاران شده + اگر حور را رخت شادی بود + نه اکسون گلهای کادی بود
شمال و صبا پیشکارش بباغ + گل از شبنم آئینه دارش بباغ + بدین ارمغانی که فرخ دم است
چنین تازه برگی درینجا کم است + بدان سان که جان رست از تن سپاس + فرستنده
را باد از من سپاس + بود تا که زیب بساط سپهر + ز نسرین ماه و گل سرخ مهر + هر آن

گل کار دگر از باد بهار اجداد وقف دستار باد

عرضداشت در تهنیت گورنری اکبرآباد بجیمس تامسن صاحب بهادر نوشته شده است

بحضور والا فرمانروا

عالیجناب داور فریدون فر سلطان شوکت شاه نشان عطارد پیشکار کیوان پاسبان دام اقباله و زاد اجلاله + آداب بندگی که سرمایهٔ نازندگی ست بعنوان تهنیت بجا می آرد و والائی پایهٔ فرمانروای خداوند هنرپسند را اوج کوکب بخت خویشتن می شمارد و بنده را دلنشین است و شگفت که خداوند را نیز خاطرنشان باشد که دران روز دلفروز که بسراپردهٔ قرب باره راه یافته بود و بهمدمی طالع تحیت و سازگاری اختر مسعود توفیق گزارش این گفتار یافته بود که سطری چند بتوقیع خشنودی از رگ کلک گهربار فرو ریزند و آن حرز کامیابی را گردن بخت عریضه نگار فرا آویزند تا چون نقش جهان داوری دگر گورنری بکرسی نشیند بنده فرمان پذیر نقش تمنای قبول در آیینهٔ آن نگارش کرسی نشین بیند همانا از فرط عطوفت رفت بدین فرخ پاسخ سائل را آبرو و دل را نیرو بخشیده بودند که هرگاه آرزوی بنده توقیع جوی روائی خواهد گرفت در روائی آرزوی توقیع خشنودی تقصیر نخواهد رفت خدا آگاه است و بنده خود گواه که آن وعدهٔ دلنشین ادا یافت و پذیرفت و مکرمتی بظهور آمد که بپاس آن جز از زبان نتوان گفت از انجاکه در آن هنگام که تازه بزمین بوس رسیده بود و حق بندگی بران آستان سپهرنشان نداشت الحمد نوازش مشاهده کرد اکنون که دیرین بندهٔ آن درگاه و خاک نشین آن سرا است هر آیینه بدان آرزو که هر روز به تشریفی بخششی امید دارد هر دم را خواستار باشد آرایش یافتن وسادهٔ گورنری اکبرآباد بوجود همایون ازان رو که نشان قبول دعای سحرگاهی من است بر رخ آرزو در دولت کشود و ازان راه که آن دیار مسقط الراس من است و مرزبانی من نیز بهدران سرزمین بود در امیدواری افزود بندهٔ خالص الاخلاص بوم رعیت خاص الخاص شدم و در بندگی آنجناب استظهار داشتم و در رعیت گری بر رعایت سزاوار آمدم بشادی آوازهٔ این نوید که بر زبانها افتاده اگر صد هزار گنج گهر داشتمی بر فرق خلق افشاندمی

وبستهٔ خوشی باده این نشاط که دل را روی داده اگر از خرده گیران نترسیدمی خود را جم و پرویز
خواندمی زمیزبان دعوی این شادی آنوقت پذیرند و سپهریان عیار این شادمانی آن ساعت گیرند
که نهال تمنای هواخواهان گلفشان گردد و اکبرآباد وزیدن نسیم بهاری یعنی رسیدن موکب
شهریاری گلستان گردد و منکه سینه مست می شوقم بعندلیبی بهارستان اقبال بیخود از جای برخیزم
و دیگر از شمن حرف تهنیت هزار رنگ زمزمه از ساز نطق فروریزم **قطعه** هوا عبیرفشانست
وابر گوهربار + جلوس گل بسریر چمن مبارکباد + رباب نغمه نوازست و نی ترانه فروش +
خروش زمزمه در انجمن مبارکباد + به بزم نغمهٔ چنگ و رباب ارزانی + به باغ جلوهٔ
سرو و سمن مبارکباد + زشمعها که بکاشانهٔ کمال برند + فروغ طالع ارباب فن مبارکباد +
زباده ها که بمیخانهٔ خیال کشند + طلوع نشئهٔ اهل سخن مبارکباد + قضای اگره جز انگه مسیح
دمیست + ز من بهمنفسان وطن مبارکباد + چه حرف همنفسان فرخی ز بخت منست + ز بخت
فرخ من هم بمن مبارکباد + بمن که خسته و رنجور بوده ام عمری + نشاط خاطر و نیروی
تن مبارکباد + هزار بار فزون گفتم و کم است هنوز + گورنری به جمیس تامسن مبارکباد +
باعتماد کرم خداوندی که ذریعهٔ ارجمندی است در عرض این مدعا مبادرت میرود که از طرف
پاسخ این تهنیت نامه تا کام تمایم تا برسیدن عوض داشت قرار رسیده اندازهٔ اندرزش خود بازدانم
نیر دولت و اقبال سرچشمهٔ فروغ بیزوال باد **خط مظفر حسین خان** یار بود
فرزانه فرخ فرهنگ فرخنده نشان بدیار رشک فرخار کلکته که اگر فردوس نتوان گفت
ارم است البته فرخ ترازان باد که رنج راه و آشوب ناسازی آب و هوا در برابران فرخی
نمایش تواند کرد زان پس که نقش دلنشین رسیدن و دیار در آیینهٔ گیتی نما دیدن نشد زبان
دلربا بیان مشفقی اعتماد الدوله بهادر شنیده شد که در آن نامه که از کلکته بدان والا مقام
نبشته اند بمن که از دعاگویانم نیز سلام نبشته اند خی اندازه یاد آوردن و تر بهی اند از دل بر آن
باری چون بکلکته رسیده اند چه خوش باشد که دلنوازی و کارسازی را اساسی استوار نهند

والا اِبالی خرامِ عرصهٔ سخنوری یوسف کنعانِ معنی گستری بقلمِ غالیه سای و به نقشِ عطرفشان غیور زبان روشندل مکرمی امیر حسن خان سنبھل را با من آشتی و هند زنگارِ آئینه گران لشنین نیست که کف بزود و دل تنگ ان سخن و خوشدلی در میانه هم روی نتواند نمود نوآموزان را رگ گردن ارزانی تا یدان ذریعهٔ انگشت نما تواند شد و بدین زخمه ساز شهرتی نوا تواند آورد منکه دیرین دوستان سنج این کهن دیرم و نوای ساز من درین گنبد گیو پیچیده است اگر هرزه و خروش آیم چون چنگ گوش تاب را نشایم و اگر نقیقان از سرِ خامه بگذرم چون حرف سبیلی در خورم حاشا که در فن سخن جنگجوی باشم نیز دانند که آن گفتار که ازان سو بیهوده لافی و ازین سو در تلافی بمیان آمد نه پسندیده ام و دانم که دانا نه پسندد که سخن را که گران ارز متاعِ عالمِ قدس است او سبکسری به نا بایست صرف کنند یاد دارند که نه اندران نارد انگارش خامه و زبانِ من بود و نه خود آن ناسزا گزارش بفرمانِ من بود و نه خود بوفاق من با منشی عاشق علیخان مغفور آن میخواهد که تا امیر حسن خان را از جان دوست تر ندارم خود را از حق گزاران نشمارم ندانم این جوانمرد تندخوی ناسازگارش را چه در سر افتاد که با من که پیر غمزده گوشه نشینم بدین بیمهری در افتاد **فرد** بدان معامله او بید ملیح و من بیدل + خوش آنکه معدرتی صرف برستم گردد + با آنکه عذر ازان سو میبایست پوزش ازین سو گزارده آمد تا آزادگان دانند که دل ما خسته زخم کین نیست و ما را جز مهر و محبت آئین نیست امید که آزادگی و مردمی دریغ ندارند و از گذشته درگذشته خوی خود و خطای دوستان درگذارند والسلام با لوف الاحترام

خط بنام امیر حسن خان **فرد**

داغم ز سوزِ غم که خجل دارم ز خلق + بوی کز تن ز سوختن استخوان دهد + همانا گدای راه نشین پارهٔ خویشتن آرای و نخستی خود نمای افتاده است بگذارید تا دلق کهن را از پلاس فرسوده پنبهٔ چند بر یکدگر دوزد و روی و شرم را از موی ژولیده حلقهٔ چند بالای هم فرو آویزد گوئی امروز گهر ریزه پاشی سفی قلم بهوای طرف بساط بزم ارم رشک کسی است که گران از گهرهای شاهوار در گنجینهٔ ضمیر منیرش و دیعت است هر آینه مسودمن و ر عذر گنه خواستن است نه بساط دعوی آراستن مگر نواب خجسته القاب فرزانه سپهر آستانه برجیس پایه و خدام فرخ فرجام

سخن سرای سروش نوای روح الامین سرمایه بر تو اسیح بینوا بخشانید و از در این باز پرس
در نمایند که چون دستگاه آرایش گفتار و صد کاروان متاع سخن در بار ندامت انبار جرات و تهمت
نیز روانه کجا آورد که دو سخن پیوندی دوستان سخنی گستاخانه روبجا آورد فرد زمردین نبود خاتم گدا
و زبابه + که خود چه زهر بود کان ته نگین دارم + اگر دل دوست جوی در جوش ست و گر زبان
دوست [illegible] خروش آیین من ببین هر دو رنگ گذارش هستی ست نه بر بود نیرنگ
نازش هستی پیش از نیم دلی بود خسته بند غم و روانی فرسوده و ورزش راز تا به نمودی بود
نمودیم شناسا کرد ند پندار پیدائی نماند و گمان هستی برخاست فی که گوئی نداشتم از هم پاشید
و بندی که پندارم نبود فرو ریخت لاجرم آن روان افسرد و آن ورزش سر آمد روزگاریست
که خاکم بی غبار است و آتشم بی دود نه زبان را انگشت های جگر آلا کاری و نه روان را با اندیشه ها
خوگانه پالاسری و مشاهده بهار سامان صحیفه رقم زده کلکی که بر رفتار تدرو را خرامش آموزد و به
صریر هزار را رامش هر نقشی که از سود و ورزش بر صفحه نمود نشسته اعتقاد الدوله را منشور فیروزی
و مهر بادی که از گشاد نوردش در عرصه شهود خاسته غالب را نسیم نوروزی بود دیده [illegible]
اندازه [illegible] و لیکن اعتقاد الدوله بیرون آن به خود ناز در من بیدل زبان بنگارد دراز
کرده [illegible] اندیشه [illegible] من یار دوست توانا گشتن در ربود تشنه پیداست که با تمام
[illegible] که [illegible] تا [illegible] آشنا [illegible] خوشامد و فرخامی که [illegible] لا [illegible]
[illegible] و تاب [illegible] هر چند آمیزش سر و [illegible] و از سر خوشی هوس را [illegible] باده
[illegible] نشسته جاست از قدسیان به یمین و یسار من چشم روشن
[illegible] رقاص [illegible] چشم دشمنانی که سخن دان [illegible]
[illegible] اند جام باده پیالی [illegible] دشمن [illegible]
[illegible] پیاله [illegible]
[illegible]

تا کار من با دوست درین شگرف آویزش که هست و نیست یکرو گردد امید که زین پس هم بنده بهر
بنده وفادار و لیقین سخن مخلص هوادار انگارند و به یقین پندارند که فلانی را زبان با دل یکجا
زبان و دلش هر دو با ماست من خود زندگی از بهر آن خواهم که مگر در عهد عمر آزاد خاطر مبارک
را به پوزش تلافی توانم کرد و نیز بنده از بندگان دوست روائی این خواهش دوست دارد
که نامهٔ مرا در نوردنامهٔ اغیار به شکنجه در روان مرا در بند دشوار کشاد رشک رنجه روا ندارند
اعتقاد الدوله هنوز نیستم که بدین زبونی تن در دهم عذر بند آستن مسکن و منزل مسموع نیست با اینهمه گمنامی که هیچکس
روشناس اعیان شاکم نامه مرا نام شهر و نام من که بدین شهرم بر عنوان بس ست افق غربی
صفحهٔ مشرق نیر این آرزوست که بتقریب گذارش آداب زمین بوس همین نگارش را منظرگاه
شاد رشتباه خواجه بنده نواز رهی پرور و مخدوم والا تبار عالی گهر مولوی محمد مسیح الدین خان
بهادر گذرانند و دیده و قبله نماز گزاران مرا از بد عهدهای حسنه کیش یگانگی دانند بخت ازل آورد
بفرخی ابد پیوند با دخط با **میر حسن خان** خاقانی پایه صاحبا خسروی سرمایه عطا نامه
نامی نام آور چون دولت ناخواه که ناگاه رسد هم ناگاه رسید و هم ناخواه آمد همانا داد اندازهٔ ناشکیبائی
دادند و مزد انتظار پیش از انتظار فرستادند زهی مشکبار نامه بهار کارنامه فرد از روی نگار
دلگشاتر + و از باد بهار جان فزاتر + بدین ارزش اگر خود را نازم و بدین دعوی اگر بخت را ستایم
هم من بنازش ارزم و هم بخت به ستایش آنچه درین نامه خود را بسخن ستوده اند گوئی با من
از مهر هم زبان بوده اند من و ایمان من از آنچه گفتند و گویند برتر اند و به ستایشی که برتر از آن
در اندیشه نگذرد در خور پیکر نثر را جا نند و زمین نظم را آسمان اگر میدان سخن را شاهسواراند
بفرمانبری غاشیه بر دوشیم و اگر دیار هنر را خداوندگاراند ما به بندگی حلقه در گوشیم از بیت
که در نگارش این نامه با آنکه فراوان مهربانی فرموده اند جرعه التفات بر **غالب** تشنه جگر بیدا
دانشیوده اند که چون نگارش مغز سخن را کاود و از الفاظ همه مهر و محبت تراود فرد نگاه ناز بل
سهر نداده چشمهٔ نوش + هنوز عیش باندازهٔ شکر خنده است + امید که درین راه پای بیدا فشرده تر

و با من که دین محبت دارم هم مهر گردند ازین دست نگارش خون دل زن ز روی نالم که ترسم گفتار رنجش آمیز بدل جا گرفته و هنوز از آن راز خاطر بیرون نرفته باشد یارب چنین مباد و دوست را از من جز مهر و وفا دلنشین مباد **ابیات** بتوام زنده و نادیده سراپای ترا + یکتا نم ز سراپای تو کان جان من است + شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب + ای تو غایب ز نظر مهر تو ایمان من است + زبانها با هم غزل سرای و دلها با یکدگر مهر گرای باد از اسدالله نامه سیاه نگاشته بست و دوم جولائی سنه ۱۸۵۳ع **بنواب مصطفی خان بهادر** فرو بود تن از شکوه خطر ورنه سری داشت یمین + بزارم اگر از مهر بیاید چه عجب + بسکه هنگام نگارش ز دیده اشک فرو ریخت و نامه نم بر داشت هم سواد صفحه ناخوانا ماند و هم نور صحیفه دشوار گشای لاجرم از تخمین مکتوب را پاسخ اگر دیر رسد دور نیست الله الله چه مایه از یاران وطن رمیده اند تا از دهلی بجهانگیر آباد و از انجا به لکهنو رسیده اند یارب مشاهده یاران پری دیدار و مشاعره شاعران جادو گفتار تلافی رنج راه کناد و اگر جز اینها خواهشی داشته باشند نیز روائی پذیر باد سر آمدن روزگار نامه مشفقی غلام علیخان آزرده دلم کرد و پدیدار نبودن سر آن رشته بر من تا پیدا نم که فرجام کار چیست آزرده ترم دارد درین روزگار که سخن را بر من و مرا بر سخن بر نیخیز نتوان بست بلکه دانی نداشتم و نیز یارائی که گوئی گفتار نداشت دو رباعی گفته ام بچشمداشت آنکه به پسندند همدرین ورق مینویسم **رباعیات** کس را نبود رخی بدینسان که تراست + پاکیزه تنی بخوبی جان که تراست + گفتی که ز هیچ فتنه پروا نکنم + آه از غم چشم بد خوبان که تراست ما با ای دوست بسوی این فرو مانده بیا + از کوچه غیر راه گردیده بیا + گفتی که مرا مخوان که من مرگ توام + بر گفته خویش باش و ناخوانده بیا + والسلام مع الاکرام **بنواب حشمت جنگ بهادر** ریزوان فیروزی آفرین فیروزگر حضرت نواب جم جاه انجم سپاه سلطان شوکت سلیمان حشمت مظفر را به افاضه فروزه فرخی فرهنگ و فیروزی بخت ناصر و نصیر باد دیر است که والائی نهاده فره فرزانگی خجستگی خوی و فراوانی دانش و

فروزانی اندیشه و فرخندگی گفتار و فرهمندی رای فرتاب ضیا افروز نیرازان که به پیمانه هوش
تواند گنجید از کردارگزاران راست گفتار می‌شنود و همه آن می‌سنجید که اگر بخت همرهی کند
راه بار در آن لکنتا انجمن گشوده و سخنهای دل افروز از زبان گهرفشان شنوده آید بر خاطر
خاطر راه یافتگان شاد روان قریب که ناصیه سائی طرف بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه
محسود مسند نشینان همانا و که نخستین بار دولت بمن روی آورد آن بود که دوست دیرینه میر
میر کرم علی صاحب از فرخ آباد فرخی سواد آمدند و لختی از آنچه در سر آغاز این صفحه نبشته آمد
بمن باز گفتند چگویم که آن شنیدن چه ولوله در نهاد افگند و چه مایه جگر تشنگی دوباره شنیدن
داد ناگاه روزگار بر آرزومندیهای من بخشود و مکرمی میر علی بخش صاحب را بکلبه احزان آورد
دو سه بار که با هم نشستیم و سخن سرای شدیم سرتاسر صحبت از من پرسش بود و از سید صاحب
تحسین از سید صاحب دعا بود و از من آمین زین پس هوای گرد سر گردیدن روی بروز افزونی
نهاد و آرزوی زمین بوسیدن بر دل مستمند زور آورد این بار که مشفقی امداد علیخان بهادر
را بدهلی گزار افتاد ندانم به نیروی جاذبه روحانی من یا بفرمان خوبی و بزرگی خویش بقدوم
خود هم نواختند و زمین کاشانه مرا از نقش پای رهپیمای رشک گلزار ارم ساختند بسا گرانمایه
سخنها میان رفت و بسا نهفته رازها از دل بزبان آمد همدران رازگوئی خان راند و از آن بزبان
گذشت که حضرت نواب عالیجناب معلی القاب را نام **غالب** اغلب بر زبان میگذرد و گفتار
این آشفته نوا در انجمن بزم خوانده میشود و هر آینه گاهی نام خود را بنام آوری میستایم که بر آن
زبان معجز بیان گذشته گاهی بر گفتار خود حسد میبرم که بیش از من روشناس آن انجمن
گشت همانا از دیرباز گاه گاه این آرزو در دل سر بر زدی که عریضه نگار گردم و سرمایه چهل
ساله جگر کاوی خویش یعنی مجموعه اشعار فارسی بوالاحضرت فرستم اما دوربانش شکوه سروری
دل خلیدی و جرات بورزش این چنین گستاخی وفا نکردی اکنون چون شنید که گدا روشناس
شاه است و دانست که شاهان از غوغای گدا نرنجند این عرضداشت که پندارم خط بندگیست

رقم گرد و بادبان سفینه که فهرست اجزای سفینه تواند بود بجناب صاحب جمیل المناقب سپرده تا چون
برسند ارمغان درویش بسلطان رسانند بوکه درویش نوازی صورت وقوع گیرد و ارمغان
بمرحبا تلافی پذیرد + نیر دولت و اقبال سرچشمه فروغ بی زوال باد بنام نامی جناب
مجتهد العلما حضرت مولوی سیّد محمد صاحب دامت برکاته بعز عرض حضرت
ولی نعمت آیه رحمت خداوند دادپسند فریادرس میرساند که سر گردیدن و زمین بوسیدن
و رخ بخاک راه مالیدن پیشکش پس از روان داشتن تعزیت نامه که دل را بر اخگر تافته یاد داشته
باشم تا آن دو سه سطر نگاشته باشم سه شنبه یازدهم ماه صفر توقیع خدایگانی و پنجشنبه سیزدهم ماه
علیه سلطانی تشریف ورود ارزانی داشت از روانی خوی شرم هر بن موی لب جوی است لاجرم
آنکه درین چنین آب شناور باشد و تردامنیست که آبش بته فرو برد چگونه از سپاسگزاری
دم زند گرفتم که سخن آرائی خود نمائی است نه آخر چشمی و دلی دارم درین چنین ناخوش هنگام که ان
درین ماتم مردم دیده سیه پوش و شهر از آشوب ستیز کفر و اسلام پر خروش باشد دیده بدرد
و بدان خوبی که در حوصله امکان نگنجد کار را سره کردن اگر معجزه امامت و نیروی ولایت نیست
دگر چیست نهی در غمزدگی غمزدائی و در فروبستگی گره کشائی در من قال مصرع خاموشی
از ثنای تو حد ثنای تست + قطعه تاریخ تعمیر نمونه کربلا که بنای آن بر منبع بانی است در نورد
این عریضه نخست پر پرنده روانیست به منشی فضل الله خان از جانب حکیم
احسن الله خان فرد شادم که گرچه تشنه لبم در روزگار + بی باده کام عیش روا کرد روزگار
درین خجسته دور و فرخ روزگار که ساقی و مهر به تردستی انگشت نماست و آمال بزم به سرمستی
روشناس شبنم افشانی نسیم ورود نامه گرامی پیرایه همایون نظر به بستانسرای محبت رخ
سبزه را نکوئی و گل تازه را رونق افزود همانا این لال مشکبو که ارمغان فرستاده اند تا مشک عرق
کیوره نهاده اند حقیقی ست به رایحه روان آسای و بجرعه خرد فزای نه رحیقی که از فرخ شمر
از بوی آن گریزد و آشامیدنش رنگ تردامنی ریزد + روان پرور عرقیست از گل خوشبوی

به آذر کشیده گویی موج آبی است از شعلهٔ آتش سرکشیده و خوشابی که اگر بفرض موج زن گردد
حضر را بمشاهدهٔ آن آب در دهن گره در عرق میگویم و بسکه ازین گفتن خجلم یاران از جبین فرو میریزد
نه عرق بلکه زبدهٔ اجزای گل گاوی است که غرض اصل شادی است تا گل بود صورت شمیم
داشت پنداری هوای پرواز در سر داشت آب و آتش را بر آن پیکر نازک گماشته تا بال
را به تف آتش گداخته بوی را بزنجیر موج آب نگاه داشتند اگر باده هوش تر بودی ما را لوث
تلخ نبودی و آتشی که می ناب است باگلاب آمیخته و اگر خوی چهره زیبا طلعتان بخورد آشام
در خور ستی بینه آن شبنم عرق است از عارض حور و رخسار پری فرو ریخته آن می سر جوش که بجام
بجام میریزد و آن یاقوت سیال که بپرویز بپیمانه می پیمود گوسفته آمده و خسرو ربایی باش تشنه
انگبین تر ازین عرق نخواهد بود با اینهمه ازین عرق وا که اگرچه تشنه لبی را تشنگی چاره گر آید ما از
تشنگی هیچ نکاسته تا کام گرفته رگ اندیشه و بیتابی دل هم پیشه همچنان بر جاست لب از سپاس گزاری
در منال همه سر تا سر ناموز و الاناموس غنی شفقت و دیوان امین با قدرشناسان جلال البقاء و وزراء عظام و
سخن میرود و شحنهٔ آن خامه را نازم که با آن که نمک گستر و پشت تشنگی افزون کرد و لبم را گه پیوسته
از سخن میرود از نوا خالی است شور آورده و بر کشش اند که همه کس لال اند و خود از دشمن با نفقت
آه ازین که من غم دل یاد و دست نیز نمیتوانم گفت چون بار بار میگویند که بگوی دیگر چگونه بگویم مگر تا گفتن
نمی دانند که روز زود گذشت روزگار پر خطر هر آینه کارهای نازک و رنگ برنتابد الغرض
که سخن بدین پایه فرود آمد جز مسیحی تا از ابیات دردمندانه عذر درازی سخن میخواهم بیت
بر دل نازک دلدار گرانی مکناد + خواهشی کز جگر گوشه ایرامی هست + حضرت والد صاحب
قبله و علامیه سنت و فتاو ما فی قبول و عاهم بدعا میخواهد عرضداشت بنواب امراو حسین خان
بهادر وزیر شاه اوده بوالاحضرت فلک رفعت جناب مستطاب نواب معلی القاب
صاحب السیف و القلم قبله عالم و اهل عالم دام اقباله عرضه میدارد از دیر باز آوازه والائی همت
و فرخندگی رای و خجستگی خوی و رسائی اندیشه و روائی فرمان آصف جم نشان بیشتر از آنچه توان گفت

می شنود و همگی سگالش و در آن میرود [illegible] ید که و تار و شناس نگاه التفات تو آن شیخ خود را به پیش آمد
اقبال چشم و شستی توان گفت باری [illegible] آرایش راست بود و گشایش درست آمد دل سود [illegible] ده
را از غیب نقد این اندیشه [illegible] که [illegible] مان گویای خموش یعنی خامه که سپهر سخن را سر و شش است
[illegible] تا آن [illegible] با خدمت [illegible] نوشت تو ام ست به نقل و تحویل بر گوشه بساط
آن بارگاه ارم [illegible] می شیوه دستانسگری آئین ست هم [illegible]
انجمن [illegible] پرده به قبله دل ایست فراوانی ذوق ستایش را
نازم [illegible] شانی آرزو کار نثر تواند که انجام یافت
[illegible] آمد جگر تشنگی ذوق گزارش
[illegible] یافت چنانکه هر دو قطعه [illegible]
[illegible] آن خواهم که بدستگیری آصف سلیمان رسم گدایم و آن
[illegible] که صدا و [illegible] نگاه
[illegible] سپهر دولت و اقبال که سر چشمه
[illegible] زوال است [illegible] خط بنام نور الدوله نواب
[illegible] الدین خان بهادر [illegible] سبحان الله پرده آنچه اندر نوای دارد هم
[illegible] گفتار همین سخن است و درین فن سخن نیست ازانجا
[illegible] آئینه [illegible] آن فرزانه [illegible]
[illegible] که خویشتن [illegible]
[illegible] دولت [illegible] نامی قبله [illegible]
گهر فرخنده تبار حضرت فلک [illegible] نواب [illegible] القاب توقیع روانی داشت که امروز به
[illegible] گنج گوهر
[illegible] غالب

راه نشین را همدران خرابه که نشیمن اوست تشنه کام بگذاشته و سفینه از نظم و نثر که والا القاب [illegible]
را اعیان ثابته کوثر و سلسبیل و تسنیم توان گفت [illegible] روان داشته اند در ستایش آن
شگرف نظم و نثر که خراج نطق بر گردن کلک نهد [illegible] هر کس سخن تواند [illegible]
اگر همه جمشید است بلند نامی خویش [illegible] ناگزیر بود تا تواند نشست گریه شمه
در فریبی نعت و استواری پیوند و رسائی [illegible] داستان [illegible] آهنگ و شیوائی شیوه و
دلاویزی هنجار را بکدام زبان تواند [illegible] در تحسینش عمل این آشفته نوا
بکار رفت اگر نه از ان ترسم که نکته بینان گفتار مرا خوشامد [illegible] دل کجا گفته شود و
سخن از درازی بکجا رسد [illegible] کار [illegible] از نوشتن تا گیر
[illegible] نقطه [illegible] دیده را جلا و [illegible]
صفا [illegible] دیده [illegible] روشنی [illegible] ستی و مشاهده شاهد
که قطره با محیط [illegible] آفتاب اندازی [illegible] دیده و دل بهم بر روی مرا
از فراوانی شادی [illegible] نامه نگار ترکی بود از نثر او
افراسیاب و پشنگ چون [illegible] دولت معین الملک را
[illegible] گیست [illegible]
[illegible] گلستان سحر حلال یعنی مجموعه
[illegible] پیداست [illegible] آفرین گو هم
[illegible] گفته [illegible] تواند بود و [illegible]
[illegible] سخن [illegible]
[illegible] بنام [illegible] خویشتن نازد [illegible]
از خویشتن [illegible] است و درین هنگام که روز سیاه [illegible] شب است و اینکه روز [illegible] چگونه
شبی تواند بود از تاریکی تنگدل بودمی و از تنهائی بخویشتن در جنگ جز دل سودا زده من چون

مرا همانا نگریستی بیچاره ناچار به بیکسی من سوختی ظلمت کده من چراغ نداشت بمن بخشودند و کشتی سوخته
من فرستادند که خستگیهای مرا مرهم آورد و درد مرا بهبودی چاره گر آمد و چشم را چراغ فروزنده
در کنار شما و شمانا از نطق خویشتن شمعی برافروخت که بروشنی آن شمع فروزان صفای گوهر گفتار خویش
را که در هجوم تیرگی بخت من از چشم من نهان بودی آشکار دیدم هان ای گفته شیوه بیان تو این همه
این فرزانه یگانه یعنی منشی نبی بخش فرو غنائی گوهر فرو رسیده فرهنگ را در دین و رسم بکدام پایه
جا داده اند با آنکه سخن میگوییم و سخن گفتن میدانم تا این بزرگوار را ندیدم نفهمیدم که فهمیدن سخن نیست
و سخن فهم کرا توان گفت و را فسانها دیده ام که خداوند هستی بخش حسن را دو نیمه کرد و یکپاره از آن
به یوسف بخشید و یکپاره به رعنایان آفاق افشاند نشگفت که فهم سخن و ذوق معنی را نیز همچنین دو بخت
کرده نیمی بستوده خوی داده و نیمه دیگر به دیگران ارزانی داشته باشند گو چرخ گردنده بکام من نگردد
و بخت غنوده سر از خواب گران بر ندارد که من به نشاط همدمی این دوست از دشمنی روزگار فارغم
و چه بین دولت از دنیا قانع جای شما سبز روز و شب گرمی هنگامه صحبت است و صحبتی نیست که شما را
یاد نیاریم و گله هجران شما با همدگر نسراییم + دیروز که آدینه پانزدهم ربیع الاول و نهم فروری
بود نامه شما رسید و پیدا آمد که حالیا از اکبرآباد به متهرا و از متهرا بکول رسیده آید از آن دو بیت
که نوشته آید که در اکبرآباد گفته ام ما هم در اوراق اخبار اکبرآباد غزلی مشاهده کرده ایم و گمان
گفته اند و پیرایی که ما میخواستیم رفته اند منشی صاحب نیز این نامه که بنام من بود خواندند و بیاض
که و غیره ایشان را بود فرا رسیدند و از من خواستند که چون نامه شما را پاسخ گزارم ورقی که
نبشته باشم با ایشان بسپارم تا در مکتوب خود فرو پیچید و بسوی شما روان دارند فرمان پذیرفتم
و همچنین کردم امروز که شنبه فردای روز ورود نامه بوده است این نامه مینگارم و میسپارم
اگر زود رسد از مخدوم سپاس پذیرند و اگر دیر رسد بر من خشم گیرند که چرا نامه با ایشان دادم
دعوی ادراک لذت ستادم + عمر و دولت روزافزون باد + نامه نگار اسدالله شنبه فروری ۱۸۵۳ء

خط بنام منشی نبی بخش صاحب سررشته دار فوجداری ضلع علیگده

گول فرد گفتنی نیست که بر غالب تا کام چه رفت بتوان گفت که این بنده خداوند نداشت
اندیشه گرا داشته و مشاهده شاهد که کاستن از مهر آستن است و زردرون از برای نمودن
سر و ما چون بیارامند به پیرایند و باده را تا به جام پیمایند پیالامند فی پاره را تا به بریدن پاره از آن
بخردگی ترد و صعوبت قلم تراشند و کاغذ را تا با بریدن لخت لخت نشود نامه نام نتوان نهاد
آری در کارگاه کون و فساد در هیچ فساد فی کون و هیچ کون فی فساد نیست از خاکم آفریدند و
سپهر بر بندد و چندی هم چنان پا به نگاه داشتند و سپس بر زمین زدند تا پیکرم چنان بخاک
نقش بست که آن نقش بهیچ نوک از خاک نتوان سترد گوئی درین کون و فساد که ناگاه
داد مرا بر بندند و خسته را بجای من آوردند که مرگ از زیستن و خنده از گریستن نشناسد ز باب
این پیکر که بخاک نقش بست و این نقش که از آن پیکر بخاک نشست نه و بایسته که آرزوی خاک خاک
سپرند درین روزگار که از بند ستم رستگار و به بند غم گرفتارم سخنور بجا و بیان از خود رفته سخنی
هر گویا گفته را بسرم گذارا فتاد و شنیدم که آن لطف گستر که بوطن رفته بود و اینک آمده اند عجب
آمد که بنامه نخواستند به ناهمنشینی و همزبانی من با لفته هم زبانی و همنشینی خویش با من شناختند
و بمتاع که جنبت است و دوش یکی از شاهزادگان قرخانه بزم سخن آراسته بود و سخن سنجان العزیز بخوانا
خوانده مرا که بگفتن سخته سری نمانده اگرچه دل بسگالش بسته بوده اما روزی که شب بدان
انجمن بایست رفت ناصحه هنگامی که سواره ره میبردم بیتی چند بجا است از دل بخزد و سر بر زد
چنانکه شبها سفر ستم و میخواهم که بدین بعن غزلی گفته بمن فرستند از اسد الله نگاشته سه شنبه
۱۶ ربیع الاول و ۲ فروری هنگام نیمروز خط بنام میر احمد حسین میکش تخلص
برضمیر منیر خردمند ستوده خوی میر احمد حسین میکش که هر آینه آئینه رازهای نهانست پیدا انچه
گویم نهان نماناد و نهان نمانده باشد که این دل بخزده که از دوری بیخودی بجون می تپید چون
یاد آورند که رفتن ایشان به پتودی روانه داشته بودیم و باور نداشتند که ماندن ایشان در آنجا
روا نداریم آخر نه درین شهر گوشه و توشه داشتند شغل و کالت عدالت دیوانی هرا گذاشتند

درین فرخنده هنگام امیر سلطان شکوه نصیر الدوله معین الملک تجمل حسین خان بهادر حشمت جنگ
که وساده نشین ایالت فرخ آباد است همانا بروشنی فروغی که در گوهر اوست گهرفشانی کلک
مرا نگریسته و بمن روی آورده و روده من بفرخ آباد آرزو کرده هر چند گوشه نشینی و نامرادی آئین است
اما بمشاهدهٔ مهری که این الاجابه با من میورزند و آهنگ آن دارم که پای خوابیده را برفتار آورم
و از دهلی بفرخ آباد پویم و شما را با خویشتن هم چه خوش باشد که پیوند اقامت پذیرد که نه برگ
ارزش شماست یکسلسله و همه جنبش هست من بپیوندید فرو هلاک شیوه تمکین نخواه دستان را عنان
گسسته تر از باد نوبهار بیاید توفیق کار آگهی رفیق باد خط بشیخ بخش الدین سیروی
یزدان که از راز دل هر ذره آگاه است براستی گفتار من که از ذره کمترم گواه که تا بزبان این
بیان شما شنوده ام که حضرت بهشت رفعت علامی مخدوم الانامی جناب معلی القاب صاحب عالم
طال بقاءه وزاد علاءه که مارهره را به فرخندگی وجود مسعود ایشان شرفی بخشوده اند که اگر مثل گویند او
را در کسوت نوعی ممکن بودی هر آینه به پیکر انسان بر آمدی و گر ذات بقعه مقدس ما حیات تعلق
در آمدی بگفتار غالب بی نوا سری دارند بر طالع خویشتن همی نازم و هم از گفتار خویش بر
خویش سپاس همی نهم که بدین ذریعه وشناس نگاه قبول مقبلی و نشانمند بندگی صاحبدلی
و ذریعه شده ام اگر چه دو ورق که بطراز چند غزل و اندر رباعی داشت از مهر فرستادن شما
فرستاده ام لیکن چون دل بدان پایه خدمت که مختصر بود نیاسود دیوانی مجلد و دیوانی منتخب پس
از فراوان جستجو بکف آورده بڈاک فرستادم کارپردازان ڈاک فرستادن آن نپذیرفتند
و باز گردانیدند ناچار بشما سپردستم تا به هنگام که توانید بدان آئین که درخور دانید روان دارید
و در بدل این تقدمت پذیرفتم انگاریده السلام مع الاکرام خط بنام نواب
عبد الله خان بهادر صمد الصمد و میر محمد ... فلک رفعت نواب عالیجناب
خطاب فرخنده القاب که قبله حاجات خیر اندیشان اند و کعبه آمال درویشان اسد الله
نامه سیاه را رخصت گرد سر گردیدن و فرصت خاک ره بوسیدن ارزانی باد تا پس از آنکه

به پیشگاه قرب ابروی بار و بدعوی بندگی اقبال قبول از روزگار یافته با چنین سپاس آوری بهر
پروری تواند گزارد فروغ ورود منشور رافت روشنان چرخ را چشم روشنی گوئی من مرهیچ
شمع فروزان چشم و چراغ انجمن ساخت بدین پایه التفات که بر من تافت و بدین روائی القدم
از دهر یافت اگر ذره های بمهر روشناس اهمنفسی و قطره های بمحیط آشنا را چشمکی توانم
جادارد هنداهم طلب مقام که سرانجام قصیده بقصد نام آوری از غالب بینوا چشم داشته اند مگر آن
فرسوده روان افسرده دل را که هنوز نمرده است زنده پنداشته اند فرو گمان نیست بود
بر بیست ز بیدردی + بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست + کاش کشایش این کار چون
صنعت نقاشی و گلدسته بندی تنها بگشتن دست و باز و صورت بستی تا چشم از خستگی دل
پوشیدی و فرمان پذیرائی در پیرایش کار کوشیدی بکیم چون سر این رشته در دست دل
است تا دل برجای نباشد زبان سخن سرای نباشد دیده وران صاحبدل آگهند که چه تا دیده
و دل بهم آمیخته نشود تا نقشی بدان نشگرفی که بالغ نظران پسندند انگیخته نشود و این دل شکسته هم
نه پیوسته که در سینه من بها تا دشمن در سینه من است زنهار سخن گستری نیاید و معنی آفرینی زنشاید

ابیات دریکیم ز درد دریغ است جان و دل + در بستم ز خاره و خار است پود
و تار + کاشانه مرا در و دیوار شعله خیز + همسایه مرا سر و دستار پر شرار + چشم گشوده اند
بکیدوار بهای من + زاینده نا امیدم و از رفته شرمسار + اگر دانند که قلاقی با اینهمه پریشانی سخن
گفتن میتواند و من نیز دانم که میتوانم در مدح بندگان سپهر آستان امیر المسلمین قبله دنیا و دین بحر
سلطان نشان نواب محمد سعید خان بهادر بقا بجز این سخن نرانم تا اگر درین گیتی لعل و گهر سوده
خورده باشم خود در آن گیتی دین و ایمان زیان نکرده باشم همیشه که در بارگاه اینش بدین بیت الغزل
نظم دانشته آن نامه نگار را اموات شمارند و بدعای سلامت ایمان کز حسن خستگی انجام بهمات
توانا بود یاد کنند دولت و اقبال روز افزون باد بمیرزا اسفندیار حشمت خان ایوان
همارا چه الوفر و هش است گر اتفاقی تا ل خم بیارب حچه این خدای سپاست بهای بهایون

خامه را در عوض هواداری این نگارش که هما نا سایه گستریست بر فرق سخن منت ایثار عطیتها چو رسیست گنج ارزنده
سخن را که گوشه بسپهر چون نشاید سایه مرحمت این ابر که بجای قطره گهر ببارد بازگشت آرزوی
هواخواهان نه آن کرده است که اگر بهر خوشه را صدف پر از گوهر شاهوار پیدا نشیند خرده توان گرفت زرافشانی
و ساده دیوانی الوجود همایون این چنین فرزانه یگانه حق شناس حق گزار خجسته فرزانست که
حق ستایش این خجستگی به سخن گزارده آید اگر بوفور سرمستی سرود انبساط بخود نشنوم و سخن را
اندازه بایست نگاه دارم میتوانم گفت این تهنیت نه خواجه راست بلکه مهاراجه راست بیش
اقبال را بروز افزونی نوید و دولت را بقرار افی مژده و توانگران را با ایمنی بشارت و تهیدستان
را بخشش صلا داوری را رونق بازار خواهد بود و خرد و پیر اگر تا بهنگام سعی یا نماند خواهد شد و غمها
چند ما مرا که گوشه نشینم و چون چشم بد از ان فرخ انجمن دور و با کشور و اهل کشور چه کار دان آیا جز
ملک آسودگی خلق چه سخن چرا کام خویش از دهر نخواهیم و خود را چشم بد نشتی آنکه هم آخر شاد در این
مبدگان آن دولتم و از کمین خاک نشینان آن درگاه شگفت که چون اساس کار تایید است و آشتی
دواده هند گوشه و توشه بریده من همین باز دهند کوتاهی سخن خواجه را دولت و اقبال و جاه و جلال
مبارک باد و چرخ گردنده چنیز بهنجاری که نخواهند مگرداد و والسلام بالوف الاحترام + از درفش
بیدستگاه اسدالله نگاشته جمادی الاول ۱۲۶۳ ہجری روز شنبه نامه بنام
نامی نواب محمد علیخان بهادر عرف میرزا احمد صاحب فرد صبح سر ستاده‌ایم
خانقه را در زدیم + او سخن سرکرد از حق من دم از حیدر زدیم + همانا حضرت نواب عالیجناب
معلی القاب که قبله حاجات آزادگانند و کعبه آمال دورافتادگان باغ امید بیدستگاهان را
بلو بهارانند کشت آرزوهای هواخواهان را ابر و باد پرستش بوده باشند که درین روزگار بدیهی
دیار از دره آشفته سری فوق نسخه در سخنوری ها هست که پیوسته از نسخه نگین کردن نه رهای آشفته
خون دل می آشامد و جز نامه آشنامی نه در رنگین نوائی خود را غالب می نامد فرد + غالب
نامم آورد نام و نشانم مپرس + هم اسداللهم و هم اسداللهیم + اگر گویند که پیش بزرگان غنا سا کم

خویشتن بودن از گستاخی و فزودن سر بیست گویم من و یزدان که اگرچه شناسا گواهیست لیکن باز دگر
خودنمائی بلکه از راه پوزش گستری نیست خود از دیرباز روشناس اعیان این خاندانم و به نشانمندی
داغ بندگی از روشناسانم چون دید او چنین ست هر آینه در طلب تفقد سخن میرود و تا پدید آید که پاس
چه باید کرد لختی از سرگذشت گفته میشود + سر آغاز سال گذشته در مدح شاه انجم سپاه
سپهر بارگاه حضرت سلطان العالم قصیده انشا کردم و عرضداشتی در نثر نیز رقم زدم و آن
قصیده و عرضداشت به قطب الدوله فرستادم قطب الدوله مردمی کرد و قصیده و عرضداشت
بنظر جهانبانان دارا دربان در آورد مولانا ضمیر سلمه الله تعالی لفرمان گیتی خدیو آن نظم و نثر را باوای
که پنداری گهرهای شاهوار بر بساط بزم افشاندند به پیشگاه سپهر نظیر خواندند پسندیده طبع بلند
شهریار افتاد و به قطب الدوله فرمان رفت که بهنگام دگر عرضداشت را دوباره بنظر گذرانند تا
منت برجان سائل نهیم و بجایزه فرمان دهیم از انجا که چشم بد در کمین بود و بخت را ناوک در کمان
ناگاه انجمن بهم خورد و کار قطب الدوله از پرکار افتاد بیچاره آن قصیده و آن عرضداشت
را همچنان بسوی من برگرداند و انچه از من بوی رسیده بود بمن باز رسانید همیدون برهنمائی بخت
فرخ و گره کشائی اندیشه درست آن هر دو ورق را که از روی پیوند میگیرد گر نیک افسوس ناخوردن
خدمت میفرستم دانم که کارسازی آئین ست و خسته نوازی شیوه لاجرم شیوه خسته نوازی فرو
نخواهند گذاشت و خود را در آئین کارسازی رنجه نخواهند داشت بختم یاوری کرد و خرد رهبری
که در معرض چاره جوئی بدان حضرت روی آوردم خواهش آنست که قصیده و عرضداشت
بنظرگاه خاقان برند و گذشتن این اوراق دران هنگام و وعده صدور حکم نوازش بهنگام دگر
بگذارش در آورند صله از خسرو جهانستان ستانند و بگدای خسرو ستای رسانند سپاس هی
چه میگویم آفتاب را که آموزد که تیرگی را چون توان زدود و نسیم را که گوید که غنچه را چه سان توان گشود
سپاس خدا پیدائی گفتار میخواهم و نامه را میشورم و نگارش را بدعا انجام میدهم تا نیز دولت
و اقبال جاودانی فروغ و ابدی ضیا باد + بنام منشی رحمت الله خان سرآغاز نامه

فرهنگ آفرین فرزانهٔ برگزین که دبستان کمالش را موبدان آذر برزین کودکان برزن اند و بقای
جهان جلالش را ستاره‌های بلند آسمان دانه‌های ارزن خوشش در سر و نگهم در چشم آفریده
دست دو دانش‌های بینش‌های خرد افزای گزینش او را سپاس گزاری وادار به صحیفه طرازی
سپاس‌گزاریم و نامه را نگارش پاسخ نامه دست می‌آراییم تا بزم انس فرزانهٔ یگانه و اندیشه
همی‌گمرانم و خود را با خواجه هم‌نشین و هم‌سخن اندیشیده بزبان خامه که همچون دل فگار رنده
نامه دیم است داستان درد دل فرو میخوانم حیف که خواهش دوست روائی نیافت و
امیدی که خواستند سرانجام نپذیرفت روائی یافتن خواهش و سرانجام پذیرفتن خدمت آن
هیچ است که خامه پیرایه پدید و بفروغ گوهر شب چراغ سخن ظلمتکده را جوید انصاف بالای
ما [illegible] نداشت همه مایه سخن ریزه‌های پراگنده گرد باید آورد تا بپارسی زبان و شیره در نثر و سعت
توانم [illegible] پهلوانان پهلوی گوی هیچکس را ندیده‌ام که بدین روش زور آزموده باشد و ببینید
هنجار [illegible] باشد ملا وحشی که از سخن‌پیوندان خراسان است و جریدهٔ نظم سدسی ارد
[illegible] و هرچند بحافظهٔ خود [illegible] نیست اما شگفت که این بیت هم
از آن [illegible] باشد بیت تو نه آنی که هم عاشق زارت باشد + ور شود خاک بران خاک
گذارت باشد چه [illegible] ناولان دیده ور شنوا هم آیند و [illegible] ملا را یاد و اسوخته‌های
اردو زبانان لکهنو بشنید ماننا که فارسی با هندی در شورانگیزی و ذوق افزائی برابر تواند بود
شان پهلوی و پارسی [illegible] تر ازان است که بدین پایه فرود آورند کرشمه‌های لولیان هند
و شورشهای دلدادگان انبساط لغه خیز زبان انبساط لغه گزارش نپذیرد و انگونه ترهات
در نور و گفتار پارسی زبان صورت قبول نگیرد و [illegible] از ریخته گویان دهلی و لکهنو طرح تازه
ریخته‌اند و در تنزل از زبان [illegible] آنکه ریخته سرایندگان آن پرده‌اند سرمست [illegible]
[illegible] شعر را [illegible] گفتن [illegible] در زبان [illegible] بدان ماند که درین [illegible]
زبان [illegible] گوینده [illegible] سخن پیشکش [illegible] در فارسی [illegible] گفت و در نثر خود امکان ندارد

و در نظم ذوقی ارد و زبان ندارد و نامه بدین پوزش انجام می‌پذیرد که غالب بی برگ و نوا شرمسار
است و از خواجه به پذیرفتن پوزش امیدوار والسلام بالوف الاحترام بنام آغا بزرگ
شیرازی وفا تخلص نگاشته شد رباعی صبح شد خیز که روداد اثر بنمایم + چهره آغشته
بخوناب جگر بنمایم + پنبه یکسو نهم از داغ که رخشد چون روز + اختری نیست شبم را که سحر بنمایم
امروز سپیده دم که گرمی هنگامهٔ درخشیدن روز است نظرگاه التفات مخدوم در خیال
آورده‌ام و هم در خیال از در زمین می‌بوسم اگر نسنجند که دیوانه آئین ادب فروگذاشت
و در نامه نگاری شوخ چشمی کرد و بجانانی وفا نه پسندد و آزرم روا ندارد که اینچنین خواجه
سه بزرگ کوچک دل چنان پندارد چرا نه سنجند که هر آینه فراوانی آرزو برین داشته باشد و نامه
برهنمونی دگر محوفی میرزا آغا و فرسخ گه نگاشته باشد درازنای فاصله دل و زبان از حدیث
شوق مالامال است اگر همه از دل بزبان بایستے سپرد نیز بنافهمی و نیروی نطق فشار گهرهای
راز وفا نکردمی همیدون که باید نخست از دل بزبان دادن و آنگاه از زبان بشکاف خامه
در آوردن و پس از خامه بروی ورق فرو ریختن این سه گونه اشتلم را چگونه تاب توانم
آورد دانم همانا خوش است که دیو از دیدار بهره نگیرد و دل بر آتش مهربانی آرایش پذیرد
و درین روزگار که مهر همه آرامش گاه است در راه کوتاه اگر از جانب سنی بست
خاک نشینان گذرند و فرو ماندگان تنگنای اندوه را به پرسش دریابند و در نیست یا رب
این آرزو نوائی پذیر باد عمریست که بی‌نوا و ریحان غالب هرزه سرا چون شاخ
گل از نسیم فی غلط گفتم چنانکه بید از باد بیم قصد هر چند ندانم این لاابالی پوی در رقص کدام ره
می‌سپرد اما بفریب تلنگ سخن سنجی دل از دست می‌برد خویشتن را ناندم که با اینهمه بیچارگی که
کدام قلم را با رگ جان منتی فریب نخورده‌ام و بر خود گمان فرزانگی نبرده آری چون هستی انجا
پایه دانش نه بس باشد که خود را نادان داند هم ارزش خود ازین فزون‌تر چه تواند بود که فرومایه
فرهنگان نام من بر زبان گذرد و دانند که فلانی از سخن‌گستران است + خلیلم نسبی نوشته‌ام

محیطم * غریبم ولی روشناس جهانم * بشمار دعوی خداوندی سخنم * در اقلیم معنی جهان پهلوانم *
گرفتم که از تخمهٔ افراسیابم * گرفتم که از نسل سلجوقیانم * دل و دست تیغ آزمائی ندارم * ره و رسم
کشورکشائی ندانم * چهل سال توقیع معنی نبشتم * ستروگر نویسند صاحبقرانم * بحکم [illegible] هشت [illegible]
ایثار عطیهٔ قبول و آوازهٔ نوید وصول سه غزل ارمغان میفرستم چون آرایش های خوابچه در نظر نیست
نامه بمیرزا خاور می سپرم و السلام. نامه بنام انور الدوله نواب سعد الدین خان
بهادر شفق تخلص بنامیزد بی نیاز بیهای یزدان بی مانند و بعبارا نازم که [illegible] انور الدوله
با آوازه [illegible] ترانه فراموش نکرده [illegible] دو [illegible] بشنید نه پذیرفت [illegible] تا تشنه [illegible]
[illegible] فرو رفتند و پروانه را که بهوای چراغ بال [illegible] و از آتش [illegible]
هم در آتش سوختند و آنگاه با ذره که از همه هستی پذیرفتگان کمتر است و با من که از ذره کمترم
چه میرود آنرا که ذره خوانند پرتو خورشید از شش سوی تا گرفت فرا گرفت و [illegible]
نامه نظارهٔ مهر [illegible] نواب عالیجناب قدسی القاب شفق تخلص انور الدوله [illegible]
صورت که نگری عین آفتاب که [illegible] نامه صبح بهار هنگامه جاوید [illegible]
اگر درین صبح [illegible] دل [illegible]
خود را و را از نقش از خدا [illegible] افزونتر گرفتمی اینک در عالم خیال که [illegible]
دیگر و آن جهان را زمین و آسمان دیگر است بسوی آن سرچشمه نور [illegible] می [illegible]
بدین بیت زمزمه سنج [illegible] بیت [illegible] بچشم روشنی ذره آفتاب * بسر زمین [illegible]
نقش پای [illegible] + گفتگو [illegible] آفتاب پیکش از هم کشودن نورد آن [illegible]
و پس از طرف عنوانش فرد میرنجت نگارستانی بنظر در آورد که چنیان را [illegible]
خون گریند بتماشا تا صلا زدم چشم بد دور و دیده حاسد کور [illegible] همدران [illegible]
در سفته اند و همدران غزل که خود گفته اند نقشی کشیده اند که بمشاهده نظر فریبی [illegible]
نواهین از تنگ مانی کاغذ تو تباشد و تنگ تو شا تقویم پارینه گذشتن آن [illegible]

نظرگاه جهانیان سکندر و دارا دربان و هرچه دران انجمن بفرخی گذشت از روی نگارش به سطر
سیاهی مخلصان امیدگاهی نواب معظم الالقاب احترام الدوله بهادر که باسم سامی مشفق حافظ نظام الدین
است بطرز طرب افزائی ترانه هویدائی خواهد گرفت بلند آوازگی خامه صور هنگامه سخن پیوند همسنگ
دمنده جان در تن لفظ و زداینده زنگ از آئینه معنی بفیروزه فروزش همنفس صبح و پاکیزه
آمیزش هم زبان مشفق مولانا سید محمد علی قلق نه آنچنانست که دل را اگرچه مرده باشد مسیحا
زجا برانگیزد و انصاف بالای طاعت است کار صنعت لفظ از پیشینیان پیش برده اند و رنگی تازه
[illegible] لفظ و معنی آورده [illegible] دان باشند که درین فن سرمایه نازش هندوستان اند پس از
انجام [illegible] سیر گفتارهای دلنشین خونی که در جگر جوش میزند از رگ کلک فرو میریزم و دیده را ن
هم [illegible] نگارش که نامه نگار را قطره خونفشان بست دل دردمند + از دیرباز سر در ستایشگری
[illegible] از رضاجوئی شهریار سلیمان شکارست گاه گاه [illegible] ریخته ریختن و تیره بفرمان
[illegible] است در ریخته بدین ردیف ناروا دل آویختن مگر در مقطع غزل مستانه بسوی
[illegible] آن [illegible] گمان کمالی که نداشت داشت پنداشت که روی سخن سوی اوست [illegible]
[illegible] دانست که گفتار مرا پاسخ ساز داده [illegible] این ترجمه فرو ریخته
[illegible] در گفتار فخر نیست آن ننگ من است + [illegible]
[illegible] آه از من که مرا زیان زده و [illegible] خویش
[illegible] دیگر [illegible] بفرهنگ فرزانگان پیش بود علی آسا [illegible] گفتم [illegible] ازا
[illegible] که ازل آورده بود حرفی کرد [illegible]
[illegible] است [illegible] انشوری [illegible] گری [illegible] تا گزیده
[illegible] شعر که سراب است روان کردم قلم علم شد و تیرهای شکسته [illegible] قلم [illegible]
[illegible] بهمین [illegible] همانا در تیرگی روزگار من اندازه تنگی کار من کس نشناخت فرجام کار اکنون
[illegible] گران گشت موی سپید [illegible] روی [illegible] و دست بلرزه اندر است

و پای در رکاب از آن همه سودا که در سر بود جان کندنی و نان خوردنی بمن ماند و بس تا از آنچه امروز
کاشته‌ام فردا چه بدروم خرد و دوشش بر من عرض کرده‌اند آنچه در کونین بود از آن همه کالای نگارنگ دل
بر گزیده‌ام + دل سودازده از آن روز باز که بهم بر آمده بر پرده ساز رباعی راه بردن شد آهنگی گشوده است
که تیزی آن آهنگ زخمه بر تار رگ جان میزند و روان آگاهی بفغان آورد رباعی ای کرده‌ام با نثر
گفتار پیچ‌پیچ + در زلف سخن گشوده‌ام راه خم پیچ [illegible] تو چیز دیگر سخن سرائی + تو آیت بسیط
منشور نگارهٔ پیچ‌پیچ [illegible] دانم که در [illegible] شادمانی فرا [illegible] در نگارش پاسخ آن سجده منشور سپاس
نامه نامی فرخ گهر خواجه ظهیرالدین خان بهادر [illegible] زبان [illegible] هرچند من از آب نگویم ولیکن نه
پندارند که بر من ستم نرفت چون گفتنی‌ها [illegible] از ساعت دل رفته شده ساده
نامه و بال بندگان آصف‌شان [illegible] وزیر اعظم در نظر آورده زمین
میبوسم و چشم دارم که زمین بوس مرا بحضرت آسمان [illegible] رسانند و دیگر بدان ستوده نام سلام
و پیشگاه قبلهٔ [illegible] دل نواب سید محمد خان بهادر [illegible] و پیشین مهر فرمی مولانا سید محمد علی صاحب
نیاز رسیدنی است و برای شفیق [illegible] حافظ نظام الدین صاحب سلام [illegible] آورده و در سایهٔ [illegible] یاد
والسلام بالوف الاکرام [illegible] خط پاک [illegible] خان بهادر دولت
[illegible] بهم تافته اند تا یافته اند
[illegible] آمده‌ها تا این گونه گفتن آید
[illegible] و آنکه انیهمه تیرگی [illegible] است [illegible] جلد جلد خوبها شرم از هر بیچ
[illegible] اندیشه معذور دل کاود که هرگاه یک ورق ازین سوار مغان رسد از آن سوگر انمایه ارمغان
رسد لیکن از آن رو که انیهمه بخشش از مهرستان میدهد و خبر از آن میدهد که رازی درین پرده نهفته اند
و به بندگی نیاگان خودم پذیرفته اند جای آنست که هم امروز سپاسگزار باشم و هم بفرخی انجام
فردا امیدوار خشنت پذیرفتن از ترک و تاجیک نتگ است بار احسان اولاد خداوند که خواجگان پرورده
[illegible] ناهنده [illegible] ترا بهم نه آخر به گره را گشایش و هرگونه کار را روائی از خداوند خواهم

خداوندزاده و نبیره آنکه کرم شیوهٔ اوست و بخشیدن بروی گران نیست اگر همه گنج گهر بمن بخشند
سپاس بر من چه گرانی کند گفتار سپاس اگرچه بحقیقت همان انجامید گران می پذیرد هر آینه گوهر گنجینه
خیال است هیچ چاره جز تسلیم صورت نمیگیرد والسلام مع الاکرام به عابد علیخان آگاه دل
نامه داران و نام آور بلند نامه و گنجینه نشان همانا فرزانه فروزنده فرهنگ شیوه شیوا روش روشن
همایون روان را بدانش آفرین گفتن خود را بدان دستوری است رویداد این فرخی خداداد از روی
داد است که پیش ازین باور نداشتمی و دشوار پنداشتمی که ازین پس خامه در دست کس بدین هنجار
جنبد اکنون که دلگشا نامه را نوردانیم گشوده اند خراش کلک سیه مست دل از دست گشوده اند
نگارش فرخنده یگانگی و همزبانی آورد و گزارش اندیشه آن یکی از دو سوی این گمیری خیره وران
که از شیوه های آشکاری انگیزه های آرزو و آرزو نشان بنود نشان است که این دو روان زاده در
فراز این گیتی همدم یکدیگر بوده روان گرد همسایه هم بوده اند اگر درین جهان مرا این و پیکرا آمیزش بهست
بهم نداده گو مده و اگر روشناسی درمیان نباشد گو مباش یاری چون خود بهر این نامه همی نویسند
که از دیرباز ترا همی شناسیم و بیدرو بخشی این آنمود همه سود با خود مرا گستاخ و سنجم دلیر ساخته اند تنگی هم
و همیگوییم که دیر یاد آوردند و اندرین نوردیدن ستم رفت سستی و گرانکه او بهره ستادن نگارش نامه کس
نوشتن و ستودی همچو منید گوئی نمیداند که آرزومندان ناتوان تا دل ناشکیبا نفس لغایه در تنگ که
در آمد شد و دو نامه از دو سوی روی دهد چه تیز پشته نمیرود روشنگری آئینه آشنا تابین زده زنگار
از خود به ناچاکی خشنود نخواهم شد و اندرین کار همراه کار فرما که آن فرخ گهر اند و هم اکنالزار که
هر آینه من خواهم بود سپاس خواهم پذیرفت هر روز فراوانی شادی به تنهایی گی نوردن جامه
مرغ دست آموز باز آوازه اسد الله نگارش سه شنبه هفتم اپریل ۱۸۵۳ع به قاضی محمد اسمعیل بلوچ
فرزانه شیوا شیوه روشن روش ...
مسمی یعنی غالب بی برگ و نوا را یاد ... چراغ ...
و نسیم دلگشا نامه ... بروی دل گشود ...

ازان راه به نهانخانه ضمیر در نیاید خواهش حک و اصلاح چهره افروز و چندانکه دیده بدان سواد دوختم نازیبا صورتی بنظر نیامد انجار و روش خود از نیرنگهای در و نیست آری نی خامه در بنان هر کس خرامی دیگر دارد آموزش را درین پرده راه نیست و اگر گویند هست هر آینه سیتوانم گفت که نیست مگر همنشینی و همزبانی آموزگار و بسر بردن روزگار در سره کردن گفتار چون صحبت میسر نیست ندارد و گفته که هر چه بی غلط گفته اند غلط گفته اند می باید حلقه بر در دل زد و همت از ... خواست ... که در بکثرت مشق و فراوانی ورزش و پیروی راه روان ... راستگاه و گفتار را سرمایه خواهد افزود و دانش و کنش یاری ده یکدیگر ...

شنبه بست و هشتم صفر ۱۲۶۳ هجری نامه بنام حضرت ... سید محمد صاحب عرضداشت ... الله نامه سیاه ... خردمند دین پرور داد گستر فرزانه یگانه هما سایه همایون پایه منظر آگهی ... راستهر یار قلم علم و دانش آموز بینش افروز مرتضوی گهر مصطفوی اثر حضرت ... سلطان العالم که به گنجینه و گهر قبا به راستانند و به دو شرف آسمان ... جبینش ز نور حق ... سپهر منور لباب ... گر علم کوکب ... در دین پرور سپهر ... گلدسته سلامی که در لورد نامه ... مولوی ... عبد الصمد سلمه الله تعالی نهان بود تا از ان پرده رخ نمود نخست ... بندگی جوهر نگار ... ازان که از روی تسلیم بسر زده آمد چشمکی چند از سرمستی برافشرده آید ... آفتاب ... بر هر زمین که طرح کنی نقش پای را ... شادی این سلام بدان دریده ... که به یغمای هفت گنجینه پرویز بس صلا زده باشند و فره ایزدی دران کارسازی که ... سلیمان نیز هم ازین گدا باشد باری زدوده ویر دران قدسی صحیفه که بنام نامی نواب فرخ القاب مظفر الدوله سید سیف الدین حیدر خان بهادر طال بقاه و نگاشته کلک ... نگار است نگرسته شد که توقیع سرفرازی رواجی گرفت و هوش افزا پرسشی درباره این ننگ آفرینش بکار رفته هم

خواجه را و در زمرهٔ نزدیکان از دور زمین بوسیدم و هم خود را بنازش بخت خجسته سرنوشت گرد بر گردیدم
اکنون اگر مرگ امان دهد همین پیمانه زمزمهٔ تهنیت از دیدن چهره ماه شفقت خود را هم زبانی روشناسان سپهر قرین
گفتن دانم که چو صله بر نشاط افزایی کند و دل سوداز ده انتهایه گرمی بازار می فشاند اگر شادی همی بر هم زند
از حسودان تم چشم زخم گزند نیست لاجرم درین گوشه چون توشه لب از این نگاه خوانی و مادم نگاهست
بسته ام سوزی بیابی درازای و انست که اگر ازین پرستش باید بازپرس بجوی هم ره سخن
بیستم در وی پیکر مرا خود در هم شکسته چون از روی چهره دار زدم است تکلم و اگر نگویم هم
ازین پیش گفته شود که قلاقی در گناه دل است و در پوزش نابید از زبان سخن بسر
گفتن نمیگویم که بگفتن گناه نیست و بنیا یکم
تا درین خواهش هنگام دنار و اهنگامه دیگر چه قرار شعر است نگویم بیرون
است چون قیاس است مردن روش اهرمن است نگار غم مثنوی بعنوان نخست
که در شش نحو از معنی و صدا از تار و نشگفت که با همه همه از یاد آمد ...
... اکنون گاه آنست که بساط شعر در نوردم و بمنیا غزل نوا سنج گردید
کنج گیتی نشین ناکامی در ته کلاه نمد چه شور در سودارده و باگرانباری ... سخن پیرا
تا جاست یارب نیر ذات ملکی صفات تا طلوع آفتاب روز رستخیز ... فرزندی ... پرداز
... غالب سیه روزی باد نامه بنام خواجه ظهیر الدین
... است و از آن روکه بنده را خواجه پرست آفریده ...
... بیستن هم زبان خواهم نیز در خور است با آنکه ...
... نداری چون خود نگارش نامه نغز سود و بخشم نسزد که از ...
... در نامه نشین با عالی جاهی انور الدوله بهادر آن بود که از مخلصان ...
... امید گاهی نواب سید محمد خان بهادر چه اسخن سرانند باری ... نظام الدین
آنم که دل از نشستگاه و دل فریب کتابش پر صفوت نامه دران ساحت بساط انبساط گسترد

روزگار نگرانی سر آمد و دولتی که دل میخواست از در درآمد چشم دارم که منظرگاه عطوفت نواب
فرخ القاب از جانب من زمین بوسند و به پاسخ سلامی که بمن نوشته اند بندگی عرضه دارند دیده
بکف پای عرش پیمای سودن و فرو ریخت کلک گهربار هم از زبان پرده نشینان شبستان آن [illegible] دارم
والاجاه عالیشان خواجه معین الدین خان بهادر را گرد سر گردم که بنده را در خویشتن پاینده و خویشتن
پنداشتند امید که منت سپاسبوی مهر همیون مهر از مهر و سود روز افزون باشد منت می پرستم و
سلامی که در فروتنی از بندگی گذرد میفرستم فرخ اختر فرخنده گهر خواجه عبدالله خان بهادر که اگرچه
از روی نگارش پدید نیامد که کیستند اما از گزارش حافظ صاحب هویدائی گرفت که بوستان جاه
را خرامنده سرو اند و آسمان دولت را تابنده ماه نامه نگار را به ثناخوانی و دعاگوئی پذیرند اگر
بتلافی سلامی که فرستاده اند جان برافشانم بر بی بضاعتی و کم فرصتی خرده نگیرند و لختها پاینده و پایدار
خوشتن پیمای آینده باد و نامه نگار اسدالله به نواب نورالدوله بهادر فرد اگرچه بهر از
بهر خویزم دار که بنده خوبی او خوبی خداوند است و در حضرت نواب اسلامیان مآب فرزانگان
پناه که چهره من تنگ سنگ آن آستان است را سخن کشودن نه آسان است کاش خورشید بخت یا
فیروز دولت جاوید بودی تا ناگزیر به بندگی می پذیرفتند یا بهر خود از خواجه نوازش نهانی گمان
داشتمی تا میتوانستمی گفت که پرسش باقی اگر نیست گو مباش چون نمی پرسند چون گویم که چرا ای
از چون و چرا دم زدن آئین بندگی نیست یاری اینقدر خود میخواهم که اگر دستوری دهند بپرسم نه
این دل را از دردمندگی و آزردگی لبالب این زبان را که از عذر گناه ناکرده بسته کجا برم
بیهمات و بیخودی کدام سخن از دهنم جست که جبین مرا بداغ دعوی یکجهتی طراز بست هان تا گناهی است
و ندانسته ام که چیست چه من آن را از سادگی نه از شوخ چشمی بگناه ناکرده تعبیر میکنم [illegible]
سپلی خرد بلکه بیخودی بنده که میخواهد به خوش سخنی کار را از پیش برد و به زور در دل خواجه جا کند [illegible]
و اگر گناهی هست آن را [illegible] جرم دعوی یکجهتی را که [illegible]
نواب قدسی القاب سید محمد [illegible] خواجه [illegible]

تا بچه دیدار طلبان تمنای وصال و بحضور جناب میر امجد علی صاحب ارادتمندانه نیاز و بخدمت منشی
نادر حسین خان صاحب هاشمی مانند مشتاقان سلام و بجناب حافظ نظام الدین صاحب شوق نامه امیدوار
نکوهیده فراموشی عرضه میدارم تا بهر داز هر سوی درد ایه از هر در چه رسد + بخت هوادار و دولت پیشکار
غالب پرسش سزاوار یادنگاشته و روان داشته سه شنبه هفتم محرم ۱۲۷۱ هجری یازدهم
اکتوبر ... ایضاً فرو ازان سرمایه خوبی بوسه کام دل جستن + بدان ماند که موری خرمنی
در تملیک داشته باشد نوشتن نامه بنام نامی آن سرور نام آور و فرزانه روشن گهر هم بر ورق خامه سپاس
نهادن است و هم خود را نوید افزونی آبرو دادن برسیدن همایون نامه که نامهای اوج سعادت
را ... شدن ... دام است اگر من که نه از روی ارزش بدین خجستگی در خور ستم بر خویشتن ناز
کنم ... هر من پرست و کافرستم ... نور بخشنده هور نیز دیگری در بخشنده سوداست
هر ره کلبه گدا اگر از تنگی دستاری بسویدای دل هور ماند بدان کی ارزد که مهر جهان آرا دران تنگنا عرض
جوهر تابندگی تواند داد غالب سیه روز را که هیچکس از ننگ نامش به تعریف نیز دمی ستاییدن
هم ننگ ... کیم که ستایش هم بدان سوی برمیگردد آری نکوهیده را ستودن از ستودگی منش و خوبی خوی
نشان دارد دران بار که فرستادن نسخه پنج آهنگ را بجا آوردن فرمان دانسته باشم پندارم چه پیدا
که نوشتن نامه و نهادن آن در کتاب نتوانست همانا دانسته باشم که منشور رفت جز این کتاب جواب
نامه ... آن گناه نگه به ... دیگری داشت چون نیز رسیدند و توقیع خشنودی نگاشته
دانستم که بخشیدند و دیوانه را مرفوع القلم پنداشتند از مخدوم مکرم جناب نادر حسین خان که بعد از آن
نامه که پاسخ آن در سران کتاب رفت بمن سلام نوشته اند شرمسارم و بسر زنش سزاوار فی الحقیقه اگر
پاسخ آن نامه نگاشتمی و جواب سلام فروگذاشتمی بزه مند بودی خشنود است آنکه پوزش پذیرفته
خواهم که درین بار سلام من بدان است ... خوی فروهیده فرهنگ گشته شود راستی آنکه دل داده آن
انجمن ... انجمن بو که بر آرزومندی من بخشایند و بدان بزم ره نمایند و ورق گردان پذیرفت
دبستان شوق باقی است + چرخ و ستاره فرمان پذیر باد به نواب علی بهادر مسند نشین باندہ

بحضور موفور السرور جناب همایون القاب نواب صاحب جمیل المناقب عظیم الشان قلزم فیض و محیط
احسان دام اقباله که هر آینه امیدگاه گوشه‌نشینانند فی خامهٔ بی برگ و نوا را به نوا می آورم این
راز دل بی زبانان در بند نوید دامن نواسنجی چون نال خویش به پیچ اندیشه است وا زمن که کار فرمای
دیم سحر نسیمه تر است همانا فراوانی آهنگ انجومی راز و پرده دری است ورنه ساز را که بجز
زمزمه زمزمه فرو ریختن خوی او ست چه باک از نواگستری است می سنجم که چون ساده سری را
بوجود مسعود خویش رونق افزوده اند از آنجا که روشناس آن خاندانم و اگر فروتنی نکنم میتوانم گفت
که از یگانگانم مرا می بایست که آیین وفا نگاه داشتمی و نامهٔ تهنیت نگاشتمی از من تا آن نشده و یزدان
داند که آن نه از ساز بی پروایی بود بلکه خود را ناچیز پنداشتم در تهنیت پیمان نیز هم آن سو دانستم
اکنون که بحر عطوفت موج زد و انجمن گهرهای شاهوار کنایه فرو ریخت بچیدم که در عذر کوتاهی همت
خویش سخن رانم یا در اندوه دستی عطای آن والی ولایت مهر و ولا سپاس گزارم هم غم از دل برده اند
و هم دل ربوده اند هم اندوه کاسته اند هم امید افزوده اند باری پاسخ آن جانفزا نامه و دلکشا صحیفه
که حرف حرفش همچون در ریز نقش لآلی عبارت از ورود دولت سامان رسید هم و بمهر عنفتشی که خامه را در آن
منشور رفته بود بی داده بهمت بعدی تم تسلیم نشان بازرسید هم اوراق اشعار را که گویی شمهٔ
فهرست گنج خانهٔ حسنی بود و نور دیده هم کشودم و هر دو مخمس و مسدس و غزلیات را فرو خواندم زهی
طبع وحدت و زهی سلامت فکر و حسن بیان هرگاه در آغاز چنین بوده اند بشرط دوام ورزش و التزام
مشق حقا که در اندک مایه مدت علم یکتایی خواهند افراشت فرمان بجا آوردم و آن شاهدان معنوی
را بگونهٔ اصلاح آرایش کردم اگرچه و هستی این راه و حرفهای پرده این ساز آزموده اند و نکته
گویان گفتار میر و میرزا و از زمزمه پارسی گویان کلام صائب و عرفی و نظیری
و حزین در نظر داشته باشند نه در نظر داشتنی که سواد رقم از دیده بدل فرو نیاید بلکه
گوشتنی آن روز که جوهر لفظ را شناسند و فروغ معنی را بنگرند و سره را از ناسره جدا کنند
پنج آهنگ که گر نه از من بودی گفتمی که گفتار فارسی را قانونی است خرد پسند لبالب نکته های رفته در آن بکار

رفته است و فراوان ترکیب های نشگرف و لغت های نغز بنگارش در آمد ع راست میگویم و میدید باور دارند و دیوان فارسی و دیوان ریخته و دیگر از نظم و نثر هر چه فرو ریخته کلک لاابالی خرام من است کافر باشم اگر یک ورق نزد من یا خود نسخه از آن من باشد همانا مسوده پاره کنند و نسخه هم کرده اند و جا بجا بکالبد طبع فرو ریخته‌اند و اشعار را سوداگران برده اند و نسخه های درست شده و جسته به پذیرفتن فرمان مردم را سو بسو گماشتم رفتند و جستند دیوان فارسی و دیوان ریخته فراچنگ نیامد مگر نسخه از پنج آهنگ یافته شد چنانکه آنرا همراه نامه بعالیخدمت روان داشته‌ام دیگر هر چه دست بهم خواهد داد روان داشته خواهد شد هر چند از دیرباز بگفتن ریخته نمیگرایم و به پارسی زبان سخن میسرایم لیکن چون رضای خاطر حضرت ظل الهی در آنست که انگیزه گفتار ریخته ای حضرت فلک رفعت ارمغان می برده باشم ناچار گاه گاه ریخته میگویم سواد غزلی چند که سنوز از گفتم بدر رفته میسپارم و در نورد این نیایش نامه فرو می پیچیم بنگرند و دل بدان نهند که خامه را انچنین گفتار در زمره اینجا ریده پدید آید خامه عیار جوهر اخلاص میگیرد و نامه بدعا پایان می پذیرد یا رب حضرت نواب جهانبانی که نظرگاه روشنان سپهر اند هیچگاه گزند چشم زخم روزگار مرساد و چراغ این دولت خداداد تا دم صبح قیامت روشن باد به انورالدوله فرد با شعل موریری ازره خوش است فال قاصد بگو گران لب نوشین پیام چیست مهر پیتابد و ذره فروغ نمی پذیرد ابر می بارد و گیاه نمی بالد چون التفات حضرت نواب جاودان کامیاب که در پرتوگستری مهر اند و در رایگان بخششی ابر بهار از بن دست است و ذره مهر را نتواند ستود و گیاه ابر را آفرین نیارد گفت منکه در پیچ ... ده در خواری از گیاه بیشتر بخشنده را بدین بخشش چگونه ستایش توانم خواند جان تا نگاه بارد ... در نوشته باشم هر آینه سخن درانست که سپاس مهر نگارش ... ازان گاه سپاس این مهر پایه گوهر پیمایی چون توانم گزارد روزی گرامی نامه او رسید و روزی دو قصیده ... و دو سه نسخه مثنوی و یک ساله مولد همایون چهل و پنج تنگ تمر زرد و خوشتا تمر زرد که ... از دگر اگر حلاوت آنرا با شیرینی جان سنجیده باشم دیده باشم پایه حیات از بسکه بجا ...

پایهٔ نبات از گرانی بر زمین نشسته پندارم آن مایه شیرینی در این شکر انباشته اند که بر شیرینی شکر از شیرینی خرما نگذاشته اند اگر شاهد ارمنی که کارفرمای کوهکن بود این مشاهده مینمود از ذوق آنچنان آتش در سوختن میگشت که بی جنبش تیشه در کوشش فرهاد بیش از جنبش جوی شیر موج زن میگشت اگر آن حباب که بهشت بهوی وی انگبین است انگبین است که جز به تبرک نشکفت که همین است تا گنجیدن دریا در کوزه نه آسان دانسته آن موی را در تنگنای این غالب نگو نزد آن دانشمند صرفه است که هند بیمار شیرین سخن نگسلم و در ستایش نبات شیوه آرایش گفتار فرو هلم اندیشه سرانجام سخن با که به شیرینی از شکر بیش تا شنوده دلنشین است یا رب چشمه دوستی شادی تا چشم چراغ دو دیده [illegible] گهر [illegible] سازد [illegible] جمشید [illegible] آن خود [illegible] کیوان [illegible] گفتار [illegible] شادی [illegible] تا آن کار [illegible] گرامی [illegible] احترام الدوله بهادر رسانده آمد چون نخستین خوانده آمد در انجمن از هر سو صدای آفرین خواست حضرت گیهان خدیو را اگرچه فیروزی فرو زه [illegible] از سر پرده [illegible] بیرون [illegible] مسند [illegible] شاهی بر چار بالش [illegible] بندگان را باید انسان که [illegible] گوش بگفتار بدان ذوق که هیچ نهند [illegible] ناصیه [illegible] ستان [illegible] آئین است مثنوی و قصاید و هر دو مخمس پیوسته طراز جیب و آستین من است تا کدام [illegible] خوانده آید و کدام هنگام خوانده آید چون این همه گفتار گران پذیرفت اکنون گاه آنست که [illegible] گستاخی [illegible] آز مایم آه از این نامه که نه از قبله و کعبه نواب سید محمد خان [illegible] آورده و نه از خواجه ظهیر الدین خان بهادر [illegible] از مولانا میر احمد علی صاحب [illegible] همسایگان [illegible] سید [illegible] مشفق بحافظ محمد بخش صاحب لیکن [illegible]

اندران نامه‌ها که پیش ازین روان داشته‌اند و جز نام شهر و نام من هیچ نشان ننگاشته‌اند که این نامه
گم شد که درین بار همه نگاریها رفته است همچنی شناسائی مسکن نگاه داشته است که مکتوب الیه از فرومایگان
و در نامورئی‌های نام همسایگان باشد مرا از پیادگان ڈاک تا پوستماسٹر همه شناسند سی سالست که
خانه و کاشانه فرخنده کو نمیگردم و نقاق تبدیل ندارم هر جا که میروم و دو سه سال یا کمتر یا بیشتر خانه ایام
پیاده ڈاک همانجا میرسد و نامه‌ها میرساند از بهر نام و ننگ خود جز ننگ نیست + فرسودن خامه و آزردن
بنان گهرفشان در نوشتن بهر نامه بر من گران است بیش ازین جز تمنای حضرت و دعای دوام
دولت چه نویسم که آن حرز جان است و این ورد زبان بخدمت مشفق شفیق منشی نادر حسین خان صاحب
سپاس میگزارم و سلام عرضه میدارم و دانستم که دیدن غالب را طالب اند حاشا که این دعوی تمنا از ان
سو باشد اگر بسیار فروتنی کنم گویم که شریک غالب اند به روح الله خان بهادر زیاده از آن ذوق
کر چون سواد آنرا بنگرند و نور دیده کشایند دریابند که تمنا از مردم چشم است و آرزو را جگر گوشه
نخست بخدمت خدام مخدوم خادم نواز رباعی آن پیکر اتحاد را تاب و توان + وان کالبد وداد را
روح و روان + فی‌الفی نفس نه و کنه همنفسان + ای همنفس مسیح روح الله خان + سلامی که گلگونه
رخ پیام تواند بود ارمغان میفرستم پس پاسخ نامه مخدوم زاده شیوا شیوه روشن روش آیت
بخوبی خوی و بپیچیدگی سرشت نمودار بهشت و بفر تاب و تابش فروغ گوهر هشتمین اختر اوج فرا
نام و نشان مولوی محمد غیاث الدین خان طال بقاه و زاد علاه میگزارم یارب این ستوده خوی
را چه در ضمیر گذشت که تا هنگامی که رنج خاطر مشتاق را جا بیابم در ننگ عزه خراباتیان بر زبان کلک الفت
صریر گذشت اینکه در نامه نوشته غالب گمنام را که در نکوهیدگی تا هم آورد نیز رسیدگی
ستوده اند اگر غلط [illegible] میر قاسم علیخان [illegible] تحریر شده
[illegible] در راه جلوه نمود و منکر [illegible] فراپیش [illegible] نگاشته‌ام
[illegible] در خواجه فرزند دلبر خواست [illegible]
نیز دانستم که خبر ورود سعید [illegible] ستای برسر زمین [illegible] تافته است

که از جانب شماست از شمارستان کشور روانی یافته دل سودا زده از کشش رست و گرانی بجا ماند
چون به زبان خامه فرستادن نامه را سخن گشوده اند چرا چنین نکنند که عنوان نامه بنام من نگارند و هم از آنجا
که در خاکدان وارند و آن نشانهای روشن که مرا بعنوان می باید نبشت بر من شمارند باری تحریر
یک کرشمه که محبت کاتب کرد و بدین فسون که از آن خامه شما بر من رسید هم دیده و دل را چون آمده
و هم زبان آفرین گوی در محل و شادی و شادمانی فرمانروا باشند والسلام مع الاکرام [illegible]
خلیفه جان بلگرامی مصطفی گهر از بیم و صلاح که بعد ستم خود به ایران آیین [illegible]
در تکاپو هستی اند به شهر از رسیدن من نامه بین خواستی باری آن جز روان آسا کز آن فرا رسید [illegible]
هر موی تن جداگانه جانی و مبالغه نه پندارند اگر درین باره نیز همان شیوه ناپسندی بکار
کار فرمائی شگفت و من از شرم آب گشتمی و خود از سر گذشتی چون کار بکار گذاران آسمانی [illegible]
و سپاس بیخ بر فهم که گفتن نظم و نثر به پیشگاه خداوند خسرو گاه و هرچه پیشگاه هم گذرانده اند [illegible]
و خوش شنیدن از شمار و بر زبان مخبر بیان رفت خود توقیع و بشارت ارمغان پیداست هرزه خبر
و در خدمت فروتنی آیین آزادگان نیست یزدان جز داد نه پسندد و داد آنست که غالب تنها درین کار
کوشش کند و ملکه احترام الدوله بهادر شریک غالب بی از من بدستور فرزانه رساندن داز آن
یگانه شهنشاه گذراندن خواهش من جز نکویی نیست و کیست که نکویی نخواهد و همانا آن مخواهم که دانا
دل همه دان و دیده در بینم مولانا ظهیر الدین نامه بنام نامی ستوده نام آور بدانسان که نوبا نگاشته
و همه دیر نگارند و درنوردند صحیفه که شما را بپاسخ این نگارش همی می باید نوشت [illegible] روان
سواد [illegible] منتظم که بدین دو ورق در نظرها سیاهی میکند اگرنه درخور است که بخدام مولانا از نظر
گذرد لیکن اگر شکایت ساقی بجای خود بگذارند و برعایت ما قال بگذرانند بجا و ارد به مولوی
رجب علیخان فدائی داد گر سپاس بخت خداوند آفرین که خواجه ما هفت [illegible]
ماسته گاه [illegible] بسیری دارد و یا آمیختگان فتراک نظری فرد خود پیش خود تفصیل گرفتاری هفت سال
[illegible] آهنگ نخست که نامه نگارش ساز داده آید [illegible] نسخه

بدین تاریخچه هنجار روان توان کرد و داد پیوند سخن کدام گفتار بود از هم باید گشود یارب آن نیشتنامه
که در ماه مارچ سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و یک عیسوی روان داشته ام تا مارچ سال کنون
نه نامه هرزه عنوان و نه فرستنده که عبارت از مولانا محمد باقر است ناپدید اما تا آن نامه خود از فراوانی
بار مضامین شوق بر برندگان آن آمایه گرانی کرد که آن سبکروی گرانمایگان یعنی بریدان ڈاک انگریزی
راهی بطول دو صد کروه جز بعرض یکسال نتوانستند برید باری گله دیر رسیدن عرضداشت اینجانب
دلنشین نیست که سپاس زود رسیدن این منشور عطوفت که همیدون پاسخ نگار آنم آنرا از یاد نبرده ام
آنست که در نگرانی نیز بار گله گرانی نداشت اگر گاهی ناگاهی در اندیشه گذشته باشد که خدام
مخدوم پاسخ چرا ننبشتند خود را بدان فریفته باشم که چون نگارش من رنگ گزارش سپاس و جانفشانی
ارمغانی یعنی تفسیر سوره هل اتی نبود هر آینه جواب نداشت این بار از میرزا خادم نیز سپاس
پذیرفتم که سخن دلیری کرد و بنده را پیش خواجه نام برد تا یاد آوردند و بر دان داشتن نامه روان
پیرو روند فرمان رفته است که جزوی از تاریخ تاجداران تیموریه بنظرگاه آن والی ولایت و لای تفویض
فرستم ذره پرور را مهر گستر آن سواد خردی چند بیش نیست بعد حمد و نعت و منقبت و مدح والی عصر
تالیف کتاب که آئین نامه طرازان هنگامه آراست از کشورکشایان تا نصیر الدین سلطان همایون
سخن رانده ام باقی داستان به فرد است امید که اگر مرگ امان دهد بنده فرمان پذیر برد و فرستادن
آن اجزا از بندگی و فرمان پذیری نشان دهد اوراق تفسیر سوره والفجر در سر آغاز اینماه نظرفروز آمد
و سواد آن بیاض از راه مردمک دیده بسویدای دل فرو رفت نشگفت که فصلی از آن باب ورقی
جداگانه رقم پذیرد و غازه عارض نامه اعمال من گردد بنام میر مهدی نور چشم جهان بین
من که جان را پرورش و دیده را از من آفرین خشنود باد فرستادن فرد انتظار بیش از آن که
نگرانی بر دل گرانی کند شادی افزود همانا حق آزرم دید و دیدار جوی نگاه داشتند و از سواد نامه سر
ارمغان فرستادند خوبی شهر جیپور و شیوه والی شهر دل را بخشان از جا برانگیخت که اگر بیخود و بیدل
سوی آن نشتافتیم خود را از سرزنش خویش نگاه نتوانم داشت اینچنین گهرهای گرانمایه از معدن آفرینش

نه زود و نه دیر خیزد و مهر جهانتاب را در رهروی پای ماند الوده نگردد تا بدین آب و رنگ گوهری پیکر
پذیرد و همانا چون دو هزار سال بر فرمانروائی راجه بکرماجیت گذشت مهاراجه رام سنگه بهادر را
آفریدند تا جهانیان بدین پیچ بدان شنیدن گروند و دانند که مهر و چرخ انجم یکتا نیست سپاس یزدان را
و اگر آیین فرمانده حق شناس حق پژوه را زندگی جاوید بخشد و میر احمد حسین میرزا را بخت
نامهٔ شما را خواندند و بذوق تربیت مقصد من نبات سرود و تن را آب در روغن گشت سخن از چه
آب بخود و ورنه مرا نیز دل از جا رفتی فرمان شما بجا می آرم و هفت بیت که پیرو نظرگاه خاقانی
سپهر آسمان گذرانده ام بر حاشیهٔ مکتوب می نگارم والسلام ایضاً نزدیکان را نشاط و دوران
را بشارت که شاه فرمان داد و رعایت بارگاه سخن گستران ... نظارت ... که در
بست و پنجم فروری بدان خجسته نشیمن بیایند و جام سخن بپیمایند ... روز کاری
و تنی چند از آزادگان شهر فراهم آمدند تا جا بر مردم تنگی کرد گوئی ... نخست سلطان
الشعرا شیخ محمد ابراهیم ذوق زمزمه پرداز شد و غزل سلطان را بدان نوا برخواندند بهره از سپهر و ماه آمد
سپس شاهزاده یوسف دیدار همایون آثار میرزا خضر سلطان بهادر غزل طرح بدان سخن سرود
که بیداری پروین بر بساط بزم افشاند میرزا حیدر شکوه و میرزا نور الدین میرزا عالی بخت عالی را
ساز سخن بلند آهنگ شد غالب آشفته نوا که به پهلوی عالی جاه نشست دو بیت از غزل خویش خواند
محوی نام امروهی از هم اشامان خمکدهٔ صهبائی نشید ستانه زد و میرزا حاجی شهرت کما بیش
هفتاد بیت در زمین طرح بر سامعهٔ انجمن نشینان عرضه داد من به بهانهٔ آب تاختن از بزم بیرون
آمدم و راه خمکده گرفتم در و کاشانه اشوده بود و چراغ انبار هشتم همانا نیمه از شب گذشته بود که به
بوریای بی نوائی در رسیدم یاور روانی داد و آشنا پیدایم ... روی آوردم
هر چهار سلطان زاده که نام نامی آنان بر زبان قلم رفت زمزمه سنج ... کردند من نیز غزل دوباره
خواندم از همدمان شنیده شد که شب به هنگامه سر آمد و نزدیک بدان رسید که سپیدهٔ سحر پرچم برکشد
سلطان الشعرا پایان انجمن غزل از نو ... سرود و مانده ... تا مرز بست ...

باقی است تا بلبل طبع مرا بکدام نوا در خروش آورند در نامهٔ شما سخنی که دل را از جای برانگیزد نبود
این بود و غلط است که حیثیت چیپور همی آید آری می آید از گوالیار به اجمیر میرسد و همدران نقیصه
حی آساید رو غزل اندیشیدن و سودن ابو غزل شما را که منع میکنند که پیش احبه نخوانند چرا نخوانند اگر نخوانند تو
نخوانند بلکه این کاغذ که من همیشه ستم بگذرانند فی برادر این ره نه نکوست بیا بخیگری را دل بدو سپار
شده ام همرا آیینه باید که هیچ نگارش از جانب من جز بتوسط وی بگذرد از پیش خود نیز اگر گذرد
خوشتر شنونده سخنور نیست سخن رس نیست سخندان نیست که به شنیدن سخن نغز دلش از شادی ببالد
و از شما سپاس پذیرد دارم [illegible] را اگر امی دارد مرا خود دانید که خون در سینه گرم شده بود ناگه از جوش
فرو نشست خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم + غزلها را خود نگاه دارید و دیده و گوش ابر پیش
را نگاه دارید و آنچه بشنوید و بنگرید بیت حکایت کنید + بهان مارلس که کلکتر و مجسٹریٹ دهلی دیار بود کمیشنر
برادر این شهری لارنس است که توقیع انتظام رجستان دارد و همیدون در قلمرو لاهور کمشنر است
و فرمانروای بزرگ است این آنکه پرسم جهانی داند و من نیز همیدانم + بیا برادر همه را بگذار و از
همه بگذر و غزل طرح بنگر بنام مبارز الدوله ممتاز الملک میرزا حسام الدین حیدر
خان بهادر حسام جنگ قبله حاجات مدظله العالی + چون بندگان مخدمت که از ثقه مساعی سر در پیش
افگنند بخود فرو میروم و یا صدگونه خفت عرض میکنم که طبعم بفکر نثر میگراید و یا نگاری این نامه از من
نمی آید زیرا که اگر خواهم که هیچ یک خاتمه سخن [illegible] هیچ نیست بیان ستایش این مکتوب بدان
جواب نیز زد جواب این نامه چنانکه این نامه است سرسری نباید نه پهلو تهی رود و اگر خواهم که
ردش بگیرد دانم همرا آینه نامه پس سخنوری مرا زبان دارد و چون حال چنین است امید که علازمان نیز
بنده خود را درین گستاخی و بپسندیدن صدقی که خدمتی شایسته بجای آورده و نه پذیرفتن فرمان را به
خوشترین نمطی تلافی کرده باشم و آن اینست که چهار رباعی در مدح خوابیگه شاه والا نظر دیده است
نظر میگذرانم و این باندیشیده ام که این چهار رباعی بر ورقی زده اند و چنانکه به بازارها میفروشند
نگاشته و تا [illegible] سوده غزل و ابوظفر الدین [illegible] ایشان بحضور شاه عرضه دارند که مبارز الدوله سپاس

پا آوری و عطای مثنوی کورنش بجا آورده این چهار رباعی درخت چشم روشنی رؤیای صادقه بحضور فرستاده اند
قبله گاها درین صورت نوازش خسروی را سپاس گزار امیگردد و خواهی نخواهی سخن تا شاه میرسد جواب نامه
فتح علیخان و ستایش کتاب چیستان خود چقدر کار است که از خامه نگاران خامه صورت نه بندد و هذا

رباعی بر دل از دیدن فتح‌یاب ست این خواب + یاران امید را سحاب ست این خواب + زنهار
گمان مبر که خواب است این خواب + تعبیر ولای بوتراب ست این خواب رباعی بینائی چشم
مهر و ماه ست این خواب + پیرایه پیکر نگاه است این خواب + بر صحت ذات شه گواه است این خواب +
بیداری بخت بادشاه است این خواب + رباعی این خواب که روشناس روزش گویند
چون صبح مراد دلفروزش گویند + زان رو که بروز دید خسرو چه عجب + گر خضر ملک نیمروزش گویند
رباعی خوابی که فروغ دین ازو جلوه‌گر ست + در روز نصیب شه روشن گهر ست +
پیداست که دیدن چنین خواب بروز + تعجیل نتیجه دعای سحر است + زیاده حد ادب + از سید اولاد علی
پیشگاه ایضاً قبله و کعبه دو جهان سلامت دو بار بدرالدین رسید و از جانب ملازمان جو غزل
از من طلب رسید و در نخستین دفعه گفتم مگر گوینده غلط کرده است و مثنوی را غزل دانسته پاسخش
همبرین قاعده گزاردم رفت و باز آمد و گفت آنچه در کرت اول گفته بود گفتم من و پیمان
من که پیمان بفرستادن دو غزل نبسته ام اینک پس از رفتنش بعد از کاوکاو اندیشه های
فراخ و تاب و توان سررشته خیالهای دراز بخاطر گذشت که همانا حضرت نواب صاحب قبله و
فخر فرموده اند و گزارنده دو غزل می سنجد و هو هذا یاد باد آن ذوق کاندر قطع صحرای جنون
خود عصای بود گر در پای خاری داشتم + اتفاق سفر افتاده به پیری غالب + آنچه از پای نیامد
ز عصا می آید ابیات تا سر خار کدامین دشت در جان بخلد + کز هجوم ذوق میخارد کف پایم هنوز
+ نم اشکی چو بنجا گم نفشانی از مهر + خاک بالد بنجو ده گیا خیز ازو + بسکه لبریزست
زانده و تو سر تا پای من + ناله سر بر زده چو خارهای از اعضای من + چیز که راز درون جگر نهفتیم
ناله خود را از خویش وا شنیدن نهیم + از سخن هرزه بیجا صلی علم گشتیم + چو باد بید پیدا آمد از ناله ما

دست بسته عرض میکنم که مقصود من از تحریر این ابیات نه آنست که مشتمل بر مضامین خاص انشا کرده باشم
اما چون اندرین هنگام اوراق مسودات خودم در نظر بود شعری چند که پاره مناسبت و ملایمت بدعا
داشت عجالةً انتخاب کرده شد زیاده حد ادب + راقم محمد اسد الله ایضاً خداوند نعمت سلامت
جوهری عرض بی جوهر ارزنجی گرد و آب روی عهده فایز د + هر چند چون منی را نسزد بملازمان زحمت بحساب
دادن و پا از جادهٔ ادب فراتر نهادن اما چکنم که چاره جز ابرام ندارم بیکسی عذرخواه گستاخی های من است
اید و ن صرفه خویشتن دران می نگرم که ملازمان کس فرستاده اندر حیث و پیر الال را بحضور بخوانند
و در انجمن بنشانند و آنگاه مرا یاد فرمایند تا بیایم و سر کلاه گفتگو بگشایم آنچه گفته آید ماحصل آن همه حرف
و سخن این باشد که اسد الله دام پرست شما و سر رشته توانائیش بدست شماست حالیا از نا بوده
نگاه دستی و لرزیش درمانده بکار خویش است دستش گیرید و بیکهزار روپیه دیگر بکارش آیند سعی شما [illegible]
و سودمند خواهد بود هم برای این بیچاره و هم برای شما چه خوش باشد که هم امروز عیار این اتفاق نیز گرفته
آید تا هر چه پس این پرده نهانست روی نماید زیاده حد ادب دریوزه گر اسد الله ایضاً
جناب نواب صاحب قبله و کعبهٔ دو جهان مدظله العالی آداب کورنش بجا آورده معروض میدارد بنده امروز
آهنگ ملاقات یکی از صاحبان انگریز دارد لیکن از آنجا که مسکنش بیرون شهر در چهاونی قریب
باغ محلدار خانست بهمی از سطوت آفتاب هر دا خیلی هراسان است اگر تنیس عنایت گردد و در
سایهٔ عطوفت گرامی رهگرای مدعا میتوان گردید مگر التماس اینکه وقت ملاقات دو پهر روز بر آمده
قرار یافته است یکباران فرمان رود که هر گاه آدم فلانی بیاید تنیس بهپای او برند چه آن وقت آن جناب
در خواب راحت خواهند بود + زیاده جز تسلیم چه عرضه دارد فقیر محمد اسد الله ایضاً نور دیده
غالب آشفته نوا یوسف میرزا که چگویم از رفتنش بر من چه رفت فرا رسیده باشند که هرزه ره بریدند
و پیچ رهروی کشیدند جدّه ماجده خود را به فرخ آباد نیافته باشند باری سعادتی که در غمگساری و خدمتگذاری
خال فرخ فال اندوخته اند منت ایشانست + میر مهدی + که به جیپور رفته اند و یار عزیز یوسف علیخان
که در بنارس بجا وارند سلامها بفرستند ارمغان میفرستند ه اش بیابید تا آنهمه که نزد من فراهم است ارمغ

بستایند نامهٔ شما بمن رسیده است و آنچه من می‌نویسم پاسخ آنست زنهار با مردم آن شهر میاویزید
و طرح ستیزه مریزید گفتار همه زبان که نه از شعر نامند و هر دل جای دیگر و در هر دیده رنگی دیگر و
سخن سرایان را هر زمزمه جنبشی دیگر و هر ساز آهنگی دیگر وار واز دیده‌ور آنست دیگران چشم پوشند
و در نشنوند و در آگاهی خویش کوشند اسد الله بنام مولوی عبدالوهاب لکهنوی
بخدمت خداوند پیر از پذیرفتن سپاس یاد آوری سخن وران میرود که از آنجا که بسرزمین آگره یاد آمده
اند و آن خاک زادبوم منست اگر گویم که هم اینجا سر بدان پای سوده ام بادا و خواهش
آنست که هنگام روی آوردن بسوی لکهنو دمساز نوازش جنبش زخمه خامه گردد و پس از
رسیدن بدان خجسته شهر گاه بفرگاه خداوندگار ایند نخست … محو گردند چنانچه همه تن
شده باشند خواجه را که … پسند و پیام گذارند حضرت سلطان العلما بدین سان
بیگناه کشتن … قطره خون … اندوه اندوه زبر تافت ناگزیر به
نوشتن قطعه که مصرع … آمد سال … جگر گدازهای + سخ
صفحه … اند و نیز آن خواهم که هر گونه که خداوند نگرند و هر چه از زبان خداوند بشنوند
بزبان خامه با من باز گویند نواب محمد علیخان بهادر را بفرزانگی و یگانگی میستایم و مشاهده سلامی
که … نگارش مخدوم پدید آمد که بدست چپ و از آن رو که دل … پیوستگی گوئی از
دل … اند … روان … گویند … عرب دلاوری
… که در کارزار … بهر دو دست یکسان تیغ می زد و آنرا ذوالیمینین میخواندند آینه ذوالیمینین
سیف بود و لیکن … بهر دو دست هر گونه خط می‌نویسد ذوالیمینین قلم اند یا رب مشفق مرزا حاتم علی
هر … دل … کیش … که در نامه پیامد باز بستند با یاران این ورق را به تخطی خویش
از … اخلاق … که در آن انجمن بودند چون
شنوند … نامه بسوی که میرود … سلامی نوشته … بیچاره … انجمن
… السلام علیکم

وعلیکم السلام بجا آورده باشم

بنام سلطان زاده بشیرالدین میسوری

رباعی

تحقیق رشک است بهشت گل و نسرین را + وز نشتر گری شهامت و پیروین را + وز من که گدای کوچه میکده ام + هم مرتبه شهزاده بشیرالدین را + مور کف دست سلیمان آیینی بنده که نظر کرده سلطان بلند آستان است برسیدن نوید و سواد بشارت قبول در بند آنست که روزگار را چه مایه آفرین گوید و بخت را چه قدر ستاید زبان سپاسگزاری سلطان که است و روشن افزا نامه به افتادن سایه همای ماند که چون غنوده را فرمانروای مصر شاهی ساخت هما نا چنان که سایه همایون نشان فرمانی مرحله آبیاری و گل است این سواد سویدا مدا و طغرای دارائی قلمرو جان و دل است ورق اشعار خود ابری بود دربار دریا و دریا و دربار که بدان اندازه هوا بدیدار پدید که خامه چشم صورت گنجینه گوهر معنی گرفت دادانست که اگر دانشوران وادی سخن و شهسواری میدان سخن سلطان است با ما شیوه بر دوش که نهند نامه نگار خود از دیرباز سر سخن سنجی ندارد و نه گوهر در تراز و ست و نه زر در بازو و شمشیر مرحله از پیسه عمر سبک بیهوده آمد پنجاه سال هنگامه مهرورزی و عشقبازی با تازه محضران فرمان گرم داشته اند تا درین مدت چه مایه دوستان یکدل فراهم آمده باشند تا گاه چرخ تیز گرد ان پیوندهای روحانی را با انسان برید که خون از رگ جان فرو چکید از آن پی مر عزیزان که بهمه ایام شهر دورین تیرباران حوادث شده تا ضرار کار نماند دیگر خسته چند اینک منم که بزخم کشتگان نتوان زیستن و بر حال خستگان نتوان گریستن خسته و بهره و هم رموز تما اشهر و اهل شهر از نقشهای پیشین در شمار نیست پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو و نثار و شمار نظم آن دو الامنظور شده سبو سبزی نشگفت که در انجا رسیده باشد و اگر نرسیده است پس از یافتن آگهی هیچ نیز چیز نظم اردو سفینه افزون نیست همیات اردو و آن خود بدان نیرزد که بچیزی فارسی در نظر آن نه انام توان برد و دیگر کلیات فارسی بخاطر خطور نکند که کلیات فارسی را چه اگر خواهد بود دیوان مطبعه خواهد بود که بیست نیمه از کلیات است کوتاهی سخن و ستیزه آگرا ست کمتر از گلدسته دیگر نکات لوی مجموعه نظم فارسی اگر نیست هر دو نسخه یکجا فرستاده هتو حیثیه هم نامه چه فرمان دهیم

در معرض طلب کالیوه های فقیر حرف پرستش مقدار قیمت چرا بر زبان قلم رفت هنجار نوازش نیازمندان
بی نوا ندانسته بی سرمایه ام نه فرومایه سخنورم نه سوداگر موئینه پوشم نه کتاب فروش پذیرنده عطایم نه
گیرنده بها هرچه آزادگان بشهزادگان فرستند نذر است و هرچه شاهزادگان به آزادگان بخشند
تبرک بیع و شری نیست چون چنین است هرچه فرستادم ارمغانست و هرچه خواهم فرستاد ارمغان
خواهد بود شب شما شب عید و روز شما روز نوروز باد به **گل محمد خان ناطق مکرانی از غالب**
هرزه سرایی به ناطق رنگین نوا سلام همانا از خمار به نشاط و سراب به دجله راه هیچ بهم هست و انرسیده است به
تسلیم رسیدن مهر انگیز نامه بر من فرخ و آن فرخی را در گزارش اندازه ناپدید از فرستادن نامه
سوی من پنداری مرده را گل بر مزار افشانده اند لاجرم نشاط درود نامه را آن تازگی بخشید
که روانهای از تن گسسته را زان پاینده گیتی از ارمغانهای روحانی روی دهد نه آن غالبم که
دمادم سخن سرودمی و پیوسته در پیرایش گفتار بودمی نه آن غالبم که گر تشنه بودمی آب از آتش فرو
خوردمی از غم خون گریستمی و از غصه خون خوردمی بلکه آن غالبم که تنم از دل خسته تر است و دل
از پیمان دلربایان شکسته تر چشمم از رمد به پیمانه پر خون ماناد و تنم از داغ بسر و چراغان مشتعله
در و راهبر بند جدا اگر نه پیوند خون را بهر پاره جگر جوشش دیگر بالجمله سر آغاز پاییز پار بود که نخل تنومند
ابر گریز روی نمود نه ماه که مدت بهم پیوستن اجزای تنم پیکر است در ناسازگاری و رنجوری گذشت
و درین روزگار تن از بستر جدا چون … بیت از و پیدا هیچگاه جا انگشت گفتم مگر روز فرو رفت روزگار
سرآمد ناگاه از آن قلزم خون بساحل آورده شد و نه زنده و نه مرده همچنان فرو گذاشتند ع
مرده ار بود هر آنکه او زنده … نقشی … و مجموع گفتارها از قصیده
و قطعه و غزل و مثنوی بجای انطباع ریخته اند هر گاه انطباع به انجام میرسد یک نسخه بهر شما
میفرستم تامل که میدان ناقد نقد سخن بوده ام … است حق است عبارت قدسی … و ضعه نقل کنم
سپس پاسخ بر طراز مخدوم میتوان گفت که در یک شعر مثنوی … کاتب لفظ العبورت
به جنبه تقدیم داده است آیا این چه لفظ است اگر نفس الامر چنین باشد پس خوک شتم وارد

نه پنجه و اگر اطلاق سم و پنجه به یک محل روا باشد و نثر و شعر را جایز الاستعمال پس اعلام باید فرمود تا پی بحقیقت آن برده باشم غالب خونین نفس سرآید قصه است میگویم و یزدان نپسندد چنین حرف ناراست سرودن روش اهرمن است + به تیزی دم ذوالفقار و بفروغ گوهر حیدر کرار سوگند که هیچ وقت پای خوک در نظرم نبوده است اگرچه نوع آفرینش را در ویرانه و خرابه ها بسیار دیده ام اما ژرف نگهی بکار نبرده ام گمان من آن بود که خوک همچون سگ و گربه پای دارد اکنون از روی نوشته شما در نظر جلوه کرد که خوک سم دارد و پنجه ندارد کاش نامه شما پیش ازان که کلیات نقش الطباع پذیرد بمن رسیدی تا درین مصرع ع خوک شد و پنجه زدن ساز کرد + بجای پنجه زدن بد نفسی نوشتمی دانم که مرا ازین واقعه غمین نتوان بود اگر سهو رفته است در غلط در حقیقت پای خوک رفته است نه در هنجار سخن ناشناسا بودن سخنور از چگونگی پای خوک مرا و راز زیان ندارد و هر چند ذوق هنر باقی نمیگذارد که کلک و ورق از کف نهم و نامه را انجام دهم چون گفتنی بپایان رسید ناچار ورق در نوردیده آمد والسلام به مولانا محمد عباس بهوپالی والا نژادان هست و بود آفرین بادا که گماشتن دستور و فرستادن دستور از آلای اوست بستایش داور زنده گرامی دستور همانا همایون و خشنود را که پس از وی ازان دوده و دویره خشنود که باز پسین آن گروه پا خداوند و نام انبیایی وار و به هنگام هر یکی بجای اوست بی اندازه ستایش اگر درین مرده دلی سوی کلک و کاغذ گرایش میرود بهمین توانایی آن نیایش و نیرو فزایی این ستایش میرود غالب سخن گزار را بستاوند که سواد مردم چشم گذرگاه آنان نشده و در سیه خیمه سویدای دل مهمانند نیرنگ روزگار دور تنگ نگریستن و بسته شکلی که در شدت خنده از چشم کشاید گریستن دارد حاشا که اینچنین پست پایه بلند نام که خود از فرو ماندگی خاک نشین یک شهر باشد و بمیانجیگری نامه و خامه روشناس اعیان دهر باشد جز من در دهر توان یافت از دیر باز نوشتن نثر بپارسی زبان آیین من نیست نامه ها یکدست اردو نوشته میشود اینک خواجه روشن گهر فرخ اختر حق پرست حق شناس مولانا محمد عباس که هم ازان گروه پر شکوه است که با من بزبان قلم راه سخن گشوده اند از بهوپال فرمان فرستاده اند

فرسوده روان در پارسی زبان بنام آن همه دان نامه نویسد یارب این فرمان چون بجا آرم و در
نامه چه نویسم یاری جنبش خامه لفظی چند که اگر بخواندن ارزد به ستودن نیز ارزد بروی ورق فرو ریخت
تا آن ورق بهم پیچیده سوی کار فرمارو ان داشته آمد همیشه آنکه برگ سبز اندر ویش به تحفگی
پذیرفته آید به مولوی محمد حبیب الله منشی نواب مختار الملک نائب و الی حیدرآباد
یزدان را بخشندگی سپاس و بخت را به فرخی آفرین و آرزو را بروائی نوید همانا امیدافزا نامه
یافته ام که پندارم فرو فهرست کالای الائی است که از فراهمستان بروی زمین ریختن فرو
فرستاده اند یا گنجنامه گران ارز گنجی است که در نا آغاز روز بنام من از مهر بر آن
نهاده اند هر آئینه بدین لو نیز شادمانم که رنگارنگ متاع سعادت در راه است و هنگام
پدید آمدن گنجینه مراد نزدیک هرچند نامه نه منشور خدایگانست نازش من بفروغ مندی
این نشانست که نام چون من گوشه نشینی روز خوش بینی دران همایون فرمان نبشته آمد فرد
غالب بخود ببال که گشتیم روشناس + در دفتر وزیر نوشتند نام ما + شگفت آور روداد یست
گفتنی و بدین مایه گرامیش که ارزد در برابر صد خامه گوش نهند سپاس پذیرفتنی در ماه گذشته
که بقضای عمر فرسای سال است پیشاپیش و صفر از پس همی گذشت منتخب دیوان ریخته که تازه
بکالبد الطبایعش فرو ریخته اند در مومین جامه نهاده به نظرگاه روشنان گذرگاه حضرت
فلک رفعت آصف سلیمان منزلت فرستاده ام چون درود سامی صحیفه بر اثر ارسال پارسل
اتفاق افتاد در اندیشه همی سنجم که مگر این نگارش حسب الحکم پیشگاه وزارت بوده است
و همیان بنامدن سخن از رسیدن سفینه اردو و خواهش مجموعه نظم فارسی درگیرنده بدین
اشارت بوده است که این بکار نیاید پیشکش آن باید چه سهی تصور باطل فهمی خیال
محال + ماه نیم ماه میخواهند آن خود سهی است که مسی ندارد چون از سر نوشت
کردن نتوان پیچید سرگذشت باز گویم هرگاه یک نیمه از بوستان انجام امید سپهر نیمروز
نام یافت تا نفس بست کرده آید لختی درنگ ورزیده شد تا گاه کار فرما رو فرو رفت،

و روزگار سر آمد و دولت دیرینهٔ ترکمانان قراچار به سپری گشت ماه نیم ماه همچون ماه بیست و هشت
شنبه ناپدیدار و نام وی بعنوان بی‌نشانی در چهر نیمروز آشکار ماند هستی ناپذیرفته را چون فرستم مهر آینه
چون پنج آهنگ و مهر نیمروز دوستینو دارند آنچه اکنون فرستم همان مجموعهٔ نظم پارسی تواند بود که چاپه
گرد آورد خود هنگامه انداخته بود و شهریان هرچه داشتند درین رستخیز نمونهٔ آشوب به یغما رفت پس از
تباهی این شهر آراسته و فرو نشستن آن گرد بر خاسته یکی از جاهمندان که نامه‌نگار را از
خویشان و نداند گرد و پژوهش بر آمد تا چون شیرازهٔ پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه جزو فراز
آمده در اینک در بند آنم که به پیمانهٔ انطباعش در آورند که در ینصورت مطابع فراوان و خواستاران
را یافتن آن آسان خواهد بود اگر این نقش نه نشست نغز و درست نویسنده‌ٔ می‌جویم تا او نگارد و دو سه
روان دارد و دست مزد کاتب مصرف انطباع کتاب نیست که بر من گران باشد و دستم بدان نرسد
باری بودن خواجه از مأمور نشامندان ملازمت وزیر ارسطو نظیر سکندر همتا خود از روی نگارش
سراسر آرش نامی نامه که بنام خود از من بدستان و دفتر نواب مختار الملک خواسته اند پیدائی
گرفت امید که در روش نوازی را پایه فراتر نهند و راز جوی را آگهی دهند که پیوند خواجه با دستهٔ
وزارت بعلاقهٔ کدام منصب و گوهر فروزنده از کدام معدنست تا بالفاظیکه با اسم سامی از روی
بایست فراخور خرد دانا شده باشم و سر رشتهٔ اضافات را در نهانخانه ماقات گم نکنم و دیگر آن
خواهم که رسیدن و نارسیدن دیوان اردو باز دانم و نیز بدانم که طلب کلیات فارسی جنابتان که گمان
برده ام بفرمان حضرت نواب معلی القاب ست یا همین از جانب جناب صحیفه طراز را در هر دو صورت
فرمان پذیری آیین خواهد بود و السلام با لوف الاحترام سه شنبه پانزدهم ربیع الاول سنه ۱۲۸۴ هجری

عرضداشت بنام نامی نواب مختار الملک نائب والی حیدرآباد دکن

بعرض حضرت فلک رفعت نواب معلی القاب آن ارسطوی سکندر مرتبه آن آصف سلیمان کوکبه آن
نظام الملک ملک شاه شکوه که قبلهٔ حاجات مستمندان و کعبهٔ آمال سخن پیوندان است میرساند اگر در سر
آغاز عرضداشت معذرت صورت نه پذیرد پیداست که دیگر این نگارش را محلی و موقعی در دست

هم نخواهد داد تا چه پیش ازان که هر دل گفته شود سخن وران همیرود که عریضه نگار در روش گوشه نشینی
پیش نیست اگر در سخن گستری بلند آوازه باشد گو باش هر آینه خرد می سنجد که فرستادن نامه بی آن که
روشناس آستان نشینان آن درگاه شده باشم جسارت خواهد بود و این جسارت بجز تصحیف
خویش ثمر نخواهد بخشید اگر مشاهده شاه پژوهی که بندگان حاجت خود از خدا میخواهند و آن گستاخی
و بی ادبی نیست نتوانستمی عریضه نگاشتن و یا سخ چشم داشتن بلی بندگان هم از خدا میخواهند و هم
از خداوند سررشته رد و قبول عامه عاید است خدا و خداوند است تا کرا رانند و کرا خوانند داد
زهر این غم و تیری دشنه این اندوه که قصیده مدحیه فرستاده باشم و ندانسته باشم که مطبوع
طبع اقدس افتاد یا نه این خود سخنی بود که در سرآسیمگی بزبان رفت هنوز این نیز ندانسته‌ام که منظر گاه
خدایگان گذشت یا خود آن عرضه در عرض راه تلف گشت ناوک بیکان بام گاه گاه خطا کنند
و چون تیر تخش هوا میرود و گفتار مرا بخت قبول و مدح مرا ارزش صله کجاست بدینقدر التفات
خشنود م که دبیران همایون دفتر توقیعی بنام من نویسند تا از رسیدن آن قصیده و این عرضداشت
آگهی یافته بر رسائی طالع و بلندی اختر خویش ناز میکرده باشم تا چه رخ کنند محمل حسین القاب باد
نواب فلک محمل حسین شیم را عرضداشت به اسم سامی اشرف شاهزادگان
میسوریه اعلیحضرت سلطان محمد بهادر رباعی سبحان الله شان اعلیحضرت
بادشاه فلک آستان اعلیحضرت خواهم که بر آن عتبه نهم روی نیاز در زمره بندگان اعلیحضرت
ازان روکه آغاز نگارش به تسبیح اسم مقدس باریست هر آیینه این نیایشنامه ذریعه هزارگونه
امیدواریست ازان جمله چشم بخت بایکی آنکه بر فلک زده سخنور تخت بندد و عتاب نفرمایند
که چرا اندازه ادب نگاه نداشت و چون روشناس نیست بکدام جرأت عریضه نگاشت
همانا ورقی چند از مداد دود دل سواد آورده بود و الا نظری را از بهر نظاره آن همی جست
خرد نظرگاه خدایگان همه دان نشان داد و گفت اگر تاب بردن پیشکش نیست بسر رشته
نام میتوان فرستاد گر تحفه خوشی شوق به رهنمونی خرد افزود و فرستنده ارمغان هم از دو زمین بوسید

وجبین به پرستاران — شادم که توئی تا به تو هنگامه کنم گرم * ورنه ز کجا یافتی قیصر و جم را * به روشنتر آیین
که در ده سالگی آثار موزونی طبع پیدائی گرفت تا نخستین سرمایه دیده و دانست فراز آمد زبان انداز گذارش
و کلک آیین نگارش یافت اکنون که عمر گذران به هفتاد رسید چنان بخاطر تا شاد رسید که مسوده های
پنجاه ساله تحریر فراهم کردم و باوجود عدم استطاعت مصارف طبع بکالبد انطباع در آوردم از آن
نسخه‌ها که نگارش پذیرفت یک نسخه بسبیل پارسل ارسال داشته ام روز روانگی عرضه‌داشت و پارسل
یکیست و انم که نامه نخست خواهد رسید و پارسل پیشتر از رسیدن پارسل برسید اینها و پارسل آگهی
نیفزوده ز دو رسیدن و نارسیدن وی دل باشم وای بر من و بر روزگار من تا آنکه آن کار یا پاسخ تسلیم
آزادیست نی خواهش جواب نیایش نامه بعنوان حسن طلب ست چار بالش عز و جاه بدین
وجود مسعود خدایگانی در پایه برتر از اورنگ سلیمانی باد خط بنام منشی جواهر سنگه جوهر امروز
خونگرمی مهر رگی را که ز دل رسته و به انامل پیوسته است می جنبانند تا به جنبش انامل خامه بر رفتار
آورد و همانا از پویه قلم آن خواسته باشد که هرچه در دست بر روی ورق فرو ریزد فرا رسند
و دریابند که نامه های شما پی هم رسیده و پاسخ آنها نیز همچنان پی هم به پدر بزرگوار شما سپرده شد این نامه که
امروز مینگارم و می خواهم که بسبیل ڈاک روان دارم پاسخ دو صحیفه بازپسین ست نگاشته ۲۴
نومبر و قمزده ۲۶ نومبر که هر دو هنگام خویش بمن رسید نخستین چون شوقیه بود جواب نخواهد
و دومین را پاسخ اینست که رقعه مهری کامگار اقبال آثار مرزا عباس طال بقاؤه رسید شادمان ساخت
حال وی به بزرگان گفته شد تا شادمان شوند اگر هنوز به وزیرآباد نرفته باشد دعای من همگنان بوی
رسانند و این نامه بوی نمایند تا جواب نامه خویش یافته باشد دیگر آن نامه که بنام شفقت رای
چهچل بود سلمه الله تعالی روز ورود نامه شما بدان ستوده خوی فرستاده آمد شامگاه سوی
من آمد و هیراسنگه را همره باخود آورد نامه شما را که بنام من بود پیش از رسیدنش چاک کرده بودم
چون دیدن آن آرزو کرد آنچه من دیده بودم اگرچه نفهمیده بودم و بخاطر داشتم بوی باز گفتم روز دوم
ورقی بپاسخ نامه شما بمن فرستاد امروز آنرا درین ورق فرو پیچم و بڈاک میفرستم درین هنگام که

دران مرز و بوم شیوع یافته از بهر شما و عباس بیگ نگرانی میرود و نیز دوان حافظ و ناصر شما هر دو تن یاد
فرمایا و شما خواهد بود که کلهی از پوست بره داشتم حالیا آنرا کرم خورده و سرم بی کلاه ماند اگرچه کلاه نخواهم
اما لنگ ابریشمی چنانکه در پشاور و ملتان سازند و اعیان آن قلمرو بستر پیچند میخواهم اما لنگی که رنگهای
شوخ برنا یا نه نداشته باشد و حاشیه سرخ نبود و معهذا پرواز های نازک و طراز های نغز داشته
باشد و تار های زر و سیم را دران صرف نکرده باشند و ابریشم سیاه و سبز و کبود و زرد در بافتن
آن بکار رفته باشد و غالب که دران دیار اینچنین متاع زود و آسان بدست آید بجویید و بهم رسانید
و سوی من در ڈاک روان دارند و قیمت آن بر نگارند تا بها نخواهند نوشت نخواهم شنید
هدیه و ارمغان آن نیست که ناخواسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد هدیه نمیتواند بود از گفتار
من آن نسنجند که هدیه از شما نپذیرم لا بلکه لنگ را خریدارم و هرچه ناخواسته باشد آنرا پذیرفتار
بهرحال در فرستادن لنگ و در نگاشتن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام من بشوق تمام
بخدمت سیدی و مولائی مولوی رجب علیخان بهادر سلمه الله تعالی رسانند والدعا نگاشته
صبح آدینه یکم دسمبر ۱۸۵۳ع چهارم محرم ۱۲۷۰ هجری ایضاً چشم و چراغ دودمان مردمی مردم
دیده من منشی جواهر سنگه جوهر را روز افزونی دولت روزی باد + دیر است که ما را یاد نکرده اند
دماغ جگر تشنه و خود را بزلال خبری کاز کنار نامه موسومه رای چهجمل تراود تسکین میدهیم کارگری
مولوی میر اکبر علی صاحب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم دیگر چه نویسیم نشسته ایم که ابیات
را بجان من باید دانست و دانسته ایم که دانسته باشند درین قلمرو که شما را فرمانده ساخته اند
نیز مردی بیگر سیت کاه این آیینه گرامی باید داشت و بادی چند آنکه در حوصله وقت گنجد نیکوی
باید که دمادم آن نبیرگ مفتی غلام حیدر نام دارد و آموزگار مرزبان زاده بی بدرست دیگر
فیروز رودهای یکسانی و رسانی او را از میر اکبر علی صاحب میتوان پرسید مسوده روزنامه روداد درنگ
نشینان چغتائیه بدست هیرا سنگه روان کرده ایم و هنوز از رسید نشان نیافته ایم اگر
رسیده است بنویسند ورنه از هیرا سنگه باز پرس کنند والدعا از اسدالله جمعه یازدهم محرم ۱۲۷۰

ایضاً جان من نامہ شما درست تا بمن رسیده است پاسخ چون بود و نه در یک روز سیاه نیز نتوانستن
نامہ دریغ نداشتی از روز عید ملک از شب عید خاقان رنجور ست و تا امروز که یکشنبه بیست سوم
شوال ست ہمان شدت تپ فواق و اسہال ست تا دیگر چه رو نماید و بر من که در سایہ
دیوارش غنوده ام چه رود قصیده تهنیت عید هم خوانده نشد تا به انطباع رسد ہمراه سنگہ
فرمان شما بجا آورده ورنه ساختن زین وستام ست اما حرکات کودکانه وی تماشا دارد میگوید
که سرمایه من کو آن نیز عطیه مهین برادرست پیش از ده و دو روپیه نیست و صرف ساختن زین
افزون تر ازین ست میتوانم وام گرفت اما چون ماه شوال بپایان رسد مشاهره آموزگار
از کجا دهم گفتم چون زین ساخته شود فرد حساب بفرست برادرت زر مند رجه و انچه از جنس
بو قرار داده ست خواهد فرستاد از اسد الله بنام دو تن از فرزانگان
پنجاب آن یکی سپهر مردمی را مهر و آن دیگری ماه جهان را به ابن پایه مرزا محمد خان و ہما سایه مولانا
مفتی برکت الله که ستایشگر غالب آشفته نوا بوده اند ہمانا خود را بصفت درویش نوازی ستوده
اند خریداری دکان بی رونق کار نیکویان ست ہر چند صفات حسنہ انسان را از روی شمار اندازه
پدیدار نیست اما عدل و بذل را اسرآمد نیکویی ها شمرده اند چنانکه فردوسی فرماید
تو داد و دہش کن فریدون تو ئی + حضرات درباره قاطع برہان و منکر را بهشتیده و داد
و دہش ورزیده اند و از راستی و درستی سخن و دہش بخشیدن تسکین بمن فرستاده تا بہ گیتی
خواهد زیست ثنا خوان شما ده عا گوی تو نا نقش چو اہر سنگ جوہر که ہر آئینه با عث روشنای
من با عزیزان است خواہد بود + دوشنبه بستم ذیقعده ۱۲۸۱ ہجری غالب بنام محمد آغا حسین
ناخدای شیرازی نخلبند حدیقه تحقیق + آبیار گل و نہال و گیاه + ناخدای سفینه معنی آن محمد حسین
والا جاه + سوی من ناگرفت روی آورده + بسرم گل ز نامه زد ناگاه + رنج و رنگ اشتباه
من ست + مومنم لا اله الا الله + لیستودن اگرچه شادم کرد + من ہمان ناکسم سخن کوتاه + شکوه مہر بخجہ از ثنا ه
که مرا + در نظر نیست غیر روز سیاه + و تیره در آرزو ہای دل اوست + که نگهدار اشتم علیه نیرو بگجا ه

قلمرو جهرو و قارا داد پیشه داور آغای نام آور که سخن در ستایش این تا ہو کشش یا ہو سری سپرده
است ہمانا ناورد را از روی انصاف بشیوه خسته نوازی و در دلیش ستائی ستوده است یا د آوری
را قدر دانی انگاره پنداشته باشم که به نحو گمان کمالی داشته باشم از انجا که از عز و جاه بهره
وز علم و هنر نشان ندارم ہم آینه از ان نگزیرد که سپاس قدر افزائی بجا آرم نگارش خواجه ربانی
تلویحا قاطع برهان نامه نگار ... بگفت نه ارزنگ هند چه این سواد نامقبول طبایع دانشمندان هند افتاده
است و نوی بر اسلم نمی آرند و گفتار هرانی لیسندند از ان میان یکی که در زور آزمائی و مردم
آزاری شهره شهر نه نود گزره را مانندی بهتری غیره سری از پارسی ناآگهی واز تازی بیخبری منش
چنان فرو گرفت که همچون دیوانگان کف بر لب آورد و از ان کف بدان سان تنک ازا بازنچه تنید
فرو ریخت خود پیچیده باشد که چه گفتم وازین گفتن چه خواستم فرومایه کتابی نوشت و دران فرو مایه کار
نامه جامع برہان قاطع را که یکی از عوام دکن است بهمه دانی تام گرفت و غالب را که جز زبان دانی زبان
پارس گناهی ندارد و بزبان خاصه بیاد دشنام گرفت مبالغه نه پندارند چنان اندیشند که چون مخنثان
در ستیزه کف بر کف زنند واز قوم هنود در موسم هولی سوقیان به بلنگ دایره دف زنند چگونه
همان گفت بلکه مخنث نامه اتر ازان گفت حیف که گیتی را بداد ریگاه سخن چون امیر علی شیر مخنثی
و چون مولوی جامی مفتی نیست تا این آدم پیکر دیو سار یا دافراه نکوهش بیجا و کیفر نفرین نا بجا
یافتی ناچار بدین مایه خوشنودی که هر گاه هوشمندان سخندان این نگارش بنیا آرش را خوانند بر نگنجیست
یاد بروت آن شعر از سعر نشناس بوجب رنش خندی خواهد بود تو در اسلی دادم گله دشمن
از دوست بهم آن میخواهم که چون رسم نامه نگاری از هر دو سو بمیان آمد دیگر این سلسله از هم
وآمد وفت نفس آسا متواتر و متوالی ماند منتهای یکدیگر جهرگرای و جهر در میانه هم جا دیدیای باد
تا مه بنام نامی نواب میر غلام بابا خان صاحب بهادر عالیجاه والا پایگاه ها ورود
قدسی صحیفه دل را توان و تن را روان افزود الله الله خریداران دکانهای بی رونق چنین
همیباشند که در دستی دلدستی اند و انگینی گوشه نشینی را بنامه یاد آورند بلی جهر سپهر در پر تو گستری تابش از

ذرۂ خاک دریغ ندارد و ابر بہار کہ گل و لالہ و ریحان را پرورد در شورہ زار نیز گلستان بار آرد
امید کہ سپس در فہرست مخلصان خالص الاخلاص نبشتہ شود ـ سیاح جہانگرد را بند گران بر پای
زرین بجای نہادہ اند چنان کنند کہ دہش وی زیر بار تیمار عیال نفرساید و از تنہا ماندہ
آزردہ باشد دانم کہ ہمچنین خواہد فرمود از محبت دیرین داشت والسلام بالوف الاحترام و الاکرام
مہر اطالب فلک زدہ غالب ۲۱ شنبہ ہفتم مئی ۱۸۶۴ع فقط اوڑا جاؤں کیا دیوانہ ہوں
لاکھ لاکھ شکر ہے کہ میں آپ کی عنایت سے اور بزرگوں کی دعا سے خوش و خرم ہوں اور
اپنی عزت و آبرو سے بسر کرتا ہوں خدا ایک وقت تمکو یہاں لا دے تو سب حال کھلجاوے
زیادہ کہنا زیادہ ہے فقط

نامہ بنام نامی منشی نولکشور صاحب مالک مطبع اودہ اخبار

بنا میزدام و زسخن میگویم باکسی کہ وی را روشن نادیدہ و دل
بمہرش گرویدہ دیدۂ دیدار جوی اوست و روی دل بسوی او بر سر سود این نامہ کاز دوست
بمن رسید میان مردم چشم و سویدای دل ستیزہ رومی داد آن ہمی خواست کہ ہمہ او را باشد
و این ہمی جست تا ہمہ بر باید من میان آمدم و از میانشان باز داشتم تا ہر یکی بہرہ برگرفت و آشتی
پذیرفت آمد دیدہ را فروغ مبارک و دل را فراغ ارزانی + در پارسی زبان بسا سخن گفتہ ام و ہر نامہ
نگاشتہ اکنون کہ دل از ناتوانی سگالش برنتابد کار بر خود آسان کردہ ام و ہر چہ می باید
در اردو می نویسم گوئی گفتار در نامہ فرو می چینم و بہ دوست میفرستم حاشا کہ در اردو زبان
نیز سخن آرائی و خود نمائی آئین باشد آنچہ با نزدیکان توان گفت بہ دوران نوشتہ میشود و مدعا ہمان
گذارش مدعا است و دیگر ہیچ + اینک فرمان شما پذیرفتم و در نامہ بپارسی آمیختہ بہ تازی سخن گفتم
سہ نسخہ در نثر دارم پنج آہنگ و مہر نیمروز و دستنبو شگفت کہ در لکھنؤ نیز مردم این نامہا شنیدہ نا
داشتہ باشند اگر ذوق نگریستن نگارش پارسی دارند چرا این سوادہا را فراہم نیارند مرا نخواہند ہنگام
آنست کہ با کافور و کفن کار افتد شصت و پنج سال زیستم و پنجاہ سال سخن گفتم آخر ہر آغاز را انجامی
۱۲ امر رسیدن اودہ اخبار از آن سوم ہر ماہ چہ ... رسیدن زر از تیج در ہر سال و بار گر منظور دارند

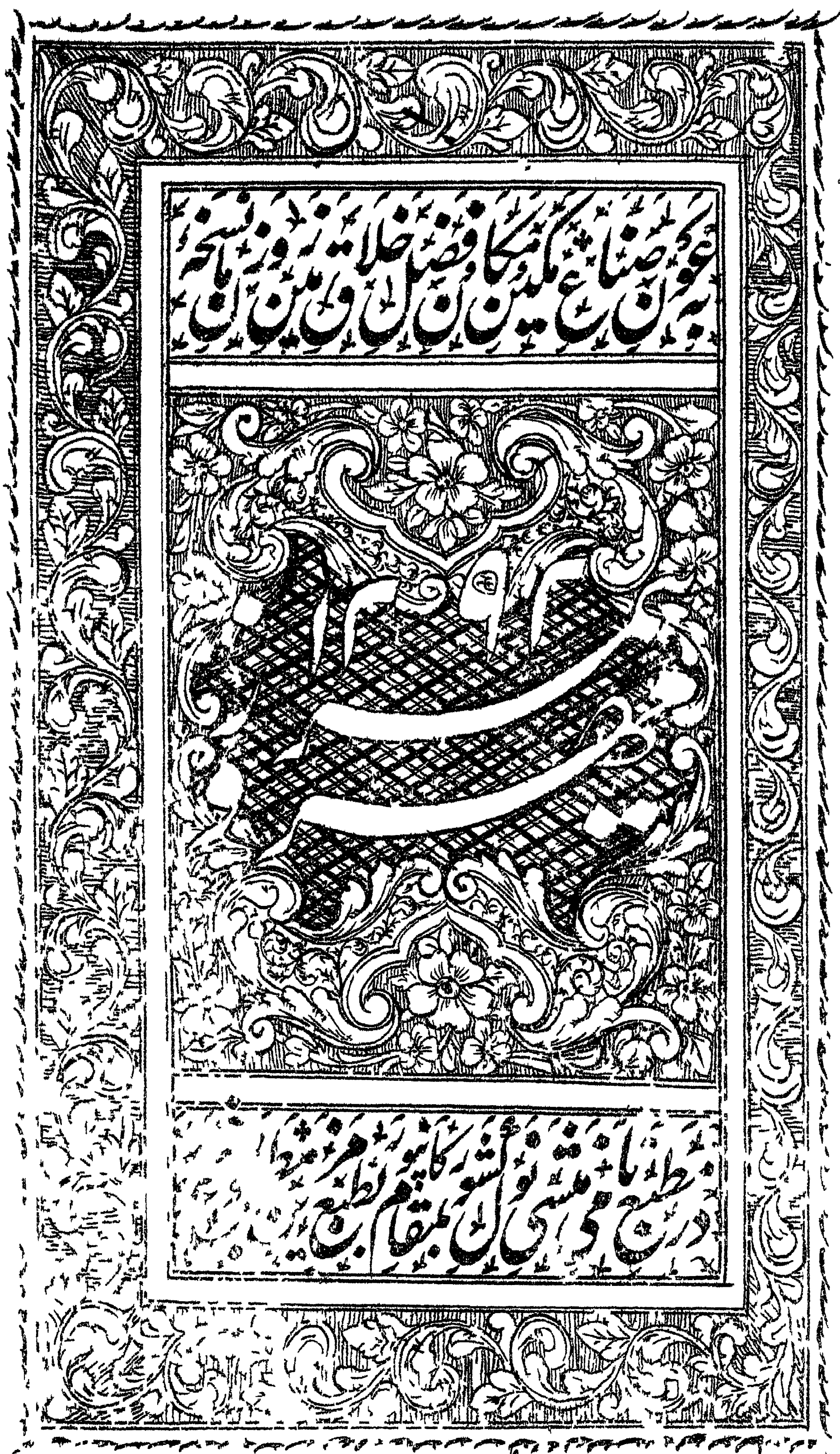
منظور است و به اقبال نشان میان داد خان سیّاح و عام فیض ستم و به دوستی گفته ام تا پارسی غزلی چند نوشته و همچنین که بی آرد به سوی شمار روان میدارم نگاشته و روان داشته چهارم به

ماه جولائی [illegible] عیسوی

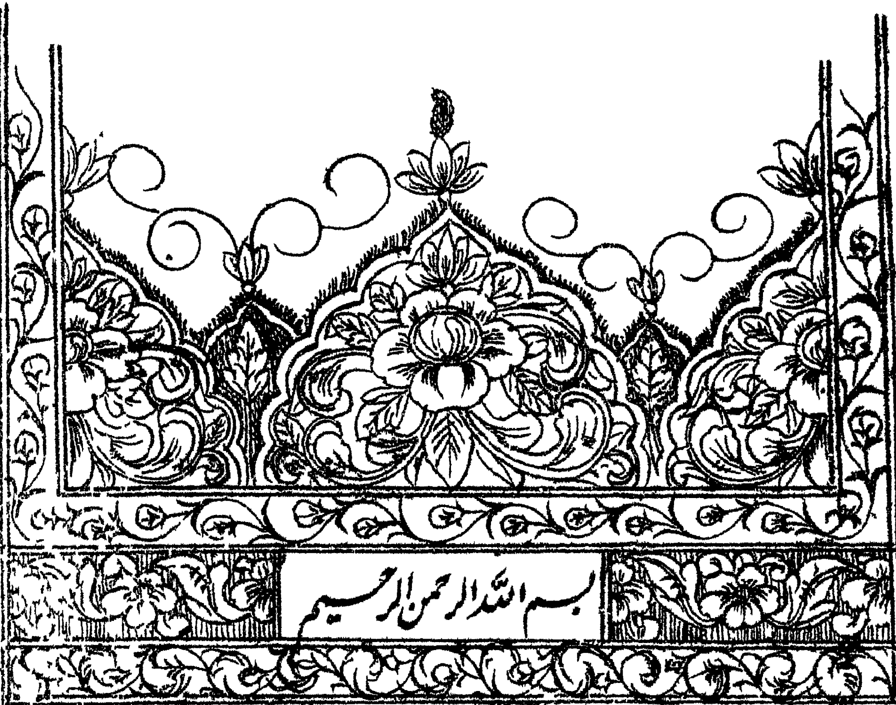
خاتمهٔ پنج آهنگ

یزدان داند و مدعیان دانش را توفیق دانستن دهاد تا دانند که خامهٔ غالب سیه نامهٔ سالک دشوار گذار پارسی آمیخته به تازی را یکباره وا گذاشته و پیرو رفتار بیهوده است و درین شصت و هشت ساله زندگی [illegible] نثر و نظم فرو نیامد [illegible] دو سال [illegible] نگاشته [illegible] فراهم آورم و دیگر [illegible] نامه [illegible]

[illegible]



بعون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان این نسخه
سنه ۱۲۹۲
در مطبع نامی منشی نولکشور بمقام کانپور بطبع رسید



آغاز هر گفتار که سر انجام آن در اندیشه گذرد و سر انجام هر کار که خرد با آغاز آن ره برد ستایش
داور دانائی بخش دارائی سپار و از برگزیدگان درگاه ارزنگوست که هنجار راستی و پیوند درستی با
هر گونه ستایش از هر سو همان بسوی اوست زهی بخشاینده دبیرستان کشاینده مهر نیر زیباینده
ماه نیم ماه آراینده اگر سخن از بلندی سپهر در میان اندازند اندازه دان داند که آن بلندی آستان
مایه نمود کیست و اگر مهر را بروشنی انگشت نما سازند ایزد شناس شناسد که این روشنی لمعه
صیقل آئینه شهود کیست جبهه جبین گردن ابروی هلال به پرتو افشانی ستاره های غمام از
جهان آرائی مشاطه صنعتش اشاره گرداب رنگ گردیدن گردون بموج خیزی شفق صبح از برای
پرکار کشائی نقشبند قدرتش انگاره سبزه زار آسمان در اطراف روضه کمالش نشان تماشای
وشی دستان آفتاب بر اوراق مصحف جمالش نشان شناسی در دوست طلبش از نقش آبله که بر خاک
نشیند جاده رگ ابر نیسان را با در گهر سازی و در وادی شوقش از رقص گردبادی
که باد از خاک انگیزد غبار با غبان آسا در نهال طرازی قدر اندازد فضایلش را در تقدیر و خلق

چشم بینش تیر و کمان نی و آتش گیتی سوز عتابش را در تقریر سوختن نیائی آفرینش هیچ در بانه
بی زبان نی نطقم آن همه و بی همه و با همه + با همه تنها و به تنها همه + بسکه ز خویش آینه در پیش داشت
جلوه هم از خویش فرا خویش داشت + خواست که آوازه لبساز افگند + طرح شناسائی
را افگند + از رگ آن تار که بر ساز بست + زمزمهٔ چند بهم باز بست + نغمه و آواز که دوئیش
نیست + دیده شناسد که جدائیش نیست + گوش ز صد نغمه زبان پی برد + راه بجلوه کده
نی برد + سامعه از رنگ خبر دار نی + با گل و سرو و سمنش کار نی + دیده دو صد پرده گشاید
همی + سوی گل و سبزه گراید همی + بوی که نی چشم شناسد نه گوش + از جگر نامه انگیخت
جوش + هر چه درین پرده بسر اسر زده + از ره هر پرده به دل در زده + رنگ نگر بو شمر
آواز گوی + هر چه شماری همه از یک ساز گوی + ترک دوئی گیر که یزدان یکیست + این همه
انبار وی و آن یکیست + سپاس ارادت سنبلستان بجز ابهای پریشان سودا زدگانش
بدان سان درست و بندش مضمون گلستان بخشید لهای لخت لخت جگر خستگانش بدان
آئین چست که اگر ازان گفتار در حلقه دم وازان اسرار بر صفحه رقم زنند + شنوندگان را مشام
در شمیم سنبل و نگرندگان را نگه در موج رنگ گل غلطد + کشتگانش بمرگی نمرده اند که اگر بتیل
آن پرده بر مسیحا بر خود و راز نهفته بر بیضا سرچوب صلیبش بود + خستگانش از زخم و وقتی نیز دانند
که اگر بفرض آنرا در اندیشه روئیدن تن در آورند بکشادن شست دو باره بچشم خونش از
تهمتن سپاس نهند و در پیشداوری دل آزرده او را ازان نی که درین ناخن فرو رود زخمه
ساز روان و تهیدستان عجز و فرو مانده او را آن عقده ها که در رشته کار فتد چون دانه های
سبحه از پی یکدگر دوان عورحالش کف پای واماندگان راهش بر خساره فرسای هیچ زبان
تنگ شکیب تند خوی او را بفر دستی چاره فرمای و لای خوار آتش در عزم بسر خوشی گرد از جمشید
برده و فی سوار نفس و عوجه کشش روشنی گوی از خورشید بجا صیانتش به بازیچه باد را بر
سلیمان رهگذر بسته و شوخ چشمانش به نفس طائران تمد و تحیر نظم مناجاتیان طبق فی عاجز

خراباتیان را بدو چشم باز + اگر مومنان در پرستاریش + وگر کافران نیز زنهاریش + جوشش را
زجا بهانه غباری بلند + غمش را ز خال عروسان سپند + شبستانیانش ز می غازه جوی +
بیابانیانش ز نور تازه روی + اسیرش ز بندی که بر پای اوست + گدالد که بر تخت چین
جای اوست + شهیدانش بخونش از طرب بهره مند + بجز چشم زخمش نباشد گزند + فرزانگان
راه هوای حق تیره رهی با دو پندار کوششش عقل در سر + ولی خبر که به پرواز مرغ رشته
بر پا به آسمان نتوان پرید و دیوانگان را به سودای خداجوئی و لوله شورش عشق در دل +
و غافل که با اضطراب نمیدانیم [illegible] نتوان برید خدائی است نه کدخدائی کبریای الهی است
به غوغای نشاید چرا نمودهای بی بود به هستی پرستیم و چرا بهر قبله نماز گزاریم چرا [illegible] را
بهر بلوه نگاه بهر در فرستیم + چرا به پرستش اصنام خیالی روی آریم ما نا چون شنیده ایم
در قانون اشاره از بهر تنگ [illegible] از بهر [illegible] تنگ البلند
شکستن عهد را به تنجیم [illegible] بار بهای [illegible] از پس
پرده خیال و حقیقت [illegible] گرفته
خوردن اجزای آفرینش [illegible] فروزنده [illegible]
منحصر در ان [illegible] که از آب [illegible]
آشکار شود یا تن [illegible] فی الوجود [illegible]
تا ماسوی الله را که با [illegible]
در حد پندار [illegible]
همین چرخ بر رفتار [illegible]
بمشرق راه [illegible]
گیتی ستان [illegible]
زبان آور [illegible]

بجای بالماس و یاقوت [illegible] بشگوفه و میوه و آیین بندی قلمرو شاخسار گام سنجی گور [illegible] و ترج بر هوا گردش پیمانه الی حلقه بیجی آدم [illegible] و پیدائی [illegible] در تن قلمرو نازش جهانبانان فر [illegible] ایلاد باز و نفس تیغ آزمائی و خنجر کشی جفا پیشگان [illegible] پیاران بتعداد و پیوند زمین [illegible] کاسه و سبوی شراب افگنده و حق پرستان [illegible] فرسودن کالبدهای نازنین مهمانخانه [illegible] زان اجزای فرسوده پراگنده بیکدگر پیوستن [illegible] تمام قامت اشخاص پوار رو ختان [illegible] نشاند بین و بسیار هر کس بهشت [illegible] والای زهی [illegible] و میانه حوران [illegible] ستمگاران بشتابد کاهی [illegible] ورزان [illegible] پیاله و طائفه را [illegible] گروفشان [illegible] که پندار کثرت وحدت حقیقی را [illegible] از احاطه و الله بکل شیء محیط پرده بر آرد از عالم اعیان ثابته تا صاحب محشوره محشر همان ذات واحد است از غوث [illegible] جلوه گر [illegible] ای گروه بارز گفتار بسیج [illegible] در زلت تحریر کشوده راه ختم و بسیج + عالم که تو چیز دیگرش میدانی + ذاتی است بسیط مبسط و دیگر هیچ +

زمزمهٔ نعت

روزی از روزها هنگام نیمروز که پایهٔ اورنگ خسرو انجم محاذی خط استوا بود و به نمایش فرّ و شکوه خسروی از روی شمار طالع وقت و تد

عالمتش جا بود بسکه از فراوانی فروغ رازهای نهفتهٔ هفت سپهر بروی روز افتاده و ستارگان
گرد آفتاب چون پروانگان پیرامن شمع داد بال افشانی داده تا گاه در جستجوی خضر بدان
سموم خیز وحشت راهم افتاد که تا جادهٔ راه در نظر آورم از انبوه ریگ تفته هزار آبله بر پای
نگاهم افتاد دران بیابان که فلک محیطی از گداز زهرهٔ خاک موج زن سیمهای خوی اندام
رهروان از هر سو بسوی آن قلزم روان از تاب آتشی که گرمروان آن بادیه از شعله رفتار در
نهاد خاک پی هم زده اند سایه چون زاغ نیم بسمل در تپیدن از نهیب. گلبانگی که تیزگامان آن
راه و میدم بر قدم زده اند سبزه چمن طاوس طائف در پریدن کرده ، چون گوی که در نورد
چوگان بازی میدان گم شود دران بیغوله خوار افتاده طبقات دوزخ بصورت خاشاک بمسوزی
که از کاروانیان صحرا ماند دران راه برکنار افتاده مرا دران نگاپو بسکه از کشش قدم بر رهروی
دم گسست بروی خاک در پرتو مهر از نفس تیره با صورت ذرات نقش بست فرد
تنگنای زنگیر ذره [illegible] ببادی که مرا بار در گل افتادست گفتم این مرحله که
هر گردباد وش آتشین روی را محمل است و هر ذرهٔ خاکش برق جلوه را آئینه اگر غلط نکرده ام وادی
ایمن است که جولانگاه ناز مین است اگر از پیشگاه خرد خرده پیوند دستوری یافته باشم
نفس تیره های پرگسسته را باهم پیوسته حبل المتین تافته باشم که بگیتیم و دشت رستگاری
چنگ درآن توان زد و بامید استواری دل دران توان بست همانا آن کمین دشت گلگشتی نیز
رخشت. آن فراخ بیابان را فروغ خیابانی نیز بود و خوشا بیابان که رضوان از روضه
جز به گلگشت آن بیابان فرود نیامده و اینست خیابان که طائر سدره کم از صدر دوران
خیابانش فرود نیامده باغبان در سیرابی من کشاد تا بچمن روی آورد دم خضر روای
خویش همراه داد تا بپای مردگستر ده سایه و رخت آرامشجای شد و ته نهال تکیه گاه یزدان
راز [illegible] که نشیمن نازند در نظرم جلوه گری ساز کردند و بهمه ران جلوه گری لبشرون را از
آفرینش ترانه آغاز کرده [illegible] که از سویدا [illegible] ابری بود که جامه چونانی توان کرد

وهوای برومند راز که در بسیچ بادی بود که ابر سیه مست را لطافت توان آورد و ابر گلاب
افشانی خواست و باد غالیه آمیزی سرورش به آن نهاد خوانی نشست من به نخلخه گری گاه دیر بسیج
نفس ریزه های بهم تافته پروین را بگلدستگی برآوردمی و گاه به نیروی تابان مهر و از مهر پاره های مینو را
به مینا در آوردمی پس از آن که ابر را نم نماند و باد را دم سررشته را لب فرسودم الف شمامه
بدان نازکی و تازگی که پنداری این شمامه همان صورت فردوس است که پیش از ظهور در علم الهی
جا داشت در عالم شهود وجود گرفت و سواد مردمک از نگارش درستایش ستوده جهان آفرین
مکتوب الیه توقیع و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین بردستیاری کلک عنبرین لباس بر روی صفحه
کافور فام صورت شهود گرفت آنکه طغرای بندگیش سرنوشت انبیا بر توقیع نبوت نقش است
و داغ غلامیش در سیمای اولیا با نور ولایت توام — نظم — ز نهان پرده برزده [illegible]
خدا منظری سر زده + تمنای دیرینه کردگار + به بوی ایزد از خویش امیدوار + تن از نور پالوده
سرچشمه + ولی هیچ مهتاب در چشمه + جمالش دل افروز روحانیان + خیالش نظر سوز
یونانیان + به پیوند پیرایه خاکیان + به دم حرز بازوی افلاکیان + آب حیوان پرورش [illegible]
خاک راهش زنده را زنده جاوید سازد و عیسی به دمی باد و از منشش جان در تن مرده انداخته
بطرف چمنی که در آن جنبش به مجوبی نشانده اند خضر سبزه بیگانه به برشمع انجمنی که در آن انجمن
بمهمانی خوانده اند ارفی گوی طور پروانه کودکان کویش را از انجم مرغان رشته بپاست در ره
که همواره در طیر انشدی بچنان برجای مانند چوانان آرد و لیشن را از افلاک توسنان ام [illegible]
که پیوسته بیک هنجار روند و از خط دائره بدر نروند پویندگان جاده خضر عشقش را سبزه باغ
بهشت چون سایه همای و نخله طوبی چون خضر پیش رو تا هر قدر که بران جاده سیر بهر
داده باشند به سایه ره بریده و بر سبزه گام نهاده باشند اندازه دانان الاقی پایه
اگر به مثل آرزوی آرزوی مثال بدان پیدا زند که هر آینه بآئین پویند جز بیکدگر در خیال طرح
عالم رفعتی اندازند تا قوبت را گنجینه قارون نام نه نهند و تو رفلک را گاه و زمین در حریم

ماهی قرار ندهند بسکه وحشی اندیشه کار از پیش نرود و بنای تصور عالم در عالم تصور تمام نشود پیش از
همه خلق از خدا به تشریف هستی نامدار و بعد از خدا بر همه خلق بخداوندی سزاوار ستمزدگان ابداد او را
و عجزدگان راه یاد او را یاور آسمانیان آستانیان سر رشتگان سفته گوشان خاک نشینان در از سپهر برتر
منشور فرمانروائی سلیمان را چنان خوار داشته اند که پنداری سطر نقش پای موریست بر نشسته اند
حاملان عرش را اندوهی که در عالم فرض محال نیز نشانش نیست اگر هست جز شبک طالع جبین بیان کنند
سنگ آستانش نیست نظم مطلع آدم عالم محمد عربی + وکیل مطلق و دستور حضرت باری + نمد گشته
کوزه ای ک کنار توقیعش + دو دیده تا دل خسرو جراحت کاری + شهنشهی که در دیوان فتح بهشتش
جبرئیل نویسند عزت آثاری + افاده اثرش پی قوائم افلاک + بشکل عرشه پایه ام آدم طالع ای
افاضه کرمش در حقائق آفاق + بسان روح در اعضای جانور ساری + دو نیمه گشتن پیکر ماه
دو هفته از تنگی حوصله معجزه خواستاران بوده است ورنه در هر سر انگشتش نیروی بیم برزن
ریزکاران بوده است مردن آتش در آتشکده پارس و ریختن کنگره های کاخ کسری و در صحن
سرای تنیدن عنکبوت بر رهنه غار و بیضه نهادن کبوتر در آن نسیج نیفتادن سایه پیکر عنصری
بر خاک و بدر رفتن حلقه کمربند از میان سخن سرودن سنگ و جانوره مودن نخل را از گفتن تسمار
با صیاد و حرف زدن گرگ با شبان بلند گشتن صدای شیون از ستون و روانی پذیرفتن جوی
آب از انامل سر بسجده فرود آوردن شتر مست و زبان بگفتار گشودن بزه زهر اندود و خمیدن
شاخ خرما بسلام و زنده گشتن مرده بدعا از آثار بزرگی صورت آن بزرگ معنی و صورت است
که صورت پرستان را از بهره مشاهده تجلیات الهی در عالم صورت ضرورت است ورنه خود
راحت بخشی که جز خدای را نه بیند نتوان دید و جز بدلی که جز خدای را نه داند نتوان دانست دانایان
حقیقت شناسائی ذات که بسوختن خار و خاشاک ماسوی الله آتشی تیز در دل دارند و حدیث
[illegible] زبان تا چه نشست گرمی هنگامه درین حلقه دم از گفتار زده اند از تصور هم
[illegible] نقش دائره نگه روش پیکار زده اند آنچه درین دائره پا به پایه از توحید

در گرد نشاندن ایست ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری است بر انگیختن انبیا که بمعنی صورت آموزگار راز داشت در دبستان نظر از تقدمه مصحف وحدت آثاری سرآغاز داشت سپس گزینش او در آیین انگیزی یک لک زبانی که از حرف وحدت افعالی و صفاتی بهر دو سوی دم و بهر دو روی جوهر داشتی سطر مکرر شرک خفی و جلی از صفحهٔ اندیشه پیروان بستردن بر داشتی و میکده نشان وحدت ذات بهنگامه پرده از رخ بر افگند ساقی خمخانه عرفان راوقی پرزورتر ازان باده شبانه بیاغ افگند همانا گردش ساتگین این رحیق مختوم بدوران بزم آرائی خواجه ماست که نبوتش تا تمه اظهار حقیقت ذات و ذاتش بگواهی مهر نبوت خاتم انبیاست آری چون گزارش راز را در نگارش انجام و پیوند دلنشین نشانی از خاتم بر خاتمه نهند نامم به نقش این ایزدی خاتم که در اندیشه نامه نگار نخستین رقم ست در نوردنامه را نه باز پسین حرف در صحیفه طرازی ایدست صحیفه طراز با قلم ومساز و بپایان نامه قفل در گنجینه راز چنانچه سواد والسلام در مکتوب ملامت سلامت انجام ست در مکتوب ملل ملت فرخنده اسلام همان بمنزله والسلام ست

قطعه

نبی را دو وجه ست دلجوئی خلق + یکی سوی خالق دگر سوی خلق + بدان وجه از حق بود مستفیض
بدین وجه بر خلق باشد مفیض + ولی گشت پرتو پذیر از نبی + بانوار حق مستنیر از نبی +
بود در و شنان بروشنگری + یکیتی پس از مهر نام آوری + برین جاده جمعی ز پویندگان +
بسوی خدا راه جویندگان + شناسای پروردگار آمده + پس از انبیا در شمار آمده +

هر اختر برین آسمان نوردین آفتاب ست و هر گل درین بوستان جگر گوشه بهار همه بهمزبانی کلیم ارنی گوی و همه بهمدمی مسیح قم باذن الله سرای در وجد پانجی سپهر بهم آورده و خروش صور با اسرافیل هم آوازی چون سهیل که بدریا روی آرد از مستی نفس بر لب آورده و یکی چون آفتاب که در حجاب سحاب درود و از نظر خلق پنهان رفته دستور العمل ملت احمدی آیات دری است که فرد فهرست آثار وحدت حق است در یک صفحه از آن ورق اسرار حقیقت نگاشته اند و بدرویشان و لریش واگذاشته و در صفحه دگر احکام شریعت بنگارش در آورده و بشاهان ستاره

سپاه سپهر و ورشورش کده عرفان به بانگ نی و چنگ و سماع جائز و هوای می و ساغر پرواز روا میداد گاه شرع [illegible] اقتضات بهانه یه نفست و بوریا سزاوار و منصور حلاج بردار و جوز فرد ور [illegible] گردی [illegible] ورشش داد + دار و رسن و دره و شمشیر و سنان را + فضای این عرصه [illegible] تجلی جمالی را [illegible] فطرت آن ذره تافتن تجلی جلالی [illegible] هو الحق سرایان این زمره بهار غیب الغیب انتظار [illegible] نوایان این نقطه محیط جمع الجمع [illegible] شرع را دانا [illegible] آن [illegible] و قلزم معرفت را توانا نهنگانند و با موجه و گرداب [illegible] [illegible] بدینگونه [illegible] دیست + بهین صفحه نقشی چنان تازه بست + که تا گرد [illegible] [illegible] بود [illegible] ازانجا که [illegible] طوری [illegible] [illegible] جدا [illegible] عهد غنت [illegible] دیگرست و در هر وقت [illegible] [illegible] دیگر [illegible] ایزدی [illegible] بنام آوری [illegible] غزو [illegible] خرشیدی و احمدی [illegible] جمشیدی [illegible] کامل و مراتی روشن خواست تا مراد این مظهر [illegible] [illegible] صورت یکباره روو بها و رنگ و منبر [illegible] [illegible] فرشگاه یافی [illegible] [illegible] عصا و ردا و فرش [illegible] [illegible] [illegible] کرخوردن این دو قدح مجمع البحرین پدید آورد [illegible] کرد و از [illegible] فر و [illegible] [illegible] بلکه سپید [illegible] [illegible] گوهری [illegible] [illegible] [illegible] نژادی [illegible] [illegible] [illegible] روشناس [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] شاهان [illegible]

دکار آگاهان در خلوت ارزان پادشاه فیض اندوخته نقطهٔ محیط بخشش دریا کف سحاب نوال
قمر لوای فلک خرگه ستاره سپاه ثریا تاج خسرو جهان داور دلیل راه روان
مرشد خدا آگاه بفیض آگهی آیین شناس سیر و سلوک بفر خسروی ... فزای دولت
و جاه در مراقبه صورت نمای جوهر عقل گه مشاهده ... نگاه در ذوق ...
پذیر و چو ماهتاب زهره بخلق بهره رساند چو آفتاب بماه دعای دوام عز و جاهش ...
... روزان و پروانه التفات نگاهش قاقیان را عز بازو ... کلیتش ...
سبکسران را پیست تگرگ باروشکوهش از پا در آورد بنای تمکین گرانجانان ...
... هیبتش ... را رهروی ... زبیه گرد ...
و در بخشش ... را ... کشتی از زلال کوثر باده در ایاغ ... قدر عیش
از ... ماده خورشید چرخ ... جبین خاتم دست قدرتش را رقم شناسی ... و ظفر
... کارسازی عدل ... گسترش ... ویران ... فروگ...
از اجزای آفرینش ... که اگر صرصر ... چراغ بجان ...
... لشکر بدشت راند گرد باد چون ... آب گر...
کرده را احکام ... اعلی ... الظفر ... پیکر گرفته ایم ...
... گرفته ایم ... مباحثه ...
گرفته ایم ... لباس ... گان ...
کشته قبول ... آبروی ... بنام اسکندر گرفته ایم ...
... گرفته ایم سلطان ابوالظفر ...
اسم مظفر گرفته ایم گردان البرز گروه لشکرش را در ستیزه ...
ملک ... آب ... همسری ...
... که اگر ...

آنچنانش به ته فرو برد که مانند خط کهکشان از انجم گردون تار جاده از میانه گنج قارون گذرد
سکندر که آب حیوان خواستی + و دیر زیستن از بهر آن خواستی - که چون این وقت را دریابد و رکاب
شاه به شکارگاه نشاط از نشتابد خضر که حیات جاودان یافت همانا از ایزد فرمان یافت که
چون سلطان کشورکشای لشکرآرای نسو و همیشه پیش لشکرش رهبرانه رود و اگر نه بدارالخلافت
شطِ شمع ایوانش بر ابر بار آمدی چهل اورمین از پرتو گستری براویم عار آمدی گوی جمشید در شن
روان از [illegible] روایتی گوش کرده بود که به فرخی فرجام از جام تیشم [illegible] وشت پیندای
دین و سکندر از منظرش خیالی در نظر آورده بود که هر آینه در آئینه نگاهش وشست

نظم

ای که از راز نهان آگه نه + دم مزن از ره که مرد ره نه ، در هزاران مرد مرد ره یکی است
آمد آن یار آشنا یکی است + در توی پرسی که مرد راه کیست + جز سراج الدین بهادر شاه
کیست + طریقت شاه رهنمای رهروان + در خلافت پیشوای خسروان + آنکه چون از راز وحدت
دم زند + فقر کوس مکان بر هم زند + آنکه چون در فی نوا را سر دهد + فی نشو و نخلی که شبلی بر دهد
آنکه چون شوق آسمان تاز آیدش + تخت چون رفرف به پرواز آیدش + شبلی از منبر دهد آواز
عشق + شاه ما بر تخت گوید راز عشق + عشق وار و پایه هر کس نگاه + منبر از شبلی و تخت
از بادشاه + آنچه ابراهیم ادهم یافتست + بعد ترک مسند جم یافتست + شاه ما دارد
بهم در رهروی خرقه پیری و تاج خسروی + شاهی و درویشی اینجا باهم است + پادشاه عهد
قطب عالم است + بیهوده های سخن کوتاه باد + تا خدا باشد بهادر شاه باد + خطاب
[illegible] بو [illegible] آن شهید دقاقانا دخواقین ثمه ایگانا فی سلیمان آبرو سلطانا و مصطفوی سلیمانا
[illegible] آمد [illegible] عدم به جود سود ای کهن سنجی و گهر فروشی بود کالای بینش بهای [illegible] در جهان سو
روی بازار روانی [illegible] تاج گدا تمایه مرا در این بازار ارزش ارزانی نشد ناچار هر چه با خویش آورده ام
[illegible] گوهر [illegible] سفینه ها و پاره و رسینه ها میگذارم [illegible] بسیار من آن گنج
[illegible] اگر [illegible] بر دگوهر را اگر همه خاک بخور دگو بخور سینه آرزوهای جوانمیر امدفن [illegible] المنه

نگاه گرم چراغ گور غریبان یا نیاگان نامه نگار از تخمهٔ افراسیاب و پشنگ بوده اند و فرمانروایان
با فر و فرهنگ. تور در مردن چراغ هستی تور در دیدهٔ توریه باد افسردن گرفت گنجینه و اورنگ پشنگیان را روز سیاه
پیش آورد. خداوندان اورنگ و دیهیم را از آن برگ و ساز جز تیغ نماند. تا گون بگیتی نماند به مرز و بوم
بیگانه رو می آوردند و بدستمزد تیغ زدن نان خوردند. هم ازین بستان الوانان کهسار نشین
سلجوقیان دگرباره سر به افسر افراز گوهر آراستند. چرخ گردنده چنانکه خوی اوست این نامداران
کاوس کوس را نیز از پای افگند. قطع نظر از سرها خواهش فردوس بخرفی + در مجمع ناطلاع شوخیها
در یاد هم اندیشه باور دریغ + در آتش هنگامه وو تیابی + از و پسیا را این قافلهٔ پای آن
که در قلمرو ماوراءالنهر سمرقند شهر مسقط الراس نیز بود. چون سیل که از بالا به پستی آید از سمرقند به
آمد و در رفع سپهبد شاه نشان ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان توقیع توزک، شاهش آموده و به
پرگنه پهاسو برات روزی او وی و سپاهش نوشتند + پدرم پیشهٔ پدر خویش داشت + و هم در کارزار
جامه گذاشت. همانا گلبن تنهای ترانه این نوا بلبلی همی بایست که مرا زمزمه سنج دوستان سرای
آفریدند. رباعی + غالب بگهر ز دودهٔ زادشمم + زان رو بصفای دم تیغ است دمم + چون رفت
سپهبد ز دم چنگ بشعر + شد تیر شکستهٔ نیاگان قلمم + غالم بسرکه تقریب پندار ازاده روی سخن
لاابالیانه پرداختم و اندازهٔ ارزش سخن و پایهٔ والائی گوهر خویش نشناختم + سینهٔ من نفس دزدان را
آسانی نسیمی که از گلستان ارغوان زده من که دم جز به تاپالیست نزدم زبان مرا فقلی بود
بر جلد یاری ابری که از قبا خیز و بیهده گوش من که باران الشبوره زار فرو ریختم فرود این فروغ
گوهر درخشانی نهاد + زنینان سیاه روزگار کرد روزگار + با فر و فرهنگ تنها نه و با نام و ننگ
دشمن با فرومایگان همنشین و با اوباش همرنگ پای بیراهه پوی + و زبان بی‌صرفه گوی، درست خویش
گردون را دستیار و در آزار خویش دشمن آموزگار + دل پر از خار خار + و دیده نشتر زار +
نه دستگاه خودنمایی نه آرایشی + و نه سر و برگ آزادانه آسایشی + هرگه ... بتان خط
امضا پذیرفته سرنوشت اوست و آنچه به من نوشت دوستان را با من چه بهای — ز شر

ومرا با دشمنان چه لنجایی پرخاش **فرد** لنگر گسست صرصر کشتی شکست چرخ + دانا خورد و دریغ که نادان
چه کار کرد + پس از پنجاه سال آوارگی که تیزی رفتار من از مسجد و بتخانه گرد انگیخت و خانقاه و میکده را
سخن گستری آموخت بدان در فرود دم آوردند که تو نیز چون حلقه بیدلان [illegible] وداری و نتوانی که
بیکدگر زد بفروغ ازان فره ایزدی که فریدون را بفر تابد و گرمی دل افروخت + ودم آهنگ
دیده بر دارد + دیوار کاخ والا پایه هما سایه بیدار دل دیده ور قدسی سرشت برهنی گهر جاده شناس سر
راه سیر سلوک [illegible] تمامی بادهٔ فقر و فنا محو مشاهد شهود شاهد الیقین مولانا محمد نصیر الدین نازم
که هرکه بسایه آن دیوار همایون آرام گام زند شگفت که سایه خویشتن را در فرود سر افگند و نقش
[illegible] بر زبان [illegible] بوی چشم روشن ترانه منصور را بگوش حق نیوشش باز سیت زمزمه [illegible]
حق گویی [illegible] اگر دیگران می آشام بوده اند خواجه میخانه آشام است آنچه دیگران
را خم است او را جام است [illegible] از همه خلق بیکران + و با همه خلق چون همه [illegible] درمیان
تا همسایه دیهیم سپهریان [illegible] سایه [illegible] + و تا تاک نشینان آن درم فرشتگان بر رشک پایه [illegible]
در دل [illegible] آن جای من است + و بر سر ماه ستاره پای من + درین گوشه گزینی و خویشتنی
نخست [illegible] از بالا فرود آمد + رو دادن [illegible] زمین بوس گیهان خدیو خداوند
دولت روی آورد [illegible] از خواب جست [illegible] چشم روشنی گفت رضوان [illegible] آمد چرخ از
رفته [illegible] روزگار گذشته [illegible] **فرد** نومیدی از تو کفر و تو راضی نه بکفر [illegible] نومیدیم
دگر [illegible] امید [illegible] کرد + [illegible] پیکر گرد باد جانی در میان نیست همین یکدم [illegible]
شماتت [illegible] شین نقد [illegible] + که بوی گل زمزمه ازوی نتواند دمید + یا سبزه جوهر [illegible]
که [illegible] با دستانه [illegible] ستگی پیوند نشاط کهن شد و خون از دل همچنان چکیدنیست تا چه قدر
ستوه بود [illegible] شده اند + شبی با دل دیوانه که لختی از من هوشمند تر است گفتم که اگر یکبار
نیرو [illegible] بارگاه عرضه دارم که آئینه راز مرا میتوان [illegible] و دو بنده سخن [illegible]
بتوان [illegible] گفت ای نادان این سخن از جای دگر بود و هنگام آن گذشت اکنون گر [illegible] گفت

بگوی خسته ام مرهم چه توان نهاد، بپژمرده ام جان چه توان بخشید ــ رباعی ــ شاها هرچند داد جوی آمده ام
وانی که چه مایه نغزگوی آمده ام + آنم که محیط را بجوی آمده ام + در تکم که بهار را بروی آمده ام
اگر چنان که بدوران تو ام پرورد زنگار فرزانه جمشید بودمی + جمشید روزگار آفرین گفتی +
و اگر بدانسان نه ثناخوان شهریار فرخ فر بدینسان ستودمی + فریدون سپهر و ستاره را گردش تماشا
دران انجمن که زردشت آتش افروخت و ترند آور و اگر من بدین دم آذرفشان جا داشتمی
آذر را نه بیم من زبانه نزدی و از دلفریبی بیان من که شنیدن ترند نیز واقفی + من بدین فرخی
بخت که بیچو تو خداوندگار فرمائی دارم هر قدر بر خویشتن بنازم جا دارد ... گر دم تو نیز بدین
گرمی هنگامه بناز که بیچو غالب بنده آتشین نوائی داری اگر باندازه هنر داد و التفات همی
جای مردمک دیده همی باز گذارد و در دل بروی من بگشاید گویند در عهد جهانبانی حضرت
صاحبقران ثانی بفرمان آن خسرو دریادل کلیم را صدره به سیم و زر و لعل و گهر سنجیده اند من آن
نخواهم که چیده و دران دستوری دهی تا از خشش و کوشش زر سنجند و یکبار گفتار مرا با کلام کلیم
بسنجند ــ قطعه ــ بخشم کم منگر گرچه خاک راه توام + که آبروی و یارم در پیشگاه + گمان مبین
که بدین غصه های جانفرسا + بهر نگر که بدین فتنه های طاقتکاه + هر آنچه شنیدم من بجای داوری نگاه
ز نطق من بود شش عیش های خاطر خواه + باخذ فیض مبدا فخر و تم از اسلاف + که بوده اهم
قدری و برتر دران درگاه + نزول من بجهان بعد یکهزار و دویست + ظهور سعدی و خسرو
بششصد و پنجاه + سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنی + چو من بجوی بعهد تو ام ز خویش گواه +
کنون تو شاهی و من مدح گو تعال تعال + گذشت دور نظیری و عهد اکبر شاه + بفن شعر
چه نسبت بمن نظیری را + نظیر خود بسخن هم منم سخن کوتاه + پریشان نوائی من از ستایش گفتار
خویش اگر خود گزاف نباشد + گفتار راست بگستاخی گزاردن هم از انصاف نباشد
آخر نه هانم که همه وقت خود را هیچ شمردمی + و هیچگاه بر خود گمان کمالی نبردمی + سرمستی
ذوق برگزیدن این لاالنظر که برگزیده است مرا از من برد + خامه پی بیهده [illegible]

و آهنگ سنجر از منش و دانش آورد + جاذبهٔ عطوفت شاهنشاهی که توقیع اقبال قبول الٰهی ست در جبین
روزگار که دانش کیمیاست و دانشور عنقا یگانه را بسوی خویشتن کشیده است که سرتاسر آفتاب
گردش جامی که جز بوی نتوان گذاشت + و در یگانگی و فرزانگی کارگاه هستای وی از چرخ و ستاره
چشم نتوان داشت + آنکه چون بهوای شکار نگار و انگیزی بورزش شیوهٔ ادب نگاه ورا بدنبال
است و چون به نیت جهاد لشکر انگیزی بعرض جوهر جانفشانی لشکر را پیشتاز + آنکه بنفس گیری
تار جادهٔ اصل سکته خاک پیراسته و بمشاهده لشکر ماه منشار و دار چرخ دریافته هر چند دیگران
هر آن سخن نگنند خواجه میداند و گفتن همی تواند که غنچهٔ گل با آنکه خفقانش نیست چرا جامه بر تن بدرد
و نرگس با آنکه از خناق نشانش نیست از چه روی آب به نی میخورد + لیکه از آیینه مردانگی
و پارسائی و دانش و داد نگار خشم و کام زدوده و دانش و داد به آیین داد و دانش
چهره آیینه رای وی روی نموده + مگر این چهار فروزه چهره فر که مردانگی و پارسائی و دانش و داد
نام بردیم و از آن در لسان عرب بفضائل اربعه تعبیر رود و شجاعت و عفت و حکمت و عدالت گفته
شود چار آخشیج پیکر اوست سپس دهن به آب خضر میشوئیم و میگوئیم که آن فرزانه کیست که این
ستایش درخور اوست + فرخ دستور کارشناس خجسته کیش و گرامی رازدان فرخنده خوی
به ضمیر لوح محفوظ نظیر و یکتا تمامگی عقل فعال همال کیوان اندیشه برجیس هوش عطارد نطق ارسطو
قدر افلاطون فرهنگ احترام الدوله معتمد الملک حاذق الزمان عمدة الحکما حکیم احسن الله خان
بهادر ثابت جنگ مسیح که مرده را بدم زنده کردی اگر زنده را خرد دانستی افزود + با این گرانمایه
همه دان توانا نفس همنفس توانستی بود + بازگشت روانهای آزاده از پیکری به پیکری و رسیدن
مایهٔ هستی از یکی بدیگری اگر در شرع روا بودی گفتمی که شاه اسکندر است و حکیم ارسطو همانا بلند نامی
سلطان دهر و آفاق چشم داشت که چون منی را به جاه و بهای شهرهٔ آفاق کنم بکردار گزاری
گماشت من خود از آن روی که دل و زبان این بیدار مغز آیینهٔ دار دل و زبان شاه است
دانم که آنچه عمدة الحکما در نیابت من فرموده فرمان شاه است + قدر دانا و ستایش اش گفتن

نگار گوهر ریست و دیده ور شاهی که کار گفتن انداز و من نامه نگار کردار گزار. ای به تو منشی توفیق
سرانجام خدمت سعادت جاودانی و خاقان را به سایه سواد این نگارش که ظلمات آبحیوان است
حیات ابد ارزانی باد. سبب تالیف کتاب و انداز فتح ابیات هر چه درو
فیاض بود آن منست، گل جدا ناشده از شاخ بدامان منست، از سواد شب قدر است مدادم
به دوات، آسمان صفحه و انجم خط پاشان منست، مستیم سهل مدان، در روشم عام مگیر، ناقه شوقم
و جبرئیل حدی خوان منست، جاده عرفی و رفتار شفائی دارم، دهلی و آگره شیراز و صفاهان
منست، خامه گر نیست سروشتی ز سروشان بهشت، از چه در مرحله خاک زبان دان
منست، خامه من همایون همائیست شگفت آور که هم بدستم نگارش بهره پیراست و هم بفرقم
از نوازش سایه گستر. همای دست آموز شگفت آور چون نبود همانا هم از همایونی سایه این هماست
که سرم درین خاکساری سپهرساست، سپاس سایه گستری میسرایم و سپاس گذارانه سخن همی
آیم درین زمانه که سایه دیوار حضرت شیخ الاسلام مرا این خسته تن را بستر خوابست و
دیده بیدار این فرو مانده پند پندار روشناس کف پای خسرو هلال رکاب روزی بود فیروز
صبحی دل افروز باد در وزیدن و سبزه در چمیدن بلبل به نواخوانی و زاهد بسبحه گردانی ره نوردان
بار بربسته و شبگردان پای بدامن شکسته روز از خجستگی به سعد اکبر نامزد و به پنجشنبه نامور بیست و سوم
شعبان سال یکهزار و دو صد و شصت و شش هجری یا چهارم جون سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و یک عیسوی
برابر مهر در خرگاه ماه مهمان و ماه از نشیمن زهره میهمان را بمهر نگران کیوان بحمل در گام سنجی
و برجیس به سنبله در خرامش مریخ در اسد با ناهید دمساز و عطارد در جوزا به تنهائی شادمان
شهنشاه بشکوهی که پنداری آفتابست در بیت الشرف برآورنگ نشسته و من بنشاطی که گوئی
عطارد است در تقسیم روبرو ایستاده کارپردازان شاهی بفرمان حضرت ظل اللهی به خوشنی فه
خاصم بردند و قامتم را به خلعت ششپارچه آراسته بسلامگاهم آوردند شمشیر و دو شیان
یدان دست بخشش آئین که کف آن دست دریائیست که هفت دریا لعفا و ست جگر گوشه اعی

معدن یعنی تیغه و سرپیچ بسرم بست و رگ جان ابر نیسان یعنی حمایل مروارید بگردنم آویخت چون دو فقره
فرخ سروش گهرهای تر از دیده ریگ ابر خامه شاد پروین سپاه بر گوشه بساط بارگاه افشاند همانا لب
سخن سرای را **نجم الدوله دبیر الملک نظام جنگ** خواند بدین مهر که از خورشید
ذره پرور یافتم خود را چون گویم که آفتاب هر آینه با عطارد برابر یافتم توقیع خدمت تاریخ نویسی
تاجداران تیموریه بنام من نگاشتند و دبیر چرخ را تا از غصه اش خون نشود به پیشدستی من گماشتند
کردار گزار را بسیج آن بود و فرمان نیز چنان بود که سرآغاز این خرد افزا نامه از شهریار رستم سرهنگ
حاتم وظیفه خوار دارا دربان سکندر پیشکار را نه سپهر نظر کرده از هفت اختر گشتش سوی فرمانروای
هفت کشور صاحبقران روشن گهر **امیر تیمور** نامجوی نام آور که در رزمگه کیوان ایوان و انجم انجمن بود و پس از
هشتمین تن کوثر آبشخور و مینو نشیمن است بدان آیین سخن رود که شاهنامهٔ فردوسی که قلمش از
درازدستی بوروستان و استان سرا است تقویم پارینه و شرفنامهٔ نظامی که صریر کلکش قافلهٔ خضر و سکندر را
بانگ درای است کاغذ توتیا شود تا گاه پیش از آن که فرخ سرگذشتهای همایون نیاکان گیتی خداوند
فراهم آرم فرمان رفت که در نامه از آغاز آفرینش سخن رانده و درین پویه هنجار نویسش آن ورزد که
هر چه دانا دستور دانش گنجور **فرد** لفظ و معنی را بدانش داور سر + **احترام الدوله** علیه
نفس + بوی آموزد به بازگفتن آن نازاندوزد و اندوخته آن خرد اند و زر را سرآغاز از آن جنبش
نظر فروز است که بمقتضای حسب طبع راز قلزم نوربید آمد فرزانه راز طراز را دیدم که کاخ سخنی
به بلندی چرخ برین افراخته و دران صیدگاه شرح راز بیدائی سپهر تا هویدائی آستان سپهر
نشان والی عصر که ما سایه پرورد لوای ولائی اوییم طرح انداخته هر آینه خرد که آفریدگار روان
گویا را به غازه رویی رخ افروخت بمن آن آموخت که تا از گریبان اندیشه سر بر آرم گزارش راز
را دو بهره بنگارش در آرم خواهی آن هر دو لخت را که دیباچه خرد نخواهد بود بهم پیوندند و خواهی
جدا جدا شیرازه بندند **نیمهٔ نخستین** از آغاز روزگار تا روزگار جهانگردی جهانگردی
شهنشاه آسمان خرگاه **نصیرالدین همایون پادشاه** و **نیمهٔ دیگر** از گیتی ستانی آفتاب جهانتاب سپهر عز و جاه

جلال الدین اکبر بادشاه تا گیتی آرائی این شهنشاه مؤید من الله که رازدانان او در ستایش پیوسته
این فرد بر زبان رود فرد بدان خط که ز آدم محمد است مراد + ز پشت کار تمرخان به پشت گوی
حکیم + و خداخوانان را در دعا اندیشه دل جز بدین مصرع تسلی نشود ع تا خدا باشد بهادر شاه
باد + نگرندگان جلوه را از بینش فیروزی روزی باد که این نامه را که پرتوستان نام آوری
داده نگارش نخستین را مهر نیمروز و گزارش دومین را ماه نیم ماه نام نهاده ایم و بر جای خط
روی خواهد داد از آن فصل پیدا چه اختر شناس به پرتو تعبیر خواب در رفت درین مقام که از مهر نیمروز
سخن همی رود جانب شده فروگذاشتن نه آیین داد است فرد پیرا هم اگر گام زنم خرده مگیر پدید
راهم ز دور از پیست به پهنا نگاه با جاده راه توام است و اقبال پیشرو و همت همقدم از این
راه که بسیج جز افزون آگهی نیست درین پیکر و جوانان همه گمرهی نیست + سخن گزار پیشینه که از
گلبانگ آفرین گویان روی گفته کیمیا چه چه است زیاد اندیشه است که خود نتوانست نمک گفتار داستان
طرازی را با شکر شیرینی ادا آمیخت جامه سرائی آمیختن و نوائی بیان تلخی که در مغز جان شنیدن آن افزود
از ساز سخن انگیختن + از من که همه عمر همی بیهوده ام و در آن سر خوشی جز غزل نسروده ام و اگر گاهی
بجاده نثر گام سوده [illegible] بوده ام و چیره درین روزگار که دل
دو نیم است و اندیشه [illegible] هوش دماغ بیداری خود نیست تن از ناسازی روان تباه
و روان از رنجوری تن خسته نگار اگر همه یک صفحه بلیغ بود بیش از آن که انجام گزیند و هم
پیچیدن ورق را هنگام آید انامل به هم پیچید و کلک از بنان فرو افتد خون در رگ سوخته و نگاه
در چشم و نفس در لب و مغز در استخوان روزگاران همی خواهد که در فسانه سرائی آوازه ساز مرا
اندازه و اندازه انداز مرا از سوی برگیرد قطعه دریغا که در ورزش گفتگوی + به پیری داد آرایی
آورد روی + به برنائیم روی پیری سیاه + ز موی دید فرق مشکین کلاه + کنون نیست نخل هما یم
بسر + به پیری فتاد این هوا یم بسر + مشابهم که تاب تبی بوده است + ز شبهای
جوز آتشی بوده است و بد انسان که آزرم شماری دراز + شب کوته و روزگاری دراز + دریغ

اندازی معکوس من + کیمیا شد سر من پیاپوس من + ز سر باد پندار بیرون شده + سهی سرو من بید مجنون شده + بود قد خم گشته چوگان من + سخن گوی و اندیشه میدان من + سخن را بدان گونه خم سرود + کزین تیز خوشتر نوائم سرود + هان دیده وران بد نظری این گزین روش که خامه را در زبان من است اگر به بینش دیدار روش فرسوده فروتنی داد زدیده وران خواهم هم از دیده وری خواهد بود نه از فزون سری کالاشناسی نه آن آئین است که نکوئی کالای خویش از نظر انداز و چه کارکشائی را نه آن دستور است که به بیرنگی که خود کشند عشق بناز ند مگر ما نی آن نقش را که خود مینر داز بجا ز نی شمرد و از ان بت را که خود می تراشید نماز نی برد یزدان را بنده سپاس گذار باشم اگر قدم راهبر ره آفرین نگویم و از سخن بهر اندیشه سپاس منیدیرم رفتار کبک و تدرو دل از دست برد خرام این رعنا لعبت رقاص سرمست نکند حاشا که خرامش کلک بر ورق اینمایه دلاویز و ذوق انگیز تواند بود تیر ست که به سنبله در حالت سرمستی تقسیم خود نمایان بنازمی خرامد این پارسی آمیخته تازی که از زبان چیره دستی عرب بر عجم در گیتی پدید آمد خسروی گنجینه در بسته بود که خامه من قفل درش را کلید آمد پرویز کجاست تا بنگرد که درین رهروی کدام ره سپرده ام و بهرام کجاست تا فرا رسد که سخن را از کجا بکجا برده ام فرو خسروی باده دستان دو ساگر بیخواهی نوبت شادی که ته جرعه از جاجی هست + خود ستائی فرد بلم و بند پندار بگسلم + آوخ ازان روزگار که از خوی به ناسازی و از کار به بازی سپری شد و وا از ان پیداد که درو روزش از جوانی خشم و کام بر بدوان دهوشمس رفت از کار فرمائی این نگارش سپاس پیشه که بهره رسانی این همه که چون سایه با زمین هموار ساخته ام تا پرداخته ام و نه انگیختن نهادش که خیره دل را نگاه دارش با هم آمیخته ام نا انگیخته ام + دست از کارهای دگر کوتاه بسته و دل با اندیشه های دیگر برکنار نامه نگار که از کردار گذاری بگفتن در دول رد که ... بود باز بیا نگاه آمد چاده که نشان داده اندمی بیاید نگرندگان همه تن چشم ... گاه ... نگاشته ... توشنانی مهر نیمروز بازنمود پیدائی

طلسم شب و روز بنام آنکه گر نگسست در پیوست + بغیر از وهم نبود هر چه جز اوست سخن که
نور دیدهٔ خرد و جگر گوشهٔ روان است به نیروی ستایش فرازندهٔ عرش کیهان اکبر سی نشست کیهان در آن
فروزش و فرازش باز یه روان و خرد بهم پیوست تا پیوسته بر پیام آور نام آور که راز دان ایوان
داور و آفریدگار آفریدگان است درود گیتی یار و یاور است به نمایه و درود و پیرایهٔ آفرین فرود آید نگارندگان
را در فن نگارش دستور آنست که پس از حمد و نعت که چشم بنام گزند اهرمن و حرز بازوی ایمان
است نام خویش نشان دهند من که بستردن نقش نام و نشان تیز دستم و آنچه در خورد
سبب تالیف کتب گفته آمد شمارهٔ بخششهای خسروی بود نه اندازهٔ بلندنامی خویش با اینهمه در
آنست که همه دانند که هیچ قلمی حرفی کلک این بی نوا ازین دست نقش اگر دلکش است
ور ناخوش نتواند انگیخت چرا گویم که معنی این مثنوی از رنگ و بار بدین خسروی آهنگ نیست
فرد غالب نام آورم نام و نشانم مپرس + هم اسد اللهم و هم اسد اللهم + رنگ آمیزی نام
و رنگ و ذوق انگیزی زمزمه و آهنگ سبکش ما را بدان گماشته اند که روداد مهر پیکر گفتگو
گرد آوران گرد آورم و نشمردن نشانهای گردش روزگاران روزگار سپهر پیمایم از نسبت
آفرینش که آغاز آفریدگار کس ندانند میان فهیم و صورت نشود هاتی پای بود را پیدا جوید آن
دهیم و انگاه بدان آوا که نیروی نطق چنین بدان اندازه که خوبی گفتار ... دانشمند
آیینه هر چه از دیگران شنفته شود گفته شود گروها گروه مردم از دانایان هند و دانشوران
خطا و فرزانگان یونان بر آنند که آفرینش را از هر دو سو کرانه پدید نیست از نا آغاز روند تا انجام
جاوید پیوند همین نمایش هم بدینگونه آرایش در کار است بوده است که نبوده است و نخواهد بود
که نخواهد بود نه تنها بیگانه کیشان این راه روند بلکه هم آئینان ما نیز بدان گروند چنانچه نسخه پیشوای هم
عارف روم فرماید فرد پشه کی داند که این باغ ازلی است + در بهاران زاد و مرگش در دی است
آن یکی از باب مدینهٔ علم نبوی جناب مرتضوی پرسید که پیش از آدم که بود فرمود آدم دیگر بار
پرسید و پیشش رفت همان سرود که فرموده بود چون سیوم بار پرسش ... اختر ... پاسخ یافت ...

بسخن در فرو ماند لب جان بخش سروان درنشش دمید و بدین زمزمه هوش افزود که اگر صد هزار بار بدین سخن
بشنوی که آدم همچنین از فحوای حدیث را زدان یزدان که خدای از وی نشان پذیر و پیمبری بوی گرویده
پذیر است جائیکه پیغمبر باید + ان الله خلق مائة الف آدم + همین صورت روی مینماید امام بحق ناطق
جعفر صادق علیه و آبائه و ابنائه السلام نیز پیش از پیش آدم که ما از نژاد ویم پیدائی هزار هزار آدم
دهین گشتن تخمه و نژاد وی درین کهن خاندان نشان داده است همانا طراز انست که گردونگاه هستی بخش
بحکم تقاضای حسب ظهور در سر آغاز بهره ور آدمی و حوائی آفریند تا گیتی از نجید آنان پر شود و نو پیدا آمدگان
جهان را نگهداری و جهان آفرین را پرستاری کنند و چون مردان دو راقی در شبگاه آید افی روزگاری که آن
که شمارهٔ آن را ایزدان داند و گویند هشت هزار سال است گیر در بساط آفرینش در نوردند و آن
نازنین پیکرهای خود آرا از نظرها دگر نهان گردند چراغ آفرینش بتندباد فنا تیازی فرو میرد و تیره
شب نیستی جهان را کران تا کران فرو گیرد بس تا صبح رستخیز و هم دو شبگاه گیرودار [illegible] تنها پذیرد و خفتگان
کنج خاک بنهیب صدای صور بر خیزند و به پیشگاه داور روز [illegible] پست [illegible] شوند و دفتر هستی
هزار ساله هستی اعتباری فرا پیش نهاده آید و هر یکی را از هستی پذیر رفتگان آن دور [illegible] از خوبی
و زشتی کردار از پاداش و کیفر بهره داده آید [illegible] نقش آفرینش از سر گرفته ند
و آدم دیگر پدید [illegible] کار آورند [illegible] درین فصل که [illegible] سر [illegible] عجب
و امکان + صور کون نقوش است و هیولی صفحه + صفحه عنقاست چگونه از نقوش امکانات + هستی
محض تغیر پذیر و زنهار [illegible] الآیه [illegible]
دارند + با وجودیکه ندارند نتایج اعیان + پرتو لمعه [illegible]
بسنج که بود جز عیان اعالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات [illegible] یکی بود و در دل فرزانه [illegible]
نتوان گفت که عین [illegible] نتوان گفت + صورت [illegible] پیدا [illegible] آگاه از قدم
و حدوث عالم سخن رانی [illegible] آزادگان [illegible] بیگانه منشان [illegible]
تا دانی که عالم نبود [illegible] تو ندیده جهان [illegible]

اقدس مقدس که صفات عین اوست و عالم از وی چون پرتو از مهر جدا نیست در هر عالم از اعیان
ثابته با صور محسوسه از عکس پرتو خویش جلوه گستر است نه آخر مقابل نور جز ظلمت و مقابل وجود جز عدم
نیست اگر حق هستی محض است و حقا که این اندیشه حق است ماسوی الله معدوم چون نبود فهم
محقق در اثبات وحدت خیره میگردد و چرا + هرچه جز هستی است هیچ و هرچه جز حق باطل است +
چنانکه در ذره فروغ درخشش ابرگوهر آفتاب فروغی نیست صفات نیز جز ذات چیزی دیگر نمی توانند
بود و پدیدار آن که فروزنده مهر و ماه و طرازنده شام و پگاه است شبانگاه که ستاره روز
در نقاب نیست همی توان گفت که خورشید مگر نیست یا همی توانی دانست که زیر زمین است و پدید اند
جدا انگاریده شد ... نور و دیده خفاش کور همان نور است و همان ظهور همان لمعان
همان نور با جدا ... که خود ذات تابد و نگرنده در هر ذره تابشی و جنبشی جداگانه و زاید علم تواند
کرد که پرتو از مهر گسسته است و با ذره پیوسته هشدار که هستی ذره جز پندار نیست هرچه هست
تابش آفتاب است و بس + دریا را هرگاه روان بینی هر آینه موج و حباب و کف و گرداب
همان بینی اینها را ... صورت اصلی دریاست یا هر یک از آن پیکر هستی و پیدائی با دریا
... همه اوست و رعنائی همه اوست + اگر کلک بی پروا پوی که پیرو زبان هندی
گوئی من است از واهمه ترجمه عبارتیکه کار فرمای مستند بیرون رفت امید که برمن خرده نگیرند
گفتگوی ضروری بود و هر نکته را بجای داشت لختی از دید و دریافت خویش نیز گفته آمد مطلع
غزل نظیری که در سخن با من همنفس است عذر خواه درازنفسیهای من بس است مطلع
سخن دوست گران بود فراوان کردم + جان به بیعانه بیاری که ارزان کردم + سپس
از نقل سخن همی رود پیداست که عقل و نقل نگنجد و هرگونه گفتار خواهی از زبان بیگانگان
... و خواهی بلسان شرع گفته شود جز ترجمه نخواهم سرود و پای خوان نویسی بیش نخواهم بود
خرده گیران را زبان بیچاره برمن دراز مباد هر گروه را در چگونگی آفرینش گفتاری است
چنانکه حکمای یونانی افلاک و انظار انجم را نقشبند این نگارخانه شمارند و سپهر روشنان سپهر

جا دیده پای انگار تند آنگالند که هرگاه کواکب ثابته که آهسته خرام اند یک دره راستی مانند جهان هم خورد و چرخ تیز گرد پیکرها و نمودارهای جهان اخشیجی را فرو برد و چون اجرام علویه که برفتار صیح خویش پیوسته در جولانند و یکباره از رفتار باز نمانند دوره از سرگیرند از روی پیکرهای خفته و نمودارهای نهفته پرده برگیرند باستانی کیشان هند که درین دیرین دیراز دیرباز در صورت پرستی سینه میکنند مدت بقای عالم را بر چار دور بنهاده اند و از انجا که دور را بزبان این گروه جگ خوانند هر چهار دور ست جگ و ترتیا جگ و دواپر جگ و کلجگ نامیده اند و گویند ست جگ خوشترین ادوار و نقش والا دیده مرقع روزگار است زمانه تا هفده لک و بست و هشت هزار سال بدین نام نام آور ماند زمانیان درین مدت فرخیده و گفتار و پسندیده کردار باشند و صد هزار سال عمر یابند در ترتیا که دومین دور است روزگار تا دوازده لک و نود و شش هزار سال این نام گزیند و عمر طبیعی پرورش یافتگان عهد این عهد ده هزار سال است درین فرصت نیکی با بدی آمیزد اما فرد هندی گی را بر نکوهیدگی افزونی بود دوره سوم که درازی آن از هشت لک و شصت و چار هزار سال برنگذرد دواپر نام یابد در نیعرصه آدم از هزار سال بیش نزید و زشتی برنکویی و کاست بر راست چیره نشده بیند. گان این دستور نویسندگان این منشور آدم و نوح را از جریده آشنایان تختخانه این دور شمرند در کلجگ تا چهار لک و سی هزار سال گنبد گردنده بیکسان نهارد و مرگ درینگامه این هنگام مردم را فرو نتر از صد سال امان ندهد کیش و منش و گفت و کرد و دانش و خوی بر گرد و از نیکی نشان نماند و از نیکان جز نام اینک درینوقت که از هجرت شفیع الوری حضرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دوصد و شصت و شش سال گذشته است بدانست آن فرقه از دور کلجگ چهار هزار و نهصد و سی سال سپری گشته است و دیگر آن سرایند که داداره داد گر نخست چهار اخشیج آفرید و منش پنجم که بزبان اهل هند اکاس نامند بر پیدائی چهار عنصر افزود و عوام از آکاس آسمان را خواهند و فرزانگان این اندیشه را نپذیرند و گویند آکاس جز آسمان است و ایزد آن را ته ازین منتها آفریده بلکه از چیز دیگر

هستی بخشیده سخن از سخن میخیزد گروهی ازین انبوه آسمان را نابود انگارند و مهر چه نگریسته میشود اورا باد پندارند پرستارگان را روانهای روشن نیز دانیان شمرند که پیش از هشتن تن بفرازگاه برده در کالبدهای نورانی درآمده اند + اندی هیچگاه ازان پایه نگسلند و به فرودین نشیمن نگرایند چندی را اگر باره درین پست لاد خرامش روی دهد با پایه خویش فروگذارند و بپیوند خشیجی تن فرود دارند + آفریدهٔ نخست برهماست که مظهر کامل صفات کامله یزدان تواناست این شخص بدیع که گنجور گنجینهٔ ابداع تواند بود دیر روی غنودگان شاد خواب نیستی آب زد و کران تا کران آفرینش را در نمود آورد و از انمیان انسان را بسروری گزید و کارسازیها و هنرطرازی موالید سه گانه بوی سپرد و تا با خویشتن در هم نیفتند و راه گم نکنند و هر یک از پایه خویش برتری نتواند جست این گروه را چهار انجمن کرد و هر انجمنی را نامی دیگر برنهاد نخستین انبوه برهمن نام یافت و آیین خداپرستی و ایزدپژوهی بدینان حوالت رفت ۲ دومین گروه را چهتری خواند و سپاه آرائی و کشورکشائی و مرزبانی و قهرمانی مرانیان را ارزانی داشت ۳ سیومین صنف را بیس نامید بکشتن و درودن و رشتن و بافتن و اندوختن و فروختن گماشت ۴ چارمین فرقه بنام سودر شناسا آمد این مردم به پرستاری مرد و زن و پاکاری کوی و برزن فرمان یافتند همین کارفرما که تنها برتنها فرمانروا بود بید نام کتابی آشکار کرد و بفرمانبران گفت که از سپهر فرود آمده است همه به فروتنی پذیرفتند. و بنای دین و دولت و اساس نام و ننگ بر آن نهادند انیک هنود را ابران همان کیش همان آئین است بیدخوانان برهماپرست را به درازی عمر برهما دستگی بهمان بدانسان سخن گزند که اندیشه اگر صد هزار پرده راند و بجای نیرو هر چند آن شگرف کارگزار را عمر از صد سال زیاده ندهند و هر سال را چون سنین قمریه متعارفه بر سیصد و شصت روز اساس ننهند اما آه ازان روز و شب که درازی آن چندان بیفزایند که از سفیدهٔ صبح تا سیاهی شام و از سواد شب تا بیاض روز هزاران سال متعارف به طریق غیر متعارف بگردد و عقیدهٔ انست که هزار برهما هستی گزیده و هر یک ازان هزار برهما

صد سال بدان روزهای سرد و شبهای ناپیداکنار در میان مانده همیدون توقیت ارای نامهای
هزار و یکم ست که در عالم آثار به هر کار ابنای چرخ و انجم ست یا وندارم که در کدام کتاب دیده ام
یا از که شنیده ام که امروز این عنقا همسایه هزار و یکمین فرد مانده بلند پایه لا از عمر عزیز سال نخستین
و ار سال نخست روز نخستین روزان و روز دل افروز جانشتگاه است تا آفتاب بوسط السماکی رسد
و هنگام نیمروزگی فراز آید باز نمود داستان منشی و فرش سه شود و سر آمد وقت است که از نفس حمایت ایمان آیین
پرستنده آنکه آفریده نخست نشان می جست بفرمودن کلام فرخ فرجام اول ما خلق الله نوری
در گهر بلکا اختر بجیب بخشند و همین یک توقیع وقیع در سه بار بطغرای فحوای اول ما خلق الله روحی و اول
ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله القلم + سه گونه طراز یافت تفرقه منتفی از میان این چهار توقیع
بدین صورت بدر میتوان برد که پایه های یکتائی ذات واجب الوجود چهار است که از آن چهار به توحید
ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری تعبیر کنند و آن ذات یکتا را دو گوهر خویش حقیقی است سر جوش
شیون که هم شمع بزمگاه ظهور است و هم چراغ خلوتکده بطون همان نور دافر السرور
در آغاز طلوع نیر هر وحدت نامی دیگر یافته است تا آن چهار اسم را مسمی یکی است و آن
حقیقت محمدی ست علیه الصلوة و السلام همچنین حدیث دیگر که اگر حدیث سابق را شاهد فرض
کنیم این بمنزله زبور ست نظر را فروغ و خرد را نیرو همی افزاید چنانکه خداوندگار فرماید انا من الله
والخلق کلهم من نوری هم از روی آن پیشرو که تازی مقدمه گویند و توفیق مشتمل چهار گونه توقیع
را مقدمه قرار داده اند و هم از روی این رهبر که در عربی دلیل نامند و مفهوم حدیث دویمین را
دلیل گرفته ایم چون مهر نیمروز پیداست که نخستی در برتری یعنی اولیت و اولویت جز خواجه را
نیست آفرین بر روان آن که گفت ع بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر + در حرف نفی جز
الفاظ لولاک لما خلقت الافلاک را نازم که در شبستان سویدای اهل یقین شمع و چراغ
افروخت تا هر که را در سینه دلی ست نه بشنیدن بلکه بدیدن در یابد که پیمبر آخرین بزم ایجاد
اند کجاست و صدر نشین این انجمن کیست مرغ سحرخوان نغمه نگارنده یعنی نامه پرستار شناخته ام

لغت بمناسبت مقام عربی میسر آید پرده های چشم و گوش بدیدن و شنیدن چون اوراق گل رنگین
بود **غزل** حق جلوه گر ز طرز بیان محمد است + آری کلام حق بزبان محمد است + آئینه دار پرتو مهر است
ماهتاب + شان حق آشکار ز شان محمد است + تیر قضا هر آینه در ترکش حق است + اما کشاد آن
ز کمان محمد است + دانی اگر بمعنی لولاک وارسی + خود هرچه از حق است از آن محمد است + هر کس
قسم بدانچه عزیز است میخورد + سوگند کردگار بجان محمد است + واعظ حدیث سایه طوبی فرو گذار +
کاینجا سخن ز سرو روان محمد است + بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را + کان نیمه جنبشی ز بنان محمد است +
ور خود ز نقش مهر نبوت سخن رود + آن نیز نامور ز نشان محمد است + **غالب** ثنای خواجه
به یزدان گذاشتیم + کان ذات پاک مرتبه دان محمد است + یکی از راست گفتاران
درست کردار از زبان وحی ترجمان خداوندگار روایت کند که فرمود + کان الله معه
ولم یکن شیء غیره وکان عرشه علی الماء وکتب فی الذکر کل شیء ثم خلق السموات والارض همانا
رنگی که ازین آیه و فی الهدایه رخشان است بر عارض حدیث و هو الذی خلق السموات والارض
فی ستة ایام وکان عرشه علی الماء گلگونه می نهد پرده داران شاهد راز از فتح الباب آفرینش
این فواید رشیده اند که دران دم که زمان و زمان نبود و هنگام و هنگامه وجود نداشت تا که
ازان آب که عرش بران بود موجی خواست و ازان موج در اوج بخاری سر بر زد و کفی پدید آمد
دانم کفها پدید آمده بیابانیکه اکنون کعبه معظم در آنجاست فراهم گشت ازان بخار که عود گرفت
و ازان گفتار که بهم پیوست زمین نقش بست و هستی پذیرفتن گیتی در شش روز بدین شمار است
که هستی بخش و گیتی در یکشنبه و دوشنبه زمین گسترد و سه شنبه کوهها را افراخت و
چهارشنبه سرخ ثابت و سیاره افروخت و پنجشنبه رستنی را رویاند و جمعه آن بخشید
و روز آدینه افلاک را بگردش اندر آورد و عبارت از استعاره گزیر ندارد + حق آنست که
ذات آب بلکه همان حقیقت محمدی بود که عرش را نگاه میداشت و نگاه موج انجمن نقوش بر صفحه ظهور
نگاشت زنیرو فزاینده این سگالش است آنچه امیدوار چنانست راست ناید که نخست ذات یکتا فروزنده

گوهری است خویش پایه آورده و دران فراوان فروغ گوهر شیفته فرهنگ است گرمی نگاه ناز گوهر انگیز آورده
تاب گشت و روان شده فراز آن عرش گسترده آمد بالجمله چون این بسیطها جای مقرنس ساختند
یعنی چون هویدائی افلاک فراختند فراز چارمین سپهر از یاقوت احمر یا درة البیضا جایگاهی که زمینیان
آنرا بیت المعمور دانند و آسمانیان ضراح خوانند آفریدند هر روز هفتاد هزار فرشته بدان بارگاه
مقام آید و یزدان را نماز برد و جبین به سجده فرساید انبوهی فرشتگان به پایه‌ای ست که شان ازینجا اندازه
میتوان گرفت که تا روز شمار روز به روز صف صف بدان شماره و هنجار که گفتیم بیایند و بسیج روش
را دران نیایشگاه دوباره اتفاق در نیفتد و دیگر از هویدائی پایندگان برین جهان
سدرة المنتهی است که بر سپهر هفتم جا دارد و شاخ و برگ و بارش به و آیتی از نور و پرده‌ای
از یاقوت احمر است گویند درخت کنار است گویند نه ازین جنس است بلکه نخلی است که برگش همی گوش
پیل ماند دیگر لوح محفوظ است که از درة البیضاست صفحاتش از یاقوت
احمر و رقمهای صفحات چون شکلهای پرتو آفتاب به همه شیدن سراسر فروغ به درازا پانصد ساله
راه و به پهنا باندازه آن دوری که از خاور است تا باختر و جایگاه آن محاذی جبین اسرافیل
علیه السلام نشان دهند چنانکه از حوادث کونی هرچه مشیت الهی به رو دادن آن تعلق گرفته باشد
چون هنگامیکه از بهر آن هنگامه معین است بر لوح نمودار گردد نخست آن سروش روشن هوش
نگرد و پس بسروشان دیگر آگهی بخشد تا چنانکه فرمان است کار کنند و خبرست که چون قلم سر برگ
هستی یافت فرمان شنید که هرچه از نخستین روز تا بازپسین روز در گیتی گذرد بر لوح رقم زند
این گرانمایه فرمان بعبارت فاکتب بود بنده فرمان پذیر بسر دوید و گران تا گران را نیز بر صفحه
فرو ریخت مگر چون نگارش ساز کرده باشد بدستگاه خویش تازه کرده باشد بدان خودبینی
قلم پسندید و فرو ریخته آنرا از روی لوح بیک اشاره پاک بسترد و پی آنکه جنبش قلم دران راه
گرد انگیزد آن نقوش را همان نمایش ارزانی داشت و باز محو ساخت و باز بانگ بر قلم زد گوئی
این دوباره نوای فاکتب دور باشی بود که جگرگاه قلم را بشکافت هم ازین جاست که قلم را شکاف

مدار را به خود نمی پذیرد و در واقع وی بر ورق که نگارش باز بسته بدانست صورت نمیگیرد و پیدا است
آیهٔ یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب آفتابی است که این مقام افق شرقی آن
جوهر نور گستر است و دیده وران در حقیقت لوح محو و اثبات که لوحی دیگر است ورای لوح محفوظ
هم ازین مقام در نظر است ازینجا سخن در یگانگی عرش میرود تا خود را بدین ذریعه سر فراز نماید
تواند کرد نظم زهی ناموس پایه سر فراز + سرا پردهٔ خلوتستان راز + سرشته نازش بچون
و چند + به پیوند هستی بدان پایه بند + دو گیتی نمایش ز بخشش دمی + خود آن صبح را مهر فلک
شبنمی + ز ایزد پرستان بهر سرزمین + بود سجده آنجا چو سر بر زمین + گویند این فراز آباد که بر چه
را فرازش و بلندی را نازش باوست سقف بهشت هشتمین است نشیمنگان آن همایون نشیمن
زمزمهٔ تسبیح و تهلیل سروشانی که عرش را بر دوش نبهستی ترب صد گونه خروش از نشهٔ پیمان
گلبانگ نشاط در زند این ایزدی اورنگ را که نمایه از یاقوت درخشانست هفت هزار کنگره از
کنگره تا کنگره دیگر از هفتصد ساله راه در میان است توانا سروشی که هفت بازو داشت و باندازه
هفتصد فرشته نیرو داشت از یزدان خواست که گرد عرش گردد خواهش پذیرفته شد و خواهنده
به پرواز آمد هفتصد سال گردید و راه بپایان نبرده سته آمد و یاری جست به دو چندان نیروی دو
و بالا کرد هفتصد سال دگر بال زد و طواف را انجام نتوانست داد و فرو ماند و در تاب و توان
فزونی طلبید ندا شنید که اگر هم بدینگونه توانائی میفزوده باشم و تا روز شمار گردش بکار رود
طواف تمام نشود کرسی که والسماء ذات البروج در شان اوست حکما از وی بفلک ثامن تعبیر
کنند و کواکب ثابته را در نفس این فلک مرتکز و انشاء و صور شمالی و جنوبی و منطقه ازین سپهر
فراگیرند و این نگارش مضمون آیت فروزان را بیگانگی ندارد و لسان شرع بدین
شخص فیض گستر است که سپهرهای هفتگانه در میان کرسی و کرسی با هر چه در آنست در جوف عرش
اعظم چون نقطه بدائره اندر است + اکنون گاه آنست که سخن از آسمان بزمین فرود آید تا
شگفتگیهای کارگاه خاک در شنود آید + چون زمین را چنانکه گفته آمد بر آب گستردند نمایش در روی

روی نمود گوئی نتوانست بر آب ایستاد. کوهسار آفریدند و تنش را به مسمار نیرو دوختند و آرامش خاک
رنگ آن ریخت که سو بسو چشمه‌ها روان شد و گوناگون رستنی سر از خاک بدر آورد و بیگانه
دار و گیاها و روان پرور خورشها سامان پذیرفت. فرو چاره در سنگ گیاه و بیخ با پایندگی بود
هیشان تا آن کان دور رسد این همه مهیا کرده. مائده آراستند و خوان گستردند تا از آن مائده فایده
برند و از آن خوان نان خورند. معدوم است را هستی دادند و بدان مائده صلا زدند گوئی نخست روزی جستی در
روزی خوار آوردند از مرغ و ماهی و جن و انس بسیار نوع و بسیار جنس گرد آمد. تو اناداور گیهان
هرگاه از آمیزه چار عنصر پیکرها ساخت و در آن پیکرها نهاد در این نوع خاص که آدم نام
اوست خاک بر سه آخشیج دیگر بیشی گرفت و پاره فزونتر از سه جزو دیگر آمیخته شد. ناگزیر آدم را
خاکی نهاد گفتند. شگفت که آفرینش های دگر باشد به افزونی آب و بیشی آتش و بسیاری باد. و از آن
یکی نیز جان است که ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون از وجود آن نوع گواهی دهد. از آن
رو که در پیکر این نوع جزو ناری از اجزای دیگر بیش است جن را آتشی نژاد خوانند. کوتاهی سخن
آتشی نژادان را در قلمرو خاک فرو مانده ساختند و یکی را از این گروه که جان نام داشت با چندی
دیگر نیز مثل وسوما و ابو علیسی و طارطوس برگزار ندسری و برتری دادند. از آنجا که شیوه
آتش سرکشی است زود و نه دیر از فرمان ایزدی داور گردن پیچید. سرکشان را سخت گرفتند و بزندان
زمهریر که آتشین پیکران را دوزخ همان تواند بود باز داشتند. اما طلبان و پوزش آوران را به آئینی
تازه راه نمودند و چلپاتیس نامی را از نکوکاران آن زمره منشور سلطانی و فرتاب جهانبانی
بخشیدند. دگر باره در رگ غول گرنشگان خون جوش زد و چون شعله سرکشیدند و یکسره
رفتار یکه در پیراهه روی داشتند. و از نهاد خاک پیدا آوردند فرشتگان کارگزار الفرمان
کردگار از قطره زدن آب بر آتش ریختند تا فرونشست. این بار بلقیا نام پسندیده
منشی بهمتائی یافت و جا گرم ناکرده به شراره فشانی بر خاست. سرهنگان بارگاه جلال به دایره جهان
روی آوردند و نابرا زوند و گستند و نارسیدگان را به بند آوردند. پیمان بر آسمان بردند و تیغ برخواستند

کودکی عزرائیل بام ایشان گرفتار آن گروهید ... بر بام ...

و یزدان را آنها به پرستید و بسر ابر و ...

را ... بین ... و سر ...

بود گوشمال قوم ... خویشتن گرفت و ... بیدند با ...

درین قلم یکی زشت سرکشان فرستاد تا اشتی ...

اند ... بیدند و در کیا ... اپچی را که پا هم قدم بر ...

جا گمنام شد فرستاده سومین که یوسف ابن تاسف نام داشت مگر ترا ز چنگ ...

بجنبید فرستنده را از گمراهی ... سری آن ...

سرگشتگان آگهی داد و چون آشتی صورت نداشت و بر آئینه ... یزدان ...

خواسته آمد و هم ...

بدین پیروزی پندار فروتنی گرفت و پنهان ...

فرا ...

چیدر از روی ... لوح محفوظ که چون ...

که درین نزدیکی یکی را از نیزه ... تا از ...

بدی ... گشتند و غم ...

گفت ایها القوم ... کمن این ...

بسیار و پنهان از چشم ...

و تن با خشم ...

که شادی آن پیروزی سپاس ...

حکایت آدم می پیوند که ناگاه کوس خلافت ... الارض

خلیفه بر بام آسمان بلند آوازه شد فرشتگان ...

و بدمزه اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک خروش برداشتند تا آنکه گفتار
قدر آثار انی اعلم ما لا تعلمون ، مهر خموشی بر دهان گستاخ نوایان نهاد جز عزازیل که در بجبروی قدم استوار
داشت همگنان بپوزش پیش آوردند و بفروتنی نیایش ساز کردند ، نگارنده این نو آئین نامه در روان
داشتن خامه گرمی آن کهن هنگامه را بیش ازین تاب نبود . و هر بیدار دل دیده ور که خواهد بسراپای
آن روئیداد گزرد نخستین مجلد ترجمه عجائب القصص که فراهم آورده کلک معجز نگار ارسطو جاه
دانش و داد دستگاهی نواب احسن الاسم حضرت احترام الدوله بهادر ست بنگرد پرتو مهر
نیمروز در نموداری نشان هستی آدم راز دانان آفرینش بر آن رفته اند که
چون به جبرئیل امین فرمان رفت که مشت خاکی از زمین فراچنگ آرد تا خمیر مایه کالبد آدم و منشار
پیدائی خلیفه اعظم تواند بود سروشان سالار فرمان پذیر تیز رفتار از گنبد دوار بدین تازه مرغزار
آمد چون خواست که خواهش را روائی دهد و خاک را مالش نیرو آزمائی دهد خاک وسوسه ناک بدان
سوز درون فغان برآورد که گرد از زمین و دود از آسمان برآورد و آئینه رازش با جوهر پرده ساز
را آهنگ این که سرکشی های آتشی پیکران دوزیدن تند باد خشم ایزدی بر آن آشفته سران نه عبرت آور
نصیبی است که چون خواهند از من پیکری بربندند لرزه هفت اندام مرا از هم نگشاید حاشا که به آفریدن
آدم از خویشتن خشنودی تن در دهم من از بلند پایگی در گذشتم تو نیز مرا درین پستی بگذار و از من
که خاکم و بخواری ناخرسند دست بردار فرخ سروش پوزش نیوش بر آن دل بدرد آورد و خروش
بخشود و از گناه های ناکرده ترسیدنش را دست آویز آمرزش انگاشته نیایشگری
خاک پیش یزدان پاک عرضه داشت عجز پذیرفته نشد و گوش تاب آن مصلحت ناشناس
به عزرائیل حوالت رفت تا رفت و کف خاکی از همه زمین گرد آورد و در میان مکه و طائف
نهاد از ان کف خاک پس از آنکه روزگاری دراز از تراوش باران رحمت نم خورد و اجزای
پراگنده وی از ان عناگی بهم خورد پیکری چنان که من و تو داریم آراستند و چهل سال هم بدان
نموداری بپایه گلابه نگاه داشتند گروها گروه فرشتگان از ان راه میگذشتند و بر ان پیکر

خرد فریب نظر بیگماشتند همه را دلنشین آنکه چون درین نمودار روان دمیده آید از بهر خلافت
برگزیده آید گاه گاه آن فروزش فراز آمد و زینکه اکنون ازان روز به وهم محرم تعبیر و دم زدن
کالبد روان فرو فرستادند و دمیدن روان در اجزای پیکر همان بود و گوشت و پوست و ناخن و
استخوان نقش بستن همان و بسا نادماغی و دلی و جگری بدرون آن پیکر طلسم از پیش ساخته
باشند تا روان را دران نهانخانه سه نشیمن جداگانه فراز آید که دران سه جایگاه نفسانی و حیوانی
و نباتی نام نهند و از آید پیکر روان یافته که بروائی تاب و توان یافته و از دل و دماغ نشان
یافته بود عطسه زد و الحمد لله رب العالمین گفت و هم از رب العالمین که ارحم الراحمین است
یرحمک ربک پاسخ شنود و پس از آموختن اسمای ذات و افروختن نظر بجلوه شیون و صفات
آدم نام یافت و بفرمان آفریدگار در بهشت آرام یافت هم دران خجسته آرامگاه حوا را از پهلوی
چپ آدم برآوردند و به ترانه یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة اندوه از دل بدر بردند
چون فرشتگان را فرمان چنان بود که آدم را نماز برند و پیشش سر بسجده فرود آورند همه فرمان
خداوند نیوده وار پذیرفتند و بنده برگزیده خداوند را آفرین گفتند مگر اهرمن که از حلقه فرمانبران
بدر زد و از سجده آدم سر برزد تا گویی به بند خشم خدای والا گرفتار آمد و گردنش بطوق لعنت سزاوار
آمد دلش ازان طلسم آب و گل گرفت و کینه آدم خاکی نهاد در دل گرفت آرامش آدم در بهشت
عنبر سرشت فارغ از تفرقه پردازی چرخ و انجم و انجامش آن عز و ناز نخوردن دانه گندم
همی دانست و نمیدانست که چون کند تا بی پدر و مادر زاده ناز پرورده را از خانه بیرون کنند
بهشت آبروی وی در بسته بودند و او از بهر سوز خستن همی جست تا به کار آدم انداز و فرجام کار
به رهنمائی طاوس همپائی مار به مینو در آمد و حوا را بسخنهای دلاویز فریفت تا گندم خورد و
ذوق آنرا بدان ادا به آدم باز گفت که خود را از خوردن گندم نگاه نتوانست داشت هنوز
گندم از گلو بشکم فرو نرفته بود که حله بهشت همچون کتان که به پرتو ماه از هم پاشد بی آنکه دریده
باشد بر تن هر یک چاک شد و برگهای گل تر مرده مانا در دم فرو ریخت و دانی که چه مایه زهر آب

تن‌ها برگی پوشیده باشند که شرمگاه به برگ درخت انجیر پوشیده باشند پس ازان که بدیگر گونه رفت
آمش کردند بدان نمودی از بالا بزیر افتادند که آدم تا بر خود جنبید و سنجند که چه افتاد خود را در فراز
کوه سراندیب یافت و حوّا را بیش ازان که فرا رسد که چه رویداد در جدّه پای بر زمین آمد
بر جهه دو صد سال و بروایتی سه صد سال نامرادانه در جهان زیسته اند از درد دوری یکدیگر گریسته اند
سرهنگان قدسی بارگاه بفرمان ایزد شهنشاه بهر دلجوئی آدم بیت المعمور را بر نشان گاه کعبه از آسمان
بزمین آورده اند و آن دهر دیده ناکامی را مناسک حج تلقین کرده اند گویند آدم چهل بار
از کوه سراندیب تا مرز یثرب پیاده ره سپرده و آن گرامی نیایشگاه را طواف بجای آورده
است سخن گزاران قامت آدم به درازی شصت گز نشان میدهند و دوری میانه هر دو گام
در رهروی گروهی پنجاه فرسنگ و جمعی سه شبانه روزه راه میدهند ابوالبشر یکهزار سال عمر یافت و
بیست پسر و نوزده دختر که نتایج این سی و نه تن به چهل هزار تن رسید پس از خویش در گیتی
گذاشته است بهم پیوستن آدم و حوّا بعد از سه صد سال یا دو صد ساله جدائی در عرفات
روی نمود و پیکر پذیرفتن چهل پسران و نازنین دختران چنانکه گفته آمد هم دران جا اتفاق افتاده
آئین جهان بود که حوّا در هر بار یک پسر و یک دختر توام زادی و آدم دختر توام یکی را در
کنار پسر توام دیگری نهادی حکایت پدید آمدن جنگ میانه قابیل و هابیل که پارسیان
آنرا جلیس و بلیس نامند و کشته شدن هابیل بدست قابیل به رهنمونی اهرمن هم ازین مقام بخیزد
شمار ده آسمانی نامه‌ها که بر آدم از یزدان والا فرود آمده همه بجز دهای ملتی و سجود و زبان
دار دگیا و رام کردن دیو و پری آموده بود بروایتی چهل بیست و بروایتی بیست و یک هنگام
بازگشت به آغاز جاوده که دشمه خود را گرد آورد و همین پور خویش را که شیث نام داشت
بجانشینی خویشتن گماشت و او را بفرمان دهی و دیگران را بفرمانبری فرمان داد و ازین کهن سرا
که در آن روزگار نو بود گذشت و بجهان جاویدان گذشت حوّا پس از آدم اندکی
گویند یکسال و چندی سرای به هفت سال زیست و به پهلوی مزار آدم یا زبیبین خوابگاه یافت

اما اندرین باره که فراز حضرت صفی الله کجاست فراوان سخنهاست جماعتی در صفا تربت وی دانند
و فرقه در کوه ابوقبیس گمان کنند و یاد نمود گروهی آنست که نوح استخوانهای کالبد آدم در کشتی
با خویشتن آورد چون خاک آب طوفان را فرو برد و زمین را خرمنگاه کشتی نشینان شد
بر همین فرخی آن به بیت المقدس یا به برز فراوان از نجف اشرف بخاک سپرد + فرزانه
یگانه شیث ابن آدم علیه السلام که بزبان سریانی - او را بای اول نام داد و نام آوری
بود خردمند و دانش پژوه تا گوهر خردهای ارجمند کنش های خوب پسند پدید آورد و از راز سپهر
و ستاره سخن راند چون بیت المعمور را چه جامه گذاشتن آدم بسپهر بردند این گرانمایه مرد یزدان
دوست بهر آن مقام خانه از سنگ و گل ساخت تا محراب طاعت خداپرستان آن عهد
تواند بود بقولی نهصد و دوازده سال و بقولی هفت صد و بیست سال در جهان ماند گفته اند
که آسیخ پیکر شیث را خاک سارستان او ده مدفن است + از گفتارهای دلنشین اوست
که هیچ جرعه تلختر از مرگ نیست و ناچار همی باید چشید و هیچ جامه زشت تر از کفن نیست و ناگزیر
همی باید پوشید + هیچ راه سخت تر از گذرگاه گور نیست و هرآینه همی باید رفت انوش
ابن شیث بعد از پدر وساده آرائی و فرزندان راکار فرمائی آمد گویند بزبان سریانی راستی
گوی را انوش گویند و گویند مادر انوش حوری بود از حوران فردوس که آفریننده حور و فردوس
آنرا به شیث بخشیده بود فرجام و الاخردی و فرهنگ تیزهوشی داشت و در روائی فرمان
افزونی فکر و سخت کوشی داشت + نخل خرما که ثمرش سراپا نوش است پدید آورده اوست
نشان انوش است میفرماید هر کرا فره ایزدی پایه و روی آئین منش های فرو هیده فراهم
آید یزدان را به یگانگی فرشتگان سپهری و سروشان زمینی را بفرزانگی شناختن و در هر کار
اندازه نیکی و بدی نگاه داشتن و شاهان دانشور را که پایه دانش بداد و فرمان همی گزاری
پدر و مادر تیمار داری در نظر آورد و با دوستان در مهرورزی دل با زبان یکی کردن و غم
بینوایان و اندوه تهیدستان خوردن + هنگام فرخی و فراخی نیز از اندیشه سپاس گزاردن و در سختی

وتنگدستی جوانمردانه شکیب ورزیدن + گفتار را از راستی پیرایه دادن + کردار را بدرستی پیراستن + ب
به داد ستمزدگان رسیدن + از سر و برگ هستی که سرمایهٔ نیستی است باندک خشنود بودن + از نا
خشنودی خداوند در اندیشه بودن؛ دری جستن و بروی رهروان از راه نوازش در گشادن +
گدایان را به آبشخور بخشش صلا زدن + وقت ذبح جاندار جان آفرین را به بزرگی نام بردن و بیجان
آفرینی ستودن + عمر این معنوی آموزگار بقول یهود؛ نصارا نهصد و شصت و سه سال
و بدانست ابن جوزی نهصد و پنجاه سال و بعقیدهٔ قاضی بیضاوی ششصد سال و بروایت
یکی از رواة نهصد و دوازده سال است + پس از انوش قینان ابن انوش جای
پدر گرفت روشن روان بیدار بخت همایون خوی کسی بود اسم سامیش لفظی است که آنرا
ترجمه بلفظ غالب توان گفت ساختن باغ و بستان و افراختن کاخ و ایوان + از آثار
جهان آرای اوست بروزگار سروری این ستوده آیین در خور آفرینش مردم بیشی
گرفت و آفریدگان انبوه شدند ناگزیر خود با گروهی از گرامیگان تخمهٔ شیث در مرزبوم
بابل آرامش گزید و دیگران را بزیرکی و کاردانی در گیتی پهن کرد علی اختلاف الروایتین نهصد
و سی و شش سال یا ششصد و چهل سال نوای کامرانی افراشت پایان کار از جهان
ناپایدار گذشت مهلائیل در زبان آن هنر مقبول مدح است بمعنی ممدوح این ستوده
مرد فرخنده بخت در سرزمین بابل که پدرش رهبر ماند و بدو دلپسندیده بود دو شهری
ساخت و افراشت و سوس نام نهاد و بروایت طبری نهصد و بیست سال یا هشتصد و چهل سال
زیست و فرزند فرهمند خویشتن یرد ابن مهلائیل را بگزارش اندرزهای آگهی فراگیر گنج
راز ساخت کلید کارخانهٔ خسروی بوی سپرده خود حلقه بر در نیستی زد این ایزدی کارگزار
لیکن یرد بخجستگی رسمهای خجستهٔ نیاگان بر پای داشت بلکه آنمایه در دانش و داد افزود
که پنداری از گذشتگان قدم پیش گذاشت جویها از رودهای بزرگ برید تا بر گشت
دماغ و بیشه و راغ گذرد هم رستنی را نیرو بخشد و هم رهروان جگرتشنه را روان

پرورد و در نهصد و شصت و دو سالگی یا نهصد و هفت سالگی دل از جهان برکند خاتم شاهی
و شاه نشانی را نام نامی اخنوخ نقش نگین شد همانا آن جهان دانش و فرمان روی زمین
شد که این نه ورق در هم پیچیده را نورد از هم گشاد و از هر پرده خبری باز داد و هرگونه دانشی
که آنرا چو ابر بر سر همه پیشینیان دانند و هرگونه پیشه که آن را چاره ناگزیر است فرا اندیشش گردانند پدید آورد
این دانشمند پیش از همه است از آنمیانه جامه دوختن و نامه نبشتن که اکنون صنعتی در گیتی
بیش نیست هم از مخترعات این فرزانه هنرگستر است مردم را به هفتاد و دو زبان که یکی
از آنها یونانی است گویائی آموخت و صد شهر که کوچکترین آنها رها است اساس نهاد گویی
راز دل خاک بدان صورت آشکار کردی که آرزوهای دیرینه زمین بود که بدینسان برآورد
چون به نیروی پیش بینی خرد بواقعه طوفان فرارسیده بود و هم بدانست که جهان را کران
تا کران آب فرو گیرد سوریدن نامی را که در شهر آموختگان و بهره اندوختگان بینش دانش فزونی
و هوش افروختی بدان گماشت که به مصر رفت و دو گنبد که بروی زمین نمونه گردون تواند بود
طرح انداخت و دانش نامه ها در آن نهاد + گویند که آن هر دو گنبد که در سال یکهزار و دو صد
و چهل هبوطی پیدائی پذیرفت به میلاب طوفان از جا نرفت و هنوز از هستی نشانمند و نامش
بدا هرام مصر در جهان بلند است + سخن کوتاه رسائی دانش و روائی نقد هنر را بدان پایه
برد که در آسمان ادریس نام یافت و زمینیان هرمس الهرامسه نامیدند + حکیم
اسقلینوس الهی نیز پرورش آموخته این آموزگار است فرجام کار از روی شگفت آوری ماجرای
که میانه وی و عزرائیل رفت من که نگارنده این نامه ام باز نمودن آن ماجرا را بدین نامه های
پیشین حوالت میکنم از مرگ امان یافت + همانا به فروغ فره دانش که آبحیات انسانی است
زندگی جاودان یافت + بروایتی یکصد و پنجاه سال و بقولی یکصد و بیست سال به رهنمائی
و آگهی فزائی پرداخت + و چون سیصد و شصت یا سیصد و پنج یا چهارصد و پنج یا سیصد
و شصت و هشت سال درین دائره آبخور و گرد در سال یکهزار و چهارصد و شصت و هفت

خطاب کرد که ای بآزادی خویش نازندگان و به پندار فرازش گردن فرازندگان عالم صورت را به
بدان رنگ و بوی آفریده ایم که سروشان را دل از کف نبرد ÷ و در جوهر خاک نه آن کرشمه نهفته ایم
که رهروان را پای به لغزد اینک گوی و اینک میدان گرا نمائید چند از خویشتن برگزینید تا توقیع والای
خطه خاک بنام ایشان نویسیم و بجهان رنگ و بو فرستیم فرشتگان قرعه فال بنام سه فرزانه یگانه
زدند و خواهش پذیرفته آمد و فرمان رفت که فرو روند و گیتی را فرمانروا شوند فرهنگ فرمانروائی
و آئین گیتی آرائی این است که بیگناه را خون نریزند و با زن شوهردار نیامیزند ÷ و از باده هوش
ربا پرهیزند گماشتگان اندرز پذیرفتند و پیمان بستند که جز راستی و درستی کار نکنیم و این سه کار
نکوهیده و زنهار نکنیم باری یکچند بدانسان که همی بایست فرهنگ ورزیدند و داد گستردند بیست آن بود
که بیزدان گیتی کار کردندی و شامگاه ببال توانائی اسم اعظم ببام آسمان برآمدندی و نیز هنگام نزول
درین دیر خراب منش های آدمی از خشم و کام و آز و آرزو در نهاد می یافتند و چون یکچند از آباد گشتن
رفتی آن همه نقوش از صفحه پندار سترده میشد یکی را از آن سه روشنگهر دنیکار ملال روی داد و رستگاری
جست و دیگر بخاک بازی فرو دنیامدان دو آزاده که هاروت و ماروت نام داشتند
همچنان گرفتار آز و آرزو ماندند مگر روزی زهره نام پری پیکر زنی با داوری که گوئی در ستایش وی
گفته اند (ع) غم و میکند خرام و غم و از دست میرود ÷ نزد هاروت آمد و از ناسازی شوی دل آزاد وی
شوی … است قاضی بیچاره را دل از کف رفت … حق آنست که حق بجانب توی بود و فرو
حسرت … تلافی نکند ÷ از تو آخر بچه امید شکیبا باشم … شیفتگی خویش با دستان
گفت … دل ربایانه که هم دل برد و هم فرمان میتوان گفت غمزه غمزده را افسونگری
فریب … بستر … داد و گفت شبانه به شبستان من آئی و کام دل برگیر شوی زهره اگرچه گفتار
نشنیده باشد هم از انداز و اداش دانا رسیده باشد که دل قاضی ربوده زن مرد افکن است
داوری پیش ماروت برد و تیغ ناز را به خستن یکدل دم فرو نریخته بود در کرشمه همان یک
تیر در کمان نداشت که ماروت جان بسلامت توانستی برد و همان گفتگو از دو سو

بزبان و پیمان و عده پیوستنیه بمیان آمد قضارا هر دو قاضی اگرچه نهار رفته بودند شبانه دو ماه کاشانه به نحو صیغه تثنیه جمع آمدند هر یکی بحلقهٔ یک زلف گرفتار و از روی یکدیگر شرمسار دانی که فرشته را رشک و حسد نبود دل از اندوه پرداختند و ازان رو که تثلیث نظر مودت است دو مرد با یک زن در ساختند فرد ذوقیست همه مالفغان بگزم زرشک + خار رهست بپای عزیزان خلیده باد + زن فریبنده آدای خود گسل تو اگفت تا پای شوهر در میان ست شمارا دست بر من نرسد نخست دشنه بر گلوی رقیب باید راند سپس کام دل گفتند زنهار بیگناه را نکشیم گفت سر بسجده بت همی فرود باید آورد تا پیوند همکیشی پدید آید گفتند چگونه تواند بود که سر و تن پیش پیکری که آدم زاد و ساخته یا تنند جبین سای معشوقه چون دید که ولی دانش اندیش و هوشی اندازه سنج دارند فسونی تازه در کار شیفتگان کرد و آبگینه و جام آورد و به آشام باده گلفام چشمک زد جنبش لب ساقی سیم اندام بدین ترانه و لرزه موج می از باده و پیمانه از هوش و خرد نشان نگذاشت و تا دم تیغ خواهش بر دوان زدند و پیاپی رطلهای گران زدند زن ساده پرکار کار فرمائی از سر گرفت آستین در نوردیدند و آماده خون ریختن گردیدند تا سپس بکار دگر گرایند سخن گستران پیشینه را درینجا دو سخن است یکی آنکه پس از خوردن می جز آمیزش با زن هرچه زن گفت همان کردند و چون خواستند که با زن آمیزند و چون خون شوهرش آبروی خود نیز ریزند امان نیافتند و به داور دیر گیر سخت گیر گرفتار آمدند + سخن دیگر آنکه هیچگونه تردامنی روی نموده است تا دست فراز کرده اند که از کف ساقی ساغر گیرند موکلان قهر را فرمان رسیده است که بعنوان مواخذه پرده از روی کار برگیرند **غالب** سیه نامه را اگرچه آئین مدهوشان دارد اما سری بسوگیری سرغنان دارد و گفتار نخستین فروگذاشته و دومین سخن باور داشته یزدان بر آدم و دیو و پری و فرشته فرمانروا است با هر که هرچه خواهد کند ما که کف خاکی بیش نیستیم سپهریان را چرا بپوستین افتیم انجام کار پس ازین گیر و دار بقبولی پوزش گستری ایندو بزه مند و بروایتی بشفاعت گری ادریس عذاب عقبی را که جاوید پیوند است فروگذاشتند و بعذاب دنیا که زود گذر است در شکنجه داشتند

در غار کوه **بابل** به چاهی سرنگون آویخته اند و تشنگی پریشان گماشته و چشمهٔ آبی پیش نظر روان
ساخته نه چنان دور که از هم گسستن و بهم پیوستن موج نگه را تماشا توانند کرد و نه چندان نزدیک که
لب تر توانند کرد زبانهای از دهن بر آمده را با زبان موجهٔ آن زلال پیش از درازی یک بالشت
فاصله در میان نیست هر روز بام و شام دو فرشته از آسمان فرود آیند و این واژونه آویختگان
را تازیانه زنند و تا روز رستخیز همچنین سرزنش و آویزه خواهد بود درین داستان چنانکه ما سروده ایم بیاری
اوستادان همه همین روش زبان رفته است و رازگویان دیگر که امام رازی و قاضی بیضاوی از آنانند
این چگونه راهی پذیرند و هر آینه برآنند که بفحوای فصلت نوای **آیه** واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک
سلیمان وما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر و بمفاد واجب الانقیاد **آیه**
وما انزل علی الملکین ببابل هاروت و ماروت وما یعلمان من احد حتی یقولا انما نحن فتنة فلا تکفر
فیتعلمون منهما ما یفرقون به بین المرء و زوجه جز این قدر در اندیشه صورت نمی بندد که این دو
فرشته جادو همی آموختند و به نیروی جادو کاری که نه خشنودی خداوند است کرده اند تا بدین
روز نشسته اند و در چاه آونگان مانده میگوییم و ازین گفتن گزیر نیست که بهنجار گفتار چاه
آویزگاه هاروت و ماروت در آن بابل است که بدامنه کوه **دماوند** آبادان است نه در آن
بابل که نزدیک کوفه نشان میدهند اکنون عنان توسن قلم ازین رهگذر برتافتیم و براهی که رو
بمنزل دارد شتافتیم و چون آن نشانگاه را از روی نیروی هوش کافتیم ادریس را بر آسمان
و پسرش **متوشلخ** را بر زمین یافتیم که چون پدر به فرخجستگی دانش و فرخی داد جهانبانی داد
نشان داد و نهصد و هفتاد سال زیست و فرزانه فرزندش **لمک** ابن متوشلخ را بسری خلق
گماشته روی در نقاب عدم نهفت. این جهاندار را که هم لمک و هم لمکان و هم لامخ
گفته میشود و جهان را بدانش آبادان و جهانیان را بداد شادان داشت و کمابیش هفتصد
سال زیسته پا ببالش خرد و تا زیست بهمین پورش **سکیت** که نام دگرش **نوح** علیه السلام
است و در خشنودی و پیام آوری آشفته بلند نام است گذاشت و چهار صد و هشتاد و سالگی

فرمان پذیری و آیین آگهی یافت مردم را بخود خواند و بخدا راه نمود گویند نهصد و پنجاه سال کشایش
اینکار که بیست و اند افزون از هشتاد تن بدین بندگی نگرویدند پیره وید تا که خدای یگانه را پرستند و تبار
را بافسانی رود و چون فرستاده نیز باد که خبر بیشمار از کردگار سخن نگفتی دیوانه همی شمردند و ایشان
به پیغاره و تلخی بیچاره چاره می آرزو جوان هزار سال گو پنجاه سال کم باش تا شیمه کار از آن رفت
که دیگر بهستی را تاب آوردن ندانا کام بیش رسید نالیده باک قوم و مرگ آنبوه بدعا خواست
مگر ریشه نهال وجود به یاد سپرده همی یافت که از روی این نوای بیم افزای بلرزید و گرد کرد درخت
ساج که آزاد رست از ده سال تا ده ... پرداخت و چون باندازه بایست ببالید از چه باید راند
کشتی ... است ... چنانکه ... سجنایته خداوند از خواب و داد گرفت
روزگار ... نوح ... سپاه ... پسران ... سفینه نوح نام یافت
شد تا که ... که ... بدیگر را انشا سدوا زخشم خدائی توانا
آتش ... ورنه ... فرو نلیرد تا تمام حجت حق بر خلق صورت پذیرد چهل سال
سپری شد و کودکان ... پیشینه ... نگه پرستیدند ... در جاده آگهی گام نزد گفته و لعبه
نگفتی ... چهل سال که در آن مدت ... امید هیچ تن ... آن گروه بار نگرفت و هیچ
دانه ... نوح ... که ... زورق سازی پیر و جوان از روی طنز
و فسوس ... با نیچه و بازی ... سال دیگر ... کار گذشت کاشانه چوبین بدرازی یکهزار و دو صد
گز و پهنا دویست و شصت گز و بلندی سی گز در گیر بنده به سه اشکوب پیراسته گشت فرازین پایه
به پرندگان دادند و اندرون میانین نشیمن رخت خواب آدم زادگان شد و فرودین خانه
چارپا را آرامشگاه شد پرنده را به بلند آشیان فروگذار و چرنده را به پست آشیان فرود آر
و شمار اینها از نامه ها دگرگونی آدم زاد و خود از هشتاد تن فزون نبود از میان اینها دو
تا هم ... یافت سه گرامی پور نوح دلخواه و هفت گرانمایه مرد ... پیشینیان نخست
همگنان ... که دانی در کشتی نشستند و چون ناخدا اندیشمند و ... خدا ... آگاه

از تنور پیرزنی در آن گونه که تافته بود خود چه جوشیده است که تا آن در تنور بند و آب جوشش سر و جوی نجوئی بلکه
رودی بر روی خاک روان گشت و آنی روایت این ماجرا را هنجار و آشنایان فن گزارش را در سرگذشت
طوفان گفتار اینست که چهل شب و روز نه یکباره بر هم زدن ابر از اشک فرو ریختن ایستاد
و نه یک نفس خاک از آب برون دادن آرام گرفت سیلی که از زمین خاست آسمان را
در خویشتن شناور یافت آبی که از هوا بارید خاک از زیر پای گاو زمین بدر برد تا چنان شد
که از کوه های بلند نشان پدیدار نماند نی زمین خود کجا بود تا گوئی که کوهسار نماند کشتی از
جایگاه خویش که گویند کوفه بود بر رفتار آمد و قطعه زمینی را که اکنون کعبه در انجاست هفت بار
گرد سر گشت و پس سرتاسر زمین را که در جلباب آب نهان بود کران تا کران پیمود و بعد از پنج ماه
گردش که یکدم از رفتن نیاسود چون تیر از کمان جسته روانی داشت بر کوه جودی
از تیزپوئی باز ماند نشستهنشینان روی خاک دیدند از کشتی فرود آمدند و نیایشگرانه روی
سوی آسمان کرده زمین بوسیدند ؛ در دامنی کوهی خرم دهی موسوم به سوق الثمانین
که بازار هشتاد کس ترجمه آن تواند بود آبادی پذیرفت ؛ جا گرم ناکرده آتشی بی زینهار از تیغ
هوای ناسازگار به رمیدگان آرمیده روی آورد ؛ و با جانگزائی و جانستانی گرد خیز نوح
و حام و سام و یافث و زنان این چار آزاده مرد از مرد و زن نام و نشان نگذاشت
این خجسته و شوریده مسکون را سه بهره کرد و هر سه پور هنرمند را بمرزبانی هر سه قلمرو به نشاط بهره ور
ساخت مهین شاهد فارس و خراسان و عراق سام را فراچنگ آمد و حبش و سند و هند
و سودان و دیگر شهرهای باختر سرنامزد حام شد و بر کشور چین و سقالیه و ترکستان
لوای شوکت یافث سایه گستر و به سخن گستران دیرینه مردم این هر سه آباد بوم را از نژاد این
هر سه تن شمرند در چندی و چگونگی عمر عزیز شیخ الانبیا حضرت نوح نجی الله که آدم ثانی نیز
اسمی از اسمای اوست سخن نیز بمناسبت عمر دراز آرند ؛ از انجمله نگارنده جامع التواریخ
یک هزار و چهار صد و شصت و شش بدین شمار که در یکصد و شصت و شش سالگی

کوس پیمبری زد و نهصد و پنجاه سال مردم را آئین یزدان پرستی آموخت و سیصد و پنجاه سال
پس از طوفان زنده ماند نشان همیدهمیرم بدین ورق بستن که تا کجا زیست و دم مردن
بر زود میری خویش خون گریست چون جانستان فرشته دمیکه میخواست جان شکر
و شروهش کرد که ای دراز عمر پیمبر نامور چگونه یافتی گیتی را فرمود همانا مانا بخانه دو در که از یک در
در آمدم و از در دیگر بیرون رفتم ✽ نامه نگار که از درد دوری آغازگاه و تنهائی خویش درین
راه بیقرار وجود غمزده و خود غمگسار ست مر آنان را که جاوید زندگی یافته اند ماتم دار ست تا
در چه کار اند و بکدام رستگاری بخش امیدوار اند فرد دل مایوس را تسکین بمردن میتوان
دادن ✽ چه امید ست آخر خضر و ادریس و مسیحا را الله غالب دردمند نجود اے
و بدانش گرای و سخن از یافث سرای چون بدرش بسوی قلمروی که بوی بخشیده بود دلیل
کرد و آن دل بیدار بخت از پدر خواست که دعای بوی آموزد که بخواندن آن دعا باران فرود
آید سنگی که بتازی حجر المطر و بپارسی سنگ یده و بترکی جده تاش گفته شود
از پدر یافث هرگاه بهوای باران سنگ را در کار آوردی هوا اگرچه نه موسم باران بودی ابرهای
دریا بار آوردی محمد اسحق شوکت بخارائی که از بازپسین نکته سنجان است در مقطع غزلی این
زمزمه خوش می سنجد فرد شوکت از سنگ لبهای تو گر یده که چو ابر گرمی باطلبش از آتش
سنگ یده است ✽ پانصد و پنجاه سال به ابر گرد آوری و عشرت گستری درین کاخ
ششدری روزگار بسر برد بروایتی یازده پسر و بقولی هشت که بهنجار هر دو گفتار ترک بزرگترین
آنان بعد از وی یادگار ماند و بعد از پدر بفرماندهی کام دل راند تا اینجا همه نامه طلسان بوده اند پس
نامداران خیزند دانستی که چه گفتم همانا ازین گفتار آن خواستم که توقیع پیمبری رفت اکنون همان
عنوان سروری است. روشن خردان هرگرانه و سخن پیوندان زمانه دانند که گلشاه کارکیای
و سرچشمهٔ دانش و دین و آئینهٔ شیوه و آئین آدم است که بروی از جان آفرین جهان جهان
آفرین باد. آنگاه از آدم تا یافث ابن نوح نوبت به نوبت هر یکی را از ایزدی پیشگاه منشور

خسروی بنام وی گردد آیین شناسان و فرهنگ شناسا گری پیشه را که بهر آن نام ایسپیلن ترک
ابن یافث تا این دم که از آدم هفت هزار و دو صد از هجرت حضرت خیر الانام علیه التحیة و السلام
یکهزار و دو صد و هفت و شش سال است گذشته روزگار رفته و چهار ده سال بیش فال فرخ و این ده
و چهار سال را بشمار و ستارگان سپهر را باد و سال بهم سپهر اقبال دین و دولت و دودمان خداوند
و جهانبانی را نازنده بدست و سپهسالاری و شهریاری را آوازه بلند امید که این شهریار فرزانه
که من بخندانیدن بهارستان او بهم از عمر و رزق نعمت هم از آنان بهره خورد که به پیشگاه باز پسین امام جعفر
صاحب الزمان علیه السلام بار سپهبدی و لشکر سروری یابد و از پیش برفتن تا بلند تا می فیروز فرجامی آن
دودمان از آدم بجاتم گراید و شمار شاه نشانی این سال هم بروز شمار سر آید قطعه من که دعای
بقای تو ورد زبان می نمودی ÷ بهر خاتم آل عباست محمد مرتضی بهمان بهره وی ÷ آنقدر که ذکر دعا ÷
در انجمن شنودی از زبان داور من ÷ پرتو مهر نیمروز ازو آ ... ترک ابن یافث
تا قرمانی منگلی خان ÷ نظم خسروانگری بیسات نهان ÷ طوطیان زمردین پر و بال ÷
آگاه مرجان و ملند از منقار ÷ که رسید بنشاند و از سر و بال ÷ همه آهنگ ساز در ره می سنج ÷
همه دستان سرا به پرده سنگال ÷ ران مسیح دمان خضر لباس ÷ زان بهشتی نهان کوشال
نشنوی کر زبان انکس نبود ÷ شور گلبانگ دیگر از دنبال ÷ کف زدن ساز کرده برگ درخت
بر رقص آغاز کرده باد شمال ÷ طوطیان طوطی و نوا و نوا ÷ نبود جز به نغم اطفال ÷
نی کلک من ار نه راستی ÷ وین معنی طیور فرخ فال ÷ گفته باشی که خامه رقاص ÷
خشک پی پاره ایست هیچ مبال ÷ لغز گفتی و تن زدم آری ÷ نتوان جست کار ریشه زبال
نظم انداز سخن بندی کرد ÷ رست روی پسر زمین خیال ÷ دیده جهار بین جهانیان از مهر
نیمروز به پرتو دانش بدینگونه فروغ پذیر باد که ترک ابن یافث نشان جهانداری یافت و ترکان
این مرز الانشکوه را ازان رو که به ترکی شهریار جوان را اوغلان گویند یافث اوغلان
گفتند داد و دانش آیین داشت و درین هر دو شیوه و شهای گزین بیشتر داشت خانی و مرزبانی

را فرهنگها پدید آورد و فرماندهی و فرمانبری را اندازه بر نهاد و نشستنگاه سیلوق سلطان بایقیا
را که چشمه‌های روان و گل و میوه فراوان داشت از بهر آرامش گزید از نی علف و چوب
و گیاه نشیمنها فراختی و لوبست دام و دد را پوشش تن ساختی گویند نمک برین روزگار روی پدید آمد
ورنه از آن پیش تازه و گوشت بریان بی نمک همی خوردند ترکان شمشیرزن را بفرمان فرزانه
شیرافگن [illegible] آن بود که از آن همه برگ و ساز که از مرده [illegible] باز ماند جز شمشیر به پسر
نه میندوختند [illegible] باز گذارند که این تیغ جوهردار فرد فهرست گنجینه سیم و زر [illegible] کلید فتح منعت کشور
است اگر [illegible] یادگار الماس گون دسترس ست مرد را دستمایه ناز بسست بالجمله [illegible] آیین نهاد
[illegible] پایان کار [illegible] فرزندان بزرگان و [illegible] از پس وی یافت
او علات الفرزند [illegible] بلند [illegible] همان چشم [illegible]
پیرامون [illegible] نگذشتی [illegible] همیشه آزاده [illegible] بود [illegible] هشت
تاج و تیغ و نگین [illegible] زندگانی خویش به نوباوه باغ کامرانی خویش دیباچی خان جوان بخت
نوجوان سپرد و [illegible] خار [illegible] دامن برچید و به آفرینش نه که تو آنرا صومعه گویی آرمید
[illegible] پاره [illegible] ی اقبال و پاره بپرستاری ذوالجلال [illegible] در جهان گذران [illegible]
و هنگام ناگزیر [illegible] درگذشت دیباچی خان که هم در نظرگاه پدر اورنگ آرای بود اورنگ خسروی بنظم
تازه آرا [illegible] دانشوری و دادگری که خرد دانش نه حسبت [illegible]
عمرش چون [illegible] یکصد و هشتاد و شش سالگی [illegible] نوشتند و بازنامه یکتای گردون کشتی [illegible]
فرخ اخترش کبوک خان نوشتند [illegible] ستایش در خور بکار آگاهی آبروی پادشاهی افزود
و یکصد و چهل سال [illegible] یافت [illegible] از شاهی نشان [illegible] جهان را نجیبی جشند و
و جهانیان [illegible] سرانجام کار جهان و جهانیان بفرزند خویش النجه خان
گذاشت [illegible] دریا کف و به بیدریغ بخشی ابر کردار بود [illegible]
را به [illegible] از خواهش بی نیاز ساخت [illegible] از جا رفتند و از

دائره کیش و آیین بدر بردند آرامش و اورا که بسکون شین ترجمهٔ انتظام ست کنار گرفت و بت پیچیده
صنوبر سایه پذیرفت یا نوحی این فرمانروا را با برگ و نوا دو پسر توام زاد و نگارش یکی را مغل‌خان
و دیگری را تاتارخان نهاد هر دو را بناز پرورد و چون به برنائی رسیدند قلمرو خویش را
دو نیم کرده نیمه‌ای به مغل و نیمه‌ای به تاتار ارزانی کرد و چون یکصد و بیست و هفت سال در گیتی درنگ ورزیده
بود رخت از جهان برداشت الله الله از آنچه ناپایداری روزگار گویم روزگار که روز فرو رفت فرو ریزد
آن برگها آن گل افشانی هم خزان هم بهار در گذر است گرد آورندهٔ جامع التواریخ در نگارش
خامه چنین حرف می‌ریزد که از تاتارخان تا سونج‌خان که هفتمین کس است سلسله از هم نگسست
و پی به پی یکی رفت و دیگری بجایش نشست پس آن قلمرو که تاتارخانیان داشتند تور گرامی لوا
فریدون فرخ فالی [illegible] گرفت مغلان که شور و شغب [illegible] آوردگران تا کران بساط آن
[illegible] گسترده [illegible] سپاه [illegible] فرخ گشته
[illegible] تاتارخان [illegible] شکوه [illegible] اقبال را [illegible]
[illegible] چون [illegible] ساده [illegible] تکیه زده دیگر
[illegible] بود [illegible] خان [illegible] بیست [illegible]
[illegible] آمده زود
[illegible] گفته [illegible]
[illegible] شب [illegible]
[illegible] شیر [illegible] است
[illegible] حلقه [illegible] سیاهان [illegible] آورد گروه
[illegible] آیین چنان بود که تا فرزند یکساله
[illegible] سلطان [illegible] قوم
[illegible]

اغوز پرست شنوندگان نزبه در رقائق رخ روش آمدند و هم بدین نام نامی که با خویشتن آورده بود نام
آورش ساختند ها نا معنی نام آور و مفهوم نامدار همین تواند بود که نام خویش با خویشتن آورد و خود اغوز
نام نهکجنی از پروردگار و بصوت از پدر پرورش میپافت چهارده ساله شد و در خوبی در خوبرویی
از ماه چهارده گوی میبرد قراخان دخت کرخان را بدان آیین که ترکان داشتند بهمخوابه وی ساخت
یزدان پرست بیدار دل بهم بستر زن خفته خرد صورت پرست تن در نداد گویی زان از صورتها
دیبا بافته شناخت پدر ابر تنهائی پسر دل سوخت و خلوتش را الشمع رخسار دختر برادر دیگر فروخت
اینجا نیز همان دور باش در نظر بود لاجرم صحبت زن و شوی در نگرفت هر دو دختر به اختر آن دو پسر
بجای ماند و جوانمرد خداشناس همچنان بسر ساکر سبب غرب گوید که اغوز خان به بیساگاه نخچیر
غرب تعبیر رفت نیمروزی از شکارگاه به بیگاه روی آورد و هوا گرم بود و خانه سپید دید او در پیش
اوزخان در راه آسودگی جست و زمانی فرود آمد و دران کاشانه رخت سلاح از بر کند و آب
و نان خواست و زخان نیز دختری داشت و شیره و به منش و روش پاکیزه مائده گسترده و خورد
پیش آورد و خانه خداد میان نبوده باشد و جز این دو تن مرخوان نبوده باشد خسرو زاده به نازنین
گفت که اگر خواهی خاتون من باشی باکیش من در آئی و گوی دولت بپائی اختر دولت گیر بود
و دختر انجمن را بسر نهانی با خدای جهان گروید و بتان را از طاق دل فرو ریخت اغوز خان
چون شکاری چنین بفتراک بست شادمان بخانه باز آمد و بدستوری پدر پیچیده تا آیین یاد
آغوش کشید و کام دل جست آن دو زن پیشینه بوادید خونگرمی این دو تن در درد فرو رفتند هر
مرد و زن از اندوه کاستند و عروس نو را به لابه های نرم و دمدمه های پیاپی آشنایان شگفت
گرداز باز گفت و ندانست که این هر دو اگرچه خواهر باشند اما هر دو را نبایع اند و از تاب آتش
رشک و رغم اندر رفتند و نخست جدا جدا با پدران خویش و سپس بهنباز یکدیگر با عم بزرگوار
خویش قراخان باز نمود ند که دین و دولت و کیش و ملت برگشت اغوز خان که جانشین تست خدایان
ما را نکوهش میکند و خدایی نادیده را همی پرستد قراخان خونگرم شد ستمگران قوم را فراهم آورد و انجمن

راز گوهر چاره جوی آرد هست چاره دران دیدند که بیگانه کیش را از میان بردارند روزی که اغوز خان
بشکار رفت و هیژده سواران شیر شکار خواستند که عنان بر عنان تازند و نخجیر بسنان سر سنان
شیر مرد ریزند زن شوهر دوست سبکروی را از همرازان بسوی شوی فرستاد تا رفت و
از نهفته همی رفت آگهش کرد فرزانه با همرهان پیوند خویش کار آگاهانه از شکار به یکبار گرائید نیز در نبرد
بهم در افگندند و تیغ کین بر یکدگر خوابانیدند قراخان را دران تا در روز و در سر آمد و اغوز خان را دولت از در
در آمد کالبد جسته از روان پرداخته پدر بخاک سپرد و بجای پدر بسریر نشست فرودستانرا
نکو داشتی و خشنودی خدا در آسودگی خلق پنداشتی همه را از راه ناراست عنان برگرداند و به
یزدان پرستی رهنما آمد فرخنده بختان کیش فرخ پذیرفتند و دل از بت و بتخانه برکندند مگر آنانرا
که اهرمن آموزگار بود اندرز سود نکرد نیامد سوی تاتار گریختند و از خاقان چین یاری خواستند
خاقان لشکری گران و سپاهی از گندآوران با آشفته سران گسیل کرد تا در قلمرو اغوز خان گرد فتنه
انگیزند این نظر کرده هفت اختر خود از پیش رسید آن بخت برگشتگان تاخته بود و بسوی چین گرای
پیستا فراخته در عرض راه سر و سپاه بهم پیوستند چینیان تا زیر درد که گوئی نظامی
در باره آنان فرماید نظم شبانگه همه لی خوش انگیختن * سحرگه بشبرت بر آمیختن گر افتد
برایشان [illegible] و هم اکتابند چون روز فی + ستیزه نا کرده گریختند و جائیکه خون
شمر [illegible] خویش ریختند خسرو یزدان پرست [illegible] بر گشود
چین تا آن تاج و تخت [illegible] تا تار فرمان اندکیش خدا پرستی [illegible]
سپس [illegible] الهی خوانند [illegible] اگر قت گو [illegible] و عراق
و مصر و شام و روم و افرنج نیز فرا چنگ آورد نامه نگار گوید تا آینه [illegible] آگهی بدهم
افسانه [illegible] از تاریخ تاجداران عجم که جام جهان نماست [illegible] جهان آرائی
[illegible] چه پیداست که نگرنده را چشم خیرگی کند [illegible]
[illegible] و واو معروف و میم مفتوح [illegible]

شکوه است چه کیو سخت شکوه را گویند و مرث همان مرادست بدال بی نقطه و این تحقیق تشخیص کسیست که بر روی زمین به گیتی خدیوی نشست گفتار طرازان عرب بازان رو که کار و بار این خجسته کردار را به کرد و گفت آدم ما نا یافته اند همپیمانند که پارسیان آدم را کیومرث دانند و او نخست کسی که گمان بیگانه بر بیگانه راست نیاید و بیژه درونان پارس کیومرث را فرزند پاسبان انگارند و گویند که دور از آبادانی در کوه و دشت گشتی یزدان را دیدی و از ستارگان فروغ اندوختی و با سروشان سخن گفتی چون بلند پایه یاسان به آغاز جا خرامید کار جهان بر هم خورد و مردم ددی شیوه دیدی آئین شد داور دادگر کیومرث را به پیمبری و سروری گزید و از دشت به گلگشت فرستاد و از خلوت به انجمن آمد و مردم را بخردانه اندر فرهنگ آموختن ازین بود که او را پدر خوانند سیامک و هوشنگ و تهمورس دیوبند جمشید پشت به پشت پادشاه بوده اند جمشید را بیوراسپ که بتازی زبان ضحاک نام دارد زبون کرد و به آره دو نیم زد روزگاری بخیندان راند و زان پس چند جهان را به ستم داشت فرجام کار بدست فرخ فریدون جامه گذاشت فریدون ابن آتبین ابن جمشید هفت کشور را سه بهره کرد و به سه پور فرخنده خویش که تور و سلم و ایرج اند سپرده تور و سلم بهدستی و همداستانی یکدگر ایرج را کشتند منوچهر نامبهر نبیره ایرج خواست ایرج کمر بست و از سلم و تور انتقام خواست تا آنکه کیخسرو ابن سیاوش نبای خویش شاهنشه افراسیاب ابن پشنگ ابن زادشم ابن تور را در جنگ کشت و گفتی که تور و سلم داشتند بجا آورد چنانکه شاهنامه فردوسی طوسی و نثرهای پراگنده دیگر از آن آویزه های جهان بر همزن نشان پس از آن سر کشور به لهراسپ بخشید دارا نام آزاده نژاد لهراسپ در کارزار سکندر رومی بدست و فرهنگ نکوهیده آهنگ کشته شد لاجرم میتوان گفت که جز ضحاک سکندر هیچ بیگانه در کشور دست نیافته است بلکه پارسیان آگاه را که ضحاک معرب است نیز از نژاد سیامک و اسکندر را از تخمه داراب ابن بهمن شمارند هر آینه گفته میشود که

اطلاق لفظ ترک جز بر تخمهٔ جهانداران افراسیاب خجسته گهر و ایراد لفظ مغل جز بر شاهزادهٔ مغلخان نامور
بر دیگران مجاز است نه بتحقیق بالجمله الاتراک اغورخان و ترکمانان النجه خانیه چنان بود که در
توران افراسیاب و در ایران کیخسرو هشتاد و شش سال پادشاهی کرد و ایلها جداگانه پدید آورد و هر گروه را
نامی دیگر نهاد ایغوره قانقلی قارلیغ خلج قبچاق از آنمیان ایغور که افاده معنی بهم آمیختن
میکند نام گروهی است که در ستیزه پدر و پسر جانب اغورخان گرفتند و بدستی نسبت که اغور آن
آن گروه را از خود شمرد و بنام خویش نامور کرد قانقلی که بترکی زبان گردونک را گویند اسم طایفه
ایست که از بهر برداشتن مال یغما گردونک ساختند و نوع آن را بر گردون مینشاندند و نهادند قارلیغ که آنرا
قارلیق نیز گویند یعنی برف است لقب جماعتی است که در یک سفر زمستان با آنکه خاقان اغورخان
فرمان داده بود که کس از لشکریان پس نماند تا بخستگی برف و سختی زال نیاورده و ندره نبریدند و هم در
رهگذر به پناه جا خزیدند خلج که بصحیح بقاف است صیغهٔ امر است از گرسنه بودن یعنی گرسنه باش
این نام فرقه نیست بلکه اسم مردیست که در سفری از اسفار از اردو جدا شد و مردانه بها با چون
زنش را از پا باز نهاده بود و از گرسنگی راه رفتن نتوانست شوهرش شکار را دیر کبکی را بدین
گرفته بود و اسپ را بیان آن اشتغال تاخت و کبک از دهنش بستد و سوز چه آورده
کبک را به سیخ کشید و آتش افروخت کباب نیم پخته بزن داد تا خورد و تاب و توان یافت و زن زاد
را شیر داد زن و مرد هر دو پیوند به لشکر پیوستند سپهبد شوه دیر آمدن پرسید شمهٔ سرگذشت فرو خواند
از روی خشم و آشوب گفته باشد قلج هر آئینه آن نام بران مرد و تخمهٔ وی ماند همچنین قبچاق در
میان تهی را گویند یکی از ترکمانان لشکر در پیکار بمردی و مردانگی جان داد زنش در دشت بار در ره
درین ره نوردی همسفر بود از مردن شوی همچنان بر اشتری سوار بود و بهم رفت و ره رفتن راه
در هنگام رو آوردن جای جست تا کجا بار نهد کهن سال درختی دید آن از هم شگافته خود را در شگاف تنه درخت
گنجانید پسری از وی جدا شد لشکر سالار داد جانانه شانی پدرش داد و پسرش خواند و
قبچاق نام نهاد تخمهٔ وی بدین نام بلند آوازگی دارد دیگر این فرزانه یکتا یعنی اغورخان شش

پسرانِ شش گون خان و ای خان و یلدوز خان و کوک خان و تاغ خان و تنگز خان

روزی این شش تن که در مهرورزی یک دل بودند یک کمان و سه چوبه تیر به بیابانے
یافتند برداشتند و نزد پدر آوردند کمان بسه پسر بزرگ بخشید و هر سه تیر بسه پسر کوچک
ارزانی داشت کمان شکستند و سه پاره کرده هر تن یکپاره را بقبضهٔ خویشتن درآورد و آن سه
دلاور دیگر یک یک تیر در ربودند لاجرم سه تن نخستین را بزوق خواندند و برانغار سپاه
به بزرگترین آن هر سه حوالت رفت و سه تن بازپسین را اوچوق نامیدند جرانغار لشکر بکلانترین
این سه کس تعلق گرفت تا دانی که برانغار میمنه را نامند و جرانغار میسره را و بزوق کمان را
گویند و اوچوق تیر را در کیش و فرهنگ ترکمانان کمان را مرتبه در پایه فزونی نهند و سلطنت
که کمان فرگفت پادشاه دارد و تیر اندازه ایلچی همچنین دست راست از دست چپ
بخجستگی بیش است و همین پایه از کهتر یک گام پیش بدین پایه [illegible]
بکلانتر تاتارا سپهبدی میمنه خردان را تیر بخشید و نخستین کس را از آن سه سرلشکری
میسره کوتاهی سخن از این شش نهال بیست و چهار شاخ رست و ششتر موی جهان را فرو
گرفت گفتار جهانبانی اغورخان به بازگشت وی از شهرها پی در دست آسوده برین
بنگاه دل راهی به نشاط از جا برانگیزد تا در آنجا رسید خرگاه زردوز به پیشگاه خوشنمای گیتی فروز
برافراخت و شیلان فراخ کشید و قوم را مهمان خواند و جشن کرد و گنجها داد و از فرمانبران
به نگاهداشت هر گونه راه و آیین پیمان گرفت گون خان را که مهین‌ترین شش پسر و از آن سه
تن که کمان یافته و بزوق گفته شده بودند نخستین کس بود بجانشینی خویش نشاند و
[illegible] کوشکها نه صد اسپ و نه هزار گوسپند کشته بودند آن همه را [illegible]
سپاهی را صلا زدن جز بدین مایه فراخ دستی صورت نه بندد [illegible] روزگار گون خان [illegible]
خود [illegible] در جهان گذشت و از جهان گذشت گون خان را [illegible]
و کرده گذشت شهریاری بود [illegible] اند و خلق را بدهش و داد بخشش [illegible] فروز

از نام ستم لرزیدی و خرد از نور زیدی بناوک اندیشه موشگافتی و از دل از سیما مردی دریافتی
ارقیل خواجه نام فرزانه که گنج خرد را گنجور بود مر این خرد دانش دوست را دستور تو گفته باشد که خاقان
جهان ستان اغوزخان شش پسر داشت همیدون از ان شش یگانه هر یکی چهار پسر را پدر است
آئینی توانا انگیخت و طرحی توان ریخت که باهم در نیفتند پیوند خون از هم نگسلد و این بیست
و چهار کس را از بان و دل و روان یکی گردد زر و سیم و گله و رمه و غلام و کنیز را بر شاهزادگان قسمت
کردند و هر یکی را مایه و پایه جداگانه داد و بدر روزگاری دراز ان بیست و چهار تن در میانه تخمه
و نژاد اغوزخان ماند و روز افزونی رونق مرزبانی و خانی را بکار آمد تا النگالی که بنیاد
دیرینه پیش از گونخان مهین پور او را قهرمانی دهند هفتاد سال کارگیائی کرد و آئین دیرینه خویش
آنچه خان از نیکی خود نشاند و از میان رفت آی خان را دانش و داد افزود و یکچند جهانبانی
بود و در عمر هفتاد و چهار سالگی یلدوزخان که از همه کهتر بود بر همه چون خود مهتر ساخته بخاک
سپرده و خاک نهفت یلدوزخان رسم نیاگان بر پای داشت و اندازه ی پیشینیان بر جای داشت چون شصت
و شش سال که سالی چند از ان همه مست انقلاب گیتی بود و در بزم هستی باده آشامید [illegible]
بر سنگ [illegible] و جرعه بخاک فرو ریخت پسرش منگلیخان سر سبو گشود و پیمانه بگردش
اندر آورد [illegible] حافظ فرخ [illegible] سو [illegible] هر گرانبهر زر نوبت اوست
چون از [illegible] هزار [illegible] بهشت گردید آورد تنگزخان پسرش را
همان [illegible] و چون یکصد و ده سال زیست ناگاه از پا درآوردند ایلخان
[illegible] داشت بعد از پدر بسکه چرخ رزم آرا مست [illegible] روزگار
[illegible] جوان دولت و دیگر [illegible] آرایان صبا انجمن نورد
تا [illegible] بفرو غم چو بهم برافگند رو که مراد [illegible] دانه
[illegible] در فراوانی و چه و ایلخان تا فرشهو با ینغرخان
[illegible] از خشتیر روز ارزده [illegible] سپهر و هشت بهشت

هفت ستاره تیز گرد و دردو درشش سوی سخنها بمیان انداخته اند و نامه ها بر ساخته تا از نو آمدگان این کهن دیر پیر کرا بنجر وزه زندگی بدانش آموختن گذرد و دمیکه از چهار آخشیج فرجام سازنگارش برخیزد و سه روان توانا از کار فروماند روان گویا که رازدان دو گیتی هست و یگانه داور آنرا بیگمان مان وجاوید پای آفریده سپس رستن از تن نا بینا یا نه براه گام نزد زندانی که جز تیز گامان را بدین راه نگمارند بمرگ **غالب** راهی است هر آینه پیش آید و گذرگاهی ناگزیر گزار هشدار که جاده های جداگانه را سر منزل یکی ست و پویندگان بسیار گروهی به فروغ آگاهی دفتر تاب تاب اندیشه مشعله در پیش است و پای نیرو مند هر آینه زمین نه هر سان بلکه آسمان نوردند و خرامان و برچیده دامان بابانگ جرس منزل رس گردند دیگر این گروه را کاردان مردم اند که بپا مردی همت عصا و بهمدمی صوت سروش تا زانه زنان ره پویند و در شبگیر به پرتو ماه رو شناس رفتار شوند اندیشه راست بین دست آهنگ اگر آذر شراره و ره و اگر از ستاره سخن راند هم براستی و درستی اندیشه همیتوان یافت که روشنی عقل چراغ راه است و نور شرع مهتاب شبگیر هر دو گروه را در چگونگی سرانجام روان پاینده آزاد سخن یکیست که این گوهر بیرنگ بی اهرمنگی در جهان پایدار از جا در گردش چاره نیست تا جاودان هم بدان جا مرد و هم بدان فرجام تواند بود مدار تیرگی و روشنی آن جهان بفرهنگ عقل بر زشتی و خوبی خوی منش هست و بقانون شرع بر نکوهیدگی و نکوکی کردار و کنش امید که فرزانگان در ازدن توانا تند از روی عقل و شرع به پیراستن خوی و آراستن کار درون زدای و بیرون آرای باشند ما تنبا چون یا سیاه کار که نه عصا در دست داریم و نه نیرو در پای و نه مشعل فرا پیش و نه شبگیر در راه مهتاب و نه زمزمه درای و آواز فرشته در گوش ازین هولناک راه و سهمگین گذرگاه چون گذریم در نیا رفتن بر ما چه رود کاش آمرزیده باشند پیش از آن که برسیده باشند **فرد** کام نه بخشیده گنه چه شماری ؛ **غالب** مسکین بالتفات نیرزد ؛ پنداری ایلخان فرادان شکوه جام دو ستگا بگردش بود و چشم بد در کمین تا تاریان به تور فرو زنده هو را بن فریدون فرخ منشور سپهند

شهنشاه‌زادهٔ آزاده زنهارخواهان را بسایهٔ پرچم مهرپیکر علم جا داد و رستخیز از لشکری انگیخت
و بر بنگاه مغل فرو ریخت از بس سو نیزه دست به تیغ زدن دراز بود و دم تیغ به خون ریختن تیز سیست نزدوانی
خون کشتگان بدانگونه جیحون شد که پنداری چرخ کبود ساحل آن دریای خون شد سیه سیلا لا ترکمانان
را روز سر آمد و از اردوی فیروز جهی تور و تاتار آوازهٔ کوس فتح و بسیج برآمد کردارگزاران باستانی
این کارزار را بعد یکهزار سال از وفات اغورخان نشان میدهند گویند درین ستیز و آویز و کشش
کوشش از اغورخانیان و همگهران ایشان جز قیانخان ابن ایلخان و تکوزخان ابن خال وی و دو همخوابهٔ
نازنین این هر دو تن کس از مرد و زن باقی نماند بر وشتی روز خود را در کشتگان انداختند تا نیستی
را سرمایهٔ هستی ساختند شامگاهان که چون گم‌کرده‌راهان بیرون تاختند در تنگای پوی دو سه روز
که شب را زروز نمیشناختند تا رجادهٔ راه نزه دامن کوهی گشت و دشت نوردی گران پذیرفت سینه
و بازو بر کوهسار سایان اژدها کردار شکم راه رفتند و فرازهٔ کوه که از زمین باندازهٔ بلندی سپهر دوری
داشت هم گرفتند آن سوی کوه زمینی دیدند سر تا سر سبزه‌زار چشمه‌های آب زلال روان و
درختان برومند بر کنار هر چشمه نوان سبزه بر زمین بهین و نخچیر در سبزه‌زار انبوه شاخ و برگ
درختان بدانسان تنگ در هم که سایه‌نشینان را نه در تابش روز از گرمی آزار رسد و نه در
بارش از تگرگ و ژاله گزند باری دران جایگاه که بیاریستی بان کمر کوه و تیرگی از کینه خون گویند
اندیشه به آرامش روشناس آمد سایهٔ نخلستان و گوشه مکان که از فی و علت بر بستند بنای
جای بود و میوه و گوشت شکار خورش و پوست ام و دد پوشش از تخمهٔ این دو گرد دلاور که
قیان و تکوز باشند آن مایه مرد و زن هستی پذیرفت که دران دره توانند گنجید و الا گهران قیانیه
بسروری و سروری نشستند و تکو محضران تکوزیه به بندگی و فرمانبری کمر بستند لاجرم از بهر نشانی
که جاودان ماند تخمهٔ قیا خان را قیات نام نهادند و دودهٔ تکوز خان را درلکین نامیدند
از آن رو که دران نهانخانه از گیتی برکرانه بیگانه را از بازارگان و سپاهی گذر نبود دستگان
قوم آیین نبشتن ندشتند یادداشتند و پندی و چگونگی روزگار درنگ و پیرایه

نام و ننگ نه نگاشتند کس نمی تواند گفت که چه مایهٔ مدت دران نورد بهار پرورد بسر بردند چگونه
باهم گزندگانی کردند مگر آنکه چون از دره برآمدند و سرگذشت با جهانیان گفتند رقم سنجان برگزیده
را دستمایه نگارش دست بهم داد آنچه شنودند بزبان خامه سرودند و سنجیده گمان ها اندیشه
خویش بران افزودند چنانکه بداوری سگالش پیشینیان ما نیز آن همی سنجیم که کما بیش دو هزار سال
دران کوه روزگار بسر برده باشند و پایان فرماندهی پادشاه دادگر نوشیروان به بیرون آمدن
روی آورده باشند گویند چون آفرینش فراوان شد و آفریدگان بهم و جا بر آرمیدگان تنگی کرد
خواستند که از گوشه برآیند پیرامن بیشه چهارسو کوه بود و رهگذر ناپدید بهرسو که زدند سر بسنگ
خورده راه بردن نیافتند و بخود فروماندند تیمورتاش نام والاشکوهی که از قوم قیات
و نژاد قیاخان تمغای سری و سرلشکری داشت خردوران را گرد آورد و چاره کار جست
همانا دران کوه کان آهن بود همه فراهم آوردند و از چرم گور و گوزن دمه ها ساختند در افروزینه
آورزدند و بدمیدن دمادم افروختند از زبانه زود آهن را بگداز آورد تا سیلی از زیم آهن
روان گشت و جاده راه در نظرها سیاهی کرد از تنگی جا بستوه آمدگان بدر آمدند و به فراخ ناکام
زدند رهنمونی بخت و گرمخوئی شوق بی آنکه دانسته باشند که این چه جاست بدترین بنگاه مغلخانیان
که اکنون تاتاریان داشتند باز آورد چون شیر گرسنه که بر خیل آهو دود بر آرمیده درونان تاتار
و نازپروردگان پرواز تاختند و خانه و کاچال بیغما گرفتند پس از پیروزی و چیره دستی
دانستند که این مرزبوم از ماست و درین سرزمین خداوند تیغ و نگین ما بوده ایم کهن نامه های
نیاگان پیش نهادند و فروخواندند که مغول و تاتار دو برادر از یک پدر بوده اند و ما از نژاد مغلخانیم
ناگزیر از بهر بلندنامی خویش قیات و درلگین را مغل خواندند بالجمله تیمورتاش خان در جهان فراخ
آزاد و دلشاد زیست و مغلخانیان رنگ جسته بروی و کشور آب رفته بجوی باز آورد و از ان
باز آئین آن شد که روز آتش افروز و آهن گداز و گرمی هنگامه نشاط اندوزی و بردن تازی
بدفتر نبشتند چون آن روز دلفروز فراز آمدی دمه و آتش و همه ابزار کال فراهم آوردندی

و آتش افروختندی و همدگر را چشم روشنی گفتندی و آن روز را خجسته تر از نوروز شمردندی پس از تیمورتاش پسرش منگلی خواجه کلاه گوشه بچرخ برین سود و سپس یلدوز خان که منگلی خواجه را همین فرزند خدارا بنده ارجمند بود بر بنده های خدا خداوند آمد فرجام کار او را نیز نگذشتند و کلاه و کمر به فرزند فرهمندش جوجنیه خان ارزانی داشتند این بادشاه فرزانه و شهریار یگانه آرزوی پسر با خویش برد و نهال امیدش جز یک دختر فرخ اختر بار نیاورد نظم صد دختر خوشتر از هفتاد فرزند * نکوروی و نکوخوی و خردمند * جم و اسکندر آیینه و جام * سراپا مردمی آلنقوا نام * شهریار شهنشه نشان جوجنیه خان با برادرزاده خودش پیوند زناشوهی داد تا آنکه خاتون روشن رای روشنک سیما از شوهر والاگهر دو پسر زاد چون پدر از جهان رفت و شوهر را نیز تار و پود هستی از هم گسست بانوی نامجوی دو گیسو را که از دو سو بر بناگوش فروهشته بود بهم پیچید و در دیهیم نهاد نه سر با فسر بلکه افسر به آرایش پذیرفت و نامش بجهانداری در جهان رفت ناگاه همدران کارکیائی و جهان آرائی خاتون بلقیس پیکر سلیمان لشکر مریم آسا آبستن شد فرمانبران چون فرمانروا را چنان دیدند از خشم بر خویش پیچیدند شور در انجمن و واگویه در مرد و زن افتاد ابروهای پرگره زن کاروان را دل بهم برآورد تا گزیر چشمکهای نهانی را بآشکارا پاسخ گزار آمد کای گرفتاران پای بند رسم و عادت آلوده دامنی را بر من به زنجیر نتوان بست اندیشه نگاهداشت لشکر و کشور که همه دست پروری و دشمن شکری خواهد جای آن نگذاشته که هوای دیگر در سرم پیچید با این همه اگر همچنین با نیستی کار ملک و دولت سرسری گرفتمی و یکی را از شما که همه همگوهران مینید بشوهری گرفتمی حاشا که زیردستی مرد بیگانه تن در دهم و در شهریاری اینچنین خواری بر خویشتن نهم روزهاست که شبا هنگام شبستان من ناگاه بدانسان که پنداری صد هزار چراغ افروخته اند روشن میگردد و فروغی به بازند ستاره تابناک مینگرم که در کام و دهان من همی فرو درود هر آینه از خود همیروم و چون بخود همی آیم دیده همی مالم جز آن شمع که در شبستان سوزد روشنائی دیگر نمی بینم دیده وران را دل در بر تپید شبانه پاس داشتند و چون ستاره چشم

بر هم نزدند تا آنچه ماه خرگهی گفته بود دیدند و بپاکدامنی راز گوی گردیدند کوته نظران بیش پای
نگر را که بوا دید شگرفی کار لب پر از خروش ست از ناشپرگی درون و ناسرگی نقد هوش ست
ورنه ور انجا که آدم بی مادر و پدر پیکر پذیرد و حوا بی پیوند مادر طراز هستی گیرد و اگر لعبتی خوبی از آبستنی بی
مرد پسر زاید تا بینایان بینا نمای را چرا شگفت نماید و شیره دران گنونه که با مریم همین ماجرا رود
و جهانی به رواداشتن آن گونه هستی هستو شود و دانا دلان کارآگاه بارور گشتن مریم ثانی را
ظهور جوهر فر تاب آفتاب شمرند چون گفته اند که انصاف بالای طاعت ست ما آینه ما را
در ثبوت دعوی هم بدین یک گواه قناعت ست که هرگاه دم فیض توام روح القدس که
بیگانگی و دوری وی از مایه آب و گل پیداست بطن مریم را بمبعوث مقدس مسیح انباشته باشد
چنانکه داور در آسمانی نامه گفت اگر بر تو سراسر و خورشید که تصرف آن در آب و خاک
از انگاره لعل در کان و نظاره میوه در شاخ هویداست در شیمة النقوا پیکر توام نگاشته
باشد چه شگفت **فرد** عالم آئینه راز است نه بازیچه کفر + عارف آن به که به نظاره غوغا ماند
نگرندگان سیر و اخبار از روی نگارش کردارگذران راست گفتار فرا رسیده باشند که خاور
سوی گیتی جزیره ایست که دران ادراک همه زن خیزد و زنان بشوی نادیده دوشیزه بی پیوند
مرد زایند و همه دختر آورند همانا دران سرزمین چشمه ایست آبشخور آن گروه که چون از بهر
شستن تن بدان چشمه در آیند و در آب نشینند ذوقی از اندازه افزون در خویش
یابند و اندام بزمینی که در ته آب ست سایند و شغب ناگاه بر خویشتن بپیچند و انزال کنند
و بارور گردند و پس از نُه ماه دختر زایند همچنین در سیر المتاخرین دیده ام و دانم که فرزانه گزاف
بنا فدجای دیده باشد تا نبشته ست که بپیشگاه خداوند تاج و سریر شهنشه نورالدین جهانگیر
یازده ساله دختری آوردند که پسری دوساله در کنار داشت و شیر همی داد گفتند در هشت سالگی
بردن زانکه مرد با وی نزدیکی کند پسر آورده است اینک دخت آزاده و اینک پور نوزاده
دانش اندوزان فراز بود و چون را دینجا یارای خرده گیری و چاره جز بسخن نپذیرفتن نیست آخ

این هشت پدر و چهار مادر چه میکنند گردش افلاک بر روی خاک از بهر چیست پی سوی سبو رستن نهالها خورد و که گل و میوه بار آورد از کجاست گوئی قطرهٔ ابر نیسان است که در صدف نقش بست نگوئی آن نیروی خاص که قطره را صورت مروارید دهد کدام است شیمه کان نطفه از کجا وزدید که خود را حامله جنین یاقوت یافت فرد هفت اختر و نه چرخ خود آخر بچه کار اند بر قعل من این عربده با یار روا نیست هان غالب گوشه نشین گریزپا شی و سخن دراز و ستیزه ساز نکنی اگر دل و دانش گزنیست هست کارها بفرگاه چرخ و ستاره فرو گذار و اگر دیده یگانه بین داری آفرینش را با آفریدگار سپار تند آزادانه برفتار در آی و دگر ره همان جاده به پیمای خاتون خشکدامن پوشن درون و بانوی ماه مانند پردهٔ برین پرند که بپیوند مهر آبستن بود و بفروغ دیدار هنگامه ماه و مهر برهم زن پس از نه ماه بار نهاد و سه پسر فروزنده اختر بیکبار زاد و یکی را بوقون قیقی و دومین را سالی توسقین و سومین را بوزنجر نام نهاد هر چند آن دو دیگر نیز خداوند تخمه و نژاد اند اما بوزنجر خانیان همه خاتان با فر و شکوه و شاهان با دانش و داد اند بوزنجر خان همسایهٔ همایون چتر همی سپس عز فرو رفتن النقوا سوز نای آوازه شاهی دمید و مرزبانان هر سو بپا در حلقهٔ بندگی خویش یکدل ساخت سرکشان قدمگاهش بمژه رفتند و کشور خدایان قاآن گفتند سر چشم کشائی علم این کیان شیوه شهنشاه در عهد ظهور ابو مسلم مروزی صورت بست تا آنکه در سال یکصد و چهل هجری از بند تن پروری و جهان گرد آوری رست و گرانمایه فرزند از خدیو نهرمند در جهان ماند مهین پسر بوقا خان نام آورده کهین پسر توقا خان نام از توقا خان جز این نشنیدیم که پسر داشت نامش باجین همانا تخمه وی در گیتی بهین نگشت یادگاری نگذاشت و بگذشت بوقا خان که سپهر نامش جز بشکوه بزرگ خود آن قهرمان جهانستان است که هشتمین نیای چنگیز خان و قراچار نویان است همچنین گرامی پورش دوبین خان که همچو پدر جهان را قهرمان است جهانجوی و جهانگیر و جهان پهلوان است همخوابهٔ دشت مقولون نام بهم نه پسر زاد دوبین خان در هنگام جوانی خود کودکی فرزندان چشم از تماشای جهان پوشیده ناگزیر خاتون که نه خسرو زاده را مادر بود دیجا

شوهر و پیشکاری همین بس که کشور را کار فرمای و هرگونه فروبستگی را گره‌کشای آمد مگر پراگنده چند
از قوم جلائیر پیرامن هنگامهٔ این دوده و دودمان گرد آمده بودند نامرادانه زیستیند و بدستمزد چاه کندن
و کاه درودن و هیمه آوردن نان همی خوردند زن فرمانروا با گروه بیگانه آشتی کردی تا دورتر
روند و بزمینی دیگر آسایش گزین شوند چون گرسنگان آنجان سیر و فلک‌زدگان به پرخاش دلیر
باشند و در نرفتند و زود نه دیر و زی یکسره بر کاخ و رواق ریختند و تیغ دو دستی زدند از
زن و مرد و داه و زاده و شاهزاده و کنیز و خاتون نشان نماند مگر قائدو خان نهمین آن
هشت سلطان زادهٔ بخاک و خون افتاده که پیش از پدید آمدن این آویزه نزد عم خویش باچین خان
رفته بود حرف هستیش از صفحهٔ دهر سترده نشد آری هوای جنبش بر کلاه در سرش بود و همین هوا
از بهر پدر جستن از بیمگاه سپهرش بود باچین خان را آنچه رفت خبر دادند بدانگونه رخ از خشم
افروخت که بینندگان را نگه در چشم سوخت خواست تا لشکر کشد و آدم پیکران پری شیر را
بخون در کشد دربان رازگوی که با انجمن پیغام فرستادن ایلچی دانا دل زبان آور صوت گرفت
و ستمزدگان دوده جلائیر فرستادهٔ گرامی داشتند ناآگهی بیخبری دست آویز بود و پوزش ...
بستمایه از آشفته سران هنگامه هفتاد تن بشمار آمدند که به آنکه با همسران از گونه داد از سران
دستوری جویند به شبگیر برون تاختند گروه سالار فرمان داد تا هفتاد دار زدند و دو سال را
ابر دار کشیدند زن و فرزند ... گاو ... سپید ... آن به باد فرا گشتگان ...
باخود آوردند بخداوند سپردند باچین خان خونبهای خونخواه گذرانده ... گرد جوانمرد
دگر باره بزادبوم گذر افتاد خونهای بستم ریخته از در و دیوار شسته خانه را از نو
و پرده‌ها آویخت و سایبانها بست و بساطها گستر و جشن که مغل آن را قرلتای ... ساز ...
سخن قائدو خان در سپهبدی و مرزبانی شکوه شاهی و شادنشانی و هشتار ...
... ور قلمرو روان کرد تا کیور کشاورزان ... نگاه فراخ ...
... اران مگر مغل هر جوی را جرا ...

فرزانه سه فرزند بخت بلند بخشید بایسنغر خان که صاحبقران امیر تیمور گورگان از تخمهٔ اوست
وجز قبلنکوم که سلسلهٔ قوم تایجوت بدو پیوندد و سومین خارچین که زمرهٔ سنجوت را ابو الاباست
کلاه و کمر و تیغ و نگین پدر به بایسنغر خان دلاور رسید فرمانها راند و در بندها کشود و آیین ها
انگیخت هم خرد را نیرو افزود هم داد را پایه ساز گفتار در بزم را ازین نوا دارد که خسرو بایسنغر خان
در سال سیصد و هفتاد و چهار هجری پیکر پذیرفت و در ماه شعبان سال سیصد و نود و هشت که همانا
بیست و چهار مرحله از مسیر عمر گرامی پیموده باشد شمار کشور خدائی از سر گرفت و پنجاه و یکسال در جهان
فرمان راند و پایان ماه ذیحجه سال چهار صد و چهل و نه هجری دستش از کار خاتم و شمشیر فرو ماند
پیر تو دیگر در بلندی رایت اقبال تومنه خان تا عالم آرائی جهانیان بر تابان نهاد

نظم

باز باطراف باغ آتش گل در گرفت ✽ مرغ برسم مغان زمزمه از سر گرفت ✽
سبزه بر اندام خاک حله ز مخمل برید ✽ مهر بدیدار باغ آینه در زر گرفت ✽ گلبن افسرده را
روح بقالب دوید ✽ سبزهٔ پژمرده را نامیه در بر گرفت ✽ دشت به سرکار باد طرح صنم خانه ریخت
باد بر اطراف دشت صنعت آذر گرفت ✽ سرو ببالای سرو طره ز سنبل فگند ✽ گل بتماشای
گل دیده ز عبهر گرفت ✽ قامت رعنای سرو دیدهٔ گلبن درید ✽ عارض زیبای گل دل
ز صنوبر گرفت ✽ گرچه گل از هر زمین تختگهی برگزید ✽ لیک بسر منگیش سبزه سراسر گرفت
بسکه نیاید فرو سر بگهر گشتنش ✽ قطره ز بالا دوی هیئت اختر گرفت ✽ مهر بسودای آنکه لمعه
ز کان بازخید ✽ از ره صفر گذشت بادهٔ احمر گرفت ✽ چون روزگار دورنگ با شهریار

بایسنغر خان تیز آن کرد که با دگران کرده بود دادگر پسرش تومنه خان بر اورنگ
نشست سرکشان پیشش همی گردن فرود آوردند و شاهان بوسه بر پایهٔ سریرش زدند مر آن
شاه ستاره سپاه را از یک خاتون هفت پسر بود و خاتون دگر دو پسر توام آورد یکی را قبلخان و دومین را
قاجولی بهادر گفتند قاجولی بهادر در سرآغاز برنائی شبی در خواب دید که فروزان ستاره
از گریبان قبلخان سر بر آورده به کبودی آسمان رسیده همی چند پرتو فشانی کرده و فرو رفت

ناگاه درخشنده اختری دیگر فروغ گستر و در اندک مایه درنگ از نظر نهان گشت تا گرفت روشن
کوکبی دیگر درخشید و ناپدیدار گردید چهارمین بار فروزنده نجمی بدان فروزش و تابناکی که جز
مهر نیمروز و ماه نیم ماه را نبود هم از آن برآمدگاه سر برزد و گیتی را شیدستان ساخت چنانکه پس از
فرو رفتن این نیر جهان فروز نیز جهان همچون روز روشن ماند نگرنده را از
فراوانی فروغ که بدیده درآمد نگه در خانه چشم نتوانست گنجید چشم باز شد لختی از دیده بدل
راز گفت و درین اندیشه که این چه نیرنگ بود که من نگرستم باز خفت دگر ره در خواب نمودند
که از جیب خودش هفت بار هفت ستاره همی تابد و در هشتمین فروزش که از آن هفت پرتو
پیشین بیش است پس از نهان گشتن ستاره های بزرگ و ستاره های کوچک که هم از آن
چشمه نور در نمود آمده اند جهان را روشن نگاه میدارند بامدادان پیش پدر رفت و
از بیر توستان که در خواب دیده بود داستان راند شهریار هوشیار شاهزاده قبلخان را
دران خلوتکده خواند تا گفتار برادر شنود مگر در پیرایش خواب اندیشه بکار برد و تومنه خان
را در سویدای دل افگندند که از تخمهٔ قبلخان سه تن شاهی کنند و چارمین شهنشاهی و از
نژاد قاچولی بهادر هفت کس بخسروی رسند و هشتمین یگانه گهری بود که این گنجینه شکوه
را که از آن خسروان هشتمین باشد هفت کشور فرمان برد و چون از کشور و لشکر و سر و افسر
گذرد از فرزندانش هر یکی بر اقلیمی فرمانروا و هر فرمانروای در اقلیم خویش خداوند برگ و
نوا ماند، خلوت را انجمن کردند و آئین نهادند که قبلخان خسرو باشد و قاچولی بهادر
سپه سالار فرزندان هر دو برادر هم برین آئین روند هیچگاه پیوند شهریاری و سپه سالاری از هم
نگسلد آنان بخسروی دیهیم و گاه ارزش فزائی کنند و اینان به سپهبدی خیل و سپاه را
کارفرمائی پیمان نامه بخط الیغوری نبشتند خان بر پیشانی مهر زد و دگران بر کنار نامه رقم
کردند و بگنجور سپردند تا آیندگان را از رفتگان دستوری باشد و پسران را از پدران منشوری گویند
بعد ازان عهد این عهد بر لوح آهن نگاشته آمد و آن لوح در گنجینه چون دل در سینه نگاه داشته آمد

واین دو یگانه برادر دوئی دشمن یگانگی دوست از کودکی تا برنائی در نام آوری و بزم آرائی یکدل
و یکروئی زیسته اند و در جوانی باندازِ جهانستانی بادائی که گره در ابرو نفتد پیمان از سر بسته اند دیگر
مرگ طغرنامهٔ عمر تومنه خان از هم درید و آن پس از بست و نه سال و ده ماه و هیزده روز دارائی
و کامروائی بود به روز هیزدهم از ماه ذیقعده سال چهار صد و هفتاد و نه هجری توقیع دارائی
قبلخان روائی یافت این هوشنگ هوش فریدون فر را الجنیک خوانند نگارندهٔ ظفرنامه
برانگشت که الجنیک ترجمهٔ رعیت پرور است و دگران سرایند که نیاهی جد را بدین نام خوانند همانا
درینصورت نیز افادهٔ معنی مهرگستری و رعیت پروری در نظر است ؂ درین زمان خان ختا
با خویشتن سنجید که با فرمان قوم مغل مهر ورزد و مهرانگیز نامهٔ و آن وشت گزیده روشنی را نامه بر
و میانجیگری گماشت فرستاده آمد جهان پهلوان قبلخان را زمین بوسید و نامه پذیرفت و پیام گزارد
صرفه در آشتی بود نه فرو گذاشت قاجولی بهادر را بجای خود نشاند و بهنمائی نام آور نوئین
نیز گام سوی ختا راند فرو مانده آن کشور سران لشکر را بپذیره فرستاد و قیمان را بخوشترین
نشیمن فرود آوردند و پادشاه سپهر بارگاه بر یک خوان نشستند و نان خوردند و رواق آشنائید
مگر خردپیشه قبلخان را در اندیشه گذشته باشد که مبادا ختائیان زهره به باده آمیزند بدین رنگ
خوان مهمان نیز نند در هر بزم پس از اندک مایه درنگ به بهانهٔ آب تاختن بیرون آمدی و به ستم
تنگنا [illegible] کردی و خورده آشامیده از دهن فرو ریختی چون بزم اندر آمدی گر باره ساغر گرفتی
و [illegible] از سر گرفتی ختائیان شگفت فرو مانده که یارب این چه نیرومند و زورآور کسی است
[illegible] بیشتر می خورد و خورش را بروی گرانی نیست می از ما فزونتر میکشد و هشیار تر از ماست
[illegible] ان دانند که چون باده پیروز ورد مادم خورند هر چند هر بار گفتگو فا اندازند نه نشست که
[illegible] روی ندهد و تاب می و زبونی فی ملنش را بهم بر نزند شبی باده بر خرد زور آورد قبلخان ریش
دارای ختا که التانخان نام داشت گرفت و بسوی خود کشید و ناسزا گفت میزبان خشم
فر[illegible] رد و نزدیکان خود را که بهم در آمده بودند از گستاخی باز داشت بامدادان مهمان آهنگ

بازگشت سره و میزبان گرانمایه بهستی دوشنبه مهرگان بود چنانکه میزبانان رامش میهمانان خود را رخصت
ندهند و آرزوی دیرماندن کنند تنگ در کلاه های گوهرآگین و کمرهای زرین درخشنده و نگینهای بیش بها
بربسته های پرنیان و دیبا پیش کشید و پیمود و گرد هنوز رهرو در نرفته بود که بدآموزان التانخان را
از جای بردند و بران آوردند که قبلخان را از راه برگردانند و بدرگاه آورند و کالبدش را بدشنه و خنجر
از هم فرو گشایند سخن بنرمی گزارنده ستاره از سپهر فرود آرنده بدین کار کمر بست و قبلخان را براه دریافت
و به بازآمدن فریفت میدهرام نشد و از راه برگشت فرستاده تنها بازآمد و بفرستنده خبر داد
بگروهی از گردان و یلان فرمان رفت که جلو گسیخته بشتابند و هر کجا یابند اگر ایستادگی ورزد ورادی نیایدش آوای
و زاری آورند مگر قبلخان راه براه دوستی بود از دوده ستوده سلجوق بکاشانه وی فرود آمد
از بهر آسایش آهنگ و سه روزه آبخور رده داشته باشد چه ختائیان شوریده مغز دران
و خان را در آن خانه دیدند سخن بدان لابه ساز کردند که خاقان فریب خورده است که سوی خان بر در
خانه خدا که خرد از مهر فزون داشت نهفته بادپائی پیش کشید و گفت کار را دگرگون است از رفتن با
خود هیچ روی روا نیست تنها بدین گروه میاویز و برین بادتوسن نام برنشین و سوی ایل و الوس
مگریز تا گزیر بیچیان کرد و جان گرامی به تیزگامی برد ختائیان روی بازگشتن نداشتند میکده
تکاپوی خویش برداشتند خان سپهرآستان نخست به آرامش جا رسید و ختائیان سپس با قاخود
ماده فرزانگان لشکر سگالش رفت که چه بباید کرد انجام کار بتهدید یکدیگر بدخواهان را کشتند
تا از تخمیک گشتند چه درو نه شهریار دشمن شکار قبلخان از یک بانو تنکو دیدار که از قوم قنقرات
بود دستش سپر داشت که اگر هر یک به جهتی از جهات گیتی فرمان روائی نخستین و دومین به
اوکین برقاق و قوبلیه خان نام آورد دگران نیامها دگر روشناس و از نخستین این دو
برادر نام آور ناگاه به شکارگاه از همرهان جدا ماند و راه گم کرده بهر سو همیگردید تا تاتارخانیان
که غارتگری پیشه داشتند و پیرامن قلمرو مغول همواره راه میزدند با این شهسوار پریشان رفتار برخوردند
و چون میدانند که کیست باسیری می برند و به التانخان خطائی می سپرند خان که دلی پر داشت

فرمان همی‌داد که شاهزاده را بر خر چوبین بمیخهای آهنی بر دوزند و تن نازنینش را روان پرواز خداوند
مغولستان را که از پیش رنجور بود جگرتابی این داغ درد افزود فرد یاسم زجانگزائی خواهش
نجات داد ؛ درد مرا بداغ دوا کرد روزگار + چون دانست که ناکام همی باید مرد و کمین
پسر خویش قویله خان را به جانشینی گزید و بکشیدن انتقام خون برادر وصیت کرده چشم از تماشای
جهان پوشید + شیر ژیان قویله خان تا نگین سلیمان بکف آورد بفراهم آمدن سپاه فرمان نگاشت
فرمانبران و کینه‌خواهان از هر سوی به تختگاه روی نهادند نظم شهنشاه دانا دل و دیده ور + که چون
لعل بودی سراپا جگر ؛ بران شد که لشکر فراز آورد + بسوی ختا ترکتاز آورد + ز مردان و
گردان و کندآوران + بجنبش در آورد کوهی گران + از آن رو که با بیست خونریز شد +
منش ها بخون ریختن تیز شد + دلیران ز دشمن کشی دم زدند + ز دم باد بر روی پرچم زدند +
ز تاتار تا گرد انگیختند + به بنگاه خان ختا ریختند + التانخان دل و دست و عنان و دستان بکار
در آورد و خود را با سپاهی از ستاره بیشمار افزونتر به پیکار در آورد و کوشید و کوشیدن سود نداشت
رقم فیروزی بنام قویله خان کشیده بودند شکیبائی گسست شکستے بر ختائیان افتاد علمها واژگون
شد و اندیشه بگریز رهنمون جهانیان التانخان بگریختن جان بردند و تنهای خسته و دلهای شکسته
از میان بدر بردند شهر اندر آمد و در بروی سپاه کینه خواه بست قویله خان را لشکریانش نه آنمایه برگ و ساز
به تیمار بودند که در اندیشه گنجد سپاس گزار چرخ و اختر گشتند و گرانبار و سبک عنان برگشتند
بادشاه به چشم روشنی پیروزی سپاه و رجعت اصلا عشرت اندوزی داد و هنگامه جشن
گرمی پذیرفت و بزم سور آرایش یافت خواهی هنگامه گرم کن و خواهی بزم آرای مرگ را نه
آن خدنگ بکمان است که خطا کند قویله خان را نیز هنگام خویش ناوک بر نشان خورد چون
پسر نداشت برتان بهادر که جای پدر از برادر گرفت بسکه دلیر و مردانه بود نامش از خانی به بهادری
در جهان رفت بروزگار جهانداری این شهریار دلاور برق اجل خرمن هستی قاجولی بهادر سوخت
و لیپرش از رو هیچی برتلاش سر بسر لشکری رخ افروخت نهفته نماند که قبلخان نوزده سال و یازده ماه

و چهار روز دارائی و خودآرائی کرد و قویلخان چهارده سال و نه ماه و بیست و سه روز فرمان
راند و برتان بهادر سیزده و یازده ماه و هفت روز بشاهی شادمان ماند پرتو مهر نیمروز از فروغ
گوهر یسوکا بهادر تا درخشندگی جوهر تیغ چنگیزخان بلبلان دستان سرای
بستان سرای سخن تا به پرتو مهر بال فشانی آغاز کرده اند زمزمه جهانگیری و بلندآوازگی قهرمانان
ترکمانیه بدین هنجار ساز کرده اند که تا روزگار سلطان برتان بهادر و سپهبد قاجولی بهادر سر آمد
یسوکا بهادر مهین پور برتان بهادر را شهریاری خسرو و سوغوجین گرامی فرزند اردمچی
برلاس را اسپهسالاری و پیشیری نام بر آمد کشور خدیو بلندپایه لشکر خدیو گرانمایه باز بر تاتار لشکر کشیده
و خانمان تاتاریان تار و مار کرده مالی از اندازه بیرون به یغما و دو تن از نامداران انجمن دستگیر آورده
هنگام بازگشت ازین سفر پیروز اثر بانوی خاقان نامور که ادلون نام داشت و آبستنی بود پسر زاد خط
سرنوشت جهانستانی از سیما مانند جوهر از تیغ پولاد آشکار و فره جهانسوز نگاه از چشم همچون نرگس
از آبگینه نمودار تا هر دو دستش را که هنگام زاد فرو بسته بود از هم گشادند افسره خونی چون زر دست
افشار در مشت یافتند دانستند که این نوپیکر پیرزاده در خونریزی دستی است از ازل آورده و در پیروزی
شکوهی است خدا آفریده از آن روی که دران سال تموجین فرو مانده تاتار را روز فرو رفته بود یسوکا بهادر
به جشن هشت نگاهداشت نشان فتح خداداد پسر را تموجین نام گذاشت گوینده درخشیدن این
فرو آن فروغ ستاره از افق گاهواره در سال تنکوزئیل بیستم ماه ذیقعده سال پانصد و چهل و نه هجری
در طلوع جزوی از اجزای میزان که هفت اختر درین کاشانه جا داشتند روی نموده است نامه نگار
پوزش می گسترد و پس از خواستن عذر دراز نفسی همی گوید که درین گزارش خطائی رفته است
و نمی تواند بود که به بیستم ذیقعده که ماهی از شهور قمریست مهر و ماه در یک برج بوده باشد
مگر از ذیقعده بیست و هفتم یا بیست و هشتم نهند و اگر همان بیستم ماه است و مهر در میزان ماه را
در جوزا و سرطان نشان دهند نه در میزان کوتاهی سخن تموجین را ناز پرورده و آئین و فرهنگ آموختند
بروزگار کودکی شبی در خواب دید که هر دو دستش دراز است و در هر دست تیغی است از دست

درازتر کرد، دنباله یکی به خاور رسیده است دستان دیگری به باختر با مداد پگاه در گفت که شبیم و زخواب
چنین نموده اند نوید جهانستانی داد و سپند سوخت این پادشاه فرخنده یار نیک‌بخت بیدار که تموچینش
گفتند در روزی فراز آید که چنگیز خان نام یابد برادری داشت جوجی قار نام نبردل و شیر اندام و
پولاد بازو گردن بدرازی انگشت نما دسینه بفراخی روشناس و آنکه کمری چنان باریک که پیوسته
از گرانی بار سینه و گردن بر خویشتن لرزیدی آورده اند که چون خود را گرد آوردی و تن بر خویشتن
و زدیدی از حلقه کمان بدان‌سان که زه بجنبد بیرون رفتی تا دانی که هر کرا دست و دل و بازو
پایه آنچنان دهند برادر نیز چنین. و هند ماه چهارده اشماره سنین عمر از سیزده نگذشته بود که
یسوکا بهادر بر تخت پشت پا زد و بر تاج دست رد. رازدانان روزگار فرو مردن چراغ
هستی این روشن روش شهریار پس از آنکه بیست و نه سال و شش ماه و شانزده روز جهان را فروغ
گرد در سال پانصد و شصت و دو هجری نشان داده اند. بهرام رام آفتاب تاب تموچین فیروزبخت
پس از پدر بجای پدر تاج بر سر نهاد و پای به تخت. نگفتم و میبایست گفت که هم در آن سال یسوکا
بهادر بن برتان بهادر بن خسرو قبلخان را ابدیدار یوسف جلوه مهمان عزیزی رخ افروخت و
سوغوجیجن بن ارومچی برلاس را رخشنده گوهری از غیب بجیب ریختند. مانا بر این صحیفه نقش
پیدائی قراچار نویان انگیختند شهنشاه روزبین چنگیز خان تموچین پس از کشورگشائی
و فرمانروائی که باستانی نگارش پارهٔ از آن گزارش‌ها نشان داده و ما نیز بختی از آن خواهیم گفت دیوان
رنجور که دیگر از وی جان نبرد چغتای خان گرامی پور خویش را در ماوراء النهر و ترکستان بر تخت
خاقانی و جهانبانی جا داده است و پیمان سرلشکری و سروری قراچار نویان را به بستن عقد
زناشوئی میانه وی و دختر چغتائی خان استوار کرد گوئی خدنگ اندیشه دو یکتا برادر یعنی
قبلخان دلاور و قاچولی بهادر که در مستقبل بر کار کشائی نقش نمرغ یکدلی بود اینجا
بر نشان آمد که لوح آهنی عهدنامه پس از زین روشنگری در کارگاه روشنگری آئینه صورتنمای
صاحبقران آمد و اکه شهریاری و سپه سالاری بهم آمیزد و خسروی و سپهبدی را تفرقه

ازمیان برخیزد افسر و اورنگ و تیغ و نگین را یک کس آیینه داری آید و خرگاه و سپاه و قلم و علم را یک
تن کارفرمائی آید چون سپهبد دامادی خسروی رخ افروخت ازان رو که ترکی زبانان داماد را گورگان
خوانند مژده گویان قراچار نویان را گورگان خواندند و بر حلقهٔ نگین نام وی و اولادش گوهری دیگر
نشاندند و اینکه جهانداران تیموریه را چغتائیه گویند نیز ازینجاست که نیای مادری این منوچهر پرورنگ
فریدون فر چغتائی خان است پژوهش شمارندگان گفتار را درین نوردشمار آن است که چون در عهد
ییسوکا بهادر برهم خورده بود دیگی که تنها بر تنها فرمان راند درمیان نماند و بهر سو مرزبانان بهر سویه
پدید آمده چنگیز خان که در کودکی سر یافت کار از پیش نتوانست برد هرچند بهمدستی قراچار نویان تیغ دودستی
زد از ستیزه طرفی نه بست و در آویزه کاری نگشود ناچار بتهدید فرزانه قراچار در اونگخان گریخت و
بکارفرمائی اقبال و دولت آسایه امنش آویخت بلندی پایه و فراخی سایه خداوند اورنگ جهان
داور اونگ که ما تا سنجیده فرو میگذاریم هم ازینجا میتوان سنجید که همچون چنگیز خان نره شیری بوی
پناه برد با ییسوکا بهادر برادرانه زیستی و بهمگری با بجنبش مهر نگریستی آن خواست که پناهنده را
چون جان گرامی داشت و در دیده و دل جا داد شیر مرد ناسود که از روزگار امان یافت و در روزگار
از آسایش نشان یافت چون تیغ زد و وده جوهر آشکار کرد برادر اونگخان را که از فرمان برادر
سر می پیچید گوشتابی داد و گردنکشان گروه مکریت را خاک مال از کشایش کارهای فروبسته
و درستی لشکرهای شکسته خان رامنش مهر بهم برون آمد و جهان پهلوانش الیسمی خواند آوارگان
قوم نایجوت و سلجوت و قنقرات و جلائر و تاتار که از پیش چنگیز خان ادشمن داشتند بلکه هم از ناسازگاری
و دل آزاری این گروه ها گروه کینه وران بی شکوه آزرده و دل خجسته به اونگخان پیوسته بودند بهی
و درازدستی خان نه پسندیدند و انجمنی آراسته باهم پیمان بستند که تا چنگیز خان را نکشند نیاسایند
ایبی و گاوی و قوچی و سگی آوردند و کشتند و کار سوگند در انجمن بسر کردند دانی که ازین گفتن چه خواستم
آیین آن بود که مغولان چون بکاری گرایش میرفت و سخن از پیمان می آمد به نیز شمشیر آن
چهار جاندار شگون همیگرفتند که هر که پیمان شکند روزگار همچنین بخاک و خونش فگند نگارجویان پس

خوردن سوگند از جان سیر شدند و خونها ریخته چون ریختن دلیر شدند تا ختن گرگ بسوی رمه از بهر شکار ست تاختن رمه بسوی گرگ از بهر چه کار ست گرد آمدند و رفتند و پیکار جستند و بهزیمت یافتند پدید آمدن فروزه ابن فیروزی که بیاری و دستیاری یکدگر بود میانه دو آزاد مرد مهر افروز و سنگون خان پسر اونگخان را پیوند بیگانه باید پر و شور افتاد و چون نوبت که کار افتاد از کین توزی بدآموزی نشست و بهم بافی سران سپاه با اونگخان سرود که چنگیز خان بداندیش ما راست هم از ینجا نهانی با تاینگ خان بزم سخن آراست هوای سری در سر دارد و میخواهد که مارا از میان بردارد خان باور نداشت چون بسیار گفتند و تنی چند آزاد دران جرگه برادران چنگیز خان را آگاه آوردند دلنشین شد و سگالش رفت که فردا بامداد پیش از آنکه روز پرده در د بر سراپرده چنگیز خان ریزند و خان را در رخت خواب گیرند مجلس برگشت و هر یکی راه خانهٔ خویش گرفت یکی از رازداران در شبستان با همخوابه گفته باشد که فردا چنین کاری در پیش است تا چه پیش آید مگر دو کودک از پس پرده آن خیمه همی شنیدند رفتند و شنیده را بخان باز گفتند بتهدید قراچار نویان همدران شب تیره توسنان را زین درکشیدند و سواره از خیمه گاه بدر رفته کوهی را که دران دشت بود پس پشت داده به پشت گرمی اقبال پشت بر کوه ایستادند خیمه‌ها خالی ماند و جابجا آتش فروخته گویند دران [illegible] خان از چهار هزار و ششصد سوار در کمینگه نشست کودکان در دروغگوئی نبودند و آهنگ دشمن بگزاف نبود و اونگخان با سپاهی گران شبگیر بر فرودگاه آمد خان تاخت و به چشمداشت کشتن جوی خون از رگ خفتگان تیر باران آغاز نهادند از ستیزندگان هیاهو بگوش نخورد و نه از گریزندگان رو وارو روشناس چشم گشت بخیمه های خالی در آمدند و پشت دست بدندان گزان آمدند پرده آزرم برخاسته و آشتی را بهانه و فروگذاشت انگنجائی نمانده ناچار پی رمیدگان گرفتند و چون روز روشن شد و برهنمائی نشان سم ستور راه رفتند کمین داران دامن کوه به آمد آمد کمانداران انبوه وارسیده پیشدستی کردند و سنان بر سنان و عنان بر عنان با جنگجویان در آویختند دامن کوه از بسیاری خستگان ارغوان زار و بیشه از روانی خون و خوی نبرد آزمایان رود بار شد لشکریان اونگخان را آنمایه جوی خون از سر گذشت که آن لشکر بسیار

در شمار با سپاه چنگیز خان برابر گشت سنگو خان زخم خورد و آونگخان شکست دید آری که در خستگی شکستگی
از گریز گزیر نیست ناکام گریختند ارووحی خان فیروزبخت الپس ازین فیروزی تنگ آب چشمه فرود آمد
بجای شد که خاک نمناک میفشردند تا آب همی خوردند ناچار آن آشخور را بالجونه نام گذاشته دشتی چند در
نوشتند و بر لب رودی که از کوه فرو میریخت فرود آمدند درین آبخور دو گروه قنقرات پیام آشتی فرستادند
و یکدلی صورت گرفت و راندیشه گذشته باشد که با آونگخان هرزه ستیزند گمان و گر بابه بهم بپیوندیم
تا بیم شبخون از میان برخیزد و این هر دو لشکر یکی گردد سنگون خان نگذشت که مهر پدید آید خشمناکانه
بر آن لشکر ریختند و گرد کین انگیختند بر شکست خوردگان و گر باره شکست افتاد و جز کشتن تنگ خان
هیچ چاره نتوانستند دم گرفت آونگخان را اسیران سپاه آن مرزبان کشتند و سنگون خان را الپس از
گریزهای پی در پی در کاشغر روز سر آمد و این ستیزه آویزه بهار آونگخانیان را بر گریزه در سال
پانصد و نود و نه هجری روی داده است هم درین سال جهانستان چنگیز خان و رحیل و نه سالگی
نام شاهی بر خویشتن نهاد و از فراخنای گیتی آن مرز و بوم را که آونگخان و هشت کشور خدا شد
تایانگ خان را در دل افگند که باندیشه راندن بیگانه از هم سایه خود را بر دم تیغ زند از هم
کشور سری و از هر سر راهی سپاهی فراهم آورد و باشهنشاه آویخت فرجام کار خسته از زیر گاه
گریخت و فراهم آمدگان را تار و پود گسیخت پسرش آتیمه سر از میان برفت و او خود در آن خستگی زود از
جهان رفت جهانیان را کشوری دیگر و لشکر دیگر افزود و همچنین میفزود تا بدانجا رسید که
شمردن را جا نماند و گفتن را اندازه ریگ بیابان و قطرهای باران را توان شمرد و دلیران
سپاه چنگیز خان و کشتگان تیغ و سنان آن سپاه گران را شمار نتوان کرد نامه نگار را تا اینجا
دل بسوی دل قراچار نویان بود و زبان سخن از بهر دمی سرود اکنون هنگام آن آمد که زبان
ازین گفتار پیوند گسل گردد و در سخن همان گردد دل گردد پرتو مهر نیمروز در وزیدن نسیم
نوروزی به جنبش پرچم لوای جهان کشای سپهبدی قراچار از نبیره
زرین کلاهی و شهنشاهی صاحبقران اعظم امیر تیمور رحمة تم ---- تم

دیگر بدان ادا کہ وزد در بہار باد + وارد بپویہ کلک مرا بیقرار باد + وقت ست کز تراوش شبنم زجوش مہر + گوہر فشان شود بسر سبزہ زار باد + وقتست کز شگرفی آثار نامیہ + سندو خناز لالہ بدست چنار باد + وقتست کاور دوزہ آورد نو بہار + بی جام و آبگینہ می بی خمار باد + با محتسب بگوی کہ مستی گناہ نیست + زین پس بجای بادہ خورد بادہ خوار باد + از گوناگون شقائق واز رنگ رنگ گل + زد نقشہای بوقلمون صد ہزار باد + سنبل چرا ز غصہ نپیچد بخویشتن + کش جز بہ سبزگی نہد در شمار باد + بنگر قماش سبزہ کہ با فرد ای خضر + بی آنکہ پود و رام آرد بہ تار باد + فی باد بلکہ خود دم جان بخش علیسویست + نامش نہادہ اند درین رہگذار باد + زان روکہ چار سوی جہانرا فرو گرفت + ماند بہ پرچم علم شہریار باد + گل سرسبد گلستان حشم و چراغ این دودمان ہمایون گہر صاحبقران امیر تیمور گورکان در توزک خویشتن از زبان ستارہ فشان پدر بزرگوار امیر طراغای نامدار بزبان کلک سخن گزار چنین حرف میزند کہ درین ودہ نخستین کسی کہ پیروزہ فرخی دولت روز افزون فرمان فرخندگی اقبال بہ یزدان پرستی و دخشور پذیری روی آورد و بہمداستانی ایل و ہمزبانی گروہ و ہم آہنگی دل و زبان بحلقہ اسلامیان درآمد قراچار نویان فرخ نہاد ست کہ روان گویای کالبد دانش و دا داست ہم در کاسہ خانہ وی الکوس کوس گزد بہرام چوبینہ چوبک زن و ہم در موکب شاہانہ وی از شیروان روان وارد وادوان جہاندار را از سپہ سالاریش صد گونہ طراز بلکہ سپہ سالاریش را بر جہانداری صد رنگ ناز سرزمین و لکش کش بہ اولوس برلاس بر تابدان فراوان ارزمر طرح اقامت انداختند و کاشانہ و کاشانہ بر ساختند ہمدران گلزمین بطرف خیابان مرادش سایہ گستر و گل افشان نہالی رست + سایہ نشینان بچشم رشک نگرفتند گہر شستند و آن شیر شرزہ را ایچل نویان گفتند وی بر بروائی و فرماندہی اقبال قبول داشت و بدخشان و کاشغر و اندجان و درشادمان و رینول داشت بسر امیر ایلنگیز پیروزگار سپہ سالاری خویش فراوان در ہاکشود و بہ پیروزی چہرہ دست آمد با آن ہمہ فراخے

نعمت از ناسازگاری ترکمانان دلتنگ بودی و از دلبستگی که بجان قوم داشت خلش از گشایشها
نه گشودی پیش هشتن تر جاهی خویش بامیر میرگل گذاشتی تا نظر بکار شاه سپاه و ایل
والوس گماشت آسایش در آن دید که در آرامشگاه کشش بکنج فراغ سر ببالین نهد بسرے
الوس قناعت گزیده آز شوخ چشم را گوشتاب دهد گاو و گوسپند و اسپ و شتر و سلاح
وسلب و زین و ستام و شاطر و شبان و کشاورز و کدیور و داه و غلام فراوانش بود و از زر
وگیاه و گل و میوه و سایه و سبزه و چشمه و نخل و کشت آنچه در خیابانها نگنجد در آن بیابانش بود ولیس سخن
طراغای را در یزدان پرستی و ترک پندار هستی پایه دیگر دادند درین ایرمان سرای دود
سر لهو بازی نداشت و جز با خدادانان روشندل دمسازی نداشت فرو هیده فرجام ایمیر
که فرزند فرزانه دلفروزش بود دل شب از خوبی ماه نیم ماه و بروز از روشنی مهر نیمروزش بود در رنگ
بستن انگاره صورت شکوه و گهر گشتن قطره ابر نیسان جاه در سال هفتصد و سی و شش هجری
روی نمود این نوپیکر ندیر که هنوز از لبش بوی شیر مشام زدی خسرو پیر فریدون گرزه گاوسار
گرفتی و چشمک بر جمشید و جام زدی در صیدگاه ورزش جهانگیری دشمن داشت
و در دبستان درس روان پروری دوست با یوان انش [illegible] زی از سر نو بزرگے
نوآموزان را آموزگار آمدی و بمیدان رخش تازی از کوچکدلی که دیده داران را رهنمای
گاهی که از نیزه سخن گفتی بنوک سنان در سفتی و هم گاه که از جام و جم بردی شخم نیلگون را بهم زدی

نظم
هر دم سخن از نیزه میگفت + از ناصیه حال مرد میگفت
آیینه تیغ در نظر داشت ✽ از راز نه آسمان خبر داشت ✽
میکرد به لهو ترکتازی ✽ بصحبت پیره سر فرازے ✽
آوازه ننگ و نام میجست ✽ از شاهد ملک کام میجست ✽
شایسته پسند و نغز گو بود ✽ آزاده رو و خجسته خو بود +
در تیغ زنی و نیزه بازے + میکرد به تیغ نیزه بازے +
حرف از زره تا پدید می زد ✽ بر قفل سپهر کلید میزد ✽
بر یافتن سریر شاهی ✽ میداد دلش همی گواهی ✽
زانگونه که دل بران توان داشت + از بخت نوا [illegible] ان داشت [illegible]

کاندیشه درگرو حال خجستگی فال صاحبقران اکبر بود ظفرنامهٔ ملا شرف الدین علی یزدی نیز در نظر بود مرا آن خوش آمد که بدله بندی سخن از خوان نطق ولی نعمت است و سرمایهٔ آبرو اندوختن از گوهرهای راز ترازوی گفتار خداوند کردار سنجم مگر بزرگی از ضیا دید عرب که خود را ابوطالب حسینی میگوید توزک تیموری را از ترکی بپارسی ترجمه کرده و بچشمه دید بهشت همنفسی من ساز آن زمزمه کرده ست چشم پهلوی آن کتاب و ختم و چراغ گویائی از شمع نطق آن فرزانه افروختم و این از مهر آن گفتم که اگر ناگاه گفتار مرا درین سره گزارش با نگارشهای دگر اندک مایه اختلاف در دید دیده وران چنانند که جواب بعهدهٔ ابوطالب است نه بذمهٔ اسدالله غالب سخن کوتاه سخن گزار سخن چنان همی گزارد که روزی از روزها [illegible] زیارت حضرت شیخ زین الدین تائبادی بخانقاه آن خدا آگاه شتافت شیخ را شرف اندوز تلاوت مصحف مجید یافت قضارا دمیکه سلطان جوان بخت در صحن خانه پا گذاشت خواجه آیهٔ الم غلبت الروم فی ادنی الارض بر زبان داشت نگاهی از وی بمهر تر او دنگریست و گفت ای [illegible] آئینه سیمای تو می بینم که در آئینه بنگاه سکندر ترکتاز آری و نازنینان روم را از خود آرائی و خود نمائی باز آری لیکن از آنرو که برهنمائی فحوای ادنی الارض حرف آخر ارض [illegible] ضاد است که فرزانه آنرا در موقف شمار اعداد بپایهٔ هشتصد نهاده است شگفت که [illegible] در سنین هجریه صده هشتم بشمار آید نهال آرزو ببار و شاهد مدعا بکنار آید ع هم آخر چنان شد که فرموده بود شیخ از بودگان کشش کند آگاهی است و شناسای لوامع سحرگاهی [illegible] مولانا نظام الدین [illegible] و اندوخته و چراغ بینش ها [illegible] الاسلام [illegible] امام علی [illegible] علیه التحیة والثنا [illegible] [illegible] والله [illegible] توران میان از گروه چغتا آقازادان سلطان نام صاحب شکوهی بود که خانی و خدایگانی ایل [illegible]

بچنگ آهنی چنگی و بستم دراز دستی که جز به بیداد کار نفرمودی و مال از فرودستان به یغما ربودی
امیر قزغن که نیز از سران الوس جغتا بود از ترکمانان لشکری فراهم آورد و با سلطان به پیکار جست
نخستین بار کاری نساخت شکسته دل و خسته تن و سوده رکاب و فرسوده جلو گشت چون
دگر باره بر قرشی که بنگاه و آرامشجای قازان سلطان بود تاخت بیاوری یزدان بر اهرمن
ظفر یافت نظم هنوز از غباری که برجسته بود + بسا ذره بر خاک ننشسته بود + که در جنبش از چرخ
آرام یافت + ز دادار پیروزگر کام یافت + امیر قزغن پس از آن فیروزی و بهروزی که
رو نمود قازان سلطان را بند زندان ساز داد و زرهای به یغما ربوده وی به تمکشان بیان
زده باز داد پس از چند سال گرفتار سلطان با همرهان بند بزار کشت + لاجرم ماوراء النهر را
فرمانروای و گوشه کلاهش آسمان سای آمد مگر روزی میانه امیر قزغن و امیر بغای ساره
اولوس و شوون سخن میرفت و فرزانه فیروزی فر امیر تیمور دلاور با پدر همزبان بود پدر را از گفتار
باز داشته خود بشگرفی سخن سرای شد و بدان هنجار زخمه چند بر تار گفتار زد که امیر قزغن را آن شیوه بیانی
و گهر فشانی بهم دل بست و آفرین زبان برگشاد سخنگوی فرهمند او را پسر خواند و همدران بزم و رنج
ترکان خواهر امیر حسین نبیره خویشتن را به آیین دین و قانون شرع بوی سپرد تا خویشی خویشاوندی
افزاید و آمیزشی چون شیر و شکر در میان آید امیر جهانجوی پس از آن پیوند پیوسته با امیر
قزغن در بزم همنشین و همدم و در رزم پیشتاز و پیش آهنگ بودی از نبرد آزمایان سرلاس
و دلاوران جغتا هر که آن سمت بر دنگرستی شگفتی فرو ماندی و دست هنر دیدگویان بران دست
و بازو آفرین خواندی همانا آن خیل و حشم که دم زدی آمد از دریای لشکر صاحبقرانی موجی بود
که منجلاست و آن گوناگون پیروزی که وی نمود از آثار نوید جهانبانی نقشی بود که می نشست
پس از امیر قزغن که دامادش تغلق تیمور ناگاه در شکارگاه کشت جهان پهلوان تهمتن توان
به تنها دامن همت والا گرفت و در تیغ زنی و خصم افگنی کارش بالا گرفت رباعی هر چند که
زشتیم و ناسزاییم همه + در عهده رحمت خداییم همه + در جلوه بهم چنان که ماییم همه + تماشاییم

نفت و بوریا نیم همه + برادر زن صاحبقران همانا امیر حسین نیز بوی پیوست و عهد بست که هر چه از ملک
و مال و برگ و ساز گرد آید بر یکدگر بخشش کنیم و با هم جز مهر و با قوم جز از رزم و با خلق جز داد نورزیم
بهنگام این دو گرد دلاور و دو شیر مرد هم گهر هنگامه گرمی پذیرفت و گزین دستگاهی و سترگ سپاهی
فراهم آمد صاحبقران را نه از سادگی بلکه از آزادگی دل با زبان یکی داشت و امیر حسین همواره در کمین آن
بودی که انباز را از میان بردارد و به یکتائی علم دارائی افرازد و از دیده وری اشتغال شبهای آن شرزه اندیش
ناراستی پیشه پی بردی و از فرزانگی و مردانگی هیچگاه بر و ننیاوردی فرد: ستم بجان کج اندیش
میتوان کردن + خجل ز راستی خویش میتوان کردن + روزگاری دراز از رشته طول امل با ملوک طوائف
در کیدار و مریز دستیز و آویز گذشت همگنان چشم براه و گوش بر آواز داشتند تا پیل سفید یار
نیرو را از کدام سو چشم زخم رسد و شیره امیر حسین که جز بربود و غر بود و رنگ و نیرنگ کار نمیکرد و
در انبازی و دمسازی فتنه پردازی و شعبده بازی شیوه داشت نیز نکسازی اقبال
عدو مال صاحبقران کشورستان را نازم که هم آن گروه بی شکوه را سبو پاسنگ خورد و
هم این گروه بی دستبرد را جا بجا دست از کار رفتی صدره اتفاق افتاده است که این
نفاق منشگان خرد دشمن خون گرفته را از نژاد چغتا خان دست گرفته بر تکیه گاه خانی و مرزبانی
نشانده اند و زود و نه دیر شمشیر بر سرش رانده اند تنها بی بلیتنان رسمند و قطع از پی هم مهیا بود
و سرهای سروران انان از بالش خشت گور از پس یکدگر آماده نظم: سپهر ستاده و درویش خیزش نیکلو
+ اینها کند هر آینه در مذهب حکیم + اما من آن نیم که بت ... ز اختر چه شکوه چون تنها جز
جز خدا قسیم + نبود بجز ظهور صفات و شئون حق + فتح و نبرد و شکست و امید و بیم + توقیع
معنویست گر انصاف در سم + تشریف خسرویست که ابلیس گر کلیم + از حق بود افاضهٔ هستی
بهر صفت + جز داد نبود آنچه بسا اهل دید کریم + همچنین بارها امیر حسین را از زندگی و ز بوسفی
کار سخت افتاده است و سلطان سام هم آورد افراسیاب همتا برلاسی گری و نخشبو و بیاری
دیا و رمی ال نهاده است کینهای نهانی امیر حسین آشکارا بود همه میدانستند و خدای همه دان

از بهم فروخته میدانست و انم که در ضمیر حق پذیر آزرم ناگزیر میگذشته باشد که مگر این شکست مهر جوئی‌های زشت و کردارهای نکوهیده بگذارد و جهانداری را دگر بنا راستی و جهانیان را زین پس در آزردگی نیاز آرد آن ناجوانمرد را فرهٔ ایزدی کجا که بخشم و کام نگردد و راه دانش و داد رود در آزردن دل آزرم نداشت و در برون زر شکیب و در کشتن خلق پروا فرد تو یا رسا طلبی عاشق و من آن رندم که می بحلقهٔ اوباش آشکار کند، پایان کار لشکریانش از ناخوشی ستوه آمده آن جوانمیر خداگیر را با هر چهار پسرش گرفته آوردند به خداوندگار سپردند دارای نبرد آزمای را آهنگ جز کشتن نبود و خونگرمی پاداش نداشت میخواست تا بخشود فی بخشودن گناهان نابخشید فی بخشیدن از نهاد اهل بزم خروش برخاست خاصه شاه محمد مرزبان بدخشان و شیخ محمد بیان [illegible] و امیر کیخسرو که ریشه‌ها نو و ناسورهای کهن داشتند زخمه تیزتر زدند و به نواهای خونچکان خونابه فشان فغان برآوردند که با قصاص خونهای ریخته میخواهیم نه انتقام فتنه‌های انگیخته که والی ولایت آنرا اجل توانگر و ناگزیر بدین گفتار فرجام گیر و دار بشرح حالت رفت کارآگاهان و دانش نیاهان خون ریختن فرمودند و سادات و علما بکشتن فتوی دادند پنداری چون چنان گرفته اینها شنیده باشد در دل اندیشید یا نشد که خود را بدویدن از هنگامه بدر برد و بپیش در زاویهٔ گمنامی که همسایهٔ نیستی است روزگار بسر برد از آنجا که سلاح و سلب نداشت سراسیمه از جا رفت و از خرگاه بدر آمده بجنگ سیلی و مشت راه گریز پیش گرفت خونخواهان بخونگرمی در وی آویختند و خونش را که بدویدن گرم شده بود گرما گرم بر زمین ریختند

نظم
تو ای ندیم که مانی ز تازه روئی خویش + ببین که سر از طرف جویبار کشد + فریب مهر ز گردون مخور که این بی مهر + دو صد فشار کسی را که در کنار کشد + هوای تاج شهی هر که را بود در سر + سری بهم فن شاهان تاجدار کشد +

از هر چهار پسرش دو تن که سعید سلطان و نوذر سلطان نام داشتند همدران غوغا جامه گذاشتند جهان ملک و خلیل سلطان که بگریختن جان بدر بردند چنان رفتند که از رهگذر گرد سر خاست و از نام آن ناکامان در گیتی نشان نماند پس از آنکه خس و خار از ساحت ملک رفته شد و سنگریزه‌ها از شاهراه برچیده آمد خانان و مرزبانان و کدخدایان و لشکرآرایان

به تهمد دیگر خواستند که فریدون را بر مسند جم نشانند و چتر شاهی گرد سرش گردانند، شاه محمد والی
بدخشان امیر کبیر و داماد کدخدائی خسلان شیخ محمد بیان سلدوز که باد پندار سرهی رسم آز و آرزو
شاهی در دل داشتند اگرچه نخست بسرکشی گردن افراختند آخر کار بگزمخوفی سران همسر رهنمونی بزرگ
زادگان مرتضوی گهر که سید ابوالبرکات پیشیر و آنهمه پیش آهنگ این زمزمه بود در بزم شاهی گردن نهادند
و بفرمانبری تن در دادند در روز چهارشنبه دوازدهم ماه صیام سال هفتصد و هفتاد و یک هجری که روانی
فرمان صاحبقران در قلمرو سنین عمر به مرحله سی و ششم قمری رسیده بود آسمان بطریق جلوس پیکر تخت در آمد
تا شاه آفتاب سایه بران گذاشت و آفتاب بسبیل بروز لصوت تاج بر آمد تا خدیو آسمان پایه
آنرا بسر برنهاد زحل در حلقه مشایخ بدانگونه که کسش نشناخت شده گوئی آمد مشتری در زمرهٔ
سادات بروشنای ها آشنا روی چشم روشنی گرفت مریخ از بیم آن که مبادا از سرکشی ترکان شوریده
پرستش بود هم از دو زانو زده در بست چون رستان بر آستان استاد زهره در تهنیت بدان گرمه
غزل سرود و عطارد روزنامهٔ اقبال بدان ادا فرو خواند که آن بدائره خنیاگران بزم در آمد و این
توقیع دبیری خاص یافت ماه که پیک آسمانی ست خود از دیر باز درین کار بود که هر روز مژده فتح از
منزلی می آورد و میرفت تا از منزل دیگر نوید فیروزی آورد نظم طرب در بزم عشرتش بسعهٔ حوران را
برقاصی + کرم بر خوان فیضش خوانده رضوان را بمهمانی + فرو رفتن ابر در پیش سازش بیجان یکرنگی
نوازش در خویش نازش پیوند روحانی + بتعلیمش گدا نتوان بره دیدن نایابی + بدبهیمش گهر
نتوان شمردن از فراوانی + نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی + عیان بر خاطرش آثار
توقیع سلیمانی + سر بر رهش سپهر آورده قیصر را بدرویشی + بدرگاهش قضا بنشاند دارا را بدربانی
+ دلیران سپاهش را هنرها جمله بهرامی + فرازستان جاهش را بناها جمله کیوانی + همش با خلق گوناگون
نوازش در حق اندیشی + همش با خویش نگارنگ نازش در خدادانی + هان ای ژرف نگهان
شگرف کاری اقبال ازل آورد نگرستن دارد آنان که دیروز چون شهنشه خواستی که پای تخت
و تاج بر سر نهد برروائی خواهش خرده میگرفتند و میشوریدند که خلاف عهدنامه چون کنیم و سپهبدزاده

را خسرو چون پسندیم این سر مغفر درخورست نه بتاج و این دست به خنجر سزاوارست نه بنگین امیر فرز
جانسپارانه زانو میزنند و خاکسارانه زمین می‌بوسند شاه دریادل گنجینه فشانی و تاجبخشی گهرپاشی
بدانسان کف کشاد که گنج شایگان رایگان رفت و باد آورد با خوانان سرود تا بازیافت سادات
و مشایخ و امرا چها خواهد بود، روز آدینه که پس فردای آن روز فرخی اندوز بود در مسجد جامع بلخ خطبه
بنام خاقان اکبر خواندند و گلهای جاوید بهار دعا بر فرق فرقدان سای افشاندند بلطف قدران و حزم لوم
برلیغهای نوازش آمود فرستاده آمد و با آسایش سپاه آرو با فزایش امیدوار داده آمد شهریار خرد پیشگاه
نوئین آئین شیوه مراد بهادر را بکارگیائی بلخ گماشت و لوای نصرت هوای عزم سوی سمرقند
افراشت در آن شهر خرمی بهر نیز خطبه هم سرفراز منبر و به سکه نقش آرایش سیم و زر زده انداز روی
روائی فرمان جهاندار جهان آرای آیا باره بلند بارو بدان بارو بدان سرفراز که چون گردان سپهر در
گردش از آن سوگند شستی سینه سپهر ورد رواه و نهر نگار گشتی فروتنه فرازش گزیده الا پایه فرخ
پیشگاه مسجد جامعی که در صحنش دو جهان و در گنبدش هفت آسمان تواند گنجید اساس نهد برفعت ملائک
بنگره خانقاهی که بیند زیر آسمان آسمان دیگرست آخود اندرین جهان جهانی دیگرست بناها داده و بنیم
در بیشه‌ها و هامونها بهر یکندرر باطی و بهر منزل کاروانسرائی در انسخرین به بیدائی نام برآورد و نظم
از شهر شیه نشینی چهار باغ که جوش گل رنگ شفق بکلبگان شمار سازج بهر معموره که آب و آتش
زهر جای ده عهد گل ثمر بکف پا غبان بهر در از سخن بپیشکش سمرقند را با فراختن بارگاه بارگاه
و بساختن کاخ و مشکوی پرداختن طاق و رواق نمونه چرخ هشتمین کردند تختگاه نام نهاده از
بهر آرامش گزین کردند جهانیان بهرام رزم ناهید بزم که کشورها دور دست ترکتاز آوری بسعی
فیروزی بهر عشرت اندوزی بدین شارستان باز آوردی در هر طوی خواسته‌ها ناخواسته
به بینا هندگان بخشیدن آئین بود و در هر جشن گنجینه‌ها در بسته بخواهندگان سپردن شیوه از بس والا
فلک رخش و شهریار جهان بخش در جهان پیمائی و در بند کشائی و شمشیرزنی و شیر افگنی بخشش و بستانیا
و کوشش و کشایش داستانهاست بس دراز و نشانهاست بس دور بر این خامه نگاه بوده

بیابان نبرد و پیکر اندیشه را از انبوهی زخم جامه بر تن دریدن و فرود بگذرم از داستان نخواهم شتافت
آنچه در ظرف بیان گنجیده همی * رفتن فرمان طلب زنده چشم و از راه بردن امیر موسی آن فرّه
رفته روز برگشته روزگار را دو گام دزدیدن وی از جادهٔ فرمانبری و گرفتار آمدن آن دژم کردار
بسمرقند و دیر ماندن وی در بند و رسیدن ایالت شبورغان به بیان تمر پسر اقبوغا لشکر
کشیدن شهنشاه بسوی خوارزم و فتح قلعهٔ کات در عرض راه و گرد گرفتن خوارزم و درگذشتن
حسین صوفی والی خوارزم و همدران دژنشینی رستن وی از بند رستن وی بجایش نشستن برادرش
یوسف صوفی و گرگ آشتی ورزیدن وی با هژبران بیشهٔ کارزار و برگشتن وی از پیمان پس
از بازگشتن شهریار و مسخر شدن خوارزم بفرجام کار و بردن آمدن مردم از ان شهر و دیار
و از پا فگندن خانه و کاشانه و در و دیوار و کاشتن جو دران خارزار و باز آباد گشتن شهر دران
ویرانه بفرمان خداوندگار و آویزشهای شاه و انگیزشهای سپاه باندازختا کمال گروه جته
که قمرالدین سر دفتر آن وارگان بود و شکست خوردن و راه گریز سر کردن وی و همچنین چند بار روداد
این ستیز و گریز از هر دو سوی و پوزش گستری توقتمش اوغلان فرمانده دشت قبچاق و
بنظرگاه رافت خدیو آفاق و فرزند خواندن وی برگ و ساز بخشیدن خداوند مر او را و روان
داشتن وی به اترار و سیرام و در آویختن سپه ارسخان با لشکر گران سر و سر وی جان دادن
آن دلاور بزخم تیر و گریختن توقتمش خان از سپاه بی سپهبد و سرفرازی جستن بزمین بوس
داور دستگیر و رسیدن ایلچی ارسخان به پیشگاه همایون سر برآ بیباک باز خواست توقتمش
اوغلان و روائی نه پذیرفتن خواهش فرستاده و گرایش خسرو به نخچیر و فرستادن کسی به ساز و سامان
نبرد و مردن ارسخان و سپه نگریختن بی هم نبردگاه و بدست آمدن دشت و آرام گشتن آن
رمنده [illegible] دادن فرمانروائی آن [illegible] خان را [illegible] جنبش
موکب جهان کشا [illegible] قلعه [illegible]
[illegible] آرد و کیومان

پویی از زبگذر دشت قبچاق به آمل و ساری و قلعه ماهانه سرو گیر گشتن لشکر دران مرز و بوم بخرابی قلعه تاراج و یغمای مازندران و راندن سپاه رزم خواه به عراق و فارس و کشودن سفیدوژ که راه های دشوار گزارش داشت به آسانی و امضای حکم قتل عام در اصفهان پس از فتح بکیفر گستاخی و بیراهه روی آن قوم و بشمار آمدن هفتاد هزار سر از روز فرورفتگان صفهانی گرمی هنگامه پیکار با شاه منصور و پاک سوختن خرمن هستی های آل مظفر دران آتش بی زینهار و مظفر و منصور آمدن شاه و ستردن نقش نام و نشان منصور و مظفر از صفحه روزگار گرایش قهرمان توران زمین بدار الخلافت بغداد و دست یافتن بفتح و تسخیر آن خجسته سواد و ز پا افگندن در تکریت و خون ریختن بیگانه کیشان گرجستان بروائی فرمان جهاد و ترکتازی همانا در زمین نورد آسمان پایاندازی برادولوس حج جی و کشور روس و کشودن راه فوج جیحون موج و گرد و قلعه شکوه از ان ماوی البسوچیر کش البرزکوه خرامش صاحبقران با گروهی از یلان و گردان و سخت کوشان بعزم فتح هند از ترمذ و حلم و غزنیک و سمنگان و اندراب و داد خواستن اندرابیان از بیداد سیاه پوشان و گذشتن شاه و سپاه از سران تیره درونان سیاه پوش و مانند تنشین سیل خروشان و دود اندود گشتن هنگامه خرمن سوختگان چین ریخته بازار رنگال فروشان هستان خرامیدن فوج ستاره شمار آسمان جنبش از کابل و آب سند و کشادن بیرفتن گوناگون حصار و صدوستار گرفتن خونریز گفتار هیر مقام فی بلکه رو دادن فتحی تازه و فتوحی بی اندازه بهر گام و جا یافتن سامانه و کیتل و پانی پت در چشم سپهر دل سپهبدان بنام آور مصطفیٰ او تاج خیام و آراستن سلطان محمود والی هند با پیلان کوه شکوه و بستون توان و یاری نکردن اختر وشان دران داوری و گریختن وی از پیش کند آوران توران و فتح و تسخیر سواد اعظم دهلی سربلندی و نو هندی منبر مسجد جامع بخطبه و آراد هیر و دلاور دوران و چیره دستی سپاه سپهر خرگاه بر حصار شیر و قتل و غارت گیران دران ناحیت و افزایش نیروی خداداد به پشتگری فتح پس از فتح فرخی فرجام ترکتاز به گنگ و برهم زدن صنم خانه ها و خون ریختن بت پرستان و تسخیر قلعه میرته نیز

هنود در سواد الک و تاختن و تاراج جموں و لاهور و پیش از رخ افروزی فیروزی در سواد هند روی آوردن به تختگاه و از راه آب سند بسمرقند رسیدن و جا گرم ناکرده یورش هفت ساله ایران ساز کردن و هم در نورد پیچ آن ناورد هنجار رجعا و بر گرجستان ترکتاز کردن و راندن لشکر رستخیز نهیب بر کشور روم و انگیختن شور محشر در آن مرز و بوم و پیکار گرفتن قلعهٔ سیواس و با زمین هموار ساختن آن و ترخان را اساس و بهانهٔ این یورش که روی سپاه بکشور روم بود از روی فراهم آمدن دواعی و اسباب بر تافتن عنان توسن اندیشه از راه و تافتن ماهچهٔ علم جهان پیمای پرچم از سواد شام و دمیدن سفیدهٔ صبح ظفر فتح الباب و عینتاب و حلب و بعلبک و دمشق بنمایش نیاوردن حاکم بغداد و بستن دروازهٔ شهر بند بر روی اولیای دولت و زبانه زدن آتش خشم و بر آمدن فرمان قتل عام پس از در آمدن و شهر به نبرد و بخون خفتن سکان و خاکمال گشتن مساکن دار آن نورد و بر روم شتافتن و بر قلعهٔ کماخ و لوهاک بدلیری و دلاوری دست یافتن و چیره گشتن قیصر با سپاهی از ریگ بیابان بیشمار افزونتر و بباد رفتن نام و ناموس آن سپاه از دستبرد این لشکر و چون پراگندگی اجزای خاک از آسیب صرصر و گرفتار آمدن ایلدرم بایزید و زود نه دیر بسیر شدن وی و نگارش در فرخستگی آن قفل ناپیدا کلید و رود موکب فرخ کوکب بقلعهٔ ازمیر که بر لب دریا و هی نشان پیدائی داشت و در آمدن ترکان بر زده دامن آهیخته تیغ افراخته بالای حصار و بدریا راندن جویهای خون از تون در نشینان بهره آزار و برابر کردن آن مرحله از پست و بلند و فراز و نشیب و فرود انداختن سنگ و خشت و چوب در رود و آمد شد نام آوران نام آور از جانب مصر نثار بردن والی مصر از در روی آوردن و هی تقبیل دعا و ارزش افزودن دینار و درم بطراز نام نامی و اسم سامی شهنشاه و پاس داشتن کشت زار خوارزم از تنگ بابه بپذیرفتن باج و ساو و خواستن زنهار اینها و آنچه در بهر نورد از آشتی و نبرد و رزم و بزم و غارت و عمارت سپهر بهنگامه هنگام در نمود آمده بگزارش افسانه سرایان نیرنگ تاج و تخت که ظفرنامه و مطلع السعدین و حبیب السیر و روضة الصفا و دیگر تواریخ ارند حوالت میرود و نی بی نوا هم از دم گیرای آن غنودگان سبا ارجمند

بدین هنجار زمزمه سنج میشود که صاحبقران جهانستان اسپ از آن که چون دور آسمان جهان را کران
تا کران فرو گرفت با انبوه دو صد هزار سوار که هیونان لگام خارزیران در مشت داشتند و نیزه‌های خارا
شگاف در کف با آشوبی که زمین را بلرزه و چرخ را برعشه در آرد بسوی چین و ختا آهنگ ترکتاز
کرد تا رخت هستی تردامنان بسیلاب فنا دهد ما هم از سر منزل اترار بگران سپهر جولان را
ازان وادی جلو تافت و بدان راه که بغوله و مغاک و میل و فرسنگ ندارد و پویه گام در رم و آرام
در هر دوره انجام نخواهد بمرغزار مینو شتافت بسایهٔ طوبی رخت هر دوی از تن کند و سر و روی به آب سلسبیل
شست و از کوثر آب خورد و دران بهارستان بجز ان فرمان آرامش جاودان یافت همانا در
اندیشه صورت این عالم آشوب سرگذشت که عالمی را سیل سرشک از سر گذشت بیرنگ
آمیزی استعارات و شورانگیزی عبارات بدینسان است که سلطان را دران نا خجسته مرحله کالبد
سوز تپی و جگر بند گسل فواقی زور آورد که دارو نه پذیرفت و چاره نگزید و درمان نیافت و شب
چهارشنبه هفدهم شعبان سال هشتصد و هفت هجری که هفتاد و یک جام از بادهٔ ننگ
و نام پیمانهٔ ایام زده بود و سی و شش سال دم از دارائی و فرمان فرمائی توران و ایران و هند
و حجاز و روم و شام زده بود کار جهان انجام دهنده بآغاز جا رفت قطرهٔ طوفان انگیز بدریا
پیوست تن نازپرورد و پیکر زیبا به پرنیان و دیبا پیچیده در تابوت نهادند و بشکوهی که جنازه
پادشاه و آنگاه اینچنین پادشاه را سزد بسمرقند فرستادند و فرود زمین بفراز آسمان جا دادند فرد
شاه انجم سپه گوهر پاکش صد حیف + و ینکه ناچار سپرد بخاکش صد حیف + یکتا ایزد و بسیار بخشش
بشمار بخشش خداوند هفت کشور را چهار فرزند فرزانه فرو هیده فر بخشیده بود هر یکی به نوخاسته آسیا
و ماه ناکاسته ما نا از میان غیاث الدین جهانگیر میرزا و عمر شیخ میرزا نوبت بنوبت عمر خویشتن بیار بخشیده اند
و هم در زندگی صاحبقران به پاینده گیتی رهگرا گردیده اند جلال الدین میران شاه
میرزا و شاه نشان شاهرخ میرزا از جهاندار یادگار ماندند و درین هنگام که چون با خیال
کسی وفا نکرد آرزو هم همچنین نگه نتواند داشت کام دل راندند چون پیرو چه فروغ آمود و الی عصر

صلب جلال الدین میران شاه میرزا افق شرقی است شیوهٔ اختر شماری شب زنده داران گذشته گذاشته دل در لوامع سحری می بندم و جلوه شاهد را در آیینه جمال جهان شاه ظهیر الدین محمد بابر پادشاه غازی ابن عمر شیخ میرزا ابن سلطان ابوسعید میرزا ابن سلطان محمد میرزا ابن جلال الدین میران شاه میرزا می پسندم تا سر رشتهٔ دارایی هند در هیچ دوره از هم نگسسته باشد و این سلسله به آیین تسلسل حلقه حلقه بهم پیوسته باشد

نظم

ما بجای کز جم ماند قناعت کرده ایم * به سکندر بنده انچه زدارا ماند * سخن از پیشروان ماند بما تازین پس * ما نمانیم و بگیتی سخن از ما ماند * پرتو نیر نیمروز

در ورق گردانی داستان جهانگردی و جهانگیری خسرو مریخ سلاح مهر کلاه ظهیر الدین محمد بابر پادشاه

نظم

بیا ساقی آیین جم تازه کن * طراز بساط کرم تازه کن * به پرویز از می درود ی فرست * به بهرام از نی سرودی فرست * بدور پیاپی به پیمایی سے * بشور دمادم بفرسایی نی * قدح را به پیمودن می گمار * نفس را بفرسودن نی در آر * نکیسا دمان را برامش درآر * سهی سرو را در خرامش درآر * سخن هم از پیلاهی نیاران بگرد * بکام دل شاه تواران مگرد * زهر کس فزون می ابر چه کرمن * زشاه می آشام را نم سخن * پیوند اندیشه

نگزارش داستان جهانگشایی جهان آرا خدیو سپهر مسند بهر چند سخنیان ست که مو ی در میان تواند گنجید اگر خامه رقم سنج شماره نشاه نشانی آبای کرام اوست همان نمودار اختر دولت از آغاز تا انجام اوست زهی پدر بر پدر جهان پادشاه پشت به پشت جهانیان پناه فر فرزانگی و شکوه مردانگی نگر این خاندان را خانه زاد ستی و این نام آوردوده همانا دبستان دانش و دادستی روز افزونی جاه و رهنمونی اقبال جهان داور صاحبقران اکبر را اندازه گفتار فروتی کرد که غدر نارسائی بیان کوتاهی سخن خواسته آمد پس جلال الدین میران شاه میرزا که نیر ظهورش از اوج صاحبقران اعظم خاور است و هم در عهد پدر بفرمان پدر پادشاهی داشت بهیه سلطنت را تا بنده ماه بود و عراقین و آذربایجان و دیار بکر و شام را فرخنده پادشاه در سال هشتصد و دو هجری در پیکاری که با قرا یوسف ترکمان [illegible] و تبریز روی داد به [illegible] شهادت

شهر خسروی جا و پایه دوخت سلطان محمد میرزا که فرزند ارجمند او بست با همین برادر خویش
خلیل سلطان میرزا که اورنگ نشین توران زمین بود به همسازی و همرازی و سروری و سرلشکری
روزگار بسر آورد و پس از آنکه این فرخ تبار بمرگی که کس را از وی گزیر نیست ازین گذرگاه درگذشت
دیهیم شاهی بر فرق سلطان ابوسعید میرزا که همایون گهر فرزندش بود. نهادند این تاجدار ستوده
خوی که در بیست و پنج سالگی از کارگاه قضا منشور جهانداری یافت هیژده سال ترکستان و بدخشان و
کابل و غزنی و قندهار را فرمانروایی کرد و پایان عمر عراق نیز گرفت فرجام کار در سال هشتصد و
هفتاد و سه از بیداد چرخ تیزگرد که گاه پیکر نازپرور جمشید را با اره بیوراسپ دو نیم سازد و گاه جگرگاه
دارا را بدشنه سرهنگ و گارد جنگ شکست خورده به بند اوزن حسن افتاد و به تیغ کین یادگار میرزا نبیره
شاهرخ میرزا بر سر گوهرین افسرش را اندر سپردن سند از بند تن رست چار بالش سروری تکیه‌گاه سروری
به خلف الصدق خویش سلطان عمر شیخ میرزا گذاشت این بزرگ خردمند سترگ شکوه کارآزمای
فرمانروایی روی زمین و پشت اندجان و فرغانه و سکندریه شاهرخیه و [illegible] زیر نگین داشت تا بکار شهر
و سپاه و افسر و گاه پرداخت اخسی که شهری از شهرهای هنگامه توران است تختگاه ساخت [illegible]
در آن شهر حصاری بلند بفراخی فضای سپهر ساخته بود و بر روی آن حصار کاخها عیوق فرسا و نشیمنهای
پرویز پیرا افراخته شهریاران شمارستان که بهارستان بود و به نیروی دانش بلند پایه داد
تا بدانجا که گر بتوان فزود فزودی روزی به فراز آن فراز آید سر خوش نشسته کبوتران [illegible]
بال دلکش خرام راهی نگریست کرناگاه [illegible] آنجا [illegible]
این لرزه از کجا فراز آمد فرود آمد و تا فراز [illegible] این [illegible] از کجا خاست [illegible]
[illegible] زمین [illegible] ناموس [illegible] سنگ تن نازنین [illegible]
آزاد و [illegible] فرخی [illegible] زیستان [illegible]
[illegible] و [illegible] چهارصد [illegible] آتشکار [illegible]
[illegible]

چه رویداد که از خشت باشد تن بالین نه گوئی آن شهر و شهریار بهم بر زدن و شاه و بارگاه بیکدگر زدن آن میخواست که سپس سکهٔ شاهی بدین زمین بنام نامی خسرو دیگر زنند و کوس شکوهٔ خسروی در قلمرو دیگر زنند، فدای آن روز که آشوب گسستن پل به پیدائی پیوست جهانستان گیتی آرای کشورگشای فرغانی رای دادار را فروغ افزای و ستم را تاریکی زدای سپهر اندیشه از راز سپهر آگاه و از هر شیوه والاسی نهاد خویش گواه اختر پایه اورنگ آسمان سایه بارگاه ظهیر الدین محمد بابر بادشاه دوازده ساله گی با سر بر افسر و پا سر زده ران روزگار که دیگران را هنگام نی سواری هست شهسوارانه در ترکستان آمد نشان را فره افزودند و کوس آوازه و سپاه را غیر وی و فیروزی را اندازه نخستین بهروزی که بروی کار آمد و کشاده رزنجیت اسپاهی زمین خستن و دانه افشاندن [illegible] در شمار آمد آن بود که سلطان احمد میرزا برادر سلطان عمر شیخ میرزا که سمرقند تختگاهش بود و سلطان محمود خان برادر زن سلطان عمر شیخ میرزا که در سکندر آبادشاهی و کوس خانی و خدایگانی میزد به بریدن پیوند خواهی و گسستن بند آزرم تیز دستی کرده بودند به بیگانگی خویشی و به نفاق اتفاق ورزیده با سپاه ستیز از دو سو بسوی اخشی رو آورده بودند اگر چه این دو رقیق اشک گلگونی [illegible] دو یکین گستری که در هم گوهری و برادری نازها بود هم در زنانگی عمر شیخ میرزا بود آه از آن خیرگان که آزرم بیش نشتم که بر شهر سپاه کار افتاده و ستیم ازدر با برکنار افتاد [illegible] سجاده سگالی صلح و بخشش [illegible] کار سازی آشتی [illegible] سنت [illegible] مهر و وفا که سرمایهٔ گیرائی [illegible] بنیاد جنگجوی و خال ستیزه خوی در نگرفت فرو گردد هم شرح ستمهای عزیزان غالب برسم امید ما نه جهان برخیزد جگر گوشهٔ خوابش را آماجگاه ناوک بلا میخواستند یزدان نخواست که بد اندیشان را خدنگ اندیشه های پریشان بر نشان خورد دارو و می آن وبا افتاد و این راه زنجیری هولناک روی داد ناگزیر [illegible] بلکه بقهر بساط کین در نوشتند و به سرگشتگی برگشتند نگرندگان نگارش را به زبانه [illegible] این آگهی آفرین سرای خویش میخواهم که با وجود فر فرماندهی و شکوه شاهنشهی که نقط امید ما بسم سامی صاحبقران [illegible]

بوده است همانا مخفف امیر المؤمنین بوده است که طغرای عنوان خلافت است و تمغای فرمان
تعارف سپس همایون فرزندان سایه کردگار را میرزا گفتند که مخفف امیرزاده تواند بود و درین فرمان نخستین
کسی که شاهش خواندند و پس از فرو رفتن روز فردوس مکانی نشستند همین شاه فروزنده گوهر
فرغانی فرهنگ است که برازش تاج و نازش اورنگ است بالجمله جهان داور نام آور نامور
بر کوراتا یازده سال در قلمرو ماوراء النهر با مرزبانان چغتای و خانان ازبک پیکارها روداده و
ده بار شکست بر بدسگالان افتاد چون کوس فتح را آوازه بلندتر از آن بایست و پرچم
لوای شاهی به گستردن سایه میدانی فراخ تر از آن دائره محیط ببایست که سروش آسمانی و فیروزی
یزدانی است بدان پیروزیهای ناسودمند بنا و بخت بدان چیره دستیهای پایدار دل نهادن
نپسندید باد دامن بزن شقه پرچم علم را همواره به جنبش بیقرار داشت و ناوک اندیشه از هرچه پیش آید
اگر همه سد سکندر و کوه قاف بودی گذاره داشت همطرحی تابنده مهر که از مشرق بسوی مغرب
بگرامی گرد دو جهان را بدین پویه و هنجار نوردد و بدان انداز شیوه جهانگیری شمردند و دره نوردی
و جهانگردی از باختر به خاور روی آوردند سر آغاز تک و تاز که خسرو جهانجوی را اندیشه کشایش
بدخشان از دل [illegible] آسیب سم بادپایان دشت پیمای کوه فرسا به نیرو پویه پای پی در پی اجزای
کابل آنچنان بسکد گزند که هیچ خون یاقوت سواران از زانو گذشت و پیادگان را از کمر خسرو
شاه رفتار بدخشان چون سایه بپرتو مهر درخشان تن بزبونی داده سواد یکدشت شهرها و قصر
و باجه شهرها بمتاع گران ارزشها هوار که بیرون آن دستوری یافت خود را از میان بدر برد
راز دانان روزگار را سر رسید که خسرو شاه نامه سیاه منشور شاهی بسواد روسیاهی نبشت با تیغ
[illegible] دشنه بر گلو تن از روان پرداخته بود و مسعود میرزا را کشیدن میل در چشم نابینا ساخته
با آنکه [illegible] اجمای اعمام سلطان بلند مقام بودند و آن دژخیم اهرمن منش را ویژه درین هنگام
[illegible] بیجان کرد بعوض آن دو ستمدیده گرامی برادر که یکی کشته تیغ جفا بود و دیگری خسته
[illegible] بایست گشت از زخم گستری و مهر ورزی شاه آزاده را میرم گرا از باز خواست خون

درگذشت و خون گرفته را فرو گذاشت و بنخستین سال نهصد و دوازده که سلطان حسین میرزا بآنجهان
واپسین غنوده توسن اقبال بسوی خراسان پویه سر کرده بتیزی گام همیونان صرصر تگ ره بریده بدان
انجمن رسید ندا عیان السلطنت بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا را به دارائی و فرمانروائی برداشته
بودند و از بهر این گرانمایه میهمان جان گذاشته خود آن هر دو تن را حال دگرگون بود و منشها بکژی
و راستی رهنمون پرویز بهرام صولت از دولتیان بی دولت روی گرداند و عنان بادبگی بسوی
کابل تافت در عرض راه آگهی رسید که کورنمکان چه بکابل شور افگنده اند که فرزندان سلطان حسین
میرزا جهاندار گشته اند ناگزیر فتنه برخاسته است خان میرزا نامی از میرزایان تمریه بر چار بالش
خسروی نشسته دل باعتماد یاوری بخت قوی کردند و در رهروی تیزروی تا رفتار رسیا ظفر
تکیه گاه از زمین سواد کابل غبار انگیخت اساس جمعیت سیه کاران چون انبوهی تاریکی شب که در لوای
سحری از هم پاشید یکبار فرو ریخت اراذل و اوباش که پیرامونش فراهم آمده بودند هر کس از هنگامه
بدانسان کنار گرفت که پنداری خود در میان نبوده است در معرض بازپرس ترکتاز سپاسان
گرفتند و کاری چنین دشوار را بر خود آسان محمد حسین میرزا را که سرحلقه آشفته سران بود در
آغوش کشیدند و خان میرزا را دست نوازش بر سر و دوش هان صاحب نظران کارآگاه
حسبة لله هنگام غلبه خشم فرو خوردن و خطاهای حوصله برهم زن را اندک شمردن نه کار هر کس
است رهروان سر منزل بندگی بدین جاده گذرند و میرزا اینان نیز اوان را بدینسان سپاس
گذارند نظم زهی در پادشاهی دانش آئین ÷ خداجوی خدادان و خدابین ÷ سخی فرهنگ
بخشش را رقم سنج ÷ که هم جان بخشد و هم جرم و هم گنج ÷ بود در تاجداران زین نشانها
÷ بفرقش گوشه تاج آسمانسا ÷ جوانمردان چنین باشند آری ÷ که جان بخشند و زر
پاشند باری ÷ خدا را بندگان برگزیده ÷ دو عالم دل به سیم و زر خریده ÷ اگر در جانستانی
تیز دستند ÷ بجام مهربانی نیز مستند ÷ چون آرامشگاه بدخشان از خسرو خان به بخشش
و بختیاریش فراخنگ آمد خسرو کنجیده و خوی را در آن ملک خدادا از بهر روائی آئین دادگستری

درنگ آمد سال دگر که باندازه گشایش کابل لشکر بخشیدند کارگشایان قضا داران دائره نقش فتحی دیگر انگیختند محمد مقیم پسر ذوالنون ارغون که کابل را داشت بر روی کشور گشا در بست و روز نشین گردیده بگرد آوردن سامان کارزار کمر بست فرجام کار زشتی فرجام سرکشی در نظر آورده و منظرگاه التفات بار میخواست از ان پس که حق سجود بر آن آستان ثابت کرد بپاداش پرستندگی زینهار خواست پوزش پذیر گشتند و خیرباد ش گفتند ظفر یافتن فرمانده دهر برین هر دو شهر در سال نهصد و نه و نهصد و ده پیاپی هم در نمود آمد و آیت فتح هر چند اوندگار در پنج و سال دو بار فرود آمد و گزارنده سرگذشت اگر از گزارش ستوده نیاید خسرو جم شکوه جا ناسپاسانش را کوشش و کشایشهای شایان و فرخی و فیروزیهای نمایان فراوان است شه بار لشکر صور آوازه رستخیز نهیب بسمرقند رانده اند و شیبک خان و دیگر ازبکان را چون خیل مگس از پیرامن قند رانده اند و یکبار پس از ان که در سرزمین بدخشان و مرز و بوم کابل بساط نشاط گسترده اند در سال نهصد و هفده بعد مردن شیبک خان از کابل تاخته آن شارستان مانا به نگارستان را بدست آورده اند اما هر بار آن نگار چون رنگ حنا از دست و آن دیار چون ماهی از شست رفته است آری از انجا که توقیع شاهی جاوید به مداد سواد هندوستان و برات گلچینی امید برین بوستان نبشته بودند شاهد مراد در آینهٔ ماوراءالنهر چگونه رخ نمودی و هر آینه نبایستی که چنین بنودی رصد بندان سپهر ستارهٔ اقبال رفتار موکب جاه و جلال را بجانب هند بر پنج و در آساس می نهند و صدا دادن کوس نصرت و پهن گشتن ظل علم فتح را در پنجمین نوبت نشان میدهند من که سر روزنامچه نگاری ندارم و در کردارگزاری نقالون را بجا رزه میسپارم زوائد فرو خواهم گذاشت و سرگذشت فتح هند که مبداء افتتاح صورت ظفر و منشاء انکشاف حقیقت فر الی عصر و ولی نعمت من سلطان همایون نژاد ابو ظفر است خواهم نگاشت

نظم

داور سلطان نشان آید همی + سرور گیتی ستان آید همی +
داور و سرور چه میگوئی بگوی + والی هندوستان آید همی +
لشکری آید که پندارند خلق + نوبهار بیخزان آید همی +
بادشاهان نکته دانان بوده اند + بادشاه نکته دان آید همی +
بادشه بر خلق باید مهربان +

بادشاه مهربان آید همی + بادشاهی با جوانی خوشترست + بادشاه نوجوان آید همی + به عدالت
رسد منصب مشاطگی است + زینت افزای جهان آید همی + لاجرم اهل زمین را ز آسمان +
مژدهٔ امن و امان آید همی + هم به نیروی روانیهای حکم + چرخ تیغش را فسان آید همی +
هم بفرمان فزونیهای زور + قوس تیرش را کمان آید همی + سلطان صاحبقران برق سنان
که بخت فیروز پرورش شب و روز پنج نوبت میزد + نوبت پنجم در سال نهصد و سی و دو به روز
آدینه غرهٔ صفر که پارسیان را آذر ماه بود و تاجدار چارمین سپهر بخانهٔ کمان درآمده بیت الشرف
خویش را بچشم مهر می‌نگریست با سپاهی که سپاهی آن در شمار پیاده سوار از اندازه دوازده
هزار نگذشت بسوی سواد سند روان گشت میرزا کامران را که بتوقیع رعیت پروری در
قندهار گذاشتند به آیین دادگستری بر کابل نیز گماشتند شاهزاده جوان دولت پیر خرد
سلطان همایون میرزا را که همانا از همایونی سایهٔ هما نشان داشتی هندوستان خود
از آن وی و فرزندان وی بود از روی آگهی بهمرهی گزیدند و گرد فتنه فرونشانان و خسک
برهگذار دشمن افشانان بعد گذشتن از آب سند و چناب چون بسیت و بلند خاور سوی
پنجاب به پانی پت که سهمرا انجا جهانیان را ریزش خون جهانیان را دولت روز افزون روی
خواهد نمود رسیدند **نظم** ورود لشکر نصرت اثر دران اقلیم + چنان بود بر
بینندگان معنی یاب + که گشته است همانا برای خلعت ملک + زمین حریر منقش ز نقش
سم دواب + گویند این سفر فرخ اثر فرخش سخن میرود بکر محوشتی و سخت کوشی و لنخان
لودی بود آن تیره درون خیره رای تا از سلطان ابراهیم لودی برگشت و بشرف
بساطبوسی جهانجوی بهره ور گشت در اثنای سخن راندن از هند رعیت ابنا مردی ستوده
و سپاه را به همسری خاقان بیشتر لشکر ساخت و بیش از جنبش موکب خاص بر فتن گیسل
کردن فرمایه که هوش را رهبرش نبود و خرد رهبرش نبود اگرچه آن راه بفرمان شاه رفت
اما هم از آن راه نرود از راه رفت قلعهٔ بلوت را حصار عافیت پنداشت پس از آن از اسفوار بارهٔ بارد

پشت به کوه داشت پیلان دلاور و ترکان نامور به کلبهٔ پیران در ریختند و از آسمان قلعه
گرد از نهاد قلعگیان برانگیختند بیچاره چون از پی پدید آمد و پای در یک کفش است و دوست بر یک
آستین چون کار را در میانه گنجایی و نبرد را عرصهٔ امانی نماند پناهی نیست اگر به دیگر جایگاهی
نیست ناچار با گروه انبوه بارگیر در انجمن باز آمد و چندانکه بر زبان کلاه و کمر رفته بود همروز با تیغ و
کفن باز آمد به سخت گیریش گوشتاب دادند و به بند گاه پایش بر نهادند سختی بند را تاب نیاورد و هم بدان بند
به سختی مرد دیگر از آن فیروزی که در عرض راه از شکست بهروزی نشان داد گشایش فیروزه
حصار است بکوشش شاهزاده همایون بخت فرخ تبار شاه حصار فیروزه را بسوی شاهزاده
فیروزبخت گردانید و صد هزار تنگه بشکرانهٔ فتح بر سرش نثار افشاند کوتاهی سخن چون سلطان
سکندر جاه و خضر رهبر چنانکه گفتم در پانی پت فرود آمد سلطان ابراهیم لودی نیز با یکصد هزار
سوار کوه طراز و هزار پیل از شکست کنگ که از دهلی رسیده بود در شهر پانی پت خیمه زده دانی
که در آن مقام هر صبح و شام روز خونی و شبیخونی به میان میرفته باشد تا خود چه مایه گرد و دود از
زمین به آسمان میرفته باشد هرچند در آن لشکر شمار پیلان این لشکر از پیلان و چه بیش همی خوردند
و صفهای سواران به آیینی که دوش با دوش افتاده بهم همی خوردند تیر کمان نام آور ناخوی رانده بتا
آسمان گویا بود و اندیشه و شور چه روی زمین کار بسته جنگ می جستند تا فتح یافتند همه را
روز تار و دشمنان را سیاه و دوستان را روشن بود اگر از من پرسی نور روز تیغ و خنجر
و روز بازار مغفر و جوشن بود یا رب آفرینش در آن روز کدامین فتنه در نهاد نهان داشت که اثر
فتنه در سیمای میتش بدان نشانه نشان داشت که تا بیدار نا یان هر دو وارد و با آوردگاه
روی آوردند خیمه ها و در و بیا از بیم قالب تهی کردند نظم استند از دو سو دو سپه صف آخر جنگ
برخویشتن دمیده فسون دلاوری + دلها ز تاب کینه چنان گرم شد که کرد + هر قطره خون به جیره
سینه اخگری + از شعلهٔ برق تیغ و باد باران تیر آتش کارزار بدانسان در گرفت که روزگار را
جنگ دانده رخ مانند سپندی که از مجمر جدا نیاید رفت خشم هردم تیغ پیدا شدن بی زبان از دهان

زخم دگر بوسه ربای و پیکان هر یکی تیر زبان بی دهان در عذر مقدم پیکان دگر زمزمه سرای
با هر یکی از بسیاری زخم حساب شمر با نخل آتش کار و با هر حلقهٔ زره از انبوهی ناوک شمار فره با چشم
پدیدار به باد بروت شیران شرزه جوهر تیغ چون پرکاه در از و صدای تیرهٔ تند خروش آفت تار و پود
پردهٔ گوش جلوهٔ پلارک برق شرارهٔ ماهتاب کتان نظاره بسکه ذوق دلیران رزم دوست که
هر یک از دشمن کشی با خویش حکایت داشت بروائی فرمان شهنشاه صفدر صفت در ذات اسلحه
سرایت داشت نه تنها کمان بزور بازوی تیرانداز کشش می پذیرفت و تیر به صفاشی سست
کمانداری گزار بود بلکه تیر نیز از اشتلم خود را چون فره بر هم میزد و کمان از هم پسان ابروی چشمی در نهاد
آشتی را بود هرکه در تیغ زنی خنجر در نیام داشت گوئی ماهی در دام داشت کمند چون پیچ و خم اژدها
آدم آهیج و مردم ربا ستان ناچخ چون زبان مار دمادم به جنبش بیقرار تشنه بخون تشنه تیغ
در برش همه دریغ سوزن که هم از اجزای آهن است تا کس از لشکر نالیش خوار نشمارد چشم بر
زخم خستگان دوخته فرصت بخیه مجیب تا تحلیلی چون هر سپر عرضه دار دوخته هر تیر که بالا گرفت
هر سپر خوردی چشمی بود در راه خدنگی که بر جگر خوردی نظم شکم دریست در دیده آسمان از
از نیزه در گردش ؛ زمین را خستگی رو داد از نقش سم توسن ؛ همونان را از گرمی خوی
ذوی با برید از اعضا ؛ سواران را بدعوی خون ترا ویدا ز رگ گردن ؛ سنجاب افتاده سرها
هم کله بیکار هم مغفر ؛ بخون آغشته تنهای زره پیدا نه پیراهن ؛ ز گردی کز تگ و تاز سپه
در ره فراهم شد ؛ زمین سرمایه گرد آور هوا هنگامه بر هم زن ؛ دران خونگرمی کوشش که
بود اتراه کین خواهی ؛ ز تیغ و خنجر و گرز و سنان مغفر و جوشن ؛ گداز آهن از تنهای گردان
ریخت چندانی ؛ که پیدا گشت در ناوردگه کوهی ز سیم آهن ؛ اجل در جانستانی
ناپیچ مهمیبت از یزدان ؛ که بیش از عزم وی جوید ز بهر کشتگان مدفن ؛ دران هنگامه
کز غبار برستاخیز پالستی ؛ همانا مرگ هم زاندیشه مردن نبود ایمن ؛ صدای نای و کوس
فوج دشمن موج خون میزد ؛ که خیزد با دیگر در لباس موبه شیون ؛ از کشته هزار پشته

واز خستهٔ صد هزار دسته چون هر گوشهٔ دشت از نعش آنچنان پر گشت و هر پارهٔ تن از زخم آجین
جای تیر در ترکش خالی بود و جای سوار در خانهٔ زین بر کنار آن کشت که به داس اجل درآن
دشت به درود آمد هر کرکس بوی طعمه از هوا بر روی خاک فرود آمد بسکه در آنچنان عهد از
بهمن خوانی بدین برگ و ساز یاد نداشت از بیخودی غوغای هوای هر زمین پرواز و پروای
دمسازی باز نداشت از بخت برگشتگان هند آنانکه باقی ماندند چون دولت از خویش
خود از ترکان تیغ زن رخ گردانیدند و گرمتر ازان که بستیز آمده بودند راه گریز پیمودند فتحی
چنان که در حوصلهٔ آرزو آرزو نتواند گنجید دست بهم داده اقبال آمد و بوسه بر رکاب خسرو
بهرام عزم مهر علم داد مردان مرزشناس که به پژوهش بیگانه و آشنا شتافتند سپه‌دار
لودیان را یافتند که جان نداشت و هیچ عضو نبود که از زخم نشان نداشت بمیدان یافتند
از اسپی که به پویه گرو از بادمی برده باشد بخاک فرو افتاده و کما بیش پنج هزار نقش
از وفا پیشگان قوم گرد اگرد نعش او افتاده فرد سرهای شان شکسته بچوگان بی
تنی ؛ تنهای شان فتاده بمیدان زبی سری ؛ خدایگان حق شناس حق پرست یگزار رخ
حق پرستش خداوند پیروزگر زبان بزمزمهٔ الحمدلله و پیشانی بسجده فرسود و دهلی را
که در هند تختگاه دارایان و شاه نشین اورنگ آرایان همانست پروانی رود در رود آبرو
افزود و پایهٔ منبر بدلنوازی آوازهٔ نام نامی درخطبهٔ بلند نامی اندوخت و سبیکهٔ زر بروشنایی
غازهٔ اسم سامی در سکه رخ برسامی افروخت ؛ دبیران دفتر شاهی به آبادان کاری قلمرو
دهلی و کارسازی هر گونه مردم از سپاهی و کشاورز و پیشه‌ور فهرست بندگشاد و در روز تا جمع
و خرج از سواد آن شهر خواندند نقد دانش به سکهٔ داد روائی پذیرفت ؛ آسمان زمینیان را با منی
چشم روشنی گفت به پویه بر رخ پروین غبار افگنان ؛ گور و گوزن به تیر و نیزه در رهگذار افگنان
آگره را فرود آمدن جای لشکر ساختند و بر بهم خوردگیهای روزگار را اگر بشکستگی انجامیده بود
بفرستادن مومیائی و اگر صورت خستگی داشت بنهادن مرهم چاره برساختند گنجهای آنجا را از

گنجهای ناسخته که شهریاران پرورگاران اندوخته بودند و همیدون سلطان ابراهیم آنرا گنجوری میکرد
از پیروی حرص [illegible] آباد آن میکوشید و الی ولایت [illegible] ستان [illegible] فراچنگ آمد. گنج خانه‌ها را در گشادند
و عام مردم سپاه را صلا دادند تا هرکس آن مایه که در برداشتن تاب [illegible] بردارد. از آن گرانمایه گنج
[illegible] پیاده و سواره خاصان خود را صلای عام [illegible] های رنگارنگ ارجمندی یافتند و با فزایش
پایهٔ جاه سربلندی از آنمیان هفتاد لک تنکه و یک گنج خانه دربسته نامزد شاهزاده همایون
گردید [illegible] و [illegible] ها را از سپهر [illegible] زادگان سکندر آیینه دار و خاتونان روشن پرستار
[illegible] فرخی سپهر گوشه گزینان زوایای شهر و نازنینان مشکوی و خاک نشینان کوی
از گنجها [illegible] اندازه رمغانها روان [illegible] شتند که سنگینی بار بختیان مست [illegible]
آورده و هجوم قافله در هر مرحله جا [illegible] بر آن تنگ کرد آری شاهان آزاده خسروان را که
خداوند تیغ و خرد باشند هرچه به نیروی بازو ستانند هم بدست آز نبخشند ما در سلطان ابراهیم تاب
از [illegible] پیروزبانی در زمان [illegible] سوخت را نفرین گوسے
[illegible] سوشاه را [illegible] آمد [illegible] موسی [illegible] نهفتن [illegible]
گره بر [illegible] تا آن خونین جگر بیرا آتش [illegible] بند
[illegible] بر او [illegible] زبانها [illegible]
[illegible] از [illegible] افزود آوردن [illegible] زبان [illegible]
اگر [illegible] سپاس [illegible] پیروزی بخشود
و [illegible] فرخ [illegible] اساس و خانه و خزانه و از [illegible] دست [illegible]
و سرمایه و کار [illegible] و [illegible] را [illegible] آنان فروگذاشتند جگر تشنه نوازش را
آبحیات دادند و گرسنه چشم [illegible] ماهی هفت لک تنگه سیورغال برات دادند [illegible]
[illegible] نرم [illegible] پالودوار [illegible] بالای اندیشه [illegible]
[illegible] شهامت [illegible] نامهای [illegible] اند [illegible]

قطعهٔ الماس ناهید فروغ که هشت مثقال سنگ و هفت گنج پرویز ثمن داشت پیش کشید
دانم که درین حق گزاری از روزگار آفرین شنوده باشد و خود را بامانت سپاری نیز بزبان اهل
روزگار همانا ناستوده باشد کردگار بخشنده آن گوهر درخشنده براجه بکرماجیت بخشیده بود
و از باز ماندگانش بسلطان علاء الدین خلجی باز مانده از گنجینهٔ علائی بدست سلطان ابراهیم
لودی افتاد و تا بدین روش دست بدست با سکندر ثانی حضرت فردوس مکانی رسید
تا درین روزگاران گهر نایاب در کدام گنجینه نشان یابند **نظم** گفتم لئیم منیت فلک
چون بر آسمان ٭ دیدیم که مهر نور به ماه ارمغان دهد ٭ تا گه ذنب چو مار بپیچید و حلقه زد ٭
تا درمیانه این ببرد هرچه آن دهد ٭ هان غالب کوته نظر که باعتبار هوش و هنگ هیچ
چه بدین پاره سنگ پیچی از جام جمشید سخن نگوئی که کجاست و از درفش کاویانی نشان
بجوئی که کجاست خاتم که هیچ جزو آفرینش از حلقهٔ اطاعتش بیرون نبودی چه شد و آن
مهر سر که چون بوی گل بهوا رفتی کجا رفت از جام و درفش و خاتم در سر بگذر سخن بر نهفت
که آن جم فرزانه را که جام ساخت و آن فریدون فرخ را که علم افراخت و آن خداوند خاتم را که
بر هوا تاخت چه بر سر گذشت و چه پیش آمد و چه روی داد ترا نگیز دادگزاری شهریاران گماشتند
نه نیشتم در آثار روزگاران سخن تا بدینجا رسیده است که شهریار در دهلی و آگره پس از نسخ
آنچنان بداد دل بست و این چنین بدهش کف کشاد که از ستم جز در کشور حسن نشان نماند جز
خزانه هیچ خرابه در بوم و شهر ویران نماند با این همه فتنه ها در کمین بود و خارها در راه آب موج
میزد و آتش زبانه هندوستان نیز هنوز خانه جنبش نرفته آشفته سیمایست هرسو پراگندگان
گرد آمده و بشورانگیزی غوغا جهان را بر هم زده افغانان هنوز از جنگ سیر نیامده بودند و از بالای
اسب بزیر نیامده بودند و نهادی چون شعله سرکش میداشتند و تیغ بر فسان و تیر در ترکش داشتند
دیو ساران لوهانی خداگانه بکوشش کمر بستند و فرقه فرقه در قنوج بهم پیوستند سنان و عنان
و تیر و تبر در کار بود و قماش فتنه را از تیغ [illegible] تا [illegible] همانا که [illegible] تا که لعاب خون [illegible]

بر خویش تند و خود را در آن نورد به بند افگند بدان زهر آب کینه که در سینه جوش میزد بهر سو که
سراسیمه می شتافتند دام گرفتاری خویش می یافتند حسن خان مرزبان میوات که با جماعتی
از سلحشوران بهر گوشه نمک بر آتش افگندی و هنگامه طلبان را با فسون و افسانه نعل در
آتش افگندی دست در فتراک راجه سانگا زد و آن ساده دل را اهرمن آسا بدمدمه دوستان
در رگ و پی فرو رفت فسون خواند تا بیرون اندر بر انگیخت تا لشکر انگیخت طرف گشت تا تلف گشت

نظم
غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد ⁂ حریف و فوج ظفر موج شعلهٔ خس و آب ⁂
زبانه زد بزبان و فرو نشست برم ⁂ ز جا دوید بلند و ز پا فتاد شتاب ⁂ ز سعی طرف
نه بندد خس فرومایه ⁂ حباب گرچه زند فال جستن از گرداب ⁂ ز دشنه جان نبرد
گوسپند قربانی ⁂ به شاخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب ⁂ بجا کمان گرانمایه سرگذشت
خسان ⁂ همان حکایت نخل ست و پیچش لبلاب ⁂ دود و لیک نگیرد غزال جای پلنگ ⁂
پرد و لیک ندارد تذرو بال عقاب ⁂ به پیش تیغ سر سرکشان فرود آمد ⁂ که ناگزیر بود
سجده در خم محراب ⁂ از گسستگان لشکر شکست خورده سلطان ابراهیم و دیگر افغان آواره
گرد پریشان تاره لوهانیان کین توز کین جو بی و راجه سانگا و همرهان بیراهه روان گمراه
هر کرا گفتن نام برند و بشمردن یاد آورند یا سر داد یا گردن نهاد گر نخجیگان را خود از کشتگان
شمرده ایم اگر به تیغ نمردند به تیغ خنجر شناسند شهنشاه بدیرنگ سنان بدیریغ بخشش نهاد
به پناهندگان داد و مال بخواهندگان ملک بر شاهزادگان و سران سپاه قسمت پذیرفت
شاهزاده همایون که در جهان ستانی با جهانیان بحکم کوشش و اعتبار غلبه شریک غالب بود
بفرمانفرمای سنبهل فرمان یافت رسید و پایه آن زمین باسمان رسانید در آن مرز و بوم بهر گشت
بجای دانه گهر چیدند و بهر دشت بجای گیاه ریحان می رویدند آب و هوای آن ناحیت با مزاج
همایون نساخت پس از رشت شماهه آرامش آرام رام خورد و تپی گرم بدانسان که سموم بر
نهال وزد و بر سر ایا ناز مرد و بزور آورد مکروهان گرمی هنگامه اختیار عطا بالستر ز رنجور دولت بیدار

داده بودند که خسروزاده با تنی چون خرمن گل بران دیر خفت گزند روز افزون بود و رنج گرانپایی
چاره بی اثر بود و دارو ناسودمند هواخواهان را دست بر آسمان بود و پزشکان را دیده
بر زمین و پیکان تیزرو فرستادند و مهر را از کاستن ماه خبر دادند تاب غم در دل حق نشناس
آور زود خله اندیشه جوی خون از چشم جهان بین گشاد فرمان رفت که فرمان برند و آن
بیمار را که در پیکر حسن بجای چشم است به دهلی و از دهلی براه دریا به آگره آورند مگر نظاره موج
و آب گرداب تف از دل ببرد و گزند ناسازگاری هوا به بهانه آب گردش برخیزد فرمان بران
رفتند و فرمان ده به فرمان شوق در رود دهر کنار رود نگران نشست و تا کشتی به ساحل
نرسید از جا برنخاست و چشم از دریا برنداشت نور دیده را دید و جبین بوسید و دعا کرد
و دوا جست چاره سازان را سگالش درمان بود و دوا اثر نداشت نظارگیان چه شناسند
که آن بیچارگان را جبین از عرق سعی نمناک است یا به خوی شرم سود نبخشیدن دوا اندیشه را
تبسید ماگرایش داد و سخن از صدقه بمیان آمد کارشناسان گفته بگفتند که آن پاره الماس گران ارزکه
تمغای نیاز ار دیر چشم چراغ شاه که چشم زخمش مرساد فدا میتوان کرد تا فدیه بلا بگردانند فرزند
که خونبها بگوشه سپردن از خون فرزند سرخ تر نیست که در اثنای این شمار در رنگ رو دادیم ما آن را
می سنجیم که سنگی بدین سبکی صدقه همایون چون تواند بود مگر خویش را بر جگر بند خویش فدا
کنیم این بگفتند و همت به دعا نی غلط گفتم از خویش بر داشتند و فرزانه فرزند را شانه به
گرد سر گردیدند تا از پای نشستند فرا رسیدند که درون بر هم خورده است و اندام گران گشته
از شاهزاده پرورش رفت که ما چنینیم باری از خود گوی که چون پاسخ یافتند که گرمی به چنگی
روی داد و گرانی به سبکی بر زبان معجز بیان گذشت که خوش باش و شادزی که بار ترا بر داشتیم
و جای خود را بتو گذاشتیم دیده وران شگفت زار افتادند و ندانستند که سر این رشته در کجا
بند است کما بیش یک هفته دم بدم از تب و تاب سوگ گداز در رنج و کوفت بهر چه از شاهزاده میکاست
در شاه می افزود ناگاه آن از بستر برخاست و این به بالین سر نهاد تن قبا خواست

واین جامہ گذاشت روزیکہ شہنشاہ بسیار بخش بسیار دان ازین کہن خاکدان بجہان جاودان
رفت ششم جمادی الاول بود و سال نہصد و سی و ہفت و در دوازدہ سالگی بہ توران زمین
بر چاربالش خسروی تکیہ زد و در چہل و چہار سالگی در بند ہندوستان کشود و پنج سال درین
کشور بدارائی و جہان آرائی بسر برد و در چہل و نہ سالگی درگذشت و سہ دخت و
چہار فرخندہ پسر بیادگار گذاشت نخستین وارث تاج و تخت سلطان ہمایون فیروز بخت
و دومین شاہزادہ شاہ نشان میرزا کامران سومین ماہ دو ہفتہ سپہر برتری میرزا عسکری و چارمین
ستارۂ آسمان اقبال میرزا ہندال قدسی پیکر دوران نہ اورا در چارباغ کہ بر لب دریا
اساس نہادۂ شاہ آزادہ بود بخاک سپردند و چون مدتی کہ از بہر ماندن امانت معین ہست
سپری شد بہ سبیل نقل و تحویل بہ کابل بردند ، کلک رنگ نگار را آفرین کہ با گنجینۂ این
نقش نو آئین بر من از من سپاس نہاد امید کہ اگرنہ عمر جاودان دہند خود این قدر امان
دہند کہ این خسروی مرقع بینش فزای را در نوردم و از صورت حال زمانہ دارای دہر کہ ہم شہریار
ہست و ہم مرشد و ہم خداوند برکار کشای گردم **نظم** کیست کز کوشش فرہاد نشان باز دہد
+ مگر آن نقش کہ از تیشۂ بہ خارا ماند ، پرتو مہر نیمروز در نمودار حال فرخی فال
جہانبانی جنت آشیانی نصیر الدین محمد ہمایون بادشاہ غازی ۔ نظم
مغنی دگر زخمہ بر تار زن ، گل از نغمۂ تر بہ دستار زن ، بپرواز ز آن گل افشان نوای ،
نکو ہم غم از دل دل از من ربای ، دل از خویش بردار و بر ساز نہ ، ہم از خویشتن
گوشی بر آواز نہ ، ز گنجینہ ساز بردار بند ، درین پردہ نقشی بہنجار بند ، برامش سرایم ہم
آواز شو ، بہ آہنگ دانش نوا ساز شو ، کہ دانم ز دستان سرای چنین ، دلاویز باشد
نوای چنین ، روشنگران آئینۂ خسروی دارائی کہ عبارت از روشنان گنبد مینائی ہست
ہمانا کارپردازان کارگاہ کبریائی بروائی فرمان گیتی آرائی مردم چشم ہستی و چراغ بزم
خداپرستی جمشید اورنگ ابن اورنگ شاہ ادیشیر و جہان کدیورا فرزانہ فریدون شکوہ شہنشاہ بلند

بارگاه قبله رستمان خاقان آسمان آستان را بابر نهاد و فرخ ونجی خجسته و رسمی مبارک و اسمی همایون در سال نهصد و سیزده چارم ماه ذیقعده شب سه شنبه چنینی که در دعوی روشنی بر روشنائی روز از انجم خنده دندان نما داشت و ماه تا به پشت گرمی پسرش مهر دولت در افروز روز افزون در تقاضا داشت از فراز آبادی فرودین انجمن فرستاده اند و در سال نهصد و سی و هفت به روز نهم از جمادی الاول در تثلیث نیرین در بیست و چهار سالگی که بر جبین دوازده نشین هشتمین کاخ راد و بار بیموده بود فراز تخت شاهنشهی جا داده اند خسرو ابر کف دریا دل بهر از آن سال روزی با فزودن آبروی دریا کشتی در آب اند و تا به سفینه‌های پهند یکی ورق زر ناب بر فرق سالکان ساحل نشین افشاند چنانکه تاریخ پیدائی از آوازه خوش باد ۹۱۴ و پیدایت سال سریر آرائی از زمزمه خیر الملوک پدیدار و زمانه زرپاشی از گلبانگ کشتی زر هویدا بیداری جهاندار ابر بهاران بود که به بخشش بدیع عیار افزای روزگاران بود گل را غازه بر عارض نهادند و سنبل را شانه بگیسو زدند سبزه از سر گذشت و سرو سر به سپهر سود لشکریان زور بازو بر وشناسی پایه گیو و طوس رخ افروختند و نوئینان آرش از ارش به نازش شکوه تهمتنی دوفر بهمنی گردن افراختند در کابل و قندهار با ستواری دستور پیشین میرزا کامران را حکمران گذاشتند و فرمان فرمانروائی سنبهل بنام میرزا عسکری نگاشتند میرزا هندال منشور مرزبانی الور برد و میرزا سلیمان توقیع ایالت بدخشان یافت درین حق ناشناسان و ناسپاسان که همه همگوهران و برادرانند ماجراها خواهد رفت و هر یک از کژی اندیشه و تباهی رای بی کاری خواهد گرفت آنکه ناچارتر به بند بندگی خواهد فرسود از بهر ناخوشی و سرکشی بهانه اندیشی و کمین جوئی خواهد بود و آنکه به آشکارا از عصیان دم خواهد زد و به فتنه انگیزی جهان را بهم خواهد زد و دیگر میرزا کامران که خدا دشمن و خلق بر هم زن کسی بود و سر شوریده‌اش از آشفتگی به طره خم در خم مهوشان میمانست در بیوفائی خوی روزگار داشت همیدون درین نامه از نظر فروزی جمال جهان آرای یوسف سخن بهره ور و تا گفتار بکردار برادران کی پیوندد پادشاه مهر شکار سپهر پیشگاه بعد از

شش ماه که بر بساط شادمانی بگردش جام باده از غوغا فراغت گذشت عنان سنان را جنبش در
آورد تا غبار راه لشکر از پای قلعهٔ کالنجر سر بر آورد سواران کارآزموده توسنان را بیم لغزش در
عنان گرفتند و از خانه‌های زین فرود آمده دژ را چون نقطه در میان گرفتند دژبان کالنجر
بیش از یکماه تاب ستیزش نیاورد و خواهی نخواهی زنهار خواست پیش از آنکه کار از دست رود هم
بانگشت زنهار گشایش عقدهٔ کار خواست بفرمانبری از قلعه بر آمد و بحلقهٔ فرمانبران در آمد نشانمند
داغ بندگی سپهران حصن حصار عافیتش گذاشتند و گذشتند سپاهی کردن قلعهٔ چنار و بنظر
دگرباره خون در رگ دلیران بجوش آورد مؤتمن الدوله شیخ ابوالفضل در اکبرنامه
نشان میدهد که آن بارهٔ بستون نمونه را سلطان ابراهیم داشت و جمال خان نام دلاوری
را از استواران خویش بپاس داشتن آن باز داشته بود چون حرف هستی سلطان ابراهیم
از صفحهٔ دهر بکلک ستیز بیست بابری سترده شد و جمال خان تیر جهان گذران انگاشت آفرید
حسن افغان که بروزگار سلحشوری بچشم روشنی کشتن شیر بشمشیر از سالار خویش شیر خان
مهرخوان یافت و پس از آنکه سکه و خطبه بساز داد و دم از خسروی زد خود را شیرشاه نامید نیرنگها
بکار برد و دامها گستر تا زن جمال خان را که از روی جمال جمیله بود و پری پیکر بهم بستر گرفت و قلعهٔ
چنار را که بدو نمود مثال ساسی هست جگرگوشهٔ کوهسار بسر زور و زر کام روا آمد تا اینجا افسانه
از شیخ نیست و غبار از من بار بر بی برد و لشکر کشور کشای در حوالی حصار ولوله در نهاد ستوه
هوشمند افگند سیما آنجنگیری را از دامان حریف بیان درشتی زد و به خس و خاشاک بنیاد پنهان استوار
سیل بی پروا خرام بارا نسبت صرفه در پوزش پذیرفتن دید و با آهنگ گوشمال افغانان
که بایزید نام بدنامی تا مر سر چار آنان بود به مشرق شتافتند بر عارض شاهد اقبال از هستی
بایزید سپند سوزان و سلطان جنید برلاس را اجازه حکومت جونپور رخ بخت افروزان
بدار الخلافت باز آمدند در سال نهصد و چهل قلعه را که خاور سوی شهر دهلی بر ساحل دریا
ساختهٔ باستانی پادشاهان و افراختهٔ پیشین کارآگاهان است و اندران روزگار از کهنگی بدان

پایه رسیده بود که اگر لگچینه هیچیان ماندی عجب که گیتی از وی نشان ماندی عمارت کردند و
آرزوی دیرینه زمین بدلپذیرترین صورتی برآوردند سهدران عهد محمد زمان میرزا و محمد سلطان
میرزا و الغ میرزا از عهدهٔ عهد وفا بیرون نیامده بمقابله خداوندگار در وادی دشمنی قدم زدند و در
صورت تثلیث از شومی تربیع دم زدند یادگار ناصر میرزا بفرمان شاه رفت هر سه گم کرده راه
را گرفته آوردند و تن را میل آتشین در چشم هیچ مبین کشیدند و یک کس که محمد زمان میرزا باشد
پاسبانان را فریفته از بند بدر جست و بگریزه بر بدیه به سلطان بهادر ان والی گجرات پیوست
میرزا کامران را که در قندهار بر جای بالش کامرانی بتن آسانی می غلطید بود غلط کار از راه برد تا
از جای جنبید و به لاهور آمد شهر انگاشتگان شهریار با بله فریبی دوستان طرازی گرفت و تا
کنار رود ستلج قلمرو خاصهٔ خویشتن شمرد و به شهنشاه عرضه داشت که آخر درین مرز و بوم
یکی را از فرمان بران نفرماندهی خواهند گذاشت اگر آن فرمانبر فرمانده من باشم سود منست و
شهنشاه را زیانی نیست فرد اگرنه مهر من ز مهر خود عزیزم داره که بنده خوبی و خوبی خداوندست
داور را زدان دران روز از درس ورق را از راه راز دلی در ورزش روش
آرزم روی آورد و از زدودن داغ آرزو آرزو در دل زار آن دور و درا دارد
در وان آزرده او را آرام داد آری ره رو را از دره دی وا دار آزاده
روی دم رد و در راه دادورزی آرزوی رادی در ای آزادی درارم زد
صنعت الفاظ بپیشکش درین بار از کنیز کاستند و بدلجوئی و خواهش پذیری برادر لاهور
بر قندهار و کابل افزودند نگزندگان فرامش نکرده باشند که درین همایون نامه از فتح محمد زمان
میرزا بگجرات سخن رفته است هم از آن سخن این سخن می خیزد که حضرت شاهنشاهی هوش افزای نامه
در گیرنده بدین خواهش که محمد زمان میرزا را که از بند با گریخته است و بنده گریزپاست بندوار
بدرگاه فرستد به سلطان بهادر فرستادند آن بیدا [illegible] کوچه گرد شهرستان
بیگانگی بود و پیوسته در بزم با آهنگ نعم زده [illegible] شهرباران شهریاری گرد و

بدآموزان به دانش میفزیند که وفا شیوهٔ مردمی است و وفا شیوه مردمی است که هرگز از نهاد هم
زینهار بند به روز برگشته چون می نگرد که پرده آزرم از میان برخاست در آزار روی به روز بهی گرد و روز خشان
و گنجینه فراوان داشت و سپاه انبوه و سپهداران بیمر گروهی را به سپه سالاری صاحب شکوهی به سوی
و چندی را به سرکردگی بار چندی به سوی بنجنین سوی به سوی روی بروی لشکر هاروان میداد و هر
گرد فتنه انگیزند و خون میریزند و ره میزنند و شور می افگنند تا تارخان نام گرانمایه سری فی سبکی
با چهل سوار به آگره روی می آورد و دیگر فتن بیانه آبی که زود از رویش فرو خواهد ریخت بجوی
می آورد قضارا خاقان قدر قدرت دران هنگام که هنگامه گرم سازان در بیانه این آتش
دوزخ زبانه افروختند شرق رویه آگره جولان جهانگیری داشتند گشنیدن این خبر بارزمشگاه
عز و ناز باز می آیند و میرزا هندال و میرزا عسکری و یادگار ناصر میرزا را با تنی چند از سپهداران
نامدار و هیژده هزار سوار شمشیر زن شیر شکار به دفع فتنه نامزد میفرمایند گماشتگان چیره دست پیروزی
رده یکدل و یکرو و لطم گزین شهسواران عنان بر عنان + همین نیزه داران سنان بر سنان +
به پیچش زحرمی عنانهای سخت + زحل را به دلو اندرون پاره رخت + به جنبش ز رخشان
سنانهای تیز + بروی هوا نور خور ریز ریز + ناگاه به بنگاه غنیم میریزند تا تارخانیان لختی
به هوس می ستیزند و یکدگر را خیره بود ناگفته سخت سخت سگر ریزند پنداری از خاشاک آتش زده
دودی در نمود آمده بود که بباد از هم پاشید یا از زمین جسته غباری جسته بود که به باران
فرو نشست همین شکست که بر پای لشکر افتاد چون نقش موج که یکدست به اجزای آب
روان دود به پراگندگانی که جابجا بگرد ان کشتی گرد آمده سر شورش داشتند همچنین گشت که هنر
و راز کمینی که داشت با وجود جگر تشنگی کینی که داشت نه به دعوی قرار بلکه از روی قرار
برخاست و در راهها از کمینگاهها غبار برخاست گریزندگان رفتند و ستیزندگان در غم گرفتند
خسرو نوجوان به آیین خسروان تخت نشین بخشایش را در گشاد و به رامش و آرامش دل نهاد
سپهر سپاس گزارم [illegible] سپه بزرگ [illegible] بروی چلاوری با سلطان سهاد آهنگ داوری کرد

وبا سپاهی از قطره باران بشمار افزونتر و از برق جهانسوز گرم خونتر بادی که باد بر سبزه زار
وزد مهر شبستان تابد براه گجرات پیش گرفت سلطان بهادر با لشکری گران و انجمنی
از گردان و گندآوران بر قلعهٔ چیتور تاخته و بران حصن حصین جنگ انداخته بود چون خبر پیش
دادند که شاه کینه‌خواه از بیدلی قالب تهی نکرد و در کشودن قلعه سخت‌تر کوشید بزور
بازوی مردی و نیروی مردانگی بران بارهٔ دشوارکشا دآسان دست یافت و هم ازان
خیمه‌گاه باستقبال موکب ماه رفتار مهرکوکب که بشبگیر از الوار ره مینوشت شتافت
در نواحی مندسور گرد راه هر دو از دو بر هوا نشست و ذره ذره اجزای غبار از دو سوی
از روی آمیزش بلکه از راه آویزش بهم پیوست لشکریان هر دو سپاه بپاس از
رجزخوانی جنگی چنان که دانی بمیان آمد هوشمندی و دانادلی خود را گرد آوردند چنین
و گره در کار برزده بر هم فرود آمدند از بسیاری اوتاد خیام که دران سرزمین کوفتند سرگاو
زمین شاخ شاخ و از انبوهی بن نیزه که در خاک فرو بردند مغز قارون نشترزار با وا تنگی جا
دران دائره ره نداشت که هیچگاه گرد از جا انگیخته و بدر جستنی اگر ناگاه تندبادی چنانکه ادای
اوست از گذرگاه دگر گرد بره آورد آورده‌ی از تنگ درزی خیام و اعلام بر زمین نقباوی
و همه بر برده خیمه وشقه علم نشستی سلطان بهادر توپخانه دور در دور بر لشکر فراچید و
حصاری که اگر آهنی دانند بجاست اگر آتشین خوانند نیز رواست دران بیابان انگیخت باد
هر دم از دود آن آتشخانه ابری سیاه انگیختی که از ان تیره میغ بجای قطره باران شراره فرو ریختی
داستانسرایان داستان آوردگاه آورده‌اند که روزی محمد زمان میرزا را هوای خودنمائی و دلیری و
آزمائی در سر افتاد تا بنوک نیزه از هالهٔ ماه حلقه رباید و فرق فرقدان بگوشهٔ مغفر بساید با جوانان
کارآموخته پیکارآزموده از حلقه برون آمد و شبکهائی غبار راه شد و در نهان یلان رزم‌خواه افگند شیرمردان
کمین‌نشین شیرکمین بدم شمشیر کین پیوند آرامش ببریدند و بافروختن آتش خشم بباد دادند
زین سواره از کمین جا بها بدر دویدند حیله سگالان و باده فن باندازه کید ابر و مر نیز چنگ تیز سر کردند

و چون هژبران شیر اوژن را بدم توپهای اژدر دم آوردند خود از میان کنار گرفتند و چندگاه
کاری داشتند که تا از پیش بردند پس رفتند تنک برق درخشنده جابجا چشمک زد و یک ابر باریده
سو بسو تگرگ فرو ریخت فرا نمایه درنگ که کس مژه بر هم زند از اسپ سوار خبر و دود و غبار نشان
ماند بمشاهده پروانگان بال و پر سوخته پای شمع انجمن را عبرت روی داد دیگر از نبرد آزمایان گریزپای
و رزم سازان هرزه تاز فریب نخوردند و باستواری گرد آمدن و پایداری زجا رفتن گوی از حریف
بردند رای جهانبانان جنت آشیان به پیرایه سازی پیکر پیکار بران قرار گرفت که چون بداندیش
در میدان گوشه نشین و در بیابان حصاری ست همدرین گوشه توشه از وی باز گیرند و بستن
راه روزی همدرین حصار فشار دهند تیز بینی کمین وران هوشیار در نگاه بانی نه آن ستم کرد
که مور دانه کش حالی در حوالی آن دائره راه توانستی برد چون روزی رفت و روزی نماند
و قحط وبا پدید آورد و گرسنگان نه بنان بلکه از جان سیر آمدند و جنگجویان نه بخون ریختن بلکه بگریختن
دلیر آمدند سلطان بهادر را از بیچارگی خویش و غمخوارگی سپاه درون بهم بر آمد و چون سرسامیان
آسیمه سر بیهوشی که نداشت گم کرد بشبی از شبهای ماه اوج سراپرده خوابگاه البسرامگی بشکافت
و از راه شکاف پرده پنهان از پرده داران بارگاه بدان سوی که مرگش راه نمود بشتافت بامدادان
که صبوحیان سرمست لوامع سحری از شوخ چشمی و پرده دری پیرایه شاهد تجلی پرده شب گسستند
و آسمانها از کشکهای آفتاب آبگینه بر جگر شکستند در سپاه بی سپهدار شور نشور برخاست
و هر یک از هر آن که روی براهی نهد آشفته از نزدیک و دور برخاست پیکر اقبال سلطان
بهادر را دو بازو در نظر اندازه سنجان در پله یک ترازو یعنی صفدر خان و عماد الملک چنانکه
همتای یکدیگر بودند همپای یکدیگر بسوی مندسور روی آوردند و بیست هزار سوار با این دو تن
همرهی کردند و محمد زمان میرزا با جمعی از پریشان روزگاران با چنین سپهر از خیمه تا رجاده راه لاهور
ساخت تا از آن تار جنبش این خیمه کدام نوا خیزد + سلطان بهادر نه چشیداشت پی کور
کردن فرسخی چند راه آگره پیموده با لادوی ریگزار مندسور گشت نه بار و بارگاه و وثاق

و خیمه و خرگاه و گردک و چارطاق و دیگر پیل و اسپ و شتر و استر و همچنین آلات خورد و نوش
و گستردنی هرچه دران مقام بجا ماند همه بتاراج رفت یغمای سرهنگان لشکر فرو گذارم هر یک
از هرگونه رخت و کالا رزمه ها بر بسته باشند و اگر از سلطان بهادر پرسی پیداست که در
عرض راه یا منزل گاه به صفدر خان و عماد الملک پیوسته باشد در سرگذشت قافلهٔ اقبال از
طاوس زرین بال که اسمش علم است و از مهر دوستان آن همایونی هما پایه دارد و برای دشمنان
تارک سا سایه دارد سخن بمیان می آورم که از بلندی خویش گردون را چون بیضه ته بال گرفت
فرو دونه خبر در ساحت مندسور عرض درازدستی اقبال گرفت سلطان بهادر و دیگر نخچیگاران
بدان روش که سروده آمد و سه روز پیش از ورود اردوی خسرو هفت کشور بجنگ آور
به مندسور رسیده از حصار بر بندان نشسته بودند و بکشودن جای آسایش تا گمری بسیج
کنند آن آهنی قفس را در فرو بسته بودند ازین سوی محاصره روی داد در قلعه گیری اهتمام
تمام بکار رفت هنوز بر محاصره آنمایه روز نگذشته بود که درونیان را اضطراب بیرونیان را
ملال پدید آمد که ناگاه بی آنکه سخن از آن حلقه برون رود دویست گرد پرخاشجوی شهر در بر و زره در
قلعه را پیموده و جای بسیج کار به نشانمندی دلنشین ساخته نیم شب سواره از فرود آمدن جای آمدند
بارگیان را بر در باره گذاشتند و یکباره بران جایگاه که در نظر داشتند در آمدند نردبانها بر افراختند
و کمندها بر کنگره های قلعه انداختند تا بپایمردی نردبان و دستیاری کمند از گشایش حصار
نشان جو آمدند بیرون سو از نشیب بفراز رفته درون سو از بالا بپایین فرو آمدند بخت بیدار
یاور و پاسبانان بنخجیر تیغهای نیام و اندیشه خون آشام از بام قلعه فرود آمدن همان بود و در
گشودن همان بهر دوستانی که شاطران بر در قلعه به پالا آهنگ نگاه داشتند بر نشستن
همان بود و تیغ در قلعگیان غنوده بخت خوابالود نهادن همان سلطان بهادر دران غوغا بیتاب
از رخت خواب برخاست و بچشم نیم باز بر نگاوری که شاهان را در چنین روزها شبانه
بر در خوابگاه نگاه دارند فرا نشست و بهم عنانی بست سواران در که نه بر دمی دو نه برای

دی کشوده بودند. بدر رفت تا دمیدن سفیدهٔ صبح نه آسمانیه نوشت که در نظر دوربینان سیاهی
تو انگر دمیکه صبح جهان کشائی در آفاق دم نعره خسرو انجم برافق خاور علم زخسر انجم سیاه مهر علم را
ازجانبازی سپاه انجم شمار و سرفرازی علم مهر پیکر خبر دادند خدا را سپاس گزار و سپاه آفرین
خواند و سپاس گزاران و آفرین خوانان تقلعه موکب راندند نخست ازان برگشته روزگار گویم که چون
بگر بخت از کجا بکجا رفت و برسر شوریده وی از چرخ گردنده چها رفت به مونگیر در ودوازانجا
به جانپاییز میدود و گروهی را به قربانی جانپاییز میگیارد و خود جا گرم ناکرده و گمنسایت روی
می نهد و برکنار ریز دریا شور خیمه و خرگاهی که نداشت بپیرند و درین تنگ و تاز از هرگوشه و کنار سر
بر می آورد و مرغ نیم بسمل را مارقعی سر سکیند اد به ناآگهی زمین نورد و بحر پیمای و قضا باید بدین
بیغاره ترانه سرای فرد دوری در روزه مان نشناسی هشدار + کز تپیدن دل افگار بهم ترسید +
پایان کار بازگشت و هی همان ابرهی دبپ بست بامدادان فرنگ که فرمانروای بیکدوآداک و
قهرمان آن آتش خاک بودند می پیوندد و هم بخجستین دید که با دیدازی نداشت و از مهر و سوز در قها
در آب راندند به سفینه بزم آرائی بودند کار بر بهم میخورد و ستیزه در کشتی روی میدهد و چون قلم
بدان رفته بود که جگر تشنه در آب میرد خود را از کشتی بموج خیز می افگند اندیشیده باشد که شنا
از عنار به حیف که گمان برد و جان بسر دوبیس از یک دو تا غوش در آب فرونشست فرد
غرقهٔ بحر بیم مارا در دیار مامپرس ٭ لقمهٔ کام نهنگیم از مزار ما مپرس ٭ آن جوهر فرزند که
بیاقوت گدا ختنه ماند و هر کس آن لعل خون ناشنیده باشی که روان سار خش بست و تن اما به بخیش
هرگاه از روانی بگسلد یا ناگاه در روانی اندازه نزد بهلد دانایان از نگاهداشت خون پرهیزند
و خواهی نخواهی به نیش از رگ برون ریزند همچنین هرکجا پیوند خون نه درخور افتد آمیزش از
خویشان و خویشاوندان بر افتد چون به یک از برادران بدست آویز خسرو زادگی
بانگیز خسروی پردهٔ شرم از میان بر دارد و دودمان خدیو و شیره خسرو و خسرو زاده گیفر چون
فرو گذاردگاری شهنشاه زاده کر شهنشاه را جانشین است همچون مدیر لشیت به پشت خداوند

روی ازین سست در آئین دانش و داد از پزشک رگ زنی و از شاه دشمن افگنی گناه نیست تا دانی
که در سرزنش برادران گناه از جانب شاه نیست همه را بمهر پروردی و به آزرم دلجوئی کردی
هر یکی را جداگانه به کشوری فرمانروا ساخته و با فزودن دستگاه خداوند برگ و نوا ساخته بود
ناسپاسان ناجوارگی آئین آسایش بهم زدند و از فزون سری بگردن کشی دم زدند آهنگ
آنست که ازین جاده های پریشان یکدرنگارش همی سپرم زود گذرم و از ثمر فشانی آن نخل که
سایه نشین اویم سخن گویم ازین ناساز و ناسزا واگویه جز آن مایه که در نورد گزارش داستان
خسروی بنجواست بر زبان رود زمزمه روا نخواهم داشت همه گفتار خسرو خواهم سرود همه کردار
خسرو خواهم نگاشت سررشتهٔ حکایت بدرودهٔ این روایت بندست که کشایش قلعه مندسور
صورت بست سلطان بهادر از قلعه چون شرار از سنگ بدر جست ذوق و بناله تازی آهوی
رم خورده نعل توسن شاه بهر شکار در آتش نهاد زمزمه آزمای آن نامه که به پیچیده بیانیها
پریشان مینازند در مقام رخنه بر تار گفتار بدینسان مینازند که پادشاه نخچیرجو بگینه خود به تیزپی و
تیزروی گرسنگان اتابک عنایت بی سر دشت چون صید را نیافت شهر را آتش زد و لشکر را نیز تاراج
صلا داد و به پرسش دیدار گشتن بستن نخچیر از راهی که می پیمود برگشت فرد طالع الجمل من بین که
کمان دار زیبا پاره پر اثر خون شکار آمد و رفت به باز پیچیدن فرا رسیده باشند که سلطان
بهادر را که الصید و نخچیر تعبیر میرود بپایان کار بدریای ناپیداکنار آب از سر گذشت یا بدون سرگذشت
آن سرگشته نه بگزارش درخورست و نه به پرسش ارزنده لشکرکشی کشورگشایی و کشورخدیو
لشکرآرای دران بازگشت به جا پا نیز آمدن دلیرانه و ورزش که از باره و باره فرود آمدن در از درون
بکشایند تا بیرونیان درآیند چنانکه در مندسور بیمایان ... بود درین بار دو باره روی نمود و صورت
بستن کشود قلعه را پیشکش دولت ره آورد اقبال شمرد و به ... اقبال بسوی احمدآباد
روی آوردند عمادالملک که روی از قبله برتافته بود به پای افشرد جز آن که بیچون بگناهی
چندین بی شناسی بکرد و گریخت کار از پیش برد گجرات به میرزا عسکری سپرده آمد و از دو

دوروزه پویی را به مالوه گذار افتاد و در آن سرزمین که فراخی آب و هوا و فراخی برگ و نوا داشت
آبخورد کردند همانا روانهای آشفته و تنهای کوفته را برامش و آرامش همی پروردند ناپروای
جهاندار و نارستی جهانبانان و دورنگی بخت و دورویی اختر کارهای نیم ساخته را برهم زد و میرزا عسکری
اگر راست پرسی کج باخت و گجرات را گذاشته از راه خلاف بدار الخلافه تاخت بشنیدن
این خبر از آرامشگاه بدرها شتافتند و میرزای بادیه نورد بادپیمای را در عرض راه دریافتند روی
بر خاک نهاد و شرمسارانه نیایش ساز داوری که براه آورد بوسیدند و از آنچه رفت چشم
پوشیدند تا شاه فرشته سپاه رونق افزای تختگاه شد و ساختگاه فرود آمدن جاهی سپاه شد
به اندیشان باندازه شادمانی بوسه بر پایه اورنگ زدند و بدسگالان از اندوه پشیمانی سر بسنگ
زدند بخت را تا به خجستگی نگران گردد دمادم بر رخ گلاب افشاندند و فتنه را تا خوابش گران
گردد در ریحان بهشت خواب افشاندند اینجا همان آیین شادی و شادخواری هست اما سرخوش اند
نه سیه مست گوشی که بدان داد شنیدن بانگ نی و چنگ میدهند بفغان دادخواهان و گفتار
کارآگاهان نیز می نهند فرد منازکر همه موج گل از کمر گذرد + زخویشتن مگذر گرچه می ز سر
گذرد + شیرخان که اندازه کسائی وی گفته آمد و از رسائی اندازه وی سخن رفت ناگاه از
کمینگاه همانا از قلعه چنار سر آمد و بجهانگیری و کشورکشائی کمر بست قطب خان کهین پور
خویش را در قلعه بنگاه داشتن باره و بنه و بار گذاشت و سبکبارانه با سپاهی گران بر بنگاله بر نصیب
شاه فرمانروای آن قلمرو ریخت شهنشاه کارآگاه که از پیش آهنگ گرفتن بنگاله داشت
از پس شیرخان که پویی پوچی بدانسو میرفت روان گشت در پیمائی راه از گرفتن قلعه چنار
شگون فیروزی روزافزون گرفتند هم درین مقام نصیب شاه والی بنگاله خسته و دل
شکسته بدرگاه آمد و به بهانه انتقام خستگی خویش منش خسرو را بخونریزی اندیش تیز بر
افروز و برفتار تیز بره بپیمودند و باد کردار از دشتها و دریاها گذشته به بنگاله رسیدند سرزمین
بنگاله رودبار است و در آن خاک رودها و جویها بسیار هان ای همنفسان جان من و

جان شما تا نام بنگاله بر زبان قلم گذشت قلم که از ناز پروردگان آن قلمرو ست از نال تا زیر ساز
بست و نارسا ز داد نامه نگار را بفرمان آبشخور اتفاق ورود بدان سرزمین افتاده و سواد بنگاله
چون سویدای دلنشین افتاده کران تا کران هر رهگذار سبزه زار و سرتاسر هر کف خاک آبستهٔ تاک
نه تنها گل بنمایش سرو برگ میزبانی از گرانی بار سینه بر زمین میساید که بفر نیز آرزوی مهمان نوازی
و مسافرپروری دیده بپای رهروان آن سرزمین میمالد اگر همه گوهر تابدار روی زمین کاود و چشمه
آب از مغاک بیرون براید و غریق رحمت آن مرده که آن خاک [illegible] آب [illegible] تماشای جنت
آن زنده که آن دیار همیشه بهار مسکن اوست آبهای برنده تن پرور و بادهای خرم برنده روان
آسمای برپرستاران کشاورزان بدرنج و بینوایان را گوهر کارزاری قلم ست سخن دراز میگردد
و از مقصود باز میمانم اگر بهشت نیست ارم ست رباعی هر چشمه بسحر همعنان ست اینجا + بر خاک
بنی ثمر فشان ست اینجا + از حاصل مرز و بوم بنگاله پرس + نی خامه و همه خیزران ست اینجا +
شیرخان مگر بدان سنت خویش مهرهٔ حریف در ششدر انداخته باشد و کار پیکار را بهنگام فرو انداختن
باشد جنگ ناکرده باخته سوی بنگاله گریخت و شکست ها خورد [illegible] ستایش تحسین [illegible] چون
بهارستانی چنین اگر گفتم [illegible] زمان [illegible] ست [illegible] آنکه [illegible] از سیلاب خون [illegible]
بدست آمد بسبز خوشی آب و هوا [illegible] شادی [illegible] سهان آئین سور [illegible] کوه [illegible]
از سر گرفتند آری هوای کشور [illegible] کشورستان [illegible] ست [illegible]
نشناختی هر شهر که از روی [illegible] وق بجا ها فشرده می‌نوشیدی هر گل که از راه لطف گیرند ساغر [illegible]
بساط بزم [illegible] سر [illegible] ولوای [illegible] موج گل بر چیم فرد حریف [illegible]
[illegible] جوان [illegible] کارد [illegible] سرود [illegible] باده [illegible] گسار [illegible]
راهزن ست و شاید دلفریب مستی و می‌پرستی [illegible] انجام کار ملک [illegible] دولت [illegible] داشت [illegible]
و دوست بیخبری و ناآگهی بدان پایه [illegible] امید که میرزا هندال [illegible] آنکه [illegible] جو [illegible]
و [illegible] حسته [illegible] سوی آگره راند و [illegible] خطبه بنام خویش [illegible]

رامیرم گوئی در بستر خوابش خسک ریختند که بشتاب از لاهور بر آمد و تا به میرزا هندال نپیوست از
رهروی نیاسود شیرخان دران گریز براه جهارکهند بو به سر کرده به رهتاس آمد و قلعه را از راجه
چنتامن بدم و دمدمه گرفت و بنارس و جونپور را نیز به ترکتاز مسخر کرد بار دیگر این فتنه از هر گوشه شرار از
هر کنار برخاست خسرو پرویز پیوند و شیرین پرستار از شکر خواب ناچار برخاست و دوستان از شاهراه
اخلاص رو تافته و دشمنان به تیشگری هم نیرو یافته موسم برشگال و دانی که برشگال بنگاله چون
است شبا روز بارش باران بی فاصله و مادام تابش برق نظر سوز ابرهای سیه پیوسته بهم
محیط بروز آفتاب ناپیدا و بشب انجم ناپدید رهگذرها فراهم آمدنجای گل و لای و بیابانها کارگاه
موج و گرداب لختی میل در میل و سیل فرسنگ در فرسنگ آدم و چارپا از بزور آوری گام زن
و به شناوری راهرو خاقان چنانکه در آرایش بزم سخت کوشی داشت بگرایش رزم نیز
سخت کش بود از بسیاری دشمن و دشواری راه پروا نکرد و بدان سوی که سرکشان هجوم داشتند
روی نهاد در نواحی بهوج پور که بر کنار گنگ آبادان است بهم پیوستن دو دریای لشکر چون
زمین آب خیز بود و خاک از نظر نهان بجای غبار چار موجه از رهگذار بر انگیخت جنگجویان هر دو
ازدو تگاور بر تگاور زدند و نیزه در نیزه بیکدیگر افگندند برادران تن بهمراهی نداده و کار تنها بر
شهریار افتاده سپاه اندک و بسیار کوفته و مند بود رکوشش هر روزه که روان از روی فرسودگی
پذیره و بسیار و اندک آسایش که جاندار از آن نگریزد نایاب فتحهای گذشته را گزند چشم بد
از پس و جنگی چنین که کردار گزاران بر فرزگار راهن ازان سخن رانند در پیش فرخنده
چشم زخم خویشتنم چه ناوکی بر نشان همیخواهم چه شیرخان را دل دگر بود و زبان دگر بلابه گری
و فسون گستری پیام آشتی در میان آشت تا چنان که هیچکس را ستیزه در اندیشه
نگذشتی ازان گل و لای که در راه پیموده بودند روز و شبا از رهروی نی از شناوری
نیاسوده بودند پیاده آزرده پای بود و سوار فرسوده اندام و ستور پشت ریش فریب
دوستی از دشمن خوردگان دست از غارت و تاراج غنیم کشیدند و دم آسایش غنیمت

شمرده پایها بسجاده زده دامن آشنا شد و پیکرها چون صورت دیبا به بستر پیوند پذیرفت تا سر
از بالش برنمیخیزد تا کلاه و مغفر را چه کنند پیراهن حریر بر تن گرانست تا حلقه و جوشن کجا بر بدنها
نمناک بود و ابر رشحه فشان تیغ در نیام زنگ بست و نمد زین بر بارگی گران گشت سپیده دمی
که تیرگی تار میغ جهان را فرو گرفته بود هنگامه سازان هنگام جویی یکسره بر غنودگان تاختن بردند
شگرف سراسیمگی پدید آمد و طرفه بهرانبهر در لشکر افتاد کلاه از کمر و پاردم از افسار نشناختند
از رخت خواب جسته و بر اسپان بی زین نشسته پراگنده هر طرف تاختند گروهی هرچه
بادا باد گویان سواره خود را بدریا زدند و بهروری چند ساحل جویان بشنا دست و پا زدند
تا کدامان بزخم دم تیغ و کدامان بلطمهٔ موج رود مرده باشند و کدامان از طوفان این دو آبه
جان بسلامت برده باشند شهنشاه بحر و بر نهنگ پشت نورد دریا شگاف از فراز ساحل
در آب افکند پای از رکاب و عنان از دست و اسپ از زخم ران بدر رفت و شاهسواری که
شاهان هنگام سواری بوسه بر رکابش میزدند غوطه در آب خورد نظام نام آزاده از آب
کشان لشکر که پنهان از خویش اقبال را چشم براه و گوش بصدا داشت و تا خویشتن درین اندیشه که
از بحر چون گذرد و بر ساحل جا دهشت هوا خواهانه بدان چستی که گویی گوی دولت برد خود را
بآب در زد و باری بدالتست آشکارا ایشان سقای سخت کوشی بود و لوالادید معنی آشنایان
فرخ سروشی بود که جهانبان را از گرداب بدر آورد و بر جهانیان جهان منت نهاد
همانا این هولناک ماجرا که خیلی آب بسیر دهم صفر بسال نهصد و چهل و شش روی داد از بهر مست
خوردگان لشکر و هیچ رساله و هیچ سفینه نشان در میان نیست که تا از هم گسستند دیگر
کجا بهم پیوستند از شهنشه جز اینقدر نمی سرایند که تا از دریا بکنار فراز آمد به آگره باز آمد لاجرم من
که گفتار من از زبان دیگران است خود از کجا گویم که چون آمد دانم که هیچ آشنا روی خدا برد گوی را
در عرض راه ندیده باشد و پنهان از نظر دشمن و دوست به آگره رسیده باشند گسستگان
لشکر شکست خورده گروهی از راهی و انبوهی از گذرگاهی پس و پیش یکدگر چندی پی هم و اندی

باہم آمدہ باشند و مانند ذرہ ہای بیدست و پا کہ بپرتو آفتاب نمودار شود بنظرگاہ سلطان فراہم آمدہ با میرزا کامران و میرزا ہندال و میرزا عسکری کہ در آگرہ بودند ہر سہ تن چارناچار جبین بسجدۂ بندگی فرسودند نہ در دل از مہر نشانی نہ در دیدہ از شرم اثری ازان سوی قطع پیوند و ازین سو قطع نظر بہوای تیغ زنی در سر جا گرفتہ بود و ہمت بدشمن شکنی آویختہ از پیادہ و سلاح و سلب و خیمہ و خرگاہ آنچہ در حوصلۂ وقت گنجد فراہم ہمی آوردند تا گونہ جمعیتی کہ ہر آئینہ روکش پریشانی تواند بود صورت گرفت در سال نہصد و چہل و ہفت دگرہ رہ ہم بدان خونریزگاہ خرامش رفت شیرخان کہ بہ بنگالہ رفتہ و آن قلمرو را دوبارہ گرفتہ بود بہ پذیرہ شدن سپاہ کینہ خواہ رخ آورد در حوالی قنوج ہر دو سپاہ را مرکز بمرکز پیوست و ساحل گنگ خیمہ گاہ شد ہم دران میدان کہ میدانی رستخیز آشوب بنبردی بمیان آمد و شکیب گسل شکستی بر لشکر افتاد بران جادہ کہ ہنوز از خاک محو نشدہ بود بسوی آگرہ گام برداشتند اگرچہ زود رسیدند اما دیر نیارامیدند پندارم درنگ در یک جا فرخ نپنداشتند ناگزیر از آگرہ بہ لاہور و از انجا براہ ملتان بہ بھکر و ٹھٹھہ رفتند و در بازگشت اوچ و بیکانیر و جودہ پور را پیمودہ در امرکوٹ دم امن و امان گرفتند دران خجستہ سرزمین از افق سپہر آرزو ستارۂ سیارہ دمید و بر طرف خیابان مراد خرامندہ گلبنی رست و البتہ بایستی کہ از تافتن اختر چہ یافتیم و از رستن نہال چہ جستیم در سال نہصد و چہل و نہ شب یکشنبہ پنجم رجب شاہ فرقدان جلوہ گاہ رزم ظفر و فرخ رخ فرزندی بخشیدند کہ شہنشہ جہانگیر تاریخ رخ افروزی اوست خسرو جہانجوی بدین فال ہمایون نوید خجستگی فرجام یافت و شاہزادہ بزبان شہنشاہ نامور محمد اکبر نام یافت رنگی کہ جہاندار جہانگیر درین سرزمین ورزید بہوای ثمر فشانی نخل این آرزو بود و ببوی گنج گزیدن خرابہ ورنہ جنون ہرزہ ذوق دلاویزی سکون ندہد جادہ راہ قندہار در روشنی روی نوردیدہ بسر منزل مقصود رسیدند میرزا عسکری کہ از جانب میرزا کامران قندہار را داشت آشکارا لوای مخالفت افراشت و رہروی گرانمایہ مہمان نپسندید و گیسوی آشتی رہ بزہرہ بہ نبرد

میان بست جنگ با کهتران ننگ شمردند و وقت نیز گنجائی درنگ نداشت آهنگ پیش
کردند و خود در پیش آهنگی از همه پیش رفتند میرزا عسکری بر بنه و بار و سراپرده و دیگر دگیان
تاختن آورد و شاهزاده زرینه مهد گوهرین گاهواره را از میان برد و به میرزا کامران که در
کابل بود سپرد در دوری آنچنان جگربند خاصه با این چنین گزند که چسان بردند و کدام کسان
بردند و با این همه چاره در میان نگنجید ناچار میباید گذشت و میباید گذشت و آنگاه دران
گذشتن صدره در اندیشه گذرد که چون از سر ننگ و ناموس گذرند دل دو نیم و جان حزین را
کجا برند دانی که چه مایه جانگزا و روان فرسا خواهد بود فرو خوردن اینگونه خشمهای بیجا
تاب آوردن این چنین غمهای بیحساب نه زهرهٔ هر مردیست حیث درازی راه کوتاه به
چشمداشت یاری جستن از دارای گیتی آرای ایران که دران روزگار سلطان مصطفوی
تبار صفوی نژاد شاه تهماسپ فرخنده نهاد بود بسیج راه عراق کردند نخست بسبب راستی
راه ایران که بسوی تختگاه هم ازان شهر میرفت به هرات بر آمدند و آورده اند کشور خدیو عرض حج بهر
مردمی داده بود و از پیش بهر شهر جداگانه فرمان فرستاده بود که این همای فرخ فال
که سایه بالش سواد منشور سرفرازیست بهر کجا که روی آورد پرستشگرانه نماز برند و شهر
جشنی و بهر منزلی نزلی ساز داده بساطهای خسروانه و سماطهای شاهانه گسترند فرزانه فرزندان
فرهمند بپدری برگیرند و خاصگیان ملک و دولت و عامه مردم از سپاه و رعیت بجداگانی
بپذیرند لاجرم اگرچه شاهنشاه از سبکروحی و آزادگی خود را جز مهمان نشمرد اما خواهی نخواهی
بدانسان که شهریاران در قلمرو خویشتن خرامند ره سپرد و بهر کجا که رسید هر کرا دید بدان فروتنی
فرمان برد که دانست از بندگان اوست و بهر کجا که بزم آراست هر چه خواست بدان خوشدلی
آوردند که پنداشت هم از آن اوست در از نفیسی پیشکش بدین فرهنگ شکوه جام و مشهد مقدس
و نیشاپور را پیموده روزی که میخواستند به تختگاه رسید سران سپاه بفرمان شاه تا دیروزه
منزلگاه باستقبال رسیدند و نثار افشانان و چشم روشنی خوانان در جلو دویدند جانشین کیان

به فرجام و شکوه کی از شهر بدر آمد و بدو سنگ که بیرون شهر والا میهمان آمد دریافت پدر را هم به دیدار روشن کردند
و دست بوس یکدگر پیمان مهر بستند و دران خرامش همعنان و همزبان بشهر باز آمدند نظم
خود آهسته رو بود در ره ز پیش ۞ فرستاد فرمان بدستور خویش ۞ که فرمان دهد تا بهر گونه بهر
به بندند آئین شادی سپهر ۞ نمطها به آراستن نو کنند ۞ پرستاری بخت خسرو کنند ۞
بر وندکه با بیضی از فضاء راه ۞ بایوان خرامد خداوندگاه ۞ هم از شام مشعل برافروختند
امینان بکوشش نفس سوختند ۞ بمهتاب شستند سیمای خاک ۞ فشاندند پروین
به پیمای خاک ۞ ببازارها سو بسو صف بصف ۞ به پیرایه بندی گشودند کف ۞ ز بهر
پرده نقشی برانگیختند ۞ بهر گوشه چینی درآویختند ۞ بدانگونه آئینه ها ساختند ۞ که
بینندگان چشم و دل باختند ۞ چو گیتی کشا موکب خسروی ۞ قدم سنج اندازهٔ رهروی ۞
بشهر اندر آورد از راه روی ۞ رسیدند گوهر کشان پوی پوی ۞ بدان جاده گوهر
فرو ریختند ۞ بمغز زمین رنگ و بو ریختند ۞ رنگها بروی هم ریخته و نقشها بپهلوی
هم انگیخته شهری چون نگارخانهٔ چین برنگ و بو آراسته و به آراستگی از مانی و بهزاد رونما
خواسته خنیاگران بهنجار نغمه سرائی هوشمندانه در دف زدن و تماشائیان از روی
ذوق افزائی بیخودانه در کف زدن بهر سو که پویند نسرین و نسترن پی سپرد بهر طرف که
راه جویند موجهٔ گل تا کمر میهمان ماه مانا را در ثریا بساط منزلی و پروین جلوه نشیمنی فرود آوردند
و کار میهمان پرستی را چنانکه از گرانمایه میزبانان سزد پیش بردند همانا دران انجمن که این دو خسرو
فرزانه همنشین یکدگر بودند آهنجیان عرض ناز گرفته باشد که ناهید را در سرود سرائی آواز
گرفته باشد و چندان بکارسازی سرگرم بوده باشد که ماه را در تیزگامی پای فرسوده باشد
همدران صحبت رنگین و بزم نگارین که موج رنگ لاله و گل از سر و افسر شاهان گذشت
یک پارهٔ الماس سهیل فروغ و دو صد و پنجاه قطعه یاقوت از جانب فرمانروای هند
بفوربهان گذشت ۞ نامه نگار گزارش آن می سگالد که اگر استعاره هم نه بیجا این دو مهر

دیدار ماه پیشکار به فراهم آمدن جای مهر و ماه خواسته باشم هر آئینه یکی را پایه افزوده و دگری بسمایه کاسته باشم واگر خود از همنشینی اسکندر و دارا سخن سروده باشم پیداست که اندازه دان و مهر و کین و صلح و جنگ نبوده باشم چرا نگویم که ایران را کجید هر روز به بدو خرشتند مهر هنگامه گرم بود و هر شب به دو تابنده ما دیده روشن و رزش پذیر فتگان سپهر واختر کانور در روزنامه شاهان روزگار از هم گشاده اند در هیچ عهد میزبانی چنان و مهمانی چنین جز انگاه بزمی بدین آئین نشان نداده اند نظم اساس کاخ امل بر گذار سیل فنا است ✤ چو هر آئینه جز نام نیک کان باقیست ✤ نماند رنج همایون و پرسش طهماسپ ✤ و لے حکایت مهمان و میزبان باقیست ✤ پوینده راه سخن و سراینده زمزمه گفتار تا از درازابه پهنا نگراید رامش و آرامش یکسال آب خور د قلم و ایران را نگفتن ساز نتواند داد و با اینهمه پویندگان را جاده ها نمایان ست و سرایندگان را سازها بلند آوازه آئین ادب خود آنست که در عذر کوتاهی سخن نیز سخن درازی نه پذیرد ✤ بازگشت شهنشاه جم پایگاه بسوی قندهار از راه اردبیل و تبریز اتفاق افتاده است و از پیشگاه خسرو کیخسرو فر ایران شهزاده مراد میرزا با جمعیت ده و دوازده هزار سوار فرامرز رزم سام پیکار توقیع هم آهنگی و همرهی یافته بهانبانی جهانبان جنت آشیان در سال نهصد و پنجاه و یک مهمان خانه ایران تشریف ورود ارزانی داشت و در سال نهصد و پنجاه و دو با سپاهی گران از قزلباش و ترکمان به هندوی آورد و هم درین سال دولت فزا افزودن بصورت فتح قندهار و کابل از در درآمد چشم و چراغ دودمان اقبال شاهزاده بزرگ دانش خرد سال را دیدند و از سواد مردمک دیده تماشگیان سویدای دل آئین شادی و شادمانی بستند ✤ این سه تن که برادرانند چون با شاه در گوهر و نژاد انباز ند چون گوییم که بدگو هران آرهی در زمره خردان نیز ناندیشه و کفران نعمت از سه پیشه یعنی میرزا هندال و میرزا عسکری میرزا کامران فتنه ها انگیختند و آبروها خود و خونهای خلق ریختند پایان کار همه را چشمه های چشم داشت روانی کار در روائی آرزو و سنجاک اسپاشته شد

وازان نشه نام آور جز نام نکو نهبیده در جهان نماند میرزا هندال را در سال نهصد و پنجاه و هشت
در هنگامهٔ شبخونی که میرزا کامران با انبوهی از افغانان خلیل و مهمند بر سپاه شاه آورده بود روز
فرو رفت میرزا عسکری را گرفتند و بند بر پای نهادند و به بدخشان نزد میرزا سلیمان فرستادند
تا از راه بلخ به کعبه فرستد به بدخشان رسید و به حجاز روان گشت و هم در آن راه روزگارش
سر آمد فرو خفتن پای این پیراهه خرام را درین راه روی در سال نهصد و شصت و دو نشان
داده اند میرزا کامران پس از آنکه رنگها آمیخت و نقشها انگیخت صد ره گریخت و هزار بار آویخت
گرفتار آمد و چنانکه دل باخته بود دیده نیز باخت به چشمی که جز روز سیاه هیچ نبیند و مگر نگاه
سیاه پوشد و از مردمک در حلقهٔ ماتم نشیند به کعبه گسیلش کردند گویند خاقان را هنگام
وداع سیل سرشک بر رخسار دوید و هر دو خود هایهای گریست و بر سر و روی خویشتن زد
باری به نیایش جا رسید و سه حج گزارد و در سال نهصد و شصت و چهار به زیر خواب پسین غنود
و بهدران خاک پاک خوابگاه یافت اکنون درخور آنست که سر رشتهٔ گفتار شیرخان
از آنجا که از کف گذاشته ایم بچنگ آوریم و زخمه بران تار روان کنیم تا گسستگیها هم پیوند و زمزمه
به هنجار دلپذیر صورت بندد آن جنگجوی فرزانه پس از آن که برادر وی گیتی داور شکست افتاد و
او را بیاوری بخت فیروزی روی داد هندوستان را از بنگاله تا آگره و دهلی بجنگ و آشتی
و رزم و آزرم گشاد و پایی که درین یورشهای دلیرانه بر رکاب فرموده بود بر اورنگ نهاد
تاج بر تارک ماند و چتر گرد سر گرداند عنوان نامه به طغرای شیرشاهی آرایش گرفت و نامش
بخسروی و جهانداری در جهان رفت داد آنست که شیرشاه در رده مردان آزاد مردی و در
باغ سروری آزاد سروی بود و سروری بلندی گرای و دستی تیغ آزمای داشت هم بدان
فرّهٔ ایزدی که با خویش آورده بود توقیع توقیع جهان خسروی از پیش آورده بود تا
بار نامهٔ شاهی یافت کارنامهٔ آگهی فرو خواند از آگره تا مندو و از بنگاله تا آب سند دراز و پهنا
پل و چاه و مسجد و رباط و کاروانسرای ساخت و سر تا سر گذرها دو رویه نهالها بر درنشاند پانزده سال

سپہبدی و لشکر آرائی پنج سال جہانبانی و دارائی کرد و ہشتم ربیع الاول در سال نہصد و پنجاه و دو
بپای قلعهٔ کالنجر در آتشی که تند باد خشم ایزدی برافروخت با ہمدمی چند بدمی چند بسوخت
چنانکه ز آتش مرد تاریخ واقعهٔ جانگداز اوست کہین پسرش جلال خان بعد از گذشتن
پدر بدین حجر و زر که خود ہستی جہان ناپایدار در اندیشهٔ رازدانان ہست و بود را اندازه این پایه
در رنگ در نگذرد شیر مردانه بر سریر شاہی جا گزید و خود را اسلام شاه نام نهاده بخطاب
سلیم شاہی زبان زد جمهور گردید گویند نُه سال ہند را بداد گری داوری و آبادان کاری شهریاری
کرد و در سال نهصد و شصت از گیتی رخت بر بست بچراغ رسیدن این رنج و نام آور بروزگاران
بدرخشیدن برق در ابر بہاران ماند که تا مژه بر ہم زنند از فروغ نشان نیابند سران سپاه
و بزرگان کشور فیروز خان فرزند دوازده ساله سلیم شاه را که اگر یک چند ماندی بماه جہان فروز
مانستی و چون چنین نشد میتوان گفت که طالع چراغ سحری داشت بر تخت نشاندند مبارز خان
برادر زن سلیم شاه آن کودک بیگناه را بیش از سه روز امان نداده از تاب جگر تشنگی جام خون
جگر بند خویش آشنا مید خواہر زاده را تیغ بر گلو راند و خود بقہر از تخت بر آمد و با آنکه از عدل بعدول
کرد خود را محمد شاه عادل نامید و سپس به عدلی شہرت یافت در دون پروری پرورش
آموختهٔ روزگار و گرامایه شاگرد این کہن آموزگار بود دانایان را بر انداخت و نادانان را
نواخت ہیمون نام ناہمایون ہندوی از ان قوم که در ہند جو و گندم فروشند و زر شمارے
دوکانداران آئین و اند بحسب اتفاق نه از روی استحقاق در عہد سلیم شاه بزمرهٔ منصب داران
در آمده بود ہیمون درین روز بازار دون نوازی بر نوازش پایگان روزگار سر آمد دوران طوفان
بی تمیزی دکانش آسیا آسا که بآب بگردد بگردش اندر آمد رفته رفته بر محمد شاه عادل عدلی از شاہی
و شاه نشانی جز نام نماند و ہیمون بر لشکر و کشور فرمانروا شد بازیچهٔ طالع میمون ہیمون فتنه
را الولیانه بچار سوی ملک برقص اندر آورد و ہرفی توشه از ہر گوشه بطنازی و دستبازی
سر بر آورد و ابراہیم خان نام افغانی خود را ابراہیم شاه خواند و احمد خان نام آشفته نوائی

هم از آن طایفه [illegible] دعوی سکندر شاهی دم زد بدین روزگار که روزگار را از درون
سوی دیوانگان پریشان تر و از بیرون سوی فرزانگان بی سامان تر بود جهان‌کشای
درون [illegible] هر رهگذر تن خصم در بیابان [illegible] افگنان و به نیروی لشکر
دشمن هیچ طرف کاه خویشتن [illegible] باز [illegible] سند بنارش گاه هند باز آمد دگرباره
آن قلمرو را که از آشفتگی [illegible] آرایشگری [illegible] باز
تا هیچ [illegible] سکندر خان ازبک توقیع
طرفداری [illegible] حضرت جهانبانی
چون از [illegible] هم چنان لشکرآرای
[illegible] شاه ابوالمعالی را به فرزندی [illegible] گردان
[illegible] داشته اند
[illegible] دولت [illegible] کار کشای
آمده [illegible] هندوستان را آینه صورت نمای آمده است
[illegible] نهصد و شصت و سه تاریخ هفتم ربیع الاول شامگاه ناگاه
[illegible] که کتابخانه فرود می آمدند شنیدن بانگ نماز شام
[illegible] لغزیدن پای و پیچیدن پای [illegible]
[illegible] تیغی به سر مبارک رسیده است
[illegible] چهار روز دگر به ضروری بستر آرای مانده اند
[illegible] هنگام شام [illegible] رخت تخت آسمان [illegible] افشانده اند تا دانی که این فرزانه
تا زیست [illegible] سال که در گلگشت این شش در بوستان
گیتی [illegible] چهار سال بفرماندهی و شاهنشهی کابل و هندوستان گذشت و در دهلی
که اکنون [illegible] خوابگاه هش ساخته اند و این گنبد که سر [illegible] همی ساید بقول

صاحب تاریخ فرشته در سال نهصد و هفتاد و سه افراخته اند سیه چشمی لی و هرزه گردی قیاقان دیگر و دگر باز از همیون هنوز بر جاست تا در عهد پادشاه جوان دولت جوان سال از انشاء پیه سخن بر ود

همانا پرتو فشانی **مهر نیمروز** در پیرتو ستان انجام یافته

امید که زود نه دیر هنگامهٔ تالش **ماه نیم ماه** گرم شود

تاریخ انطباع **مهر نیمروز** فرو ریخته کلک پروین فشان نواب سپهر جناب آفتاب ... امیر ابن امیر والا جاه محمد ضیاء الدین خان بهادر که با حضرت **غالب** دامت برکاته اخوت و تلمذ دارد و در نظم فارسی به نیر ... و به **رخشان** روشناس اعیان روزگار اند همانا هم از ضیای اسم ... از هر دو تخلص ... مهر نیمروز ... است که ...

این فرزانه یگانه آسمان را مهر جهان آراست

تاریخ

بحمد الله که این ... صحیفه ✣ سماوی نکتهٔ غیبی لطیفه ✣ چه نامه گلشنی با برگ و ساز بهشتی آئینی و مینو طرازی ✣ مضامین شگفته نو بهارش ✣ ... نغز و ... و بارش ✣ معانیهای تازه رنگ و بویش ✣ روانی عبارت آب جوش ✣ جلا افزای چشم دل سوادش ✣ گل و سنبل شنجرف و مدادش ✣ ... این چمن را ✣ چمن پیرای گلزار سخن را ✣ یگانه ... والا ... **غالب** ✣ ... اسد الله خان **غالب** ✣ به نثر و نظم در گیتی یگانه ✣ حدیقه ... یکتای زمانه ✣ ... خوان شیرین بیانی ✣ ... جرعه ... زبانی ✣ و ... فرخنده آغاز خوش انجام ✣ ... بپایان آمد از امداد ایام ✣ ... کتاب ... ناگر ... [illegible] تا این ... نگاران ✣ ... آمد ... [illegible] ... افزا ... [illegible] گرامی ... فرمایان ... [illegible] ✣ و آئینان ... [illegible] ... روز ... [illegible]

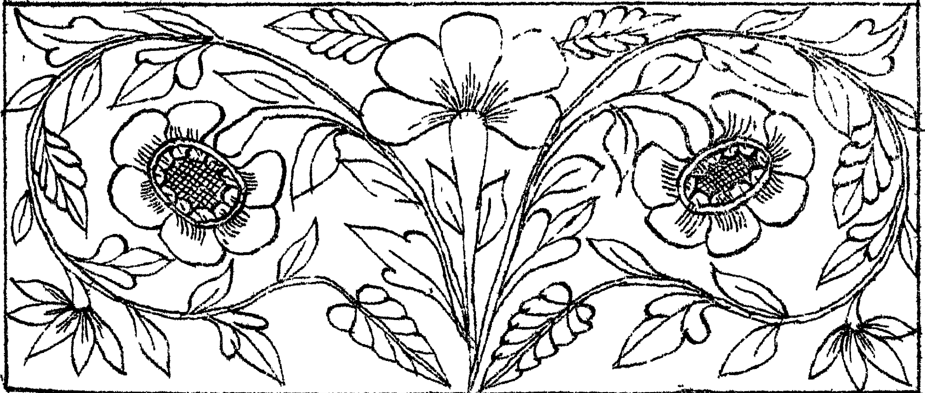
درآموده همه در اولین قسم که بردی مانده مهر نیمروز اسم ؛ دوم بخشش که ماه نیم ماه
ست ؛ ز اکبر تا گہ این پادشاه است ؛ شده عنوان این مرقع روشن ؛ بتوقیع شهنشاهی
مزین ؛ شهنشه بوظفر شاه مظفر ؛ غضنفر فر فریدون جم افسر ؛ نگین خاتم دولت طرازی ؛
سراج الدین بهادر شاه غازی ؛ بفرمان ولیعهد جوان بخت ؛ سزای
افسر و شایستهٔ تخت ؛ مهین شهزاده فتح الملک سلطان ؛ جهانگیر و جهاندار
و جهانبان ؛ ببزم اندر کفش ابر گهربار ؛ برزم اندر دمش برق شرربار ؛ گران قیمت
در فخر الطبائع ؛ ربیع دومین ازو رشائع ؛ بامر صاحب عالم پناهی ؛ فلک جاهی
خلافت دستگاهی ؛ نماید نیر رخشان گزارش ؛ که سال طبع این روشن نگارش

بدان باعث که طرز سخن جانفروز ست
حیات افروز مهر نیمروز ست
۱۲۷۱

دعا

بود تا نور گستر اختر روز ؛ فروغ اندوز از و ماه شب افروز ؛ جهان افروز چون خور بادشه باد
؛ ولیعهدش فروزان همچو مه باد ؛

تمت

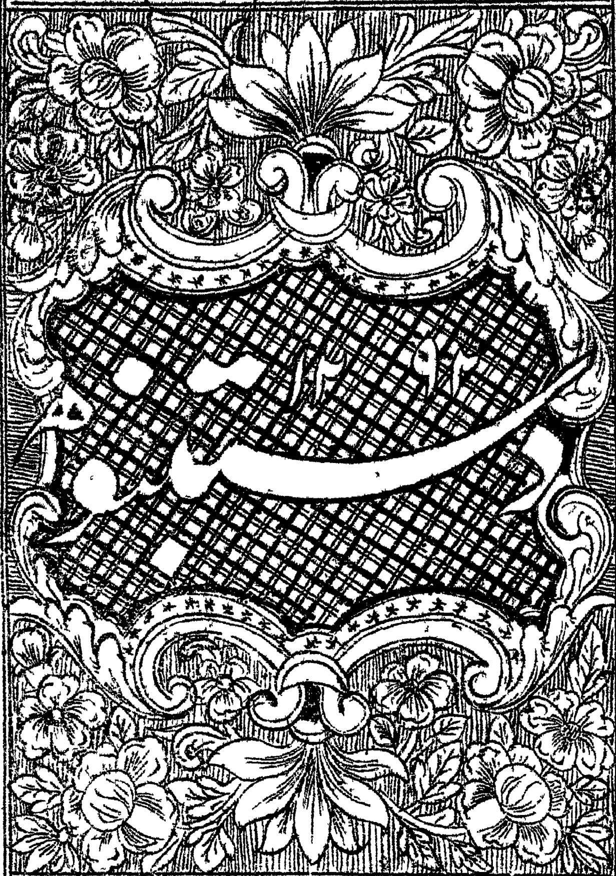


فرہنگ

آفتاب گرشم	آسیغے	آبخورد	اونگان	افدستائی	پیغارہ	پروار	پزیرہ	پی کورکردن	پالاہنگ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
آودر	انباغ	آداک	الفغم	الفخند	پاغوش	پاردم	ت	تندیسہ	تارومار
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	•	[illegible]	[illegible]
ارژنگ	اینت	ب	باختر	برکہ	تنگ شکیب	توبیزدان	تیر دوکمانہ	تندر	ج
[illegible]	[illegible]	•	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	•
بوار	بسیچ	بختے	بدا	برش دید	جامہ نمازی کردن	جامہ گذاشتن	جادہ شناس	چ	چشم روشنی
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	•	[illegible]
بژمند	بلیسبت	باوافراہ	برنہاد	بارہ	چاوش	چامہ	حلیقہ	•	خ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	•	•
بارو	برید		پاداش	پاسخوان	خاور	•	د	دوردی	دستوری
[illegible]	[illegible]	•	[illegible]	[illegible]	[illegible]	•	•	[illegible]	[illegible]

ژشم	ژرخشم	ر	رده	رخت آتش کردن	گ	گنج شایگان	گسیل	گومه	ل
[illegible]	[illegible]	.	[illegible]	[illegible]	.	[illegible]	[illegible]	[illegible]	.
ساو	.	ژ	رخچه	زاد شکم	لجن	لاد	م	مند ابور	مردری
[illegible]	.	.	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	.	[illegible]	[illegible]
س	سفینه گوهر	ساگین	ساو	سیم گل کردن	مهر خوان	ن	نیا	نیاگان	نترند
.	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	.	[illegible]	[illegible]	[illegible]
سخته	ش	شیلان	شوه	شگوفه کردن	تا آغاز روز	نشگفت	شمک بر آتش افگندن	و	وخشور
[illegible]	.	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	.	[illegible]
[illegible]	شکیه	ف	فراسب	فروزه	وشیره	وایه	ه	هیور	هستو
[illegible]	[illegible]	.	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	.	[illegible]	[illegible]
کمرگشت	فرزیده	فلک مکوکب	ک	کژنک	هیون	ی	یاژ ردن	✦	✦
[illegible]	[illegible]	[illegible]	.	[illegible]	[illegible]	.	[illegible]	✦	✦
کنوته	کارکیا	کاچار	کمر سیم کردن	کیفر	تمت				
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]					

بعون صانع مکین و مکان و بفضل خالق زمین و زمان



در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع معنون مزین الابصار جهان



بسم الله الرحمن الرحیم



بنام خداوند پیروزگر
مه و مهر ساز و شب و روزگر



توانا داور نه سپهر فراز هفت اختر فروز و دانا خدای روان با تن آمیز و دانشش داد آموز که این هفت نه را بپایه و هنجار فراز آورد و کارهای آسان و دشوار را روائی و بندهای سست و استوار را گشایش بکشش و کوشش ایشان باز بست اندازه این بربست و بر نهاد نه بدان اندازه بست که این کالبدهای باهم ستیزنده از یکدگر گریزنده بهم آمیزنده روان اندا شفته باشند و هستند نهی از فرمانبری لشان و در گرایش و درایش از نخست پاس فرمان نه آشفته باشند بسی راز اختر و گردون چه دم زنی که هنوز + همی ز هم نشناسی ستان زور دارا + شتر سنان دبیر ستارگان غافی هست + فروگرفته فروغش نهان دهنده را + زراوریدزاد روشن را درچمیدن سود و ملت و بهرام و کیوان را در آمودن زیان

دستگاه اگر هست گوباش دانا داند و شناسا شناسد که خجستگی و خستگی را مایه از کجاست
ستارگان سرهنگان وادارند و سرهنگان دادگاه باآنکه هیچگاه از چنبر داد سر بیرون نیارند منش و
روش باهم انبازی و کار جز کارسازی ندارند اگر یکی به درشتی و رستی کار خواهد دیگری
بنرمی گرمی هنگامه رو داشت همه پیراستن و آراستن است نه سخت گیری و فروگذاشت
جگر که ز زخمه زخم بر چنگ زند + پیداست که از بهر چه آهنگ زند + در پرده ناخوشی خوشی
پنهان است + گازر نه ز خشم جامه بر سنگ زند + در آمیغ فروغ هر فروزه به هستی
نوید بخشنده هستی است هر آینه هرچه از آرام و آزار برتری و پستی است از آن ره که رایگان
بخشی و تردستی است همه سود و بهبود فروبارد و همه شادی و شادمانی بار آرد + توانگر از سیم
وسیم و پرنیان و گلیم هرچه بدرویش دهد دهش و داد است و خداشناس خوب و زشت
و علم و بینش پندار و سم او است و آیا درباره این نمودهای بی بود که پیوسته در هستی ایستند
اینمایه بخشش بس نیست که هستند سخن از اندازه دید و دانست خفته خردان گذشت و سخنگوی
را با خویش بردن ناچار یابد چند فرود آییم تا همان گفتار پیشین سرآییم گشتن آسمان به گشتن آسیا
ماند دانی که آسیا را بگردش آوری هست چرا ندانی که آسمان را داوری هست تا رویداد و پیدایی
که از نگاه مهر و کین ستاره و سپهر تخته چرخ رشته اندر پرده چند یافته پدید روزگار فرشته مانند
دیده وران نشان شناس که از آفرینش به آفریدگار رسیده‌اند کار فرمائی و فرمانروائی
نیروان از پس هر پرده مینگرند چون جنبش سپهر بفرمان داور است + بیداد و نبود
آنچه بما آسمان دهد + زهی بود و بخشش نابود ربای و داد گستر بیداد زدای هم بداد تو اکنون نیروگاه
و هم بمهر ناتوان راز و رافزای گوییم که بخاک و خون خفتن آشفته سران پیل سوار به آسیب
سنگریزه پرستوک + و جان سپردن نمرود بزخم نیش پشه از چه روست همانا که این نهانی
روشن همه با زنمود نیروگاهی و زورافزائی اوست ورنه من نیم آی که این دو گونه خستگی
که هر یک هنگام پیدا آگاه به دنبال نگاه کدام اختر ستم گستر افشانده بود دو آگه

از جم اورنگ افسر پیرو و سکندر جگرگاه دارا دریده و برد دیوزادان دست انگشتری که سفتی گربان
دیو و پری، نه پادشاهی نه کیفرهی، سراپی همان چرخ و اختر هی، آری خداوند چنانچه نیست
را هستی داده است هستی پذیرفته را نیست ساز نیز تواند بود و آنکه همه را دیگر دم به نوید پیشوی پدید
آورد و اگر در دم دیگر به نوای سپاس هم نیند زهره آن کراست که از چون و چرا دم زند درین
روزگار که هر زمزمه را هنجاری و هر همه را رفتاری و هر کجا سپاهی بود از سپهدار سخن پیوندی بگذار
دیگوئی که خود در روز و روزگار برگشت اختر شناسان سپهرپیمای بر آنند که دران روزگار که بزم ناز
پیرهٔ جمشید و شهریاران پارس از ترکان و تازیان بهم خورد کیوان و بهرام در خرچنگ انجمن آرای و هنراز مانے
بوده اند اینک همان پایه سپرده هم از خرچنگ همچنان بهم پیوستن گاه بهرام و کیوان است و این
شورش و پرخاش و جنگ و خونخواری و خونخواری و رنگ و نیرنگ نمایه آنست و انا بدین
گفتار گروی گرد و آن تاختن لشکری دیگر بود از کشوری دیگر و این برگشتن لشکر است از خداوندان
لشکر چنانچه از داستان باستان پارسایان پارس هم نه ماندن این دستور و آئین
هویدائی دارد و دران بار که سخن در کیش بود ایران ویران به نیره دفرهنگ کیش نو فرجام
آبادی و از هند آوردگی آزادی یافت درین بار که گفتار در آئین است هندیان بخشند شکست
کدام آئین تازه شادمان باشند پارسیان رخ از آتش تافتند و بسوی خدا راه
یافتند هندیان و آهن داوگران از دست دادند و شکنجه دام همدمی و دان افتادند
نمی بینی که از دامن تا دام و از داو تا دو چه مایه دوریست داو آنست که آمیش خرد در آئین
انگریز از اینهای دگر چشم داشتن کوریست نه هم تازیانه تازیان اوخوفی آن کیش فسخ مرسے
داشت روزگار و رنور داین نحستگی بجستگی اگر امید داشت بار اندوه دانه و دانش الهای
نتر ند به میدنشیت اگر در اندیشه راز دانان مردانش به داد داد این پیش آمدسے
هست همین نشان وشهد و بردل اند لسپاس هندی حالیان ما هماناتا ستیزند
داشکریان خون لشکر آرایان نریزند و آنچه شادی و در زمند و برخویشتن ها لن

ای دانندگان فرزانه و شناسندگان زبان سودای این هنگامه به آتش خشم خداوند گرم ست
ورنه کارزار یار سنج چنین امید سوز و آرزو گداز نبود بزخمه بر تارم پریشان میسرود +
کاین نواهای پریشان میزنم + تا دانم که ستاره را بدین روشنی و گردون را بدین بزرگی
و فر و فروغ و کارگزاری بر بینشیان را دروغ پندارم یا از نزدیکی این ده و گردنده دژم هر چه
در هزاره پیشین گذشت همان کنونه اکنون چشم دارم این رنجور بدرمان و درمان آن همی
پسندد که بیچاره زمینیان که نه خرچنگ را دیده اند و نه از بهرام و کیوان جز نام شنیده
اند از نادیده و ناشنیده سخن نیارند و چنان انگارند که روزگار که رازهای رفته و آینده
در سینه اوست و آبی کردن کار نیکوان آئین دیرینه اوست از ردن فرهنگیان تا فرهنگ
به دستبرد سپاه بیگانه نروا نداشت که لشکرهای هر سوئی این گروه بر این گروه گماشت + نگرنده نگارش
دریابد که سنگ و در نامه او جنبش نامه گهر فرو میریزم از کودکی نمک پرورده سرکار انگریزم
گوئی تا در دهن دندان یافته ام از خوان این جهانستانان نان یافته ام هفت هشت
سال ست که اورنگ نشین دهلی سوی خودم خواند و کردار گزاری جهانجویان تیموریه
بدست فرمنش صد روپیه سالانه از من خواست خواهشش پذیرفتم و بدان کار پرداختم پس
از چندی که کهن استاد شاه را مرگ فراز آمد آموزگاری شیوه سخن نیز بمن باز گشت پیری و
ناتوانی و آنگاه خونریز و گوشه گیری و تن آسانی با اینهمه از گرانی گوشش بار دلهای و گران بودن هر چه
در انجمن سخن گوید سوی نیش نگران بودن ناکام در هفته یکدو بار به ارک رفتمی و اگر شاه از مشکوی
بر آمدی لختی به پیشگاه ایستادمی ورنه بدریخانه دمی چند نشستمی و باز آمدمی و هر چه درین دو رنگ
رنگ نگارش یافتی یا خود بردمی و یا فرستادمی پیشه و اندیشه و کار و بار من این و چرخ
تیز گرد و در بهین و درین اندیشه که بیرنگ نیرنگ دیگر زند و این آسایش بی آرایش را نیز
از آلایش هم برزند با نام آنکه گر دشمن و گر دوست + فگار تیغ بی پروائی اوست
درین سال که شماره آنرا به آئین بیاورد از رستخیز بیجا برآورند و اگر آنگاه [illegible]

و دویست و هفتاد و سه شهربند را چاشتگاه دوشنبه شانزدهم ماه روزه و یازدهم مئی ۱۸۵۷ع سال هزار و
هشتصد و پنجاه و هفت ناگرفت در و دیوار باره دهلی بجنبید و آن جنبش زمین ساز اگر
سخن و سزا زمین لرزه نمیرود دران روز جهان سوز بخت برگشته و سرگشته چند از سپاه کینه
دهلی و میرٹه بشهر در آمدند همه بی آزرم و شورانگیز و بخداوند کشی تشنه خون انگیز دیدبانان
دروازه های شهر که بیرون از همگوهری و هم پیشگی نشگفت که هم از پیش هم سوگند
بیز باشند هم پاس نمک و هم پاس شهر گذاشتند مهمانان ناخوانده یا خوانده را گرامی داشتند آن سواران سرگران
سبک جلو و پیادگان تندخوی تیزرو چون دریا بازدر، بانان را میهمان نواز یافتند
جدا جدا ندوار به هر سو شتافتند و هر کرا از فرمانروایان و هر کجا آرامشگاه آن جهانبانان یافتند تا زار نکشتند
و پاک نسوختند روی ازان سوی برنتافتند مشتی گدایان گوشه گیر از بخشش انگریزی توشه گیر که نان
یا تره و دوغ بیچ... ندو شهر دور از یکدیگر پراگنده جا بجا روزگار بسر میبردند همه تیر از تیرباران ستندگان
وا از غوغای دزد در تیره شب هراسندگان نه یارای داردست و نه خدنگی در شست اگر راست
پرسی انیم و هم بهر آبادی کوی و برزن اند نه برای آنکه به آهنگ پیکار دامن بکمر برزنند با همه
ازان ... و کیرا و آب تیز رو بجا خاک توان بست دست از چاره کوتاه دیدند هریکی در سرای
خویش با ماتم نشست یکی ازان ماتم زدگان منم که در خانه خویش بودم چون غریو و غوغا شنودم
تا از چه خروش همه ریزد ... دوم ... ناگه فرو بهم زدن آوازه بجوشن خطیدن صاحب
اجنٹ بهادر [۱۶] و قلعه ... ردارکی ... ان سواران و پیا... رسیدن پیادگان
در رسیدند بازار از هر گوشه و کنار ... هیچ ... خانه‌ای نماند که از خون گل اندامان ارغوان
زار نشد و هیچ کنج باغی نبود که از برگی ماه پاره‌ای نو نهالی بشد ای آن جهانداران داد
آموز دانش اندوز نکوخوی نکونام و آه ازان خاتونان پریچهره نازک اندام با رخی چون
ماه و تنی چون سیم خام و دریغ آن کودکان جهان نادیده که شگفته رویی به لاله و گل
... خندیدند و در ... آهو ... نشستند که همه یکبارگی در گرداب خون

فرو رفتند اگر مرگ انگریزان نه برگ که مردم از دست وی بر روی بناخن کنند و جامه در نیل زنند بر بالین این کشتگان به مویه خروشند و درین سوگها سیاه پوشند رواست و اگر سپهر خاک گرد و فشرده ریزد و زمین سراسیمه چون گرداب از جا برخیزد بجاست

ای نوبهار چون تن بسمل بخون غلت + ای روزگار چون شب بی ماه تار شو + ای آفتاب روی بسیلی کبود کن + ای ماهتاب داغ دل روزگار شو + باری چون آن روز تیره بپایان رسید گیتی تاریکتر گردید سیه درونان خیره کش هم در شهر جا بجا رخت تن آسانی افگندند و هم در ارک باغ خسروی را آخر اسبان و نشیمن شاهی را خوابگاه خویش ساختند رفته رفته از شهرهای دور دست آگهی رسید که شوریدگان هر سپاه در هر شهر و آمدنگاه خون سپهبدان ریخته اند و چنانکه رامشگران را نوا از پرده ساز خیزد گورنمکان از ناسپاسی بی پرده شور انگیخته اند گروها گروه مردم را از سپاهی و کشاورز دل یکی گشت و همه بی آنکه باهم سخن رود دور و نزدیک یکدست بر یک کار کمر بستند و آنگاه چسان پر زور کمری و چگونه استوار بستنی که جز به جنبش جوش خونی که از کمر گرز و کشاورز نیز پنداری این لشکرهای بی مرد و جنگجویان بی شمار را جاروب وار کمر بند نیست آری رفت و روب هند بوم بدانسان که آرایش و آسایش اگر جویند باندازه پرده گاهی کاهی نیابند چنین جاروب گیتی آشوب همی خواست اینک نه از لشکر دیگری همه بی لشکر آرای آراسته و بسا سپاه بینی یکسره بی سپهدار بجنگ برخاسته توپ و گلوله و ساچمه و بارود همه از خانه انگریز نه آورده و با گنجینه داران ... آورده بزد و ورزش بیکار همه از انگریز آموخته و زخم بکین آموزگاران افروخته ... دل است اینست چیر انسوز و چشم است رخنه : روزن نیست چون نگرید آری هم بداغ ...

و هم به ویرانی هندوستان باید گریست شهرهای ... شهریار ... زنده های ... سپه با نگهبانان از درختان تا بر و ... رهزنان از گیر و دار آزاد و بازار ... کالا ... اند تمغا خانه ها ویرانه ها و کلبه ها ... گماشتگان ... نشین تا خویشتن ...

خویش هر دم نمایند رده رده چون غره تیغ آخته و شکر دان آسودگی گزین میکده برفتار آیند تا از
خانه ببازار آیند هر کجا سیم اندوخته و زر دوال بسته و در بدره و زر و سیم دلیرانه ربایند شبها از زنان
و دیبا بستر خواب آرایند برزگران را روغن نماند که شبانه بکاشانه چراغ افروزند همیدون
در شبهای تار چون تشنگی زور آورد بدرخشیدن آذرخش تشنه چشم دوزند تا بنگرند که کوزه کجا
نهاده است و پیمانه کجا افتاده بی نیازی را نازم و ناپروائی را بیرم خرسندی که پرده برداز هر ز دختن کجا
زمین میکافتند در خاک خرده زر یافتند و کسانی که شب در بزم می از آتش گل چراغ می افروختند
در کلبهٔ تار بداغ ناکامی سوختند زیور و پیرایهٔ لولیان شهر چرا نمایه کرد در گردن و گوش زن و
دختر ستمگر دست همه در کیسهٔ شبروان سیه کار تا جوانمرد است نیم نازی که بدان نازنینان
باز مانده گدازادگان توانگر بوده اند تا سرمایه نمای خویش سازند اکنون مهرچیگان تازی
که از خوبان بایستی کشید از بدان همی کشند هر ناکس از آن رو که بادپیمای رسری در سر آورده است
تا اندازه اندازوی گیری بیزبری که خویشتن را به پیکر گرد باد در آورده است و هر پیکر از آنجا
که بناز هر دم از جا همی رود چون بد بدنشش شتابی دریابی که خس بردی آب میدود و آن کجا که
او را خرد می روشنی و نامی بلند بود خاک کوئیش به آبرویش گل کرد تا دیگری را که نه آب
[illegible] گهر آب از اندازه برون رفت و گهر در شمار او ریگ دریا فزونی گرفت آنکه پدرش
کوی بکوی بادیه و دی یا درا به بندگی میخواند و آنکه مادرش از خانهٔ همسایه آتش آوردی
فرمان همیراند فرومایگان کار از آتش کام از باد میخواهند و نه ما از آن خستگانیم
[illegible] نوید داد میخواهند [illegible] در دو دلم که پیش تو افسانه بیش نیست چشم ستاره را قطره
خون چکان و چهره را افتادن آئین پیام کار را از روائی وا داشت هر کجا پیکی بود ره بریدن
و نامه بردن فرو گذاشت در سر رشتهٔ پیام بیاد نگنجد آماده شد نامه آن نیست و پیش خود این کارگاه
را رشته دیگر بود که نه بخشش نه [illegible] تا زمزمه جنبشی که از خویش انگیختی جهان جهان پیام از درون
بیرون ریختی اینکه در پاس تیش آئین از سنگ سخت تری از داد [illegible] و بگوئی که [illegible] بیرون

این بربست و برنهاد و بباد رفتن گنج باد آورد خداداد به مویه نیرزد و فرمانروائی نامه و تا آگهی از دود است
ماتم را نشمرد و تا رسیدن دلیران از سایهٔ خویش فرمان راندن سه ماهگان بر شاه و درویش
دریغ را نشاید و دیده ازین درد روان آزار زار نگردد و برین مویه سرزنش و برین ماتم بجا
و برین دریغ چشمک برین گریه خنده روا باشد و بیزاری ازین زاری و جگرخواری درین خواری
سستی کیش و نادرستی آئین شمرده شود ب ۲ چه دل نهم بگهر پاشی سخن چو مرا + هزار آبله بر دل
بود گرمی آه + ز کار رفته دل و دست من چنانکه مرا + نمانده شادی پاداش و رنج بادافراه
بار این خسته نشتر بیشتر از اندوه اندوزی سرنوشت گذشته سرگذشت همی نویسد نخستین بار
که آن بهم پیوستگان چنانکه گفته آمد آمدند گنجی که آورده بودند بگنجور دادند و سری که از سران
پیچیده بودند بر آستان **شهریار** نهادند و دیر روزگار از هر سر راهی سپاهی و از هر کنار
لشکری و از هر سوئی اردوئی گرد آورد و بدین سرزمین روان داشت چون **شاه** سپاه را
نتوانست راند سپاه فرود آمد **شاه** فرو ماند ب ۳ شاه را درمیان گرفت سپاه + چون گرفتن
بود گرفتن ماه به ماه تو هیچ گر نگیرد + جز مه چاره نگیرد + شاه ماه گرفته را ماند + نه که ماه دو هفته
را ماند + نگفتم گفتنی بود که این آویزندگان آوازه جوی از هر جا که بوی بوی براه روی
نهاده اند زندان را در گشاده اند و زندانیان را سر داده که من گرفتار نورهائی یافته آمد و در بیغاره
رخ بخاک سوده کار کیائی سرزمینی خواست بنام گرند پای از خداوند و تافته آستان بوسیده و
فرمانروائی آباد بومی جست کس نگوید و من نیز ندانم که هر خواهنده را بار و هر پناهنده را زنهار
چرا میدهند شگرفکاری روزگاران و روزگار شگرفکاران است اکنون بیرون و درون شهر دهلی
کما بیش پنجاه هزار پیاده و سوار فراهم آمدگاه است فرماندهان فرسنگ فرهنگ فرنگ را ازین
مرز بوم فراخ جز کوهچه که باختر سوی شهر از شهرپناه آنمایه دور است که نزدیک نتوان گفت دست
نیست هنرمندانه همدران جای تنگ دمدمه ها ساخته سنگین و تری استوار برافراخته اند و چند توپ
اژدر توپ تند اخگر پوش گر و اگره فرو چیده درپی آرامی از روی پادارمی آرمیده اند لشکر از ان

شهرنشینان نیز از آن میگزیدند که ازین شهر فرهنگ آورده اند توپی چند فراز بارو برده خود را در تاو و با سران هم آورد شمرده اند و توپ و تفنگ زیر این گنبد پیروزه رنگ ابر تگرگ بار را ماند وشب و روز از هر دو سو گلوله بسان سنگچه از هوا همی ریزد و تابستان مئی و جون ست و تابش آفتاب روزافزون دانی که خورشید در گاو و دو پیکر چه آتش می فروزد که پنداری خود در میان همی سوزد نازپروردگان پرواز بر روزاز بیاییگی آفتاب مهجورند و بشب بران سنگهای تفته تافته از خشم پیچ و تاب اگر اسفندیار درین رزمگاه بودی از هراس زهره در تن رویینش گداختی و اگر رستم دستان این داستان شنودی با همه تهمتنی از بیم جگر باختی شمشیرزنان اردوی گرد آمده از هر سو هر روز لب از آن که پرتو نور بهمان را فرا گیرد به نبرد شیرمردان میروند و زمینها همی نوردند و پیش از آن که چراغ مهر فرو میرد روی بسوی دژ نهند و بر میگردند درین روزان دشمنان که روزها هر روزه بیرون شهر است سرگذشت یکروزه درون شهر نیز شنیدنی دارد که در رگ ساز من نوایی هست که بر غوله انگیزاند از دانیز نوای سحر افشان ترسم کاتش اندر نوا اندازد و سرگذشتی است بر زبان که زبان کند و بان دیرمن از خویشتن خنجر انداز داتا آنکه بر آتش هری دارد کدار پندار بر تری داشت با پرورند و چیره کار آورنده خویش نهانی در آویخت بهانه ... اندیشه که پی آنچه این کار کرد ار را زدان نماند و راز دستی وی در اند و نهان گنج ... تا همواره به ناهمواری کین توختی و نیرو را گویی که چگونه ... ایشان [illegible] زری خواه انگریزان است

هیهات ... [illegible] ... گشتن فرد آ

... [illegible] ... پیش پادشاه بود

آشفت ... [illegible] ... داوری را و تاریخ نگه دا

... [illegible] ... اگر چه بر دانش

... [illegible] ... نشست خانه

خانهٔ نگارخانهٔ چین همانست به یغما بردند و در آستانهٔ ایوان آتش زدند هر قصب و تخته
که دران آستانه به پرچین کاری بهم پیوسته بود خاکستر شده فرو ریخت و دیوارها دود اندود
گشت گویی آن کاشانه در ماتم خویش کبود پوشید است فریب مهر گردون مخور که این
بی مهر دهد فشار کسی را که در کنار کشد زنهار هزار زنهار هیچ رهی را زر و سیمی با خواجه این حسین
کین فرزند تا مادرش دران گونه که دشمنان بوده باشند بار نگرفته باشد این رهین خواجه تاش
که رخ آبله نور داور آتشی در دیده دوده‌ها فراخ داده اند خود را در پیری و فنی ... ماه
و ناهید می شمرد و هر کجا خفته گردان و کرشمه سنج گذرد سنجد که در خرام از کبک گوی و از
تدرو گروهی برد نمایش ازین رهگذر که گدازاده گمنام است نمی برم و نقرشی در خور آفرین ...
هم ازان راه که میگذشتم همیگذرم بلند آوازگی نام شهریار از گرد آمدن پیاده
و سوار بر سر راه بر گوشه و کنار شهر آورده تفضل حسین خان نام او فرخ آباد که گاهی
بگرایش روی و به نیایش خوی نداشت هم از دور پیشانی به پیشگاه خسرو دوران نیایش
که خامه فرسود خود را به دین بندگی ستود خان بهادر خان نامجوی سپاه ابر بوسه که در رنجه
از روی لشکر گرد آوری به انداز سرلشکری گردن افراشت یکصد و یک زرینه درم
و پیل و اسپ چین ستام بدرگاه روان داشت چشم بد دور فرزند نامور نواب
یوسف علی خان بهادر فرمانروای رامپور که از دیرباز دران سرزمین
بمرزبانی و شاه نشانی نیاکان خویش را جانشین است و با جهانبانان گلند و ...
و یکدلی استواری پیمان ... آئین است که بست روزگار در هزار سال ... گوشتاسپ
آتش انبار ... چار ... سرمایهٔ ... بیام ... زبان ... رفت ...
در لکهنو ازان ... بندار ... گنج ... رفتار
سپید وار ... و ... گوهر ... بخشش ... واینها
ازسران ... گفتار ... نگار ... در لکهنو تام ...

وازپیر دلی دربردی دشمن و دوست بستند کاروان سالار دودمان شرف الدوله که بروزگار اورنگ
نشینی خاقان اوده دستور گفته میشد به پرسش و بداد بود و آن گروه اندک شمار و فراوان شکوه
کودکی ده ساله را از فرزندان **واجد علی شاه** بسروری برداشته بر چار بالش نازش نشاندند
و او را دستور خسرو و خود را پیشکار و دستیار دستور خواندند نام آوری بداهم او را تازم که تا روی
بکار سازی آورد دیگری را از گزیدگان با پیشکشی بایسته گسیل کرد فرستاده اند ده زنجیر
اسپ و دو بارگاه رفت و دو دو توسن آهو تگ و ده پیل الوند رگ و یکصد و بیست و یکدست در زین کلاهی نگار
گهرهای ناسوده آموده گورانده جفت بازوبند الماس پیوند از بهر **پاتوان بانوی** مشکوی
فرستاد چداری این فرستاده و فر تابانش نه روشن کردن چراغ همانست و روزگار از بهر رساندن چشم
زخم چشم در راه این یار نامه داشت و میکه شهریار را پیشکش ده گام یافت کارنامه آیینه سکندر
برهم خورد و هنگامه جم و جام انجام یافت بخت که در غوغای سپاه و سر از خواب گران برداشته بود
بچشم نیماز فرو خفت تی تی اختر بخت خسرو در بلندی بجای رسید که رخ از خاکیان نهفت +
بیت جامی که ستاره شوخ چشمی ورزد + افسر اقبار و گرزن ارزان ارزد + خورشید زاندیشه چادر
گردش + بر چهره رخ نه بینی که چسان سیلی زد + روزیکه این تاخجسته مرد میانجیگری و شاه زمی
پروری کرد فردای آن که دوشنبه بیست و چهارم ماه تازیان و چهاردهمین روز از ستمبر بود
سایه نشینان دامن کوه بدان فرخ شکوه بر کشمیری دروازه ریختند و سپاه چیره را
او گریز گزیر نماند **بیت** مئی گر ز دهلی برون پر داد + ستمبر ستم [illegible] و آورد داد + پس از
چار ماه و بیست از چار روز + فرو نشد شهر گیتی فروز + تهی گشت [illegible] دهلی ز دیوانگان + همردی
گرفتند فرزانگان + هرچند از یازدهم مئی تا چاردهم ستمبر [illegible] ماه و چهار روز [illegible] ور نگ
است [illegible] انجا اندر [illegible] بست و گشاد کار [illegible] رنگ [illegible] دشمنان از دست
رفت و هم [illegible] گفت که از دست رفتن و بدست آمدن شهر
همان [illegible] کوتاهی سخن [illegible] دشمن [illegible] هان

بدان رسته بازار که در پیشین روی پیشش روی داشتند شناختند و گشتند هر گاه در رهگذر یافتند
از بلند پایگان و فرزانگان سرکش نبود که سرای را در فرو نبست و به نگهبانی گوهر شهوار آبرو نشست
از آن سپاه زشت سرشت که در شهر جا داشتند بسیاری را اندیشه بگریز و آنکی را رگ گردن به
ستیزه رهنمون شد همانا آوارهٔ چند و بینوا. نه چند با شیر مردان شهرگشای آویختند و نگهبان خود خون
دیگران و بد انستمن آبروی شهر ریختند و سه روز در شهر از کشمیری دروازه تا چار سوی شهر
رزمگاه ماند و اجمیری دروازه و ترکمان دروازه و دهلی دروازه این سه در بند بدست این سوی سپاه
ناگفته این **مرده دل** به پهنای شهر در میان کشمیری دروازه و دهلی دروازه بوده است چنانچه
دوری هر دو دروازه ازین کوچه بیک اندازه بوده است با آنکه کوچه را در فراز کرده اند هنوز
دلیری میکنند که در میگشایند و بیرون میشوند و سامان خورد و آشام همی آورند گفتم که هر آن خشمگین دمیکه
در شهر پا گذاشته اند کشتن بینوائی چند و سوختن سرائی چند روا داشته اند آری در جایگاهی که
آنرا بجنگ گیرند کار بر مردم همچنین تنگ گیرند لوا دید این خشم و کین همه را از بیم رنگ بر رخ شکست
از نامداران و خاکساران و دوربینان و پرده نشینان آنمایه که کس نیارد شمرد از راه
آن هر سه دروازه بدر رفتند و در آبادیچه ها و گورگاه های بیرون شهر دم گرفتند تا
کدام هنگام از بهر بازگشت اندیشیده باشند یا در آنجا نیز نیاسوده به پیشگه و ایوار به بوم
دیگر رسیده باشند **نامه نگار** که دار گذار را نه دل در بر تپید و نه پای از جا جنبید رفتم و گفتم
که چون گنهکار نیستم به سر و کشتن سزاوار نیستم نه انگلیسیان بیگناه کش و نه آب و هوای شهر ناخوش
مرا چه افتاده که در اندیشه های تباه افتم و افتان و خیزان به راه افتم در گوشهٔ بی توشه
با خامهٔ سیه جامه همزبانم و هم از خرد شنو را به بار و هم از رگ خامه خونابه فشان **لب** پر تپید سخنم
دی برگ خدایا تا چند بسنج نشاه شنوم کاین گهر از کان منست + فرمانی که در تا آغاز روز رفت
پر نگردد دلاوران که هر آهنگ بر این راهبران گاه سرنوشت نوشته و هر ناورد تا فتن را فرا خور پیمان
ساز سرنوشت سرشته اند رم و آرام ما نیز هم از روی آن فرمان است هر آینه آن به که او بیدلان

و بیگران باشیم و چنانچه کودکان هر بازیچه را بشادی نگرند نیرنگ شگفت آور روزگار هزار رنگ را دیده را نه مرگی بخشنودی نگران باشیم آدینه روز که بیست و هشتم ماه ماتم و هیژدهمین روز از ستمبر بود هنگام چاشت دران گونه که این چنبر واژگونه پایه از پایه های کژدم بر کناره خاوری داشت بخشنده سوی خزنده هور روی از پایه های پائین خوشه گرفت و بر چشم جهان بین جهانیان از تیرگی پیدا رفت و درین نیمروز سپاهیان گم کرده راه از بیرون و درون شهر چون گرازان گریزان رفتند. و کشورگیران شهر را یک سر تا سر گرفتند غوغای زد و کشت و گیر و دار تا بدین کوچه نیز رسید و همه را از بیم دل دو نیم شد باید دانست که این کوچه جز یک ره و بیش از ده دوازده خانه دارند از ده و پا ده درین کوی نیست بیشتر از زن و مرد بدین نورد که زن را بچه در آغوش ست و مرد را پشتواره بر دوش پدر زود تنی چند که بجا مانده اند بهمداستانی من که از سخن پذیری گزیر نداشتم در از درون بستند و بیرامن آن سنگ بسنگ بهم پیوستند تا کوچه چنانچه سر بسته بود در بسته نیز شد. بیت: جان اگر خسته تر از تن بودم نیست شگفت + زانکه دل تنگ تر از گوشه زندان منست + درین بستگی گشایش پدید آمد و داد آنکه مهر چهر کیوان ایوان سپهر احتشام راجه نرندر سنگه بهادر فرمانروای پتیاله درین یورش با کشورکشایان همراز و سپاهش از آغاز با لشکر انگریزی در تک و تاز انباز بوده است ستنی چند از دبیرگان راجه که به سر کارش رو نوکری از پایه برتران و بشهر در توانگری از نام آوران اند حکیم محمود خان و حکیم مرتضی خان و حکیم غلام الله خان که از تخمه و نژاد مینو نشیمن حکیم شریف خان اند درین کوچه میانه ستان و رستان و بام در بام و در و دیه تا در شارستان ایشان و نامه نگار را ده سال همسایه و دیوار به دیوار یکی از آن خجسته آئینان ست نخستین کس ازان سه تن با گروهی از پیوستگان دیروگیان به آئین نیاکان خویش در شهر جا همندانه بسر می برد و آن دو تن دیگر در پتیاله بهمدمی و همنشینی راجه کامرانی میکنند چون گشایش ــ لشکر بوده راجه را از راه رهی پروری باز و ر آزمایان نبرد و پیادی بیان این بود که چون به بهره وری

پیروزی گزینند پاسبانان بر در این کوی نشینند تا لشکریان انگلند که آنان را گوره خوانند به کلخ
وکوی آسیب نرسانند و سپردن راه سخن ازان که رهرو گامی چند به بیننده سپرد و بار گران
و براه آورد گزیر نیست و همه شهر از پانزدهم ستمبر تا امروز هر کاشانه و هر کلبه را در فرازبست و فروشندگان
وخرندگان ناپدید اگندم فروش کجا که دانه خرند و گازر کو که جامه بهر شستن بوی سپرند گرا را کجا
جویند که موی سر سترد و ناکار را کجا یابند که پلیدی برو بارد؛ دران زنجیر در چنانکه گفتم هر نشستند آب
همیشه و نمک و آرد گاه گاه اگر میبافتند می آوردند پس آن فرجام برخاست و دروازه
سنگ بست و آینه و لعل تنگ بست گردید ب ۱ هنگامه گرم سازی کوشش بجا نماند + خون
بهچنان به آتش سوزان برابرست + خوشم ناخوش از خورش هرچه بخشی بود خورده شد
و آب بدان کوشش که پنداری چاه بناخن کنده اند آشامیده آمد دیگر در کوزه و سبو آب
و در مرد و زن تاب نماند روزگار گذشتن روز به شکیب و دست بهم دادن آب و دانه بفریب
سپری گشت و دو شبانه روز در تشنگی و گرسنگی گذشت ب ۲ فریاد ازان زاری
وخونابه فشانی فریاد ازان خواری و بی برگ و نوائی فریاد ازین بیچارگی و خستگی
و ر و سنے فریاد از آوارگی و بی سر و پائی + سومین روز چنانکه دران هنجار سخن سروده آمد
پاسداران از سپاه مهاراجه آمدند نشستند و کوچه نشینان از بیم در آمدن یغمائیان
رستند هرچه باد اباد گویان رفتند و از سرهنگان دستوری بیرون شدن گرفتند چون پاسبانی
از دوستی بود نه از دشمنی خواهش بدینگونه روائی گرفت که تا سر بازار چارسو میتوان رفت
انسوی چارسو کشتنگاه و بیمناک راه است از سو منه پاس بیرون و بهر پاس رهنمون
فروماندگان جدا از دروازه بیرون داشتند تا بکشی و منک و جنیک فرگفت سیمرغ و شهیر سق
داشت از هر خانه مردی دا زچاکران من دو تن رفتند چون آب نوشین دور بود
و دور نمیبایست رفت ناکام آب تیم شور در خم و سبو آوردند تا آن آتش که نام دگرش
تشنگی است بدان نمک آب فرو نشست برون روندگان و آب آورندگان میگفتند که

درین کوی که ما را ازین پیش برفتن روی نیست لشکریان کلبهٔ چند را در شکسته اند نه آرد و دانه در انبان
دیده اند و نه روغن در آوند گفتم روزی خوار آن به که سخن از آوند و انبان و روغن و آرد نیارد و
روزی ما بر کسی است که ما را فرو نگذارد و سپاس ایزدی بخشش ناگوار دل اهرمنی است درین زمان
که ما برانیم که زندانیانیم و بدرستی که زندانیانیم نه زندگی میگذرانیم نه کسی می آید تا گفتارش
بگوش خورد و نه خود بیرون میرویم تا دیده دیدنیها نگرد هر آینه میتوانیم گفت که گوشهای ما کر است
و چشمهای ما کور و بیرون ازان گو مگوی و کشمکش نان ما شیرین است و آب ما شور روزی ناگهان
ابر آمد و باران بارید چادری بستیم و خمی زیر آن نهادیم و آب گرفتیم گویند ابر آب از دریا
بردارد و بر روی زمین فرو بارد این بار ابر گرانمایه همسایه آب از چشمهٔ زندگی آورد و آنچه
انچه سکندر در بادیه خواهی جست این تلخکام شوربه آشام در تباهی یافت غالب
نبود کوتهی از دوست همانا ز انسان و هم کام که بسیار ندانم آگاه است که بدان آیین که
سخن پیرایان ازین نورد و نرد و برسشن تابی آوازه تیغی در تار گفتار اندازم و پاره از کار و بار تا
و بود خویشتن آشکار سازم مرهم ز داغ تازه بر زخم جگر نهم و پیکان ز دل بکاوش نشتر
برآورم امسال سر آغاز شصت و دومین سال است که درین کهن خاکدان بخاکبازی و آن
پنجاه سال در ورزش شیوهٔ سخن جانگدازی میکنم در پنجسالگی پدرم عبدالله بیگ خان بهادر
را که بر روانش از جهان آفرین فراوان آفرین باد چراغ هستی فرو مرد گرامی او دمم نصرالله
بیگ خان بهادر مرا بسر خواند و بنازم پرورد چون پیکر پذیرفتن من شمار
نهمین سال پذیرفت بخت بیدار من بها تا هم او در دهم خداوندگار من پدر را از خواب نیستی
نشفت ... جاه سند بسروری چهار صد سوار با جنرل لارد لیک بهادر پیوند پیمان
پیمان شناسی داشت و از بخشش آن مهانستان جهان بخش در نزدیکی آگره دو پرگنه
دستمزد ... باهرانی و مرزبانی داشت پس از وی هر دو پرگنه بکار انگریزی باز گشت
بمهر ... او و من که با من ... پدر و یک ... است اندک مایه زری بجای آن جاگیر

سرمایهٔ آرایش گفتار گشت چنانکه درین سال که یک هزار و هشت صد و پنجاه و هفت نویسند
تا پایان اپریل از گنجینهٔ کلکتری دهلی یافته ام از مشتی خود آن گنجدان را در فراز و مرا کار با بخت
ناساز و دل در اندیشه های دور و دراز است پیش ازین تنها نمی داشتم و بیدی و دختری
نبود کمابیش پنجسال است که دو کودک بی مادر و پدر را هم از دودهٔ آن زن که عنوان همسری
بگردن بفرزندی برداشته ام و با آن شیرین گفتاران نو بسخن آمده از جهر آمیز شتی چون شیر
و شکر داشته ام اینک درین دم ماندگی یا مینمنده گل و گوهر گریبان و دامن مند برادر
که دو سال از من کوچک است در سیاستگیری بباد داده و دیوانگی و کالیوگی گزیده سی سال است
که آن دیوانهٔ کم آزار بیخبر و خشمی نیست و هیوش میز خانهٔ وی از خانهٔ من جدا است و کمابیش
دوری دو هزار گام در میان زن و دخترش با فرزندان و کنیزان زندگی در گریستن
بند داشتند خانه را دو ... دیوانه را با خانه و کاچال و دربانی کهن سال و کنیزی پیر زال
بجا گذاشتند کس فرستادن و آن سه تن و کالا را بدینجا آوردن اگرچه دود آسمی نتوانستی
این خود گران اندوهی دیگر و بر دل از بار این اندوه کوهی دیگر است و کوه که نازنین را بر درد
تیر و تیره خواهند و میوه و تره نوید و دست بر دامن خواهش نرسیده چه جای
گفتن است تا زنده ایم سگالش در آب و نان و چون بمیریم در خاک و خشت سخن بست من همه
در بند آنم که بیاد و نشیب چون خفت و بر در چه خورد تا آگهی بدان پایه که نمیتوانم گفت نه
است یا به سختی مرد یا سخن نه همین ناله و فغان بلبم + مرغ جان آفرین که جان بلبم + آنچه گفته ام
جانگزا است و آنچه نگفته ام روان فرسا است از کارآگهان چشم دارم که گوش بفریاد نهند
و چون بشنوند داد دهند دریا بان زندگی که نه به بها نه روشنی و نه به نشانه پرتو افکنی بجا نازد
فرو مردن بسوز و از راه سر آمدن روز چراغ بامداد و آفتاب لب بام را مانم دو سال است
که در ستایش آرای دادگرای گیتی آرای شهنشاه سپهر بارگاه ستاره سپاه ملکه عالم و انگلستان
چکامه نگاشتم و بسر رشته یابی که بسته از دهلی نپیمی و از آنجا به لندن میرود بگذارند و خدا

هنرپسند و دادرمام آور لارڈ الن برا بهادر که بروزگار گورنری با من از مهرگستری آئین
دوان پروری داشت روان داشتم ب را راهی سخن گشودم اگر خود نشد که بخت مرا هم بزم بانوی
گیتی ستان دهد این نگار از آن هنگامه نشانی دلنشین است و هنگامه را پیوند همین
است که اندیشه میگذشت که نخستین این کار دشوار بدین آسانی سره خواهد گشت پس سه ماه
ناگاه پیک پی خجسته از کارگاه پیام خرامان و گل بدامان آمد و نوازشنامه آن سهی سرو
بوستان سروری آورد نامه انگریزی و نگارش بدین بهر انگیزی که هنگامه بار سید ما بهر آنکه
پیش شهنشاه بهر تا نزد نزدیکان بارگاه فرستادیم بدین نوید شادمانی جاوید پاسخ فرخ
ستی روزنگار بسته بود که نامی نامه سرور دل بدست آورد مسٹر زنگلٹن بهادر همچنان
در سررشته پیام درگیرنده بدین پیام آمد که درباره آن هنگامه که از لارڈ الن برا بهادر بما رسیده
فرمان است که سخن پیوند از زومند آئین نگاهدارد و در گذارش آرزو میان جی گری فرماند
هند روی نیاز بدین درگاه آرد فرمان پذیرانه ستایشنامه بنام نامی گرامی شهنشاه انگلند
بپیشگاه سکندر در فریدون فر لارڈ ڈلینگ نواب گورنر جنرل بهادر
فرستاده آمد زدان پوزشنامه از آرزو بدین انداز نشان داده آمد که خسروان
روم و ایران و دیگر کشورگیران را با سخن گستران ستایشگران در بخشایش و بخشش نگارنگ
شمار رفته و دهن بگهر انباشتن و پیکر بزر سنجیدن و ده دادن و گنج فشاندن بکار رفته
این سخن گستر ستایش گر مهر خواهی از زبان شهنشاه و سراپائی بفرمان شهنشاه و نان ریزه
از خوان شهنشاه میخواهد بهانا پایخوان مهر خوان و سراپا و رنازی افسار خطاب و خلعت و حیم
نان ریزه در انگریزی زبان پنشن توانند بود الا کار فرما نواب گورنر جنرل بهادر
پاسخ مژده در مان و فره فرمان فرستاده و آگهی داد که ستایشنامه رسید و به انگلستان
روانی گزید از آن گفتن سرخوشی چندان بخویشتن بالید که خود در تن و تن در پیرهن
نه گنجید پس از چهار ماه بخشایشنامه نگاشته کلک مشکبار فرزانه جهاندار

همایون خوی فرخ شمار مسٹر رسل کلرک بهادر که بیاس نگارش منت ساز امیدواری
و آرزو شماری افزوده دانم که اگر آرایش داد از سهد رم نخوردی و از دست سپاهیان نهاد
ناشناس سپاس آوری که با برهم نخوردی از گلستان انگلستان فرمان با برگ و ساز رسیده بودی
و دل و دیده من چشم روشنی گوی بهم گردیده بودی اینک آن همایون نامه را که سپاس
از روی سر جوش من و کمابیش بازوی خرد و هوش منست بامنت و بیرکاله چند از جگر که در جوش
گریه از مژه برون ریخته ام بهر نشان خون پالائی مرا در امن است **رب** نی کشتهٔ زخم
ناوک شمشیرم + نی خستهٔ ناخن پلنگ و شیرم + لب میگزم و خون بزبان میلیسم + خون میخورم
و بزندگانی سیرم + چهارشنبه بستم ستمبر روز نهفته هم از گشایش شهر دهستگی دروازه
کوچه آگهی آوردند که تیغائیان بر خانه برادر ریختند و گرد از کوچه و کاشانه انگیختند میرزا
یوسف خان دیوانه و آن فرتوت مرد و پیره زن را زنده گذاشته اند و آن زن و مرد سالخورد
بهمپای و دستیاری دو هندو که درین گیراگیر از جای دگر آمده و در آنجا دم گرفته اند
در سرانجام آب و نان کوشش دریغ نداشته اند نهفته مباد که درین شهر آشوب گیر و دار چنانکه
در هر کوچه و بازار اشتلم را بیک هنجار نیست سپاهیان را نیز در خونریزی اندازه و انگیزه یک رفتار
نیست اگر رزم در سرزنش است فراخور خوی و منش است دانم که درین تاخت فرمان اینهمه
آنست که هر که گردن نهد از سر خونش گذرند و اندوخته برند و هر که چهره شود در نبرد پایه
ستانی جانش نیز منکر نشوند هر آینه برگشتگان گمان میرود که گردن کشیده اند تا سر در پیش
ندیده اند آوازه نیز همین است که بیشتر کالا میبرند و جان میگذارند کمتر و آنهم در کوچه
نخست سر از زین و سپس بار از زمین برداشته اند و کشتن پیران و کودکان و زنان روا نداشته
اند خرام خامه در نگارش نامه چون بدینجا رسیده انجام از رفتار باز ماند مگر بانگ بر من
زنم تا گام پیش نهد خدا را ای خداپرستان و اوستادان ستم نکوه اگر دستانش دانی و گونه
ستم زبان شما با دل یکی است گواه هندوستانیان یاد آورید که آنگه

کشته

را از پیش مایهٔ کین را از نخست پیرایه بوده باشد و همه کس را آن اند که خداوند کشتنی گناه است چون از بندیان
خود تیغ آختند و زنان بیچاره و کودکان در خور گهواره را تن از روان پرداختند اینک انگلستانیان
را انگیزه بد که چون از در دین خواهی بجنگ برخاستند و بهر گوشمال گنهگاران لشکر آراستند از آنجا که
از شهریان نیز دلی پر داشتند جای آن بود که پس از چیره دستی در شهر دهلی سگ و گربه را زنده
نمیگذاشتند آنچه آن خشمی که پنداری آتش در جگر زبانه میزد فرو خوردند و بر اندام زنان و کودکان
تازیانه نیازردند هم از مهر جدا جداشناس بیگناه از گناهگار است که بجان و جامه و جا آزار نداده اند
و هیچکس را جز کسی که از بهر باز پرس سوی خویشتن خوانده اند بار نداده اند از فرو ماندگان شهر بسیاری
را بیرون رانده اند و اندکی همچنان در بند بیم و امید فرو مانده اند و در باره بیابان گردان بیغوله نشین
هیچ فرمان نیست مگر در دیدن رفتگان و دودن تفتگان را درمان نیست کاتش درد نهان و بیم دشمنان
را از مرگ دور نیست بلکه گرانی بود تا بیتابی و پراگندگی روی ننمودی اینها به خود از بهر
وا رستن بسنده است که هر کس هر جا که هست مستمند است یا شکستگان نیز درآند و بدرستگان
هرزه گرد همه را دل پر از درد است و همه را از بیم مرگ سرخی رخ زرد پنجم الکتوبر روز اندوه
اندوز و هم شب جانشستگان ناگاهان گروهی چند از راه دیواری که بدروازه سنگ بست
پیوسته است فراز آمدی بر آمده اند انجا ابستن در کوچه فرود آمدند و چون از در بام سپاهیان
ریختند سنگها در سو دست نقب دادند دیگر بنا نهای کوچک چشم پوشیده جایی که نامه نگار
بود آمدند از روی خوبی خوی خویش از همه کالا دست برداشتند و مرا با آن دو کودک فرخ دیدار
و دو سه نیکو ... چند از همسایگان بکو کردار گرفته و بردند و بگذاشتند و از کوچه دو تیر
انداز دور تر ... و آنم ... تب و تاب فرو ... انداز دوان ... تشریف
کرنیل براون بهادر که انجوی چارسوی بکاخانه قطب الدین سوداگر فرود آمده است
بردند با من خبری و نزدیکی سخن گفت و از من نام و از دیگران پیشه پرسید و خوشنودی همدرانی فرمود
سوی آرامشگاه ... دیدن پاس گزاردم و بر آن خجسته خوی آفرین خواندم و باز آمدم

چهارشنبه هفتم اکتوبر در چهارمین پاس از روز بیست و یک توپ بانگ توپ شنیده شد انداختند و دانستن
را آب گفت دار انداخت خدایا آمدن لفتننت گورنر بهادر شده آواز و رسیدن نواب
گورنر جنرل بهادر نوزده آوازه شگون دارد بست و یک نوای هوش فزای را ایشو
چیست روز دگر هیچ از سو یش نگاشته به آگهی نفزود مگر گمان کنیم که هموار سازندگان نشیب
و فراز کشور را در جای دگر بر سرکشان پیروزی روزی گردیده باشد پنهان نماناد که هنوز سر
گروها گروه فرنگ ستیز گروه در گروه در بریلی و فرخ آباد و لکهنو بشور انگیزی و ستیزه
ستیزی آماده اند و لیکه خون باد به پیکار بسته در پیرامن میرزا و بدین کار گشاده اند دیگر
در سرزمین سوهنه و نوه میواتیان بدان سان همه روی به شورش بر داشته اند که پنداری دیوانگان
را بند زنجیر گسسته است و تلارام نام بر همانجری نکجید در ریواری هنگامه آرا مانده است
و دیو یا میوه پیوسته است این گروه راوران دشت و کوه جداگانه با جهانداران سر جنگ
و ستیز است گویی آب و خاک هند هر سو کارگاه باد و تند آتش تیز است در این ماتم
آور جادو که آغاز آن فراموش است و انجام آن نا پیدا اگر چه ستمگر سخن …
داشته باشند روزن دیده بچاک انباشته باد جز روز سپید … گویم …
و تیرش دید از این پندار روز سیاه خود چیزی نیست که در تاریکی آن هیچ نتوان دید و پر آمدن …
و پا نهادن بر آستانه بیمودن زمین بازار و کوی و از در تنگ گشتن چارسوی بیرون دروازه
روز که سرهنگان فرنگ بیرون نم برده اند اندر دمی نموده است گویی داستان گنج و رنج از زبان
من همی گوید اب ندانم که گیتی چسان میرود و چه نیک و چه بد در جهان پیش آمده …
دارد ما گزین و زخمهای مرهم میریزان نمی باید هم اندیشید که من مرده ام و مرا از بهر …
آویخته اند بکیفر کردارهای نکوهیده سر از بیر چاه دوزخ آویخته اند تا چار چاه و …
خسته و نژند میباید زیست هم آه گر با شد همین امروز من بیشمار ای من …
بالاست که بر من همی رود یا آن خواهد بود که شنیده میشود اگر آن گفته ام که شنفته ام …

که من نازیست شنوده باشم یا کاست سروده باشم از گیرودار به خدای پناهم و به راستی رستگاری
میخواهم دیده به کار است و دل در بند و لب خاموش و در یوزهٔ آگهی از در زبانها به کشکول گوش
به گدائی و آنگاه بدین بیشتر و پای و اینکه فرجام کار پادشاه و پادشاهزادگان که روگاه داستان
گشایش شهر بایستی نخست نگاشته ام نیز از دیرین است که مرا اندرین نامه شنیدن هر مایه
گفتار و شنودن سخنهای ناشنیده بسیار است هر آینه آن میجویم که چون ازین تنگنا برون پویم رازهای
ناشنیده از هر سو فراز آرم و رازها از ته روی بنبشتن را ز آرم امید که نگرندگان نگارش در پسیچ
و بینشی رویداد از روی داد خرده بر من نگیرند + نوزدهم اکتوبر بهمان دوشنبه که تا پیش از سیاه
روزهای هفته همی باید ستر و بادمی چون اژدر آور فشان جهان را در خویش فرو برد همانا در پاس
نخستین آن روز در بیان جزم روی آزردیده موی مژده مردن برادر آورد میگفت که آن
گرم رو راه هستی بیخبر و زبیدمی تپ سوزنده زنده ماند و شبانگام در دل شب توسن ازین
تنگنا برون جهاند از آب و آب چنین بگذر و مرده شوی و گورکن مجوی از سنگ و خشت مپرس
و از آژده و آژند مگوی و بگوی که چگونه روم و کجا برم و در کدام گورگاه بخاک سپرم از بیرزنیان کن
و پیاکاری باسن ناز یابی پیچ چیز در بازار نیفروشند فرو ران زمین کننده بیل و کلند کار
کننده گوئی هیچگاه در شهر نبوده اند هندوان همی توانند که مرده را بدریا برد و بر لب آب در تیش
سوزانند مسلمانان را چه زهره که دو سه کس همپای یکدگر دشاد و شش براهی گذرند چه جای آنکه
مرده را از شهر برون برند همسایگان بر تنهائی من بخشودند و بسر انجام کار کمر بستند یکی را از
سپاهیان پتیاله پیشاپیش و دو تن را از چاکران من با خویش گرفتند و رفتند و تن مرده
شستند و در دو سه چادر سپید که از اینجا برده بودند پیچیدند و به نمازگاهی که به پهلوی
آن کاشانه بود زمین کندند و مرده را در آنجا نهادند و مغاک بخاک انباشتند و برگشتند

دریغ آن که اندر درنگ سه بیست + شده شاد و سی سال ناشاد زیست ++
بخاک بالین از خشتش نبود + بجز خاک در سر نوشتش نبود + خدایا برین مرده بخشایشی

که نادیده در زیست آسایشی + سر و تنی به نیکوئی او فرست + روانش بجاوید مینو فرست
این فروهیده سرشت نکوهیده سرنوشت که شصت سال خوش و ناخوش زیست و از
آن میان بیست سال هوشمند و پنج سال بیهش زیست در هوشمندی چشم فرو خوردن و در بیهشی
نیاز ردن آئین داشت و در بیست و نهمین شب از ماه صفر سال یکهزار و دو صد و هفتاد و چهار ١٢٧٤
جامه گذاشت ٦٢ ز سال مرگ ستمدیده میرزا یوسف + که زیستی بیجان و زخویش
بیگانه + یکی در انجمن از من همی تاریخ و هش کرد + کشیدم آهی و گفتم دریغ دیوانه ٢
اندیشه سخن سنجان را به آرایش این نگارش رسائی باد که دریغ دیوانه باندازه که فراخور تاریخ است ١
یکهزار و دو صد و نود در شمار است و آنچه پس از کشیدن آهی که هر آئینه نشانه ده میتوان کاست باز
میماند همان یکهزار و دو صد و هفتاد و چهار است که درین هنگام در کار است ٦٢ نیام آنکه پور
در خور اوست + بهر جا نشسته و آری در اوست + نام آوران از داد و دانش بهره وران
امین الدین احمد خان بهادر + و محمد ضیاء الدین خان بهادر را چه در آن
هفته که شهر بدست سپاه انگریز گشایش یافت اندیشه با ساده و در آرزوی به باد بگذاشتن
شهر گرایش یافت با فرزندان و پردگیان و سه پیل و کم از بیست چیل نگار و تنها و ربه و در گشتند
و سوی پرگنه لوهارو که به فرمندی جاوید تمغا جاگیر ایشان است رهسپر گشتند بخت تیره
گذار افتاد و دران شهر و غ بار گورستان نیه و بارگشودن و دو و سه روز آسودن دی
دران درنگ لشکریان یغما پیشه بنگاه را فرو گرفتند و جز رخت تن هر چه بود بستدند و در ربودند
مگر آن هر سه پیل که همراهان مهر کیش هم دمان به اندیشه پس آغاز آن آشوب بدر برده بودند از
بهر نشان زیان زدگی چون سه خرمن سوخته بجا ماند اشتلم یغما دیدگان و آزار دستبرد کشیدگان
به بی سر و سامانی چنانکه دانی سوی دو جانه ره فورد شدند نامدار پسندیده کردار حسن علیخان بهادر
از راه مردی و جوانمردی پذیره شد و خانه خانه ششماست گویان به دو جانه برد و درازی گفتار
پیشکش ستوده سرور و سروری با همسران آن کرد که خسرو ایران در خسروی با پهلوان جهان کرد

صاحب کمشنر بهادر دهلی ایشان انگلیسی [illegible] خود خواندند بشهر رسیده‌اند و فرمانروا را دیدند
دادور نخستین به پیغاره سخن راند چون آزرم آمیز پاسخ شنفت دیگر هیچ نگفت و درارک ایوانی پهلوی
ایوان خاص امانی نشان داد و دران جایگاه بفرود آمدن فرستادن و پاس سواری را گزارش گماشت
که کردارگزار سرنوشت ویرانی این خانمان می‌نگاشت چنان دان که در شهر دهلی بر خداوندان خانه‌ها ست
بنیاد درگشت و در دهلی خانه‌های بی خداوند پامال هر کس گشت هرچه آنجا با خویش برده بودند
جائی که به دو جانب بود همه روزی یغمائیان شد و انبار و خانه و کاشانه‌ها و کاخ و کوی
از سنگ و خشت و کلوخ هرچه بود تاراج رفت نه از سیمینه و زرینه نام و نشان ماند و نه از گستردنی
و پوشیدنی باندازه تار موی در میان ماند اگر دریکی از آن بخشاید و این خانه‌ها سازد جستن نجاشی
این آزردگی را از آتشی پدید آید همانا شنبه هفتم اکتوبر بود که این دو فرزانه بیگانه در شهر گام زدند
و چنانکه گفتم درارک هم از آرام زدند پس از دو سه روز از پنجاب دادور سپاه فرمان رفت تا رفتند
و عبدالرحمن خان مرزبان جهجر را بدانسان که بگرفتن وی آورند آوردند و درارک بگوشه
ایوانی که آنرا دیوان عام نامند جا دادند مرز بومی که او این مرد بود به چنین جانداری و باج ستانی
سرکار انگریزی درآمد روز آدینه سی ام اکتوبر احمد علیخان شهریار فرخ نگر را چنانچه آن یکی آورده
بودند آوردند و درارک بگوشه جداگانه نشستنگهش ساختند گویند شهر فرخ نگر نیز دست زد چابکدستان
خانه برانداز شد و اندوخته‌های شهریان بباد رفت دوشنبه دوم نومبر بهادر جنگ خان کنارنگ
بهادر گده دادوری گرفتار آمد و چهار ارک بجایی که نشاندند نشست شنبه هفتم دران شهر
که درارک جایی جا دادند از سپهرگر جادو استان از آمدن راجه ناهرسنگه مرزبان بلب گده یک کس
در شمار افزود درین گروه فرارسید که مرزبانی پیرامن دهلی که در شمار بازی به آئین
دهلی هیچ نبود از روزهای هفته و شمار [illegible] نیست جهجر و بهادر گده و بلب گده و لوهارو
و فرخ نگر و دوجانه و پاتودی [illegible] جابست فرمانده با این پنج سرزمین درارک دهلی چنانکه
گفتم جاگزین و آن دو نامی دیگر در پاتودی و دوجانه تا دگر هم را نشانه تا دگر جستم جهان بین

ایشان از روزگار چه دیدند و کار آنان بکدام هنجار پایان گزیدند بی آنکه گویم نهان ماناد و پنهان نتواند
ماند که مظفر الدوله سیف الدین حیدر خان و ذو الفقار الدین حیدر خان
حسین میرزا اهرخوان اوست درین هنگامه چون دیگر ارجمندان با زنان و فرزندان از شهر
بیرون رفته اند و خانه ها پر از در بایستهای گرانمند بجا گذاشته راه بیابان گرفته اند ماندن
جای این دو رخشان گهر کاخی چند و خانه چند و ایوانی چند است همه بایکدگر پیوسته چنانکه اگر آنهمه
زمین را به پیمایش در آری اگر نه با شهری باری با دهی برابر شماری شارستانی بدین بزرگی
دران کنونه که سر تا سر از آدم تهی بود و بکار و بتاراج رفت و روب یافت و ترت و مرت
و تار و مار شد مگر از کالای سبک بهای گرانسنگ پرده های ایوان و کله و سایبان و زیلو و دیگر
گستردنی مانند آن دران ماندن جای بجای ماند ناگاه شبی که آبستن روز گرفتاری بود چنانکه سنگ
بود دران خانه آتش در گرفت و زبانه زد و چوب و سنگ در و دیوار را سوخت آن
آن هست یافت که سوی سرای من بدان نزدیکیست که دران نیم شب فروغ آتش فروزان بام فراز
بام همین نگرستم و گرمی دود بچشم و رخ من میرسید و ازان رو که دران دم باد برین سو می وزید
خاکستر بسرا پای من همی افتاد آری سرو خانه همسایه گلبانگ آورد و از آتش فانه هستی
خاکستر چرا نبارد جنبش خامه کردار گزار که پرستار مویم مرده ماند از نامه چه مایه گرد توانند
انگیخت که نگرستن آنرا و پیادا شاهزادگان بیرون از دین توان سرود که اندی را از دهای
مرگ بدهان زخم گلوله تفنگ در بردند و چندی را در جسم بند جا فولکمفا کش رسن روان در تن
افسرده چندی ازان میان زندان نشین اند و شمرده چندی ازان دودمان آواره
روی زمین پیر بادشاه ارک آرامگاه که ماند در ده تاب و توان است فرمان گیرودار
یا انداز باز پرس بوان ایستند و نیامی چهره و لب گاه و چهار پایش آرای فرخ محکمه جدا جدا
جدا بروزهای جداگانه گلو آویختند گوئی بدان سان کشتند که کس نپندارد گفت که خون
ریختند در ماه جنوری آغاز سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و هشت هندوان فرمان از او

دیگر از مان آبادی یافتند و از هر جایگاهی که دران بودند سوی شهر شتافتند مسلمانان
از خانمان آواره را او بسکه از رستن سبزه در دیوار خانه های آنان سبز است همدم از زبان سبزه جوید
این نوا بگوش میخورد که جای مسلمانان سبز است مگر فرو مانده شهر را از گفتار رازگویان نیسان
خوی در دل گذشته باشد که کاشانه پزشکان راجه نرندر سنگه بهادر فراهم آمدنگاه و پناهگاه مسلمانان
است و شگفت که از هنگامه گرم سازان هرزه تازیکه و تن دران انجمن باشند بدین اندیشه روز سه‌شنبه
دوم فروری با گروهی از سرهنگان بدان جایگاه روی آوردند و خداوندان خانه را با شصت کس
دیگر از زنهار جویان از میده و درون با خویش بردند اگرچه شبا روزی چند همه را ایدر نگاه داشت و ا
ین آبروی امیدواران نیز نگاه داشت پنجم فروری روز آدینه حکیم محمود خان و حکیم مرتضی خان
با او در زاده خویش عبدالحکیم خان که حکیم کالی مهر خان اوست فرمان باز گشت یافتند
و آدینه دگر دا از دهم فروری تنی چند دیگر و شنبه سیزدهم فروری سه کس دیگر باز آمدند
و از نیمه فرزند و تفرقه توانا نه ماندند از این آشوب که در همسایه خاست و درین هنگامه که درگوی
افتاد این دو بینش لرزش سا نیز در دل بجای نماند تا آنکه دران دار و گیر با من تیره بختی نیز رفت هنوز
آن خرد و دل بودن شب لشاد نغنودن که نه بجاست همچنان بجاست هم درین ماه فرو فروری
که ازین فرهنگ تا فرودین که روزگار روز افزونی فره فرخنده هرست همه یک ماه به
را و مرست بیمرست آوا آمد آمد مهربان دادگر پیکر و این لشکر سر جان
لارنس صاحب چیف کمشنر بهادر بلندی گرفت از انجا که آئین من بیداد رانی که
بهر فرماندهی بدین کشور در تیره بدین شهر گرایند روان هشتم هنگامه های ستایش آمود است
و ستایش آن والا شکوه جامه در گیرند بخشم روشنی فرجان پیروزی و روان افزائی
باد نوروزی سرانجام دادم در روز آدینه نوزدهم ۱۹ فروری بسرشته پیام فرستادم شنبه
بیستم فروری هنگام شام بست و یک بانگ توپ بوغو نهنگ آهنگ و بیگاه یکشنبه مژده
کشایش شهر لکهنو بدین رنگ شنیده آمد که شانزدهم فروری فیروز زنده اختر آسمان

سروری سپه‌سالار نام‌آور و کمشنر چیف بهادر در یورش بدان دشمن پرستیزه رویان
ستیزه‌جوی سپاه اند که سپهری سپهبد آن پایه دستت در نگار گفت چندان آفرین باد خواند
که لبش نکاله زد و زبان از جنبش باز ماند جهان را آبادی فرّ ده و جهانیان را باز آمدن
نوید که آرزوی آزادان و نیک‌نهادان برآمد و بدان و بدگهران را در آنجا نیز روز روزگار
سرآمد دگر ره شنوده شد که به نوا آوردن توپ میدان سورنای شادیانه چهره‌گشای و گردان
سپاه پیروزی دستگاه درنوردِ این نادر دیر شهر دست یافتند و دلیرانه به تیغ زنی و
دشمن افگنی شتافته‌اند و پس از کشتن و خستن زی بنگاه جلوتا [illegible] گیتی فروز چهارشنبه
بیست و چهارم فروری هنگام همان چاشت لب [illegible] اسمان
جاه تابنده ماه فرخ روی فرخنده خوی چیف کمشنر بهادر ستاره سپاه به
نشان سم رخش سرزمین دهلی از آسمان آسا ستاره زار ساخت و سپرده آوازه توجه
دلهای خسته را به نوید مرهم مهر و آرزم نواخت بس جان در کالبد شهر روان باز آمد فرمان فرمای
نشان باز آمد نه بر این شادی خورسندی که روا در شهر گویی که مگر شاه جهان باز آمد سه‌شنبه بیست
و هفتم فروری چون روز به شب گشت و از آن شب سه پهر گذشت دود دل دادخواهان
بر ماه شب‌افروز بدانسان راه گرفت که گناه [illegible] انجمن است [illegible] برداشتند که با و گرفت
هم بروز شنبه که نشان داده آمد در بام و در [illegible] تجویز [illegible]
آرزومندان آزو در راز نهار داوند تا دانی که درین شهر [illegible]
اندرون درین هر دو با آنها به مردم رابهم در آورده اند [illegible]
که ازین سپهر و بندی خانه و در رهای جدا [illegible] ساخته اند [illegible]
جانستان داند مسلمانان در شهر از هزار کس افزون باقی نامه [illegible] هزار یکی
دیگر از آن انبوه که راه گریز پیموده اند اندکی را در دور گرد [illegible] خود ازین سر
نموده اند و بسیاری اند [illegible] گرد اگرد شهر [illegible] در نیچوله دمغا ک

و گومه و کاره چون بخت نغنوده اند درین گروه گزین گروه یا بود و باش شهر را خواستار اند یا
خویشاوندان گرفتاران یا در آتش خوار اند همانا پنسن داران هر آینه داد نامه های مردم
از خواهش رستگاری و آرزوی آرامش و دریوزه روائی روستاد بیرون نیابی دو سه هزار
درخواه از کاغذ پیچیده پیران بدادگاه فراهم آمد و داد خواهان چشم بر راه بند و گوش بر آواز تا چه بینند
و چه شنوند مرا نیز دل از آرزوی پاسخ آن نیایشنامه و ستایشنامه که بهنجار یام روان داشته ام
در تپش است و درینجا بفرود آمدن های داور و فرا رفتن و داور را دیدن از رهگذر اندیشه های پیچ
در پیچ پیکر بسته است کوتاهی سخن آزار هاست که بیداری چار هاست اگر روی براه آورد و دوری راه
نگری و اگر بنشینی به پیرهن بلنی هنوز شکیبائی بر بیتابی چیرگی داشت که روز دوشنبه هشتم مارچ
آن نامه با هر گونه نگارشی که در نوردان بود همین باز رسید پیشانی نامه بخشش خامه از پیشگاه داور
فرهنگ آموز بدین فرمان فروغ اندوز که نامه را سوی فرستنده باز گردانند
تا بنیا بجنگیری داور شهر بجا باز فرستند همه گفتند و من نیز داشتم که این سود آمود پاسخ نشانی
است امید فزای و از پذیرفتن آگهی بخشش هر آینه آن نامه بفرمان نشانمند را با فر و دوری نگارشی
که هی شایست به نگاهبانی سرور داد گستر شهر آرای شهریاران پیرو فرزانه چارلس
سانڈرس صاحب کمشنر بهادر فرستادم و نامه ویژه بنام نامی ستوده نام ور
گیرنده بخواهش یافتن دیرینه پنسن با آن نامه همراه ساختم چهارشنبه هفدهم مارچ
از پیشگاه فرمانروا در باره بخشیدن نخستین نشاد خواست فرمان رسید که فرستادن این نامه که جز ستانی
و چشم روشنی هیچ ندارد هیچگونه ناگزیر نیست من نیز اندیشیدم که درین چنین هنگام
و هنگامه مهر و آزرم و لابه و لاغ چون گنجد منکه شکم بنده ام مرا نان همی باید نه نیم که نان و همین
آرزو بکار ام فرمان در خور آید شامگاه پنجشنبه نهم دهم مارچ آواز روان توانا ساز توپ
بمژده رسائی فیروزی در گنبد فیروزه رنگ پیچید و بدست آمدن لکهنو و بهم شکستن
سپاه کینه خواه انگریزی و ران شارستان چنانچه دلخواه بود دلنشین گردید آبادی آن

شده و دو چند باره و باره و ندارد همانا دیواری از انبوه آشوب پیاده بوده است که در این
انبوهی رنگ ساده بوده باشد مگر آن دیوار تا استوار بماند با رگ و پوست تن بهادران کارزار پیما
بیخته باشند هر آینه خرام پیاده و سوار گرد از هر یک گرد انگیخته باشد آری فرشته ای بدین سپهر گران
هر که را شهریاری بخشد هم تاب جهانستانی افزاید و هم فر تاب جهانداری بخشد ناگزیر هر که در
از فرماندهان بپیچد سرش در خور گفتن است و ستیزه زیردست با زبردست همانا شکستن
و درفش جهانیان را سزد که پاینده و نداند بخت خداداد و بخشندگی سر فرود آرند
و بردن فرمان جهاندار را ایشان را پذیرفتن فرمان جهان آفرین انگارند چون دانستی که تیغ و
نگین و بخت و تخت بخشیده کیست بگیر سرکشی و ناخوشی از بهر چیست مرا مه منشی شیراز
را می‌پرستم که درین پرده هوش افزا نوائی دارد ع بنده چه کند که گردن ننهد فرمان را
چه کند گوی که تن در ندهد چوگان را از بستن دم ما هیچ در دل دیوانه همی خیال گیتی
فروز دیگی و نوروزی داشت و آن روز جهان فروز را همدرین روز یادی و فردا
این روز نشان میبافتیم امسال مگر این چرخ تیره چنان خاموش نشان است که از آمد آمد بهار هیچ
گلبانگ نمیشنوم کس نمیگوید که این سال از سالهای دوازده گانه ترکان کدام است و بر این
گذشتن روز و شب را در شب و روز چه هنگام است اگرچه دل بندان را غبار از خاک رست
و روزنامچه جهانگردی خسرو روز از نگار ساده ماند و در هیچ گوئی چند کم گیرد در روی
چند ناشنیده پندار هر پیمودن بره فراموش نکرده است که سبزه نروید و گل نشگفد
آری آفرینش هنجار برنگردد و چرخ خبر به هر چیز گردشی که مراو راست از آن در نبوده
بر خویشتن همی گریم نه بر گلزار از بخت گله می‌سنجم نه از نو بهار سپهر جهان از گل و لاله پر بوی
و رنگ و من چو گوشه دامنی زیر سنگ بهاران و من مانده سبز برگ سایه و نیز خانه
از بینوائی فراز و مینالم و میسالم که روزگار بی پرداست اگر من که در کنج اندوه روی
بدیوار دارم سبزه و گل ننگرم و مغز خود را به بوی گل نه پرورم از بهار چه کاست از باد

تا دوان خواهد در ماه اپریل که دو بهره از شهر دین یک بهره از آن دیگر بخشش است کسانیکه از جبر گیر حکیم محمود خان در نوا خانه باز مانده بودند از بند رستند و از دوام بدر جستند هر یکی راه خویش گرفت و آن سره مرد ناز پرورد با همه خویشان و خویشاوندان و پرده نشینان و فرزندان سوی پتیاله رفت گویند هنوز در کرنال روز را بشب همی آرد تا کسی چه در سر دارد و سر آغاز می شنیدن را به نوازش این آوازه نازش روی داد که دلیران سپاه کینه خواه مراد آباد را که لزگاه بد اندیشان بود به ناورد نوردیدند و از هم گشادند و آن شهر را بمهر گستر دوا دوست خسته ژاشن خداوند

نواب یوسف علیخان بهادر فرخ نژاد واگذاشتند آن کیمیاگری سر را از بیداری

در خوروان سرزمین از روی فرمان پذیری فرمان همی راند امید که جاوید آن فرمان روا ماند دیگر همی سراییده که کوه آنگیزی لشکر از دو سر کوه نگارف بیش از آن که شهروران رو در پای نگهداشت خاشاک [illegible] هر زه ستیز از بریلی برکنار افگنند چون چنین است [illegible] اگر [illegible] چند اینهم [illegible] [illegible] شهر [illegible] را آسوده [illegible] زند [illegible] سردار آن آهی [illegible] روزگار [illegible] آید و کشور [illegible] پیچیده دارایان [illegible] هم چنان [illegible] نزدیک [illegible] امیدان [illegible] فرمانروای شهر بهادر [illegible] که در [illegible] گرفتار [illegible] ماند نزد خود [illegible] فرمان یافت که [illegible] و نوید بخشش [illegible]

[illegible] زندگانی [illegible]

شهر [illegible] هست [illegible]

[illegible] باشد [illegible]

[illegible] فرمانروایی [illegible]

[illegible] آسمانی [illegible]

[illegible]

[illegible]

گوالیار و بدست آمدن آن سنگین دژ که جگر گوشهٔ زمین است، رخت دل کوهسار از زیان .
که از فرگاه جهان آفرین پروانهٔ نیستی سرکشان آورد و هم بهر فرماندهان و هم برای فرمانپذیران
اندر و شتی پیرایهٔ ارزانی داشتند، و در پی پیدائی این رود [illegible] که سرکشان گوالیار را
گرفتند و ستانندهٔ باج و ساد مهاراجه جیاجی راو و شهر و شهریاری فرو هشت و به
اگره رفت و اینک نیاکان انگلشیه یاد [illegible] می جست و سپاهی گران به یاری گزین یافت
و نیز ادبوم شتافت تا پیروزی [illegible] شده [illegible] اگرچه سرانجام گمراهان هر سو
جز آن نیست که چون در گریزند اگرچه [illegible] گوالیار [illegible] اند و در نیجا [illegible]
نمایان خورده اند [illegible] روزی [illegible] خسته و نتر [illegible] و [illegible] آزاری بسر زمین
نوردند و پایان کار جا بجا [illegible] کشته گردند بارگیان دشت [illegible] پایهای پی گیاه
سینه بر زمین [illegible] دیار [illegible] در گذرگاه [illegible] آب گل [illegible] بازگشته
بدانسان [illegible] گردد که [illegible] نگاه [illegible] هر [illegible] در آبادی
بار [illegible] گرد [illegible] نگاهی [illegible] و از ین گو تا گون [illegible]
بهار [illegible] است که [illegible] روزگار [illegible] بهشت [illegible]
تا [illegible] جاه و نوای شیراز که از من [illegible] و [illegible] باد [illegible]
بدانسان که ما [illegible] و از ما [illegible] دیگر اندر [illegible] زمزمه خود را اگر شاد نتوان گفت
باری از بند [illegible] آزاد میکند زمزمه [illegible] روزگار + بروید گل و بشگفد نوبهار +
[illegible] روی بهشت + بیاید که تا خاک باشیم و خشت + بدرستی [illegible]
شد [illegible] آزادگان نیست [illegible] نیم مسلمان که هم از هند [illegible] آئین [illegible] از [illegible] و هم از رنج
شکنج [illegible] خویش [illegible] پیوسته خوی آن [illegible] که شب جز [illegible] هیچ نخورد [illegible]
اگر [illegible] در ین هنگام که باده فرنگ در شهر بسیار گران است و من [illegible]
اگرچه [illegible] دل [illegible] مهیش داس [illegible]

باده شکری که در رنگ با فرنج برابر و در بوی از آن خوشتر، مستی تا بر آتش آب نزدمی جان نبردمی
و از جگر تشنگی مردمی بیت ۳ از دیده‌ام دایه زهر مهیجست + از باده ناب یکدو ساغر مهیجست +
فرزانه عیسی و این بخشید بمن + آبی که برای خود سکندر مهیجست + از وی نتوان گذشت و دیده
را نا گفته نتوان گذاشت این نکوئی دوست درباره آبادی مسلمانان شهر کوشش دریغ
نداشت چون سرنوشت آسمانی بدان یار نبود درستی کار دشوار نمود آبادی و آزادی هندو
گروه همه دانند که از روی آزرم مهربان داوران رخ نموده است باری بداندیشی کارساز
این بی‌پسند نیکی گزین را در پی آمیزش دیار بوده است کوتاهی سخن نیکبخت کسست نیکی
بمردم رسانند و روزگار بپای و نوش خوش گذرانند با آنکه پای پیوند کهن آشنائی
در میان نیست تا گاه هم‌نشینی و هم‌زبانی و گاه گاه بفرستادن ارمغانی بر من سپاس می‌نهد
و داد مهربانی میدهد دیگر از آشنازادگان و شاگردان من هیرا سنگه که برنائی نیک
نهاد نیکو است و در راه پاس مهر تیزگام است نهی آید و اندوه میزداید دیگر از مردم این شهر
ویران نه آباد شیوجی رام برهمن برهمانزاده که جوان خردمند است و بجای فرزند
من درویش و در پیش آمدش با کمتر نهامی گذارد و باندازه تاب و توان خویش فرمانبری و کارسازی
بجا می آرد و پسرش بال مکند که نوجوان نیکخوی پارساست نیز همچون پدر خویشتن فرمان
پذیر و آشفته‌ام و اندوه گساری یکتاست از دوستان و دوست آن سپهر را ماه دو هفته
شیوه تابان مهر گوپال تفته که در یکتا فن هم‌دم و هم‌زبان او از من است و از آن رو که در سخن
آموزی [illegible] و پیرنشش با آنهمه خوبی شد [illegible] نازمن است سخن کوتاه آزاده مرد نیست
[illegible] آزرم [illegible] سخن فروغ و سخن بوی هنگامه گرم است که [illegible] در درون جانش
داده‌ام میرزا تفته چون نشسته‌ام از میر [illegible] من فرستاده جامه و نامه پیوسته
[illegible] کنون گذاردن آن ناگزیر بود و دیره از بهر آن آوردم که سپاس مهرورزی وی
تا گزارده شد نیز چون هندوستان این دوستان بدست افتند دریابند که شهر از مسلمان

تهی است شبانه خانه‌های این مردم بی‌چراغ است و روزانه روزن دیوارها بی دود غالب
تهیدست آشنای هزار دوست که در هر کاشانه بیگانه و در هر سرای آشنایی داشت درین تنهائی جز خامه
همنوای وی و جز سایه کس همپای وی نیست بیت اکنون منم که رنگ رخ و بیم تپیده + تاریخ
بخون دیده نشوییم هزار بار + ز پیکرم ز درد دوده ریخته است جان و دل + در بسترم ز خاره
و خار است پود و تار + اگر در شهر این هر چهار تن نیز نزیستی تا یکسر گواه بیکسی من نیز نیستی
شگرف‌نگاری روزگار را میرم که درین تاراج که شهر و پیچ خانه انگاشته و خاک نیز بخانه نماند
با آنکه خانهٔ من در ساز و دستی اخبائیان بهر کرانه ماند سوگند بدینسان نم خورد که جز آنچه پوشند و گسترند هیچ
در سرا نه ماند انشای این گره دشوارکشای تنگی پیدایی این راستی در دروغ نما آنست که
دران هنگام که سپه‌پردگان شهر را فرو گرفتند کریالو بی آنکه بمن گوید چیزهای گران ارز از
زیور و رخت هر چه داشت نهانی در خانهٔ کالی صاحب پیرزاده فرستاد تا در آنجا در نهانخانه نگاهداشتند
و در ریگل انباشتند چون لشکرآرایان شهر را گشودند و لشکریان فرمان یغما یافتند رازدان
آن راز با من در میان نهاد کار از دست رفته بود و رفتن و آوردن را گنجائی نمانده تن زدم
و خود را بدان فریفتم که چون رفتنی بود و نیک است که از خانهٔ من نرفت + اینک دو آن که این جولائی
ماه پانزدهم است و درین پنسن سرکار انگریزی را سررشته بازیافتم است
بفروختن آن گستردنی و پوشیدنی جان و تن همی پرورم گویی دیگران نان میخورند و من جامه
همیخورم ترسم که چون پوشیدنی همه خورده باشم در برهنگی از گرسنگی مرده باشم از آن جاگیر
خواران که از پیش با من هستند درین رستاخیز دو سه تن از من نگسستند هر آینه اینان را نیز
همی باید پرورد و داد آنست که آدم را از آدمی گزیر نیست و کار بیکار گزار از بیش نتوان برد ولی
ازین گروه خواهندگان دگر که از بیش بچیدن خوشه و ربودن بهره خوی دارند درین ناخوش
هنگام نیز بی‌نوای جانگزای ناخوشتر از خردش خروس بی‌هنگام همی نامند اکنون که گفتار از آزارها
تنهائی و گزارش رنجهای روانی روان و تن را بهم برزند ناگاه در دل فرود آمد که به آراستن

این پارچه نگارش نامه چند توان پرداخت همانا درین کشاکش پایان کار یا مرگ است یا دریوزه دو
نخستین پیکر از آن نگزیرد که این داستان جاودان از کران برکران از انجام بی نشان ماند و
نگرندگان را افسرده دل کند و دومین پیکر پیداست که سرگذشت چنان نخواهد بود که از آن
کوی به دورباش سرباز آرند و اندر او ازان در به بانگی دانگی فرستادند و خود انیها تا کجا
توان سرود و در شید رسوائی خویش باید بود کهن بینش اگر بدست آید نیز زنگ
از آئینه نیفزاید و اگر فراچنگ نیاید بر آبگینه جز سنگ نیاید شگفت تر آنکه در بهره دو نبرد ویش
از انجا که آب و هوای انیجا خسته رانیک نمی پرورد هر آینه از شهر باید رمید و در آبادانی گرماند
دیو و گزیدار منی سال گذشته تا جولائی ۱۸۵۸ سال کیزار و هشتصد و پنجاه و هشت رو داده نشسته ام
و از یکم اگست خامه از دست فرو هشته ام کاش درباره آن خواهشهای سه گانه
همانا مهر خوان کسرا پای و دامانه چنانچه بهر دین نگارش از ان گزارش آگهی داده ام و اینک
چشم نگران بدان دوخته و دل را امید بدان نهاده ام از فرگاه شهنشاه فیروز بخت مهر
دیهیم سپهر تخت جمشید فرید و ن فر کاوس کوس سنجر سنج سکندر و آنکه فرمانروای روم نشر
سیاسگزار بجا ماندن آبروی تخت و دیهیم است و لشکر آرای روس را در اندیشه ترکتاز سپاه او
دل از بیم دو نیم است اگر ستاره روز بدین نگالش که در جهانسوزی تا خشنودی او است
هراس نمی ورزد چرا همه روز و مبدم بر خویشتن همی لرزد دو رماه دو هفته بدین اندیشه که
در گیتی فرو دی بگمان هیچ از کستاخی خرد بنش نهاره خواهم چرا هرشب از هم نگاه دارم

خداوند تیغ و نگین و نشان
درفشان در فشان و بخت و گیتی فشان
زمین تیر و زر و غنی و گنج
[illegible]

شهنشاه گیتی پناه و ستان
خدائی که از مهر جاوید است
رها در زه دادست سپاه و گنج
بر آید که گوهر برنگ و ملک
[illegible]

خرد مند و دستور و پیشگاه
بدان داشت تا اندرین پیشگاه
خود آن تخت کش بر سر برین
ز مهر خجسته اندیشش
[illegible]

توشه دان پرده و درد آورد
سپارد بدینا مو شمشیر یار
بسته پیشگاه کرد بخش
دگر دیده بر کار است کوشش
شود و [illegible] گشته گوهر شمار

وزین سپس چنین گنج گاه [illegible]	بدآرزو [illegible] یادگار گرد	همه روز و ماه و بر سایه [illegible]	بدین جهان [illegible]
ز فر و شکوه نمایان او	خدیو [illegible] گیتی گدایان او	بافر و بخشش [illegible]	ز رخشنده و خورشید [illegible]
به گفت بخشش خرد [illegible]	به فرتاب و دانش خرد [illegible]	به بخشش [illegible]	جهان از فرزانه و [illegible]
	از آن [illegible] نگهدار باد	در نگهش [illegible]	

از روی فرمانروائی فرمان [illegible] در رسد تا چون از بخشش جهان‌بان [illegible] باشم هنگام رفتن از جهان ناکام نرفته باشم. چون نگارش بدین نشان پیوست سخن را دم واپسین است، نخواهم این نامه را [illegible] دستنبوی نام نهاده ام و دسته بدسته سوی [illegible] فرستاده آمد تا دانشوران [illegible] روان [illegible] سخن گستران را دل [illegible] امید که این دستنبوی بدست یزدانیان گلدسته رنگ و بوی و در دیده اهرمن نشان آتشین گردی باد و [illegible] گه همیشه [illegible] روانی مائیم + [illegible] آسمانی مائیم +

[illegible] دنامه ما + ساسان پنجم به کاروانی مائیم

قصیده

در مدح خداوند روی زمین سایه جهان آفرین حضرت قدر قدرت
ملکه معظمه انگلستان خلد الله ملکها بالعدل و الاحسان

	در روزگار [illegible] شمار یافت	خورروزگار [illegible]	
برکات [illegible] فلک میان [illegible]	حق داد و داد حق که به مرکز قرار یافت	در های [illegible]	هر کس [illegible] گزار یافت
آمد اگر [illegible]	بر روی خاک [illegible]	چون حسن [illegible]	[illegible]
چون [illegible]	آخر [illegible] یکجا [illegible] یافت	در خاک باد و دانش آب [illegible]	این [illegible]
تا چار [illegible]	در دهر [illegible] یافت	هر کس [illegible]	[illegible]
گر [illegible]	هم [illegible] آخوش [illegible] یافت	و [illegible]	توقیع خوشدلی خداوندگار یافت
[illegible]	لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت	[illegible]	[illegible] یافت

نظارهٔ فتنه‌های عیان از نظر سترد
اندیشه گنجهای نهان آشکار یافت

بهر سخن صفای نگارش نگین گزید
بانگ قلم نشاط نوای هزار یافت

فیض سحر به غالب بیچاره نفس سپید
ذوق صبوح بند شب زنده دار یافت

عاشق ز بسکه شاهد بیداد پیشه را
از بهر خویشتن غم کسل غمگسار یافت

گر زاهد است نیز ز من می بجام برد
در مجمر هم آتش تیز ز رشته‌ها یافت

با فتنه هم مصالحه و خرمی ز مرد
خود زیست خویش از رگ گل پود و تار یافت

دولت سپند سوز که تخت ملک تازه روی
بانگ آفرین سرو که بیت ر یافت

گردنکشان به بند به بخشش و از کرم
وکتوریا که رونق از و روزگار یافت

بالد چنان ز ناز که پهلو زند به تاج
از بسکه تخت پایگی استوار یافت

بایستی انجم از پی ترصیع تاج و تخت
تا زم فرو دنی که جواهر ز بار یافت

سنگی که نقش لعل و زمرد نشسته بود
در سینه خار خار ز جوش شرار یافت

جمشید گشت شاه و سر همسری نبود
ساقیگری که یافت ز آن احتساب باده

همت بخت است بوده انگوسا
در دور شیشه ... فشار یافت

آورده گونه گونه نشان نثار رنگ و بو
با خویشتن ... هر جز ... خود کنار یافت

ور راه یابد و غریبان شمرده شد
در بزم قوت ... نیز قرار یافت

روزیکه زیر ران شهنشاه کامران
توسن شرف بجای شیر شکار یافت

رونق نگارگاه نگه در نشسته است
چشم غزاله سرمه دنبال دار یافت

ملک و نگین بلامت شاهی است و جهان
این مهر ... که شد بجهان ... یافت

ز بسان به فیض نامیه تا جی نشسته بود
صد بار هم از گداز نفس آبیار یافت

آری ... بنا ... که ... و هم
آبان مهر و تشرین نو بهار یافت

... انگه ... نشست ... پیدا
امان گل نسیم بهشت چنار یافت

جام از شراب رستخی آفتاب یافت
بزم از بساط تازگی نو بهار یافت

بر هم زنند قاعده‌های کهن دهر
... نشاط تازه ز گوهر نگار یافت

رهزن متاع خویش ازین پیش ... تخت
کودک ز صفای لعل ز آموزگار یافت

خون گشت دل و اگر حسرت نگاه
چشم سیاه را ... سوا گرفت

قفل دل عدو که کشایش ... نشتر
زنهار ... کلید زندان ... یافت

عنوان تنگ ... رقم فرو جست
بستان ز ... شجر میوه دار یافت

از انتظام شاهی آئین خسروی
سود و سر ... آتش افشار یافت

جشنی بجا ... اقبال ساز و
کان ... ساز کار یافت

تا زو چنان بخویش که بالد بروی تخت
از بسکه تاج کام دل اندک ... یافت

با تو ... که ... کان
آورده هر چه ... کوه بار یافت

خورشید را ... کواکب ... و اوج
تنها نه آبرو گهر شاهوار یافت

زرین لباس ... میانه مردم ...
از دور باشها که حجم زیر پرده دار یافت

زحمت که گر چه بهار اند اهتمام
و اندیشی ... شمار یافت

گل را ز جوش رنگ ... جا بجاست
آور دگر بهار ... نگار یافت

موجی که آب گوهر شاهوار زد
... غزال تتار یافت

از گرد راه لیلی گیتی نقاب بست
و ز خط جاده ناقه گرد مهار یافت

باشد بجای شیشه و ... منزل ز ... قمر
بالیدنش سرو که چنین ... یافت

فرمانروای ما ... از ... کشور
... تاج سرفراز ... اعتبار یافت

و انجم که از قضای ... نیستی
شاخ بریده ... یافت

کوه از هجوم لاله ... خاک
خاک ... سنبل ... یافت

از هر و ز لاله را ... گوهر ... خرید
دهقان ... کوهسار ...

در وصف [illegible] تمام شده
[illegible] عرض خلق
[illegible]

قطعه [illegible] بیان [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهاندار [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] دو [illegible] چراغان
[illegible] چراغان
[illegible]
[illegible] رونق چراغان
[illegible] چراغان
[illegible] چراغان
روان هر طرف [illegible] چراغان
که یاد [illegible] سال عمر [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سخن سنج غالب [illegible]
[illegible] پیرایهٔ چراغان

[illegible]
[illegible] چراغان
[illegible] چراغان
[illegible] چراغان
[illegible] چراغان
دعا میکند [illegible] چراغان

خاتمة الطبع

الحمد لله و المنة که درین زمان سعید و آوان حمید از متر شحات قلم اعجاز رقم جناب مستطاب مهر نیمروز آسمان بلاغت ماه نیم ماه برج فصاحت تیر [illegible] سخنوری مسیح زبان پارسی دوری افصح الفصحا ابلغ البلغا امیر کبیر جناب نواب نجم الدوله دبیر الملک اسد الله خان بهادر عرف میرزا نوشه متخلص غالب المشهور فی الآفاق و المغارب مغفور و مبرور کلیات نثر مشکبو آمیخته پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو در مطبع افاق مرجع [illegible] فیضمآب ابر مطیر سخاوت جوهر شمشیر شجاعت صاحب خلق و مروت بازوی همت از در جناب منشی نولکشور دام اقباله

واقع کانپور بسعی موفور منصرم با کمال لاله [illegible] دیال صاحب بماه ستمبر
سنه [illegible] عیسوی لباس الطباع پوشیده مرغوب انام
و مطبوع خواص و عوام گردیده فقط

اباوچه	ابابورد	ابلمبه	آکچین	آبی کروان	آذور	باقتر	بارجامه	بادبرین	تبیاره	برلیست	برهشاد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
آکبیر	اسک	ارژفشن	اردهان	آدرافغش	آوش	برتش	برسینی	بربیان	برایه	بیره	بلدرمان درمان
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
اروه	ازلاو	آفشه	آزرند	اشیدره	اژدر شکله	آورد	بگدا	بشو	بهرام	بهرام تو	یرباد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
آسمانه	اشتلم	افزار	افسر	افسار	اشتغر	بیرنگ	بیل	پی مر	پ	پابیجون	پادوش
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	*	[illegible]	[illegible]
آشیج	اندی	انگاره	آزمه	آوونر	آشته	پالکانه	پاساو	پرچکین	پرستوک	پرودار	پرزیره
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ایوار	انگریار	پ	باره	ارمه	پادفراه	اپیسازه	پیسود	اپیسوه	پلارک	پن	پیوند
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

ت	تارومار	ترت ومرت	تسلیح	تمغا	تناسخ	بستا	روگاہ	انجام	زریے	[illegible]	ز
	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×
تندر	توخشنے	ج	جادو	جادوگر	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	زمین لرز	زودا	زیلو
[illegible]	[illegible]	۔	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
جامہ سلیمان	جبلہ ناس	جنبش گردون	جلو	چ	چپاسہ	[illegible]	ژ	زرسپاس	س	سالخورد	ساچمہ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]		[illegible]	[illegible]
چاقو	چخرگر	چشم روشنے	چگاسہ	چم	چشم زخم	ساو	سپید	ستان	ستام	سختن	سراپا
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
بارہ شدن	خ	خرخنبک	خوشہ	خیمک	و	سفتہ	سراو	سنگچہ	سنج	سوٹور	سومہ
[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
وخمہ	وردا	درستی	دریچا	دژم	دوختہ ان	سوس	سیت	ش	شارستان	شاد خواست	شبگرد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]
دیکر	دوولہ	وہ آگند	ر	ردہ	ستاو	شب	شکبر	شگرند	ستوہ	شہرکیا	ف
[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	

فرتاب	فروزه	فرهنگاخ	فرزبود	فرسب	فرتاش	م	مایه	ماه گرفت	مرگ سرخ	مشکوی	مویه
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	-	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
فرگفت	فروسیده	فرازمان	فرگاه	ک	کالیوه	مه	مهان	میخوان	میانجیگری	ن	ناآغاز روند
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	-	[illegible]
کالیوگی	کات	کاچال	کارکیای	کازه	کاخنده پیرهن	نادر	نافرتاش	نان تشیرین	نابسو	ناگزت	نشرند
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
گردارگزار	گردارگزار	گزدوم	گلشد	کلته	کماشه	نشگفت	نکوهیده	نمانما	نمایه	نواشاخ	نوبیم
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کنارنگ	گنونه	گوهیه	گوهه	گوزیال	گفغر	نبا	نیاکنی	و	وایه	واگویه	ویزه
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	-	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کبوت	گ	گاو	گرازه	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	هروزنیرو	هزانه	هور
[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	-	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
گسیل	گورگاه	گوز	[illegible]	[illegible]	[illegible]	هول	هواخواه	ی	یام	یخنی	
[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	